بدون رعایت تقدیم و تأخر آنچه در تذکرة الاولیاء در مقابل
سعطلع در مطالعه مشخص گردید

اقطاب

احمد غزالی

یوسف بن حسین رازی — مقابل صفحه ۱۴۸

جنید بغدادی

ابو علی دقاق

ابو سعید خراز — مقابل صفحه ۱۸۱

شیخ ابوالحسن خرقانی (جلد ۲)

شیخ ابوسعید ابوالخیر (خرقه از شیخ ابوالعباس قصاب در آمل پوشیده است)

بدون رعایت تقدم و تأخر آنچه از تذکرة الاولیاء در نفحات
منعکس در ترجمه شیخ ... گردید

اقطاب

احمد خضرویه

یوسف بن حسین رازی — مقابل صفحه ۱۴۸

جنید بغدادی

ابوعلی دقاق :: (۱۰۸)

ابوسعید خراز — مقابل صفحه ۱۸۱

شیخ ابوالحسن خرقانی — (جلد ۲)

شیخ ابوسعید ابوالخیر — (خرقه از شیخ ابوالعباس قصاب در آمل پوشیده است)

فارسی کتاب

[illegible]

هذا کتاب تذکرة الاولیاء

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف
العطاء المحمود فی اعالی ذوی العز والکبریاء المعبود
باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض واطباق السماء
ذی العظمة والجبروت والبهاء والجلالة والملکوت والسناء الذی
علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعین الناظرین و
ابصار البصراء ودنا فاق[illegible] من بصائر المحترقین فی وهج العناء
وربط طرف نعما المنغمسین فی لجج بحار توحیده بالعناء وخلط شرف
فنا المتعلقین فی قعر قربه الیها بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقر الیه
عن ذل الرکون الی الاشیاء واولاهم التوفیق للتجرد عما هو فی خزانة
الالاء واغناهم بالفناء عن [illegible]بقا وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء
الفناء وانقطعوا بالنور الحقیقی عن التماثیل الاضلال وتماثیل
الافناء التی هی اعیان [illegible]دها واشخاص الانشاء نحمده علی ان کفانا کید
من عادانا فیه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه وآذانا بغیه وشغل عنا
کل شاغل عنه والف بیننا وبین کل مولف بیننا وبینه وجعلنا خدما و
عبادا له واکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه
ثم من جملة احبائه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یوازیه ولا
نظیر له [illegible] فان نظرنا الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان

تاملنا

تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه
ارسله بالحق الی کافة الخلق فحل برفع محله عقد اهل الزیغ والضلال وقل
بحزم عدد زمر الخزی والنکال فاطفا بنوره نار الغوایة وبوا انصار
دار الهدایة واضاء قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الذین ووفقهم
لاقتناء مفاخر ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض سرائر النبیین وخص
الاصفیاء والاتقیاء من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین
ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب
المکنون بما لا یبصره لواحظ العیون ولا یستشرف له طوالع العقل
وبواحث الظنون وبلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات المطالب و
غایات الهم وافشع عن اسرارهم بما اطلعها به من اقاصی المقاصد و
غایات الهمم واستضعی ارواحهم بما یستجلیه من انوار الجلایا القدسیة
عن شوائب الانوار وکدورات الظلم صلی الله علیه وعلی آله واصحابه ما ذر
شارق ولاح بارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد ما ابتلی
بالبعد عاشق هدایة من سحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق
وما تقلقل قدم شوق فی بدایة ذوق وسلم تسلیما کثیرا

آغاز کتاب چون از قرآن واحادیث گذشتی هیچ
سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجه کار
وحالست نه ثمره حفظ وقالست وان عیانست نه از بیانست واز اسرار است
نه از تکرار واز علم لدنی است نه از علم کسبی واز جوشیدنست نه از کوشیدن
واز عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثه انبیا
اند صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین وجماعتی را از دوستان ما رغبتی

تمام میدیدم بسخن این قوم ومرا نیز میلی عظیم بود بمطالعهٔ حال ایشان و
سخن ایشان بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شد التقاطی کردم
از برای خویش ودوستان واگر تو نیز ازین برده از برای تو واگر کسی
سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان ومتاخران این
طائفه بسیار یافته شود ازانجا طلب کند واگر طالبی شرح کلمات این
قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح القلوب وکتاب کشف الاسرار و
کتاب معرفة النفس والرب زبر وزبر آید وبدان معانی محیط شود
هرکه این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طائفه
الا ماشاء الله بروی پوشیده نماند واگر اینجا شرح این کلمات دادمی
هزار کاغذ املای اما طریق اختصار وایجاز سپردن سنتست کما فخر
رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت بجوامع الکلم واختصر لی الکلام
اختصار کردم واسانید نیز بینداختم وسخن بود که در یک کتاب نقل از
شیخی بود ودر کتابی دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن واضافات حکایات
وحالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستم کردم دیگر سبب
شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم
وذوق نیافتم وسخن خود را درمیان چنین سخنان خوش ندیدم مگر
جایی چند اندک اشارت کرده آید برای دفع خیال نامحرمان ونااهلان
دیگر سبب آن بود که هرکه در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود
آن اولیتر که در سخن ایشان نگرد وباز شرح دهد دیگر سبب آن بود
که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند وبعضی اهل معاملت وبعضی
اهل محبت وبعضی اهل توحید وبعضی اهل همه وبعضی بصفتی دون صفتی

وبعضی

وبعضی بی صفت اگر یک یک شرح میدادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد
واگر ذکر صحابه واهل بیت میکردم یک کتاب دیگر می بایست جداگانه وشرح قومی
چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود مذکور خدای ورسول اند ومحمود
قرآن واخبار وآن عالم عالمی دیگر است وجهانی دیگر انبیا وصحابه واهل
بیت سه قوم اند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی کرده آید تا ازان قوم مثلثی
از عطار یادگار ماند ومراد در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود
اول آنکه از بهر برادران دین که التماس میکردند دیگر باعث بود
تا هرکه برخواند بااز انجا گشایشی یابد مرا بدعای خیر یاد دارد وبود که سبب
گشایش او مرا در خاک گشایشی دهند چنانک یحیی عمار را که امام هری بود
واستاد شیخ ابو عبدالله انصاری چون وفات کرد اورا بخواب دیدند
پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم
سخت لکن روزی در مجلسی مارا می ستودی دوستی از دوستان ما
آنجا بگذشت آن بشنود ووقتش خوش شد ترا در کار او کردم واگر نه آن
بودی می دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی
دقاق رحمه الله را گفتند که سخن مردان شنودن هیچ فایده هست چون
بدان کار نمی توانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده است یکی آنک اگر
مرد طالب بود قوی همت گردد وطلبش زیادت شود دوم آنک اگر کسی
در خود دماغی دارد آن دماغ او فرو شکند ودعوی آن از سر بیرون
کند ونیک او بد نماید واگر کور نیست خود مشاهده کند کما قال الشیخ
المحفوظ رحمه الله اترن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم وافلاسک گفت خلق را بمیزان خود وزن مکن اما خود

را بتر از وی مردان راه سخن تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر
باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بدان
مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و ازان لشکر مدد یابد و حجت این
سخن آنست که حق تعالی می فرماید وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ
مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان
آرام گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله
وسلامه علیه میفرماید عِنْدَ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ تَنْزِلُ الرَّحْمَةُ اگر کسی مایده
نهد که بران مایده رحمت بارد تواند بود که اورا ازان مایده بی فایده باز
نگردانند دیگر باعث آن بود که ارواح مقدس ایشان مددی
بدین شوریده روزگار رسد و بیش از اجل او را در سایه دولت ایشان
فرود آورد دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و حدیث بهترین
سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح قرآن و احادیث
است خود را بدان شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم خود را بدیشان
تشبه کرده باشم که مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ چنانکه جنید رحمة الله علیه
گفت مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند و پای ایشان
بوسه دهید که اگر همتی نه داشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی
دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو
می بایست و بیشتر خلق را از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در وی نصیبست اگرچه
بیشتر بتازی بود بازبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود دیگر

باعث

باعث آن بود که چون ظاهر امی بینم که اگر یک سخن بخلاف تو میگویند بجوی
انکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن باطل را چندان
نفس تو چندین اثرست سخن حق را در دل تو اثر تواند بود هزار چندان
اگرچه ازان خبر نیابی چنانک از امام عبد الرحمن اسکاف برسیدند که کسی قرآن
میخواند و نمی داند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی دارو میخورد و
نمی داند که چه میخورد اثر میکند قرآن چگونه اثر نکند بلکه اثر کند فکیف اگر داند
که چه میخواند اثر آن بسیار بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این
سخن نمی توانستم گفت و شنود مگر بکره و ضرورة لاجرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که بدین مایده همه کاسه یابم چنانک شیخ ابو علی
سیاه گوید که مرادو آرزوست یکی آنک تا سخنی از سخنهای او می شنوم یا کسی را از
کسانهای او می بینم پس گفت من مردی امی ام نه چیزی توانم نبشت و نه چیزی
توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید تا من می شنوم و یا من میگویم و او
می شنود و اگر در بهشت گفت و گوی اینخواهد بود بو علی را بهشت نمی باید
دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را برسیدند که چون این روزگار
بگذرد و این طایفه روی در نقاب آرند چه کنیم تا بسلامت مانیم گفت هر روز
هشت ورق از سخنان ایشان میخوانید بس وردی ساختن اهل غفلت را
فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی واز دوستی
این طایفه در جانم موج می زند و همه وقتی مفرح دل من سخن ایشان بود برای
انک الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ بقدر وسع خویش سخن ایشانرا جلوه کردم که این
عهدیست که این شیوه سخن روی بکلی در نقاب آورده است و مدعیان
بلباس اهل معنی بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده ذکر الجنید

للشبلی رحمة الله علیهما اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به
جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از ین که تو می
گویی موافقت نماید تو دامنش گیر دیگر باعث آن بود که چون میدیدم که
روزگاری بدید آمده است که الخیر شرّ و اشرار الناس اخیار الناس را
فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیا نام کردم
تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان خلوت
گرفته را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت
ابد رسند دیگر باعث آن بود که چون این سخنی بود که بهترین سخنها بود
از چند وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را بیاد دهد
سیوم آنکه دوستی حق در دل مردم پدید کند چهارم آنکه چون این نوع سخن
را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن این چنین سخنها از جمله
واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتاب نیست از برای
آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنها ست و توان
گفتن که این کتابیست که مخنثان را مرد کند و مردان را شیر مرد و شیر مردانرا
فرد و فردانرا عین درد کرداند و هر که این کتاب را چنانکه شرطست بر
خواند آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهای ایشان که این چنین کارها
و این چنین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا می آمده است و من یک روز
پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که می گریست گفتم خیر ست
گفت زهی شاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا بنی اسرائیل
علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت ازان میگریم که دوش
گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظاران

کنان

کنان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم میگریم که بود که مستجاب
شده باشد دیگر باعث آن بود تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز
کنند و مرا چون سگ اصحاب الکهف الکریمه با ستخوانی باشد نومید نگردانند
نقلست که حماد موصلی عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل
کرد تا در مجانات جوار روضه خواجه انبیا علیه السلام یک گورجای یافت
انگاه وصیة کرد که بر سر خاکم نویسید وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
خداوندا سگی قدمی چند بر اثر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی
من نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا
و علما تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و ازان نظر
خاص که بایشان میکردی محروم مکن و این کتاب را سبب درجه
قرب گردان نه سبب درکه بعد انک ولی الاجابة ه اکنون اسامی
بزرگان که درین کتاب اند یاد کنیم بعد ازان شرح مقامات و کرامات
و حالات ایشان آغاز نهیم بعون الله و توفیقه ۞

هذا ذکر اسامی اولیا الله رحمة الله علیهم

	جعفر صادق ۱	اویس قرنی ۴	حسن بصری ۸	مالک دینار ۱۸
۳۲	محمد واسع ۵	فضیل عیاض ۳۹	حبیب عجمی ۲۲	ابو حازم مکی ۸ ۲۵
۲۶	عتبه بن الغلام ۹	رابعه العدویه ۴۷	ابراهیم بن ادهم ۴۱ ۴۰	بشر حافی ۹۲
۵۳	ذو النون مصری ۱۳۰	بایزید بسطامی ۶۳	عبد الله ابن المبارک ۸۵	سفیان ثوری ۸۹
	شقیق بلخی ۹۳	ابو حنیفه کوفی ۹۷	شافعی مطلبی ۱۰۰	احمد حنبل ۱۰۲
۱۰۴	داود طائی ۲	حارث محاسبی ۱۰۷	سلیمان دارانی ۲۲ ۱۰۹	محمد سماک ۲۳ ۱۱۳

بایزید بسطامی : ابویزید طیفور ابن عیسی بن آدم بسطامی متوفی ۲۶۱

سهل تستری متوفی ۲۸۳ مرشد حسین بن منصور حلاج در واسط در بغداد

حسین منصور حلاج تولد در سنه ۲۴۴ در دهکده طور واقع در شمال بیضاء و متوفی سال ۳۰۹

جنید بغدادی متوفی ۲۸۸ اصلاً ایرانی بوده

الله تعالی از مقامات جعفر صادق رضی الله عنه

ذکر ابو محمد جعفر صادق رحمة الله علیه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عالم تحقیق آن عامل صدیق آن میوه دل اولیا آن گوشه جگر انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت گوییم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک از جعفر صادق ابتدا کنیم که او بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایات ازوی بیشتر

آمده

شبلی معاصر با حسین بن منصور و جنید بوده است

(شمس الدین محمد بن الکیشی متوفی سنه ۶۹۴ رساله‌ای بپارسی ساخته در شرح دعای حسین بن منصور اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ومماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی — نقل از حواشی مرحوم قزوینی بر کتاب شد الازار

صدیق

آمده است کلمه چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده شود از آن همه بوده نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی اگر شرح صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم عاشقان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق بود و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمی دانم تا در خیال اهل باطل مانده است آن میدانم که هر که بمحمد ایمان دارد و بفرزندان ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رحمة الله علیه در دوستی اهل بیت تا بحدی بود که برفضش نسبت کردند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری گفته است شعر لوکان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی • یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله انس و جن گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول را دانستن از اصول ایمان نیست دیگر بسی فضولی که بکار نمی آید می دانی اگر این نیز بدانی زیان نمیدارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میدانی صلی الله علیه وسلم او را بجای خود باید دانست و فرزندان او بجای خود می بایست شناخت و صحابه را بجای خود تا سنی پاک باشی و با هیچ کس از دوستان پادشاهت کار نبود چنانکه بوحنیفه را رضی الله عنه سؤال

سنی

کردند از پوستکان پیغامبر علیه السلام که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران
فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین نقلست که منصور خلیفه شبی
وزیر را گفت برو و صادق بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه نشسته و
عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المؤمنین
را از وی رنجی نه از انجه فائده بود چون امیر المؤمنین از وی رنجیده بود
هرچند گفت سود نداشت منصور غلامان را گفت چون صادق درآید و من
کلاه از سر خود بردارم شما او را بکشید برو وزیر صادق را درآورد منصور
در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشاند و بزانو پیش
او بنشست غلامان را عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری صادق
گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری پس دستوری
داد و باعزازی تمام روانه کرد در حال لرزه بر اندام منصور افتاد
و سر در جامه کشید و بیهوش شد تا سه شبانروز و بعضی گویند تا سه نماز
فوت شد چون باز خود آمد وزیر گفت آن چه حال بود گفت چون
صادق اندر درآمد اژدهای دیدم با او که لبی بر زیر صفه نهاد و لبی
در زبر صفه و گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از
بیم اژدها ندانستم که چه میگویم که از و عذر خواستم و بیهوش شدم
که یکبار داود طائی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی
ده که دلم سیاه شده است گفت یا باسلیمان تو زاهد زمانهٔ ترا بپند من
چه حاجت گفت ای فرزند پیغمبر ترا بر همه کس فضیلت است و پند دادن
بر همه واجب و گفت یا باسلیمان من از ان می ترسم که بقیامت جدّ

من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی این کار بنسبت
صحیح و نسب قوی نیست بمعامله شایسته است در حضرت حق تعالی
داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینتش از آب نبوتست و
ترکیب طبیعتش از اصل برهان و حجتست جدش رسولست و مادرش
بتول و بدین حیرانیست داود که باشد که بمعاملهٔ خود معجب باشد نقلست
که روزی با موالی خود نشسته بود ایشانرا گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد
بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند
ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع
خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت
در روی جد خود نگرم نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت
و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانهٔ وی آمد و گفت مردمان از فواید
انفاس تو محروم اند چرا عزلت اختیار کردی صادق گفت اکنون
روی چنین دارد فَسَدَ الزمانُ وتغیّر الاخوانُ و این دو بیت برخواند
ذهبَ الوفاءُ ذهابَ أمسِ الذاهبِ ۰ والناسُ بین مخاتلٍ ومآربِ
یفشون بینهم المودّة والوفا ۰ وقلوبهم محشوّة بعقاربِ
نقلست که روزی صادق را دیدند خزّی گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن
رسول الله لیس هذا من زیّ اهل بیتک دست انکس بگرفت و در آستین
کشید پلاسی پوشیده بود که دست را می خلید گفت هذا للحقّ وهذا
للخلق نقلست که صادق را گفتند همهٔ هنرها داری و کرم باطن
و قرّة العین خاندانی و لکن بس متکبّری گفت من متکبّر نیم و
لکن مرا کبریاییست که چون من از کبر خود برخاستم کبریای او بیامد

وجای کبر من بنشست تکبر خود کبر نشاید اما بکبر بایی او کبر شاید که
کنند نقلست که صادق از ابو حنیفه سوال کرد که عاقل کیست
کفت تمیز کننده میان خیر و شر صادق کفت بهایم تمیز توانند کرد
میان انک او را بزنند و او را علف دهند ابو حنیفه کفت بنزدیک
تو عاقل کیست کفت انک تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر
حسن الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین بر کزیند
نقلست که همیانی زر از یکی برده بودند انکس در صادق آویخت
که تو بردی و او را نشناخت صادق کفت چند بود کفت هزار دینار
او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از ان مرد زر خویش باز
یافت زر صادق باز پس برد و کفت معذور دار که غلط کرده بودم
صادق کفت ما هر چه دادیم باز نکیریم بعد از ان از یکی برسید که او
کیست کفتند جعفر صادق خجل شد و برفت نقلست که روزی
تنها در راهی میرفت و الله الله میکفت و سوخته از عقب وی بود و او
نیز الله الله میکفت آخر صادق کفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال
دستی جامهٔ زیبا حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته بیش صادق
رفت و کفت ای خواجه در کفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن
ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد نقلست که یکی بیش صادق
آمد و کفت خدا را بمن نمای کفت آخر نشنوده که موسی را کفتند لن
ترانی کفت آری اما این امت محمد است یکی فریاد میکند که رای قلبی
ربی دیکری نعره می زند که لم اعبد ربا لم اره صادق کفت او را
ببندید و در دجله اندازید چنان کردند آب او را فرو برد و باز بر آورد

کفت

الله

کفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق کفت ای آب فرو برش فرو برد
باز بر آورد کفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث کفت فرو برش چند کرت
آب را میکفت فرو بر فرو می برد و چون بر می آورد میکفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث چون امید از خلق منقطع کرد و وجودش غرق کشت
این نوبت که آب او را بر آورد کفت الهی الغیاث الغیاث صادق کفت او را
بکیرید و بیارید ساعتی بکذاشتند تا با قرار آمد پس کفت حق را دیدی کفت
تا دست در غیر می زدم حجاب می بود چون بکلی پناه باو بردم و مضطر شدم
روزنه در درون دلم کشاده شد آنجا فرو نکرستم آنچه می جستم دیدم و تا اضطرار
نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق کفت تا صادق می کفتی
کاذب بودی اکنون آن روزنه را نکاه دار و کفت هر که کوید که خداوند
بر چیزیست یا از چیزیست کافر شود و کفت هر آن معصیت که
اول آن ترس بود و آخر آن عذر بود بنده را بحق نزدیک کرداند و هر آن
طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب بود آن طاعت بنده را از خدای
باز دارد و مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی برسیدند
که درویش صابر فاضلتر یا توانکر شاکر کفت درویش صابر که توانکر را
دل با کیسه بود و درویش را با خدای و کفت عبادت جز بتوبه راست
نیاید که حق تعالی توبه مقدم کردانیده بر عبادت کما قال تعالی التائبون
العابدون و کفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است
از ذکر و خدای را یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب
خدای تعالی جمله اشیا را بجهة انک خدای او را عوض بود از جمله اشیا
و کفت در معنی این آیه که یختص برحمته من یشاء خاص کرد ام برحمت خویش

هر کرا خواهم تو اشغطه و حالو و اسباب از میان بر داشته است تا بدانند که عطا محض است و گفت مومن آنست که ایستاده باشد با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده باشد با خداوند خویش و هر که مجاهده کند بنفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بجا الهام بود از علامات رندگانیست و گفت مگر خدای بربندد زبان ترا است از رفتن هر چه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید یکی از دروغ گوی که پیوسته با وی در غرور باشی دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که بیک لقمه ترا بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی در دنیا بهشتی هست و دوزخی هست بهشت عافیت است و دوزخ بلاست و عافیت آنست که کار خود را بخدای باز گذاری و بلا آنکه کار خدای بنفس خود باز گذاری و گفت من لم یکن سره فهو مفتن و گفت اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه را ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و لوط را و لکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است تبرک را کلمه چند بگفتم و بس کردم ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه آن قبله تابعین و آن قدوه اربعین آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سهیل

یمنی

یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه قال النبی صلی الله علیه وسلم اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعالمین بود بزبان این چنین کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن می یابم باز خواجه عالم علیه السلم گفت که فردا قیامت حق تعالی هزار فرشته بیافریند بر صورت اویس تا او در میان ایشان بعرصات آید و بیهشت رود تا هیچ آفرینه واقف نگردد الا ماشا الله که اویس کدام است که در سرای دنیا حق را زیر قبه تواری عبادت می کرد و خود را از خلق دور میداشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار دور ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجه انبیا صلوات الله علیه در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانکه کسی کسی را طلبد فرمان آید که کرا می طلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر چنانک در دنیا او را ندیدی اینجا هم نبینی گوید الهی کجاست گویند فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گوید مرا نمی بیند گویند کسی که ما را بیند دگر کس را چه بیند ای محمد ترا از بهر ما می دیدند و دیدن تو بی ما چه سود دارد و دیدن ما بی تو چه زیان شعر او را که تو نیستی چه سود از هستی آنرا که تو هستی چه زیان از نیستی دیگر خواجه انبیا علیهم السلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را روز قیامت شفاعت خواهد بود و گویند در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند این که باشد گفت عبد من عبید الله گفتند ما همه از بندگان خداییم نامش چیست فرمود

اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند او ترا دیده است گفت
بدیدهٔ ظاهر نه گفتند عجب که چنین عاشقی بخدمت تو نشتافته است فرمود
که بدو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا
مؤمنه و پای و دست او سست شده بروز اویس شتربانی می کند و مزد
آن بنفقات خود و مادر خرج میکند گفتند ما او را به بینیم صدیق را گفت
تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را به بینند و او مردی شعرانی بود
و بر کتف دست راست و پهلوی چپ او چندیک درم سپیدیست و آن نه بر
حق است چون او را دریابید سلام من برسانید و بگوبید تا امت مرا دعا
کند باز خواجهٔ انبیا علیه السلام گفت احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفیاء
بعضی گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی بینیم سید علیه الصلوة والسلام
گفت شتربانی است در یمن او را اویس گویند قدم بر قدم او نهید نقلست
که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه
دهیم فرمود که باویس قرنی پس بعد از وفات پیغامبر علیه السلام چون عمر
و علی رضی الله عنهما بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد
برخیزید برخاستند گفت از قرن در میان شما کسی هست گفتند بلی قومی
را پیش او فرستادند فاروق خبر اویس پرسید گفتند نمی شناسیم گفت
صاحب شرع خبر از وی داده و او گزاف نگوید گفتند او حقیرتر از آنست که امیر
المؤمنین او را طلبد ما چنین شخص نمی دانیم الا دیوانهٔ احمق که از خلق وحشی
باشد فاروق گفت او کجاست که ما او را می طلبیم گفتند در وادی عرنه
شتربانی میکند شبانگاه نان بستاند و در آبادانی نیاید و با کس صحبت
ندارد و آنچه مردمان خورند او نخورند و غم و شادی نداند چون مردمان بخندند

او

او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما
بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند حق تعالی فرشته بر گماشته
بود تا شتران او را نگاه میداشت چون حس آدمی بیافت نماز کوتاه
کرد چون سلام نماز باز داد فاروق برخاست و سلام کرد جواب
باز داد فاروق گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندگان
خداییم نام خاص تو می پرسیم گفت اویس گفت دست راست تو بنمای
بنمود آن نشان که پیغامبر علیه السلام فرموده بود بدید در حال ببوسید
پس گفت پیغامبر خدای ترا سلام رسانیده است و گفته که امتان مرا
دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که در روی زمین از تو عزیز
تر کسی نیست فاروق گفت من خود این کار میکنم تو وصیت رسول بجای
آر گفت یا عمر نیکو تر بنگر نباید که آن دیگری بود گفت پیغامبر بتو نشان
داده است اویس گفت مرقع پیغامبر بمن ده تا دعا کنم ایشان مرقع بدو
دادند گفتند در پوش پس دعا کن گفت ساعتی صبر کنید تا حاجت
خواهم بکوشه رفت دورتر از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد
و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا امت محمد بمن بخشی پیغامبر حواله
باینجا کرده است و فاروق و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو
ماندست هاتفی آواز داد که چندینی بتو بخشیدم مرقع در پوش گفت
همه را خواهم باز خطاب آمد که چندین هزار هزار دیگر بتو بخشیدم مرقع
در پوش میگفت همه را خواهم میگفت و می شنود تا فاروق و مرتضی
گفتند نزدیک اویس رویم تا چه میکند چون اویس ایشانرا بدید
گفت آه چرا آمدید که اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همه

امت محمد بتو بخشیدند پس فاروق اویس را دید کلیمی شتر پوشیده
سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار عالم در زیر آن کلیم فاروق
را دل از خود و از خلافت بگرفت گفت کیست که این خلافت از من بیک
نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه می فروشی بیندار تا هر که
خواهد برگیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد تا صحابه فریاد
کردند که چیزی از صدیق قبول کرده رها نتوان کرد و کار چندین مسلمان
ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو بر هزار سال عبادت شرف
دارد پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر از امت محمد صلی الله علیه وسلم بخشیدند از برکات این مرقع اینجا
نواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق بیش بود و نه چنین است
اما خاصیت اویس تجرید بود و فاروق همه داشت تجرید نیز میخواست
چنانک محمد علیه السلام پیر زنان را میگفت که محمد را بدعا یاد دارید پس مرتضی
خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا پیغامبر را دیدی
گفت شما دیدید گفتند بلی گفت مگر او را دیدید بگویید که ابرو گشاده
بود یا پیوسته عجب آنکه هیچ نتوانستند گفت از هیبتی که اویس را
بود پس اویس گفت شما دوست محمداید گفتند بلی گفت اگر در دوستی
درست بودید آن روز که دندان مبارک او بشکستند چرا بحکم موافقت
دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت است پس دهان
خود بنمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت نادیده دندان
خود بر موافقت بشکستم که موافقت از دین است پس هر دو را رقت
آمد دانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول

را ندیده بود از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس
مرا دعا کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام هر نماز در تشهد می گویم
اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید
خود دعا شما را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا
وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او را
نشناسی ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای شناسی ترا میداند
گفت داند گفت اگر بجز او ترا نداند به پس فاروق گفت باش تا برای کسی
تو چیزی بیارم اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و
گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میکنی که من بزیم
چندانک این را خرج کنم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه شدید باز
گردید که قیامت نزدیک است آنگه آنجا ما را دیداری بود که باز گشتن
نبود که من اکنون بساختن زاد مشغولم چون اهل قرن از کوفه باز
گشتند اویس را حرمتی بدید آمد و او در میان قوم سر آن نمی داشت
از آنجا بگریخت و با کوفه آمد بعد از آن او را کسی ندید الا هرم بن حیان
رحمة الله علیه گفت چون آن حدیث بشنودم که درجه شفاعت اویس تا چه
حدست آرزوی او بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم تا
بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت و جامه می شست بدان وصف که
شنفته بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست
خواستم تا دستش بگیرم مر انداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه
و گریه بر من افتاد از دوستی او و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی
حال او اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه و ترا که راه نمود

بمن گفتم نام من و پدر من چه دانستی و مرا چه شناختی هرگز مرا نا
دیده گفت نبّاني العليم الخبير انکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا
خبر داد و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا
باشد گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را
در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنودم و نخواهم که محدّث باشم و مفتی
و مذکّر مرا خود شغلی است که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان
تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطن الرجیم و زار بگریست پس
گفت چنین می فرماید حق تعالی که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
وما خلقنا السموات والارض وما بينهما لاعبين ما خلقناهما الا بالحق
ولكن اكثرهم لا يعلمون تا اینجا که انه هو العزيز الرحيم برخواند انگاه
بانگی بکرد که گفتم هوش او برفت پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا
بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که
کسی خدای را شناخت و با غیر او انس تواند گرفت و با غیر او بیاساید پس
گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسبی و پیش چشم
دار چون برخیزی و بر خودی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در و عاصی
می شوی که اگر گناه خرد داری خدای را خرد داشته باشی گفتم کجا
فرمایی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه باشد گفت آه ازین
دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر
فرمای گفت ای پسر حیان پدرت مرد و آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی
و داود و محمد علیهم السلام و ابوبکر خلیفه او برد و عمر برادر من مرد و اعمراه
گفتم رحمك الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی اویس

کن

گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات بداد و دعایی کرد و گفت
وصیة من آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یک
ساعت از یاد کرد خدا غافل نباشی و چون بقوم خود برسی ایشان را
پند دهی و نصیحت از خلق خدا باز نگیری و قدم از موافقت جماعت
کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی
پس دعایی چند بگفت و گفت رفتی ای پسر حیان که دیگر نه تو مرا
بینی و نه من ترا و تو مرا بدعا یاد دار تا من ترا بدعا یاد دارم و تو
ازین جانب رو تا من ازین جانب روم گفت خواستم تا ساعتی با او
بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و بیشتر سخن که با من گفت
از عمر و علی بود رضی الله عنهما پس من در قفاء او می نگریستم تا غایب
شد و بعد از ان خبر او نیافتم و ربیع خیثم رضی الله عنه گفت رفتم
تا اویس را ببینم و در نماز بامداد بود چون از نماز فارغ شد بتسبیح
مشغول شد و توقف میکردم تا فارغ شود برنخاست تا نماز پیشین
بگزارد فی الجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت
شب چهارم گوش داشتم اندک خواب در چشمش آمد در حال با حق بمناجات
آمد و گفت بار خدایا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار
خور و با خود گفتم این بسندیده است اورا تشویش ندادم و باز گشتم
گویند در عمر خود هرگز نخفت شبی گفت هذه الليلة السجود و آن شب
بسجده بروز آورد و شبی بقیام و شبی برکوع روز کردی گفتند
یا اویس چون طاقت می داری که شبی بدین درازی بر یک حال بسر
بری گفت من هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشم که روز برآید

وسه یار سنت است واین ازان میکنم که میخواهم که مثل آسمانیان عبادت
کنم پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنک اگر تیری بر پهلوی
او زنند خبر ندارد گفتند چگونه گفت چگونه باشد که کسی بامداد برخیزد
و نداند که تا شب خواهد زیست گفتند کار تو چگونه است گفت آه
از بی زادی و درازی راه **وگفت** اگر تو خدای پرستی بعبادت
آسمانیان و زمینیان از تو نه پذیرند تا باورش نداری گفتند چگونه
باورش داریم گفت ایمن باشی بدانچه تو ا پذیرفته است و فارغ تن بینی
خود را در پرستش و بچیزی دیگر مشغول نباید شد **وگفت** هر که
سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر است یکی
طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو پوشیدن سوم با توانگران
نشستن او را گفتند در نزدیکی تو مردیست که سی سالست تا گور
فرو برده است و کفنی در گور آویخته و بر لب گور نشسته و میگرید
که نه شب آرام دارد و نه روز اویس آنجا رفت و او را دید نحیف و زرد
شده و چشم در مغاک افتاده گفت ای فلان سی سالست تا گور و کفن
ترا از خدای باز داشته و تو بدین هر دو بازمانده و این هر دو بت راه تو
اند آن مرد هم آفت بنور او در خود بیافت و حال بروی کشف شد
نعره بزد و جان بداد و در ان گور افتاد اگر گور و کفن حجاب خواهد
بود حجب دیگر بین که چیست و چنداست **نقلست** که یکبار سه شبانروز
چیزی نخورده بود روز چهارم یک دینار زر دید بر راه گفت از کسی
افتاده باشد برفت تا گیاه برچیند و بخورد گوسفندی دید تا نان
گرم در دهان گرفته بیامد و پیش او بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد

روی بگردانید گوسفند بسخن آمد و گفت من بندهٔ آنکسم که تو
بندهٔ اویی بگیر روزی خدای از بندهٔ خدای دست دراز کردم
تا نان بگیرم نان در دست خود دیدم گوسفند ناپدید شد مناقب
او بسیارست و فضایل او بی شمار و در ابتدا شیخ ابوالقسم کرگانی
را ذکر این بود که اویس اویس گفتی ایشان دانند قدر ایشان
و سخن اویس است که من عرف الله لایخفی علیه شیٔ هر که خدا یرا
شناخت هیچ بروی پوشیده نماند یعنی خدا یرا بخدایی توان شناخت
که عرفت ربی بربی هر که خدا یرا بخدایی داند همه چیز بداند
وگفت اَلسَّلامَةُ فِی الوَحدَةِ سلامت در تنهاییست و تنها
آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در نه
گنجد تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت گیری درست نبود که
الشیطان عن الاثنین **وگفت** علیک بقلبک بر تو باد بدل تو
یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد **وگفت**
طلبتُ الرِّفعةَ فوجدتُها فی التواضع وطلبتُ الرِّیاسةَ فوجدتُها فی
نصیحةِ الخلق وطلبتُ المروّةَ فوجدتُها فی الصدق وطلبتُ
الفخرَ فوجدتُهُ فی الفقر وطلبتُ النِّسبةَ فوجدتُها فی التقوی وطلبتُ
الشرفَ فوجدتُهُ فی القناعة وطلبتُ الراحةَ فوجدتُها فی الزهد معانی
این سخن روشن است **نقلست** که همسایگان او را گفتند ما او را
از دیوانگان می شمردیم آخر از و درخواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر
در سرای خویش و یکسال و دو سال برآمدی که او را وجهی نبودی
که بدان روزه گشادی طعام او از ان بودی که گاه گاه دانهٔ خرما برچیدی

وشبانگاه بعزو ختی و در وجه قوت نهادی و اگر ضایا فتی بغزو ختی
بصدقه دادی و جامهٔ او کهنه بودی که از مزابل برچیدی و نمازی
کردی و برهم دوختی و بآن می ساختی که نفس غذای از میان چنین
مردان بر می آید و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز
خفتن باز آمدی و بهر محله که رفتی کودکان اورا سنگ زدندی او
گفتی یا قوم ساقهای من باریک است سنگ کوچک اندازید تا پای من خون
آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم پای و در آخر
عمر چنین گفتند که پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در هوای
او بر صفین حرب میکرد تا شهید شد عاش حمیداً ومات شهیداً — صفین
بدانک قومی باشند که ایشانرا اویسیان گویند که به پیشان حاجت
نبود ایشانرا نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطهٔ غیری
چنانک ویس را داد اگرچه بظاهر خواجهٔ انبیا علیه السلم ندید اما
پرورش ازو می یافت نبوت می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی
عظیم است و عالی تا کرا این صفت روی نماید ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء **ذکر حسن بصری رحمة الله علیه** آن پروردهٔ
نبوت آن خوکردهٔ فتوت آن کعبهٔ عمل و علم آن قبلهٔ ورع و حلم آن ۳
سبق برده بصاحب صدری حسن بصری رحمة الله علیه مناقب
او بسیار است صاحب علم و معاملت بود دایم خوف و حزن حق
اورا فرو گرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها
چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه
پستان در دهن او نهادی تا او بمکیدی و قطرهٔ چند شیر بدید آمدی

چند هزار برکات که حق تعالی در وی بدید آورد همه از برکات آن بود
۳ **نقلست** که در طفولیت یک روز از کوزهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم آب خورد
در خانهٔ ام سلمه پیغامبر علیه السلم گفت این آب که خورد گفتند حسن گفت
چندین که ازین آب خورد علم من بدو سرایت کند و چنین روایت کنند
که روزی پیغامبر علیه السلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهادند پیغامبر او را دعا کرد هرچه یافت از آن دعا یافت **نقلست** که چون
او در وجود آمد او را پیش عمر بن الخطاب آوردند رضی الله عنه فرمود
که سمّوه حسنا فانه حسن الوجه گفت ورا نام حسن کنید که نیکو رویست
ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او میکرد و بحکم شفقتی که بروی
داشت شیرش بدید آمد و پیوسته میگفتی خداوندا او را مقتدای
خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه دریافت هفتاد از آن
بدری و ارادت او بحسن بن علی بود رضی الله عنه و خرقه از وی گرفت
و ابتداء توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن اللؤلؤی
گفتندی وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر رفت وزیر گفت ما
امروز جایی میرویم موافقت کنی گفت کنم پس بصحرا رفتند حسن
گفت خیمهٔ دیدم از دیبا زده با طناب ابریشم و میخهای زرین و سپاهی
گران دیدم با آلتی تمام حرب گرد خیمه بگشتند و برفتند آنگاه فیلسوفان — وجمعی بگشتند
و دبیران قریب چهارصد کس گرد خیمه بگشتند و برفتند بعد از آن
۱۰ پیرانی چند دیدم با شکوه که همچنان کردند پس کنیزکان ماه روی قریب
چهارصدی هریکی با طبقی زر و جواهر همچنان کردند و برفتند پس
قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت

من متحیر شدم گفتم این چه حال باشد پس از وزیر سوال کردم
گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود بیمار شد اطبا از علاج او
عاجز شدند عاقبت وفات کرد و در ان خیمه در خاک کردند هر سال
یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه که دیدی بیایند و گویند ای
پادشاه زاده اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها
فدا کردیمی تا ترا بستدیمی اما این حال از کسی است که با او بهیچ روی
کارزار نتوان کرد این بگویند و باز گردند انگاه فیلسوفان و دبیران
بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر این حال بدانش و فیلسوفی و علم
و خرد شناسی دفع این کار شدی بکردیمی این بگویند و باز گردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر بشفاعت و زاری
و خرده دانی دفع حال تو توانستی کرد بکردیمی اما این حال از کسی
است که شفاعت و زاری انجا بکار نیاید پس کنیزکان ماه روی
با طبقهای زر و جواهر بیایند و گویند ای سید ما اگر بمال و جمال
ترا باز توانستی خریدن مال و جمال فدا کردیمی اما مال و جمال
اینجا قدری ندارد پس قیصر با وزیر در خیمه روند و ملک گوید
ای جان پدر انچه از پدر بود کرد برای تو لشکر گران آورد از
فیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان و زاری زنان و صاحب
جمالان و مال و نعمت و خود نیز آمدم تا اگر کاری بر آمدی بکردمی
اما این حال از کسی است که پدر با این همه جلالت پیش او عاجز
است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردند این
سخن در دل حسن کار کرد و در حال باز گشت و ببصره رفت و

سوگند

سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کار وی معلوم نشود و نفس خود
را چنان در انواع مجاهدات و عبادات بر نشانید که در عهد او کسی
را ممکن نبود ان ریاضت کشیدن تا بجایی رسید که هفتاد سال
طهارت او در متوضا تباه شد و در عزلت چنان بود که امید از خلق
بریده بود تا لاجرم از جمله بسر آمد چنانک روزی یکی برخاست و
گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی حاضر بود گفت بجهة انک
امروز جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را جز بحق احتیاج نیست
همه در دین بدو حاجتمند و او در دنیا از همه فارغ مهتری و بهتری
او از اینجا بود در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبر شدی و
رابعه حاضر نبودی فرود آمدی تا یکبار گفتند که چندین بزرگان
و محتشمان حاضرند اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود گفت شربتی
که ما از برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوان
ریخت و هر گاه که مجلس گرم شدی روی برابعه کردی و گفتی هذا
من جمرات قلبک یا سیده این همه گرمی از یک آه دل تست سوال
کردند که مجموعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر شوند خواهیم که شاد
شوی گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم اما اگر دو درویش حاضر شوند
شاد شویم دیگر سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست
گفت مسلمانی در کتابها است و مسلمان زیر خاک و گفتند که اصل
دین چیست گفت ورع گفتند چه چیز ورع تباه کند گفت طمع
گفتند جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر و راه نیابد
بوی الا پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل گفتند

که طبیبی که خود بیمار بود دیگرانرا چون علاج کند تو نخست خود را
علاج کن پس دیگران را گفت شما سخن من می شنوید که علم من شما
را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ
دلها ما خفته است سخن تو در وی اثر نمیکند چه کنیم گفت کاشکی
خفته بودی که خفته را چون بجنبانی بیدار شود دلهاء شما
مرده است که هرچند میجنبانی بیدار نمی شود سوال کردند که قومی
اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما از خوف پاره می شود روا
باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را ترسانند تا فردا
ایمن باشید بهتر از آن که صحبت با قومی دارید که امروز شما را
ایمن کنند و فردا مخوف درمانید گفتند قومی مجلس تو می آیند
و سخن یاد میگیرند تا بدان اعتراض کنند و عیب آن میجویند گفت
من خود را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنند
و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان
ایشان سلامت نیابد گفتند کسی می گوید که خلق را دعوت مکنید
تا اول خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا
در آرزوی این کلمه که میخواهد که این کلمه در دل ما آراسته کند تا در
امر معروف و نهی منکر بر خود به بندیم گفتند مومن حسد کند گفت
براداران یوسف را فراموش کردید ولکن چون رنجی از سینه بیفکند
زیان ندارد و حسن مریدی داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی
خود را بر زمین زدی و فریاد میکردی حسن گفت اگر اینک تو
میکنی بتوانی که نکنی آتش نیستی در معاملت عمر خود زدی و اگر

بتوانی

بتوانی که نکنی ما را این منزل از پس پشت بگذاشتی الصعقة من
الشیطان هر که بانگ زو برآید نیست الا شیطان تو اینجا علم غالب کرده
است که همه جای چنین بود و شرح این خود گفته است یعنی اگر
تواند که آن بانگ نکند و آن صعقه از وی بدید آن شیطانیست یک روز
مجلسی داشت حجاج درآمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده و بزرگی حاضر بود
گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت آنست حجاج بنشست حسن یک ذره
بدو ننگریست و از آن سخن که میگفت برنگشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ
گفت حسن حسن است چون مجلس تمام شد حجاج خود را سوی او انداخت
و بازوش بگرفت و گفت انظروا الی الرجل اگر خواهید که مردی را ببینید در
حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه می
طلبی گفت آن طلبم که موحدان طلبند و این از آن بود که در وقت نزع گفته
بود که بدین تنگ حوصلگان نمای که غفارم و اکرم الاکرمین ام که همه یک دل
و یک زبان شده اند که مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید مرا بستیزه
ایشان بیامرز و با ایشان نمای که فعال لما یرید این سخن پیش حسن بگفتند گفت
آن خبیث طراری آخرت را نیز خواهد برد نقلست که مرتضی رضی الله عنه
ببصره آمد مهار شتر بر میان بسته و سه روز بود فرمود که منابر بشکنند
و مذکرانرا منع کنند و بمجلس حسن شد و سوال کرد که عالمی یا متعلم گفت هیچ
دو نیستم سخنی که از پیغامبر بمن رسیده است باز میگویم مرتضی او را منع
نکرد و گفت این جواب شایسته است پس برفت حسن بفراست او را بشناخت
از منبر فرود آمد و بر عقب او روان شد تا بو سید گفت از برای خدای
مرا طهارت کردن بیاموز جایی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند

تا وضو کردن بیاموخت و لرزنت و یکبار در خشک سالی بود دویست
هزار خلق بیرون آمدند باستسقا منبری نهادند و حسن بر منبر
فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید که باران آید مرا از بصره
بیرون کنید چندانی خوف کویی بروی غالب بود که چون نشسته بودی
گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی لب او خندان ندیدی
دردی عظیم داشته است **نقلست** که روزی یکی را دید میگریست ٣٠
گفت چرا میگریی که بمجلس کعب قرظی بودم او نقل کرد که مرد باشد از
مؤمنان که بشومی گناهان او چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی
حسن از اینها ستی که بعد از هزار سال از دوزخ بیرون آرندی
نقلست که روزی این خبر می خواندند که اٰخِرُ مَن یَخرُجُ مِنَ النَّارِ
رَجُلٌ یُقَالُ لَهُ هَنَّادٌ آخرین کسی که از دوزخ بیرون آرند از امت من
بعد از هشتاد سال هناد بود حسن گفت کاشکی من بودمی **نقلست**
که روزی حسن در خانه می نالید گفتند این ناله زار از چیست با چنین
روزگار که تو داری گفت از آنست که بنباید که بی علم و قصد من کاری
رفته باشد یا قدمی جایی نهاده باشم که آن بر درگاه پسندیده نبود
پس حسن را گویند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند و هیچ طاعت
تو قبول نخواهیم کردن **نقلست** که بر بام صومعه چندان گریسته
بود که آب از ناودان روان شد و بر کسی چکید گفت این آب
پاکست یا نه حسن گفت نه که آب چشم عاصی است **نقلست** که یکبار
بجنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک بروی کردند حسن
بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد پس گفت

ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا نگرید گور است و اول آخرت
نگرید گور است که القَبرُ اَوَّلُ مَنزِلٍ مِن مَنَازِلِ الآخِرَةِ چه نازید بعالمی
که آخرش اینست و چرا نترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر
شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند
چندان بگریستند که بیهوش شدند **نقلست** که روزی بگورستانی
بگذشت با جمعی گفت درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان به
بهشت فرو نمی آمده است ولکن چندان حسرت با خاک ایشان آمیخته است
که اگر یک ذره از آن حسرت با اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم
فرو ریزد **نقلست** که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هر
بار که پیراهن نو بدوختی آن گناه بر گریبان بنوشتی پس چندان بگریستی
که بیهوش شدی وقتی عمر عبد العزیز رحمه الله نامه نوشت بوی و گفت
مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و امام خویش سازم حسن این
بنوشت که خدای با تست بیم از که داری وقتی دیگر بحسن نامه نوشت
که آن روز آمده گیر که بازپسین کس بمیرد والسلام او جواب بنشت که آن
روز آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز نبوده وقتی ثابت بنانی بحسن نامه نوشت
که شنودم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت باشم جواب بنشت که بگذار
تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با هم بودن عیب یکدیگر ظاهر کرد و یکدیگر
را دشمن گیریم **نقلست** که سعید جبیر را در نصیحت گفت سه کار مکن
یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ زن بنشین
بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی سیوم هرگز
گوش خود عاریة مده امیر را اگرچه مردان مرد داری که از آفت خالی نبود

و آخر الامر زخم خويش بر نهاد مالك دينار گفت از حسن پرسيدم كه عقوبت
عالم چه بود گفت مردن دل گفتم مرگ دل چيست گفت حب دنيا بزرگي گفت
سحرگاهي بدر مسجد حسن رفتم بنماز و در مسجد بسته ديدم و حسن درون
مسجد دعا ميكرد و قومي آمين ميكردند صبر كردم تا روشن تر شد دست بر
در نهادم گشاده شد در شدم حسن را ديدم تنها متحير شدم چون نماز كرارد م
گفتم خدا ير امرا ازين آگاه كن گفت باكس مگوي هر شب آدينه پريان مي آيند
و من با ايشان علم ميگويم و دعا ميكنم و ايشان آمين مي گويند نقلست
كه چون حسن دعا كردي حبيب عجمي دامن برداشتي و گفتي اجابت مي بينم
بزرگي گفت با حسن جماعتي بحج مي رفتيم در باديه تشنه شديم بسر چاهي
رسيديم دلو و رسن نديديم حسن گفت چون من در نماز شوم شما آب
خوريد پس در نماز شد بسر چاه شديم آب بر لب چاه آمده بود باز خورديم
يكي از اصحاب ركوه برداشت آب بچاه فرو شد چون حسن از نماز فارغ
شد گفت خدا يرا استوار نداشتيد تا آب بچاه فرو شده پس از آنجا
برفتيم حسن در راه خرمايي چند باد داد بخورديم دانه زرين داشت بمدينه
برديم و از آن طعام خريديم و بصدقه داديم ابو عمرو امام القرا قرآن تعليم
كردي كودكي صاحب جمال بيامد كه قرآن آموزد ابو عمرو بنظر خيانت در و
نگرست از الف الحمد تا سين من الجنة و الناس فراموش كرد آتش در وي
افتاد و بي قرار شد و بنزديك حسن بصري رفت و حال باز گفت
حسن گفت اكنون وقت حج است برو حج بگزار و چون فارغ شوي بمسجد
خيف رو پيري بيني در محراب و وقت بروي تباه مكن بگذار تا خالي شود
پس با وي بگوي تا دعا كند بو عمرو چنان كرد و در مسجد بنشست پيري

باهيبت

باهيبت ديد خلقي گرد او نشسته چون زماني بود آمد مردي در آمد با جامهاي
سپيد خلق پيش او باز شدند و سلام كردند و سخن گفتند با يكديگر چون
وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقي با وي برفتند آن پير خالي ماند پيش او رفتم
و سلام كردم گفتم الله الله مرا فرياد رس و حال با او باز گفتم غمناك شد و بگوشهٔ
چشم در آسمان نگريست هنوز سر در پيش نياورده بود كه همه قرآن بر من
گشاده شد بو عمرو گفت از شادي در پايش افتادم گفت ترا كه بمن نشان داد
گفتم حسن بصري گفت كسي را امامي چون حسن باشد بكسي ديگر چون حاجت
بود حسن گفت ما را رسوا كرد ما نيز حسن رسوا كنيم پس گفت كه ديدي
آن پير كه با جامهاي سپيد آمد حسن بود كه هر روز نماز پيشين ببصره
كند و اينجا آيد و فرض با ما كند و با ما سخن گويد و نماز ديگر با بصره برد
آنگاه گفت هر كه چون حسن امامي دارد دعا از ما چرا خواهد نقلست
كه در عهد حسن مردي بود و اسبي گرانمايه داشت بزيان آمد و آن
مرد فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسب را بچهار صد درم بخريد
از وي و سيم بداد شبانه آن مرد مرغزاري ديد در بهشت و اسبي
در آن مرغزار و چهار صد كره همه خنگ پرسيد كه اين اسبان از آن
كيست گفتند بنام تو بود اكنون بنام حسن بصري كردند چون بيدار
شد پيش حسن آمد و گفت اي امام بيع اقالت كن كه پشيمان شده ام حسن
گفت برو كه آن خواب كه تو ديدهٔ من پيش از تو ديده ام آن مرد غمگين باز گشت
شب ديگر حسن كوشكها بخواب ديد با منظرها پرسيد كه از آن كيست گفتند
از آن كسي كه بيع اقالت كند حسن بامداد آن مرد طلب كرد و بيع اقالت كرد خوب
نقلست كه همسايهٔ داشت آتش پرست و اسم او شمعون بيمار شد و كارش

بنزع رسید چون را گفتند همسایه را دریاب حسن ببالین او شد
او را دید از دود سیاه شده او را گفت بترس از خدای که همه عمر
میان دود و آتش بسر برده اسلام آر باشد که خدای تعالی بر تو رحمت
کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا
میخواهید و شب و روز آنرا طلبید دوم آنکه میگویید مرگ حق است
و ساختگی مرگ نمی کنید سوم آنکه میگویید دیدار حق دیدنی است
و همه خلاف رضاء او کنید حسن گفت این نشان آشنایانست پس
اگر مومنان چنین میگویند تو چه میگویی ایشان به یگانگی او مقر اند
و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که آتش پرستیده و من نپرستیده
هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خدا وند من اگر خواهد آتش
را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در
آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت حق تعالی مشاهده کنی این بگفت
و دست در آتش نهاد و میداشت یک ذره متغیر نشد شمعون چون
حال چنان دید متحیر شد صبح آشنایی دمیدن گرفت حسن را گفت
تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی
که تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی نبشت شمعون گفت بفرمای
تا عدول بصره گواهی بنویسند بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست
و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای
تا مرا بشویند و بدست خود بخاک نه و این خط در دست من نه که حجت
من بران خواهد بود این بگفت و وفات کرد او را بشستند و نماز کردند
و آن خط در دست او نهادند و دفن کردند حسن آن شب از اندیشه

در خواب نرفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه ام غرقه را
چون دست گیرم مرا بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدای
چرا سجل کردم بر این اندیشه در خواب رفت شمعون را دید تاجی بر
سر و حله در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن گفت ای
شمعون چگونه گفت چه می پرسی چنین که می بینی حق تعالی مرا در جوار
خود فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و آنچه از
لطف خود در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری از ضمان خود بیرون آمدی بستان این خط که بدین حاجت
نبود چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست خود دید گفت
خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل بر در
تو که زیان کند گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن
هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که چندان شکستگی داشت
که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله می
گذشت سیاهی دید با قرابه و زنی دید که از قرابه می آشامید بخاطر
حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز بحکم شریعت آورد که آخر
از من بهتر نبود که با زنی از قرابه می آشامد ناگاه کشتی گران بار برسید
و هفت مرد در آن بودند ناگاه در گشت و غرقه شد آن سیاه فرو
شد و بجز تن خلاص داد پس روی بحسن کرد گفت اگر از من بهتری
آن دو تن را خلاص ده ای امام مسلمانان در آن قرابه آبست و آن
زن مادر منست خواستم که بینم که کوری یا بینا معلوم شد که کوری
حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که بر کماشته حق است

بس گفت ای ملیاه چنانک ایشان را از دریا خلاص کردی مرا از دریا
پندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باذ تا بعد از ان جنان شذ
که خود را بهتر از هیچ کس ندانست تا وقتی سگی دیذم گفتا گر از
عذاب بجهم بهتر از و باشم والا بعزة خذای که او از صد جون من به
ثقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و
مخنثی و زنی و مستی گفتند چگونه بوذ گفت روزی جامه از
مخنثی در کشیذم گفت خواجه هنوز حال ما بیذا نشذه است تو جامه از
من مکش که کار ها خذا داند که جون شوذ و مستی را دیذم که در میان
وحل می رفت افتان و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو
قدم ثابت کرده با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده بر
خیزم و بشویم این سهل باشذ اما از افتاذن خود بترس این سخن در
دلم عظیم اثر کرد و کودکی چراغ می برد گفتم از کجا آورده این روشنایی
باذی در چراغ دمیذ و گفت بگوی تا کجا رفت تا من بگویم که از
کجا آورده ام و عورتی روی برهنه خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر
بر من شکایت کرد گفتم باری روی بپوش گفت من در دوستی
مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شذه است چنانک اگر مرا خبر نمی
کردی همچنان بباز ار فرو خواستم شذ تو با این دعوی او چون بوذی
اگر تا بوشیذگی من ندیذی ثقلست که جون از منبر فرو آمذی
تنی چند از ین طایفه بر گزیذی و گفتی بیایید تا نور نشر کنیم روز
یکی نه از اهل آن طایفه حدیث با ایشان همراه شذ حسن گفت او را
تو باز گرد یک روز یاران خود را گفت شما ماننده ایذ با اصحاب رسول

آلهی را بذین سگ
رسوال کردند که تو
زی یا سگ م

عليه السلام ایشان شاذی نموذند روزی دیگر عثمان گفت که اگر شما
را بذان قوم نظر افتاذی همه در چشم شما دیوانه نموذندی و اگر ایشان را
بر شما اطلاع افتاذی یکی را مسلمان نگفتندی که ایشان متقدمان
بوذند بر اسبان رهوار رفتند جون مرغ پرنده و باذ و ما خران پشت
ریش مانده ایم ثقلست که اعرابی پیش حسن آمذ و از صبر سوال کرد
گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق
تعالی که ما را از ان نهی کرده است جنانک حق صبر بوذ بیان کرد اعرابی
گفت من هرگز زاهدتر از تو ندیذم و صابرتر از تو نشنیذم حسن گفت
ای عرب زهد من بجمله از بهر میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی
گفت معنی این سخن بگوی که خاطر من مشوش کردی گفت صبر من در
بلایا بر طاعت ناطق است بر ترس از آتش دوزخ و این عین جزع بوذ
و زهد من در دنیا رغبتاست با آخرة و این عین نصیبه طلبی است
بس گفت صبر آنکس قویست که نصیبه خوذ از میان بر گیرذ تا صبرش
حق را بوذ نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بوذ نه وصول
خود را بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی
باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشبع و صبری با وی
جون این هر سه آمذ از ان بس ندانم تا با وی چکنند و گفت گوسفند از
آدمی آگاه تراست از آنک بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی را
سخن خذای از مراد باز ندارد و گفت هم نشینی بذان مردم را
بذگمان کند در نیکان و گفت اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر
دارم از ان که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که ذرة از خصومت

در خود نیابی اکفت بهشت جاودان نی بایان بذین چندروزه عمر
نهایت نبیست پلکوست ولعنت اول اهل بهشت بهشت نکرند و
هفتصد هزار سال بی خود شوند از بهر انک حق تعالی بذ ایشان تجلی
کند اکر در جلالش نکرند مست هیبت کردند و اکر در جمالش نکرند
غرق وحدت شوند ولعنت فکرت آینه است که حسنات وسیات تو
بتو نمایذ ولعنت هرکرا سخن نه از سر حکمتست از عین آفتست و هر کرا
خاموشی نه از سر فکرتست از شهوت و غفلتست و هر نظر که نه از سر عبرت
است آن لهو و زلتست ولعنت در توریة است که هر آدمی که قناعت
کرد بی نیاز شذ و جون از خلق عزلت کرفت سلامت یافت و جون شهوت
زیر پای کرد آزاد شذ و جون از حسد دست بداشت مودت ظاهر شذ
و جون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت ولعنت بیوسته
اهل عقل بعاودت میکنند تا وقتی که دلها ایشان در نطق آید بس آن
بزبان سرایت کند ولعنت در ورع سه مقام است یکی انک بنده سخن
نکویذ مکر بحق خواه در خشم باش خواه راضی دوم انک اعضا خود را
نکاه دارد از هرچه خشم خدای دران بوذ سوم انک قصد وی در چیزی
بوذ که رضا خدای تعالی در انست ولعنت مثقال ذره از ورع بهتر
است از هزار مثقال نماز و روزه ولعنت فاضلترین احوال فکرتست
و ورع ولعنت اکر بدانی که در من نفاق نیست از هرچه در روی
زمین است دوستر داری ولعنت خلاف باطن و ظاهر و دل و
زبان از جمله نفاق است ولعنت هیچ مومن نبوذ ست از کذشتکان و
نخواهد بوذ از ماندکان که نه بر خود می لرزد که نباید که منافق باشم ولعنت

در معنی و تعریف ورع

در معنی نفاق

هرکه کفت مومنم حقا مومن است بیقین ولعنت مومن آنست که آهسته
بوذ و جون حاطب اللیل نبوذ یعنی جون کسی نبوذ که هرچه تواند کرد بکند
و هرچه بزبان آیذ بکویذ ولعنت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق
و امام ظالم را ولعنت در کفارت غیبت بسنده است استغفار اکر بحلی نخواهی
ولعنت مسکین فرزند آدم که راضی شذه است بسرایی که حلال آن حساب
و حرام آن عذاب ولعنت طن فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت
یکی سیر نشذه باشذ از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بوذ بذانک امید داشته
بوذ سوم انک زادی نیکو نساخت راهی را که در پیش او آمد یکی
کفت فلان کس جان میکند کفت چنین مکوی که او هفتاد سالست
که جان میکند اکنون انجان کندن باز خواهد رستن تا بکجا خواهد
رسید ولعنت نجاة یافتند سبکباران و هلاک شدند کران باران
ولعنت بیا حزاد کسی که دنیا بنزدیک ایشان ودیعت بوذ و دیعت
باز دادند و سبکبار برفتند ولعنت بنزدیک من زیرک و دانا
آنست که خراب کند دنیا را و بذان خرابی آخرت را آباذ کند و خراب
نکند آخرت ولعنت هرکه خدای را شناخت ورا دوست دارد و هر که
دنیا را شناخت ورا دشمن کیرد ولعنت هیچ ستوری بلکام سختتر اولیتر
از نفس نیست در دنیا ولعنت اکر دنیا را خواهی که بدانی که بعد از تو جون
خواهد بوذ بنکر که بعد از مرک دیکران جونست ولعنت خذا که نپرستید
بنا تر الا بدوستی او ولعنت کسانی که بیش شما بوذه اند قدر آن نامه
دانستند که از حق بذیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بذان کار
کردندی و شما درست کردیذ و عمل بذان ترک کرفتید و اعراب و حروف

بر طرز تحریر غیبت

نجی المخفون

آن نیز بغتنه [illegible] یار نامه دنیا ساختید وگفت بخدای که زر
و سیم هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند وگفت هر آنچه
که قومی را بینند که در پس او روان شوند بهیچ حال او را دل بر جای نماند
وگفت هرچیز که کسی را خواهی فرمود باید که اول خود فرمان بردار باشی
وگفت هر که سخن مردمان پیش تو آرد هر آینه سخن تو پیش دیگران برد
وگفت برادران پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین
اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هرچه بنده بر خود و پدر
و مادر نفقه کند آنرا حساب بود مگر طعامی که پیش دوستان نهد وگفت
هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست
گفت بیمی که در دل ایشان بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست سال
است تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن پیش او
رفت و گفت چرا بنماز نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم
گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفسی از من بر نمی آید که نعمتی از حق بر من نمی رسد
و نه معصیتی از من بدو بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم
حسن گفت همچنین می باش که تو بهتر از منی پرسیدند که ترا هرگز خوش بود
گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب پنجاه سالست
که در خانه توام اگر بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما زیادتی نطلبیدم
و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین یک چیز تن در
ندهم که بر سر من دیگری گزینی این همه از برای آن کردم تا تو مرا باشی امروز
بدیگری التفات می کنی اینک تشنیع و من و دامن امام مسلمانان گیرم
حسن گفت مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روان شد طلب کردم تا آنرا

آز

هر کز عیب دیگران
پیش تو آورد و شمرد
بیقین عیب تو پیش
دیگران خواهد برد
(اقتباس سعدی از این
گفتار) چه نیکو

هر لفظی که فرد مرد محمد
هیا ... و چنین بر زبان آید
منفرح ذات ... در بار لفظی
ولی نعمت موجود است
نظر رسد در گفتار سعدی
از این جمله اقتباس شده است

قرآن نظیری یا بم این آیت یا فتم آن
همه گناهات ما عفو کردم اما اگر بگوشه خاطر بنگری مینگری هرگز حظ ندهم
که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد
حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بر تخته مانده
گفت صعب باشد گفت حال من چنان است نقلست که روز عید بر
جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم
که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقلست که یکی را دید
که در گورستان نان میخورد گفت او منافق است گفتند چرا گفت کسی را که
در پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی که بآخرت و مرگ ایمان ندارد و
این نشان منافقان بود نقلست که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت
دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدانک شکر نکردم نعمت از
من باز نگرفتی و بدانک صبر نکردم بلا دایم نکردانیدی الهی از تو چه آید
جز کرم چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و او را هرگز خندان ندیده بودند
و می گفت کدام گناه و کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت
در حال حیوة هرگز نخندیدی در نزع آن چه بود گفت آوازی شنودم
که گفتند یا ملک الموت بگیر که هنوزش یک گناه مانده است مرا از آن شادی
خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد
بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که حسن
بخدای رسید و خدای از وخشنود گشت اللهم لا تحرمنا من برکاته

ذکر مالک دینار رحمة الله علیه آن همکی هدایت آن متوکل
ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار

مالک دینار رضی الله عنه صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه
بودی و اکرامات مشهور هست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود
و مولود او در حال عبودیت پدر بود چون بمیان دریا رسید اهل کشتی گفتند
مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد
چون بهوش آمد دیگر بار طلبیدند گفت ندارم باز بزدند و گفتند پای تو
گیریم و بدریا اندازیم در حال ماهیان در دریا درآمدند هر یک را دیناری در
دهن مالک دست دراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و بایشان داد چون
ایشان چنان دیدند در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد
و بر روی آب برفت بدین سبب ورا مالک دینار گفتند و سبب توبت او
آن بود که او سخت باجمال و با مال بود و بدمشق مقیم بود بجامع دمشق
معتکف شد که آن جامع را معاویه بنیاد کرده بود و او وقف بسیار کرده
مالک را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب
در آن جامع معتکف شد و ده سال در آن جای عبادت میکرد هر که
او را دیدی در نمازش یافتی با خود میگفت ای منافق بعد از یک
سال شبی بتماشا بیرون آمد و بطرب مشغول شد یارانش بخفتند از
ربابی که می زدند آوازی بیرون آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه
بوده است که توبت نمی کنی چون این بشنود بمسجد آمد متحیر و با خود
میگفت که یک سالست تا خدای می پرستم بریا و نفاق بد از آن بود که به
باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب با دلی صافی عبادت کرد
روز دیگر مردمان بدر مسجد آمدند گفتند درین مسجد خللهاست متولی
بایستی که تعهد کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از و

نیست

نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما
بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی یک سال
عبادت بریا کردم هیچ کس در من ننگریست اکنون که دل با تو دادم و یقین
درست کردم چندین کس فرستادی که این قبول کن بعزت تو که نخواهم
آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و مجاهده پیش گرفت و
گویند که در بصره مردی توانگر بود وفات کرد و مال بسیار بماند دختری
داشت صاحب جمال بنزدیک ثابت بنانی شد و گفت میخواهم که زن مالک
دینار باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک بگفت او گفت من
دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست مطلقه ثلث را نکاح
نتوان کرد نقلست که مالک در سایه درختی خفته بود ماری شاخی
نرگس در دهان گرفته او را باد می زد نقلست که گفت چندین سال در
آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم افتادم روز حرب مرا تب
آمد چنانک نتوانستم رفت و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی
بودی تب نیامدی و در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز
حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک دادندی
و چون گوشت خوک خوردی کافر کردندی این تب ترا تحفه عظیم
بود مالک گفت از خواب درآمدم و خدای را شکر کردم نقلست که مالک
را با دهری مناظره افتاد کار بریشان دراز شد هر یکی میگفتند من
بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست در هم بندند و بآتش برند از آن
هر که بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوخت و آتش بگریخت گفتند
مگر هر دو بر حقند مالک دلتنگ بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد

که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم باد هری برارم هاتفی آواز داد
که ندانستی که دست تو دست دهری را حاجت کرد اگر دهری دست
نهادی در آتش بودی بدیدی **نقلست** که مالک گفت وقتی عظیم بیمار
شدم چنانک دل از خود برداشتم چون بارهٔ بهتر شدم مرا بچیزی
حاجت آمد بهزار حیلت بیازار شدم ناگاه امیر شهر برسید و چاوشان
بانگ می کردند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته می رفتم یکی
درآمد و تازیانهٔ بر من زد گفتم قطع الله یدک روزی آن مرد را دیدم
دست بریده و بر سر چهارسو افتاده **نقلست** که جوانی مفسد بود
در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی رنجید و صبر میکرد تا دیگری
گویند تا روزی جمعی از دست او بشکایت به پیش مالک آمدند برخاست
و بپیش او رفت و جوانی عظیم جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم
کس را زهرهٔ آن نبود که مرا دفع کند مالک گفت با سلطان بگوییم
جوان گفت سلطان رضاء من فرو نگذارد و بهرچه من کنم وگوییم
راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت
جوان گفت او از آن کریم تراست که مرا بگیرد مالک گفت درماندم
واز پیش او برفتم روزی چند برآمد و فساد او از حد برفت دیگر بار
مردمان بشکایت آمدند عزم کردم که او را ادب کنم در راه آوازی
شنودم که دست از دوست ما بدار تعجب کردم و بپیش جوان رفتم جوا
گفت چکار آمدی گفت این بار آمدم تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنود
جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هرچه دارم برای او
بدهم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی در راه نهاد و هرگز

کس او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده
و جان بلب رسیده و می گفت او گفته است که دوست ماست رفتم بر
دوست خود وانچه رضاء دوست است آنرا طلب کنم و میدانم که رضاء
دوست در طاعت اوست توبه کردم که دیگر در وی عاصی نشوم
نقلست که مالک وقتی خانهٔ بکرا گرفت و همسایهٔ جهود داشت
و محراب خانهٔ مالک سوی خانهٔ جهود بود آن جهود مبرزی ساخته بود
و پر نجاست میکرد و بخانهٔ مالک می انداخت و محراب را پلید میکرد تا مدتی
برآمد روزی جهود بپیش مالک آمد و گفت ترا از مبرز من رنج نیست
مالک گفت هست اما پاک میکنم و می شویم گفت این رنج از برای که
میکشی و این خشم از برای که فرو می خوری گفت از برای حق تعالی
فرمان چنین است که وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ جهود گفت زهی دین پسندیده
که دوست خدای رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز فریاد نکند و
صبر کند و اسلام آورد **نقلست** که سالها بگذشتی که مالک هیچ
ترشی و شیرینی نخوردی هر شب بدکان خباز شدی و نان خریدی
و بدان روزه گشادی و نان گرم نان خورش ساختی وقتی بیمار شد
آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بشد بدکان
رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگرد
را فرستاد که بنگر که چه میکند گفت چون موضعی خالی رسید پاچه از آستین
برون کرد و سه بار به بویید و گفت ای نفس بیش ازین بتو نرسد پس
نان و پاچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف من این همه که بر تو می نهم
مپندار که از دشمنی است لکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت

بر آید و در نعمتی که آن را هرگز زوال نباشد و گفت که ندانم که چه معنی
است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد
و من بیست سال است تا نخوردم و عقل من هر روز زیادت است نقلست
که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد انگاه که خرما بر سیدی گفتی ای اهل
بصره اینک شکم هیچ کاسته نشد و شکم شما هیچ زیادت نشد و همه روز خرما
خوردید چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما در نفس او پدید آمد و او منع
میکرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخور و نفس را از بند بیرون آر
نفس را گفت ای نفس یک هفته روزه گیر که نه شب خوری و نه روز تا ترا
بدین آرزو رسانم پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید
و در مسجد شد که بخورد کودکی آواز کرد که جهودی در مسجد آمده است
که خرما خورد پدر کودک چوبی بر داشت و بیامد تا او را بزند چون دید
که مالک بود در پایش افتاد و عذر خواست و گفت این کودک ترا نشناخت
مالک گفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیب بود پس گفت الهی خرما
ناخورده جهودی نام نهادی اگر بخوردی بکفر بیرون آوردی بعزت
تو که هرگز خرما نخورم نقلست که آتشی در بصره افتاد مالک عصا
و نعلین بر داشت و بر بالایی رفت و نظاره می کرد مردمان در رنج افتاده
گروهی می سوختند و گروهی می جستند و گروهی رخت میکشیدند مالک
گفت نجا المخفون و هلک المثقلون روز قیامت چنین خواهد بود نقلست
که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک بود
کلمهٔ شهادت بروی عرضه کردم نگفت هر چند جهد کردم گفت چه یازده
بس گفت ای شیخ پیش من کوه آتشین است هر گاه که من قصد شهادت

بسکم

می کنم آتش قصد من میکند مالک گفت از پیشهٔ او بپرسیدم گفتند ربا
دادی و پیمانه کم داشتی جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون
لبیک اللهم لبیک آغاز کردی بیهوش شدی و بیفتادی چون باز
هوش آمدی سوال کردمی گفتی ترسیدم که جواب آید که لا لبیک
نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خواندی زار بگریستی پس
گفتا اگر این آیة از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی هرگز
نخواندمی یعنی میگوییم که ترا می پرستیم و میگوییم که از تو یاری می خواهیم
و بدر این و آن می رویم و از آن کس شکر و شکایت می نماییم نقلست
که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی گفت ای پدر آخر یک
لحظه بیاسای گفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر می ترسد
و نیز شبانگاه می ترسم که بناید که دولتی روی بمن نهد و من خفته با
گفتند چگونه گفت نعمت خدای می خورم و فرمان شیطان می برم
و گفت اگر کسی بر در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید
هیچ کس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک چون این
سخن بشنود گفت بزرگی مالک از آن بود و صدق این سخن را گفته
اند و قتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد که سی سالست
تا کس مرا بنام خود نخوانده است مگر تو نیک دانستی که من کیم و گفت
تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنک کسی مرا مدح گوید یا ذم
کند از جهت آنکه ندیدم ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی
غلو کند در هر چه خواهی که از آن حساب بر توان داشت و گفت
هم نشینی که ترا فایده دینی ندهد صحبت او بس پشت انداز و گفت

دوستی اهل نعمتها چون بالوعه بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش
وکفت بپرهیزید ازین بیچاره یعنی دنیا که دلهاء علما را مسخر خود کرده‌اند
است وکفت هرکه حدیث با مردمان دوستر دارد از نشستن در خلوت
وبا خدای مناجات کردن اندکست ودلش نابینا و عمرش ضایع وکفت
دوسترین اعمال نزدیک من اخلاص است وکفت خدای تعالی وحی
کرده است با موسی علیه السلام که نعلینی ساز از آهن و عصایی از آهن
وبر روی زمین می رو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و
حکمتها میکن تا آن نعلین سوده شود و آن عصا پاره شود یعنی صبر
می باید که بود که ان هذا الدین متین فاوغل فیه بالرفق وکفت در
توریة آمده است که حق تعالی میفرماید که شوقناکم فلم تشتاقوا یعنی شما
را مشتاق خود کردانیدیم و نکشتید و سماع کردیم و رقص نکردید وکفت
در توریة خواندم که حق تعالی می فرماید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرة منزلتی بزرگ و
جبرئیل بذکر من در دنیا باشد وکفت در کتابی منزلست که حق تعالی
میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر چیزی که بجای وی کنم آن
بود که حلاوت ذکر و مناجات خود از دل وی ببرم وکفت خواندم
در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد را صلی الله علیه وسلم دو چیز
داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی آنست فاذکرونی اذکرکم
چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم چون مرا
بخوانید اجابت کنم وکفت هرکه شهوات در دنیا طلب کند دیو از طلب
او فارغ بود یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست کفت راضی باش بهمه

اوقات

اوقات بکارسازی او که کار تو می سازد ابرهیم چون وفاتش رسید بزرکی
او را در خواب دید کفت خدای با تو چه کرد کفت خدا را دیدم با این همه کناه
که داشتم اما بحسن الظنی که بخدای داشتم و بکمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد
یکی قیامت را بخواب دید که مالک دینار و محمد واسع در بهشت فرو د
آوردند کفت نکاه کردم تا کدام پیشتر برود مالک پیشتر شد کفتم عجب محمد
واسع عالم تر و کامل تر کفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود و مالک
یکی آن تفاوت از آنجاست ذکر محمد واسع رحمة الله علیه
آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانکر قانع
محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت و بسیار تابعین را
خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر
داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب زدی و خوردی
وکفتی هرکه بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود و در مناجات کفتی
الهی مرا کرسنه و برهنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام
بچه یافتم که حال من همچون حال دوستان تو باشد و کاه بودی که از غایت
کرسنکی با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی
و چون حسن بیامدی بدان شاد شدی وکفت خنک آنکس که بامداد
کرسنه خیزد و شبانکاه کرسنه خسبد و بدان حال از خدای راضی بود
یکی از وی وصیت خواست کفت وصیتی کنم ترا که پادشاه باشی در دنیا
و آخرت آن مرد کفت چکونه بود کفت اکر در دنیا زاهد باشی که هیچ طمع
نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یک روز
مالک دینار را کفت نکاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نکاه داشتن درم

دوستی اهل نعمت را چون بالوت بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش
وگفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهاء علما را مسخر خود کرده
است وگفت هر که حدیث با مردمان دوستتر دارد از نشستن در خلوت
و با خدای مناجات کردن اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع وگفت
دوسترین اعمال نزدیک من اخلاص است وگفت خدای تعالی وحی
کرده است با موسی علیه السلام که نعلینی ساز از آهن و عصایی از آهن
و بر روی زمین می رو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و
حکمتها میکن تا آن نعلین سوده شود و آن عصا پاره شود یعنی صبر
می باید که بود که ان هذا الدین متین فاوغل فیه بالرفق وگفت در
توریة آمده است که حق تعالی میگوید بذکر شوقناکم فلم تشتاقوا یعنی شما
را اشتیاق خود کردانیدیم و نکشیدید و سماع کردیم و رقص نکردید وگفت
در توریة خوانده ام که حق تعالی می فرماید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرة منزلتی بزرگ و
جبریل بذکر من در دنیا باشد وگفت در کتابی منزلست که حق تعالی
فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر چیزی که بجای وی کنم آن
بود که حلاوت ذکر و مناجات خود از دل وی ببرم وگفت خوانده ام
در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد را صلی الله علیه وسلم دو چیز
داده است که نه جبریل را داده و نه میکائیل را گفته است فاذکرونی اذکرکم
چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم چون مرا
بخوانید اجابت کنم وگفت هر که شهوات در دنیا طلب کند دیو از طلب
او فارغ بود یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش بهمه

اوقات

اوقات بکارسازی او که کار تو می سازد الهی چون وفاتش رسید بزرگی
او را در خواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدای را دیدم با این همه گناه
که داشتم اما بحسن الظنی که بخدای داشتم و بگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد
بزرگی قیامت را بخواب دید که مالک دینار و محمد واسع در بهشت فرود
آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر می رود مالک پیشتر شد گفتم عجب محمد
واسع عالمتر و کاملتر گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود و مالک
یکی این تفاوت از انجاست **ذکر محمد واسع رحمة الله علیه**
آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن متوکل قانع
محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت و بسیار تابعین را
خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر
داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب زدی و خوردی
وگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود و در مناجات گفتی
الهی مرا گرسنه و برهنه میداری چنانک دوستان خود را آخر این مقام
بچه یافتم که حال من همچون حال دوستان تو باشد و گاه بودی که از غایت
گرسنگی با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی
و چون حسن بیامدی بدان شاد شدی وگفت خنک آنکس که بامداد
گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و بدان حال از خدای راضی بود
یکی از وی وصیتی خواست گفت وصیتی کنم ترا که پادشاه باشی در دنیا
و آخرت آن مرد گفت چگونه بود گفت اگر در دنیا زاهد باشی که هیچ طمع
نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یک روز
مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سختتر از نگاه داشتن درم

وديناري يك روز پيش قتيبة بن مسلم آمد با جامهٔ صوف گفت چرا جامهٔ
صوف پوشيدهٔ خاموش شد گفت چرا جواب نگويي گفت خواهم كه بگويم كه
از زهد اما بر خود ثنا گفته باشم واگر گويم از درويشي از حق تعالی گله كرده
باشم يك روز پسر خود را ديد خرامان گفت هيچ ميداني كه كيستي مادرت
بدويست درم خريدم ومن كه پدر توام چنانم كه از من بتر درميان مسلمانان
كس نيست خراميدن تو چرا است پرسيدند چگونه گفت چگونه بود حال
كسي كه عمرش مي كاهد وگناهش مي افزايد و در معرفت چنان بود كه گفت
ما رايت شيئا و رايت الله فيه هيچ چيز نديدم الا كه خداي را در آن چيز ديدم الا
ازو سوال كردند كه خداي را مي شناسي ساعتي سر فرو افگند پس گفت
هر كه او را شناخت سخنش اندك شد وحيرتش دايم گشت وگفت
سزاست كسي را كه حق تعالی بمعرفت خود عزيز گرداند اين است كه هرگز
از مشاهدهٔ او بغير او باز ننگرد و هيچكس را بر او اختيار نكند وگفت
صادق هرگز صادق نبود تا بدان كه اميد دارد از وبيم تا كه نبود يعني
خوف و رجايش برابر بود تا صادق ومومن حقيقي بود خير الامور اوسطها

ذكر حبيب عجمي رحمة الله عليه

آن ولي قبهٔ غيرت آن
صفي پردهٔ وحدت آن صاحب صدق وهمت آن متمكن بي مكان آن
خلوت نشين بي نشان آن فقير عدمي حبيب عجمي رحمة الله عليه كرامات و
رياضات شامل داشت در ابتدا مال دار بود و ربا ستدي ببصره وهر
روز بتقاضاي معاملان خود رفتي اگر بدادندي نيك والا پاي مزد
بستدي وقوت آن روز از آن ساختي تا روزي بتقاضايي رفت
آن شخص بخانه نبود زنش گفت من هيچ ندارم كه بتو دهم الا گردني گوشت

مانده است اگر خواهي بتو دهم آن بستد و بخانه برد و زن را گفت تا ديگ
برنهاد زن گفت هيزم ونان نيست گفت بروم و بهمين طريق نان و هيزم
بيارم طعام بساخت سايلي بدر آمد و آواز داد بانگي بروي زد و گفت
بدين قدر كه بتو دهيم توانگر نشوي اما ما درويش شويم زن حبيب چون
بسر ديگ رفت كه طعام در كاسه كند طعام در ديگ خون شده بود حبيب
را آواز داد كه بيا و بنگر كه شومي آنك بانگ بر سايل زدي چه شد حبيب
چون آن مشاهده كرد آتشي در دل او پديد آمد وپشيمان شد وروز
ديگر بيرون آمد تا بطلب غريمان رود وسيم بستاند و روز آدينه بود
و روي بمجلس حسن بصري نهاد كودكان براه بازي ميكردند چون
حبيب بايشان رسيد با يكديگر گفتند دور شويد تا گرد حبيب ربا دهنده
بر ما ننشيند حبيب را سخت آمد و بمجلس شيخ حسن حاضر شد وعظ
شيخ در و كار كرد و از هوش برفت چون باز هوش آمد توبه كرد چون از
مجلس باز گشت وام داري را ديد خواست كه از حبيب بگريزد حبيب گفت
تا اكنون ترا از من مي بايست گريخت اين زمان مرا از تو مي بايد گريخت باز
چون با همان كودكان رسيد ايشان با يكديگر گفتند دور شويد تا گرد ما
بر حبيب تايب ننشيند كه در حق عاصي شويم حبيب گفت الهي بدين
يك ساعت كه با تو آشتي كردم نام من بنيكي ظاهر كردي پس منادي
كرد كه هر كرا چيزي بحبيب مي بايد داد بيايد و خط خود بستاند جمله جمع
شدند و مالها كه جمع كرده بود صرف كرد و قبالها باز داد تا چنان شد
كه هيچ نماند يكي بيامد و دعوي كرد چادر زن بوي داد ديگري دعوي
كرد پيرهن خود بدو داد و برهنه ماند بر لب آب فرات صومعه بنا كرد

و در آنجا بعبادت مشغول شد و هر روز از حسن بصری علم آموختی
و همه شب عبادت کردی و او را عجمی از آن گفتندی که قرآن درست نتوانستی
خواند چون مدتی بر آمد زن او بی نوا شد گفت نفقه می باید
مرا حبیب بصومعه رفت و بعبادت مشغول می بود و شب با خانه می رفت
زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار می
کنم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید
بدهد و می گوید که بهر ده روز مزد میدهم پس عبادت میکرد تا ده روز تمام
شد روز دهم اندیشه کرد که امشب چه بخانه برد حق تعالی حمالی بدر خانه
حبیب فرستاد با یک خروار آرد و حمالی دیگر با یک مسلوخ گوشت و حمالی
دیگر با روغن و عسل و جوانی ماه روی با سیصد درم و زن حبیب را
گفتند که این خداوندکار فرستاده است و می گوید که حبیب را بگوی که تو
کار افزای که ما در مزد افزاییم این بگفتند و برفتند چون شب در آمد
حبیب متفکر بخانه در آمد بوی طعام شنود زن استقبال کرد و گفت
کار از برای کسی میکنی که نیکو مهتریست با کرم و شفقه امروز چندین و
چندین فرستاد و گفت حبیب را بگوی که در کار ما افزای تا ما در مزد
تو افزاییم حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این همه نیکی کرد اگر بیش
کنم دانی چه کند و بکلیت اعراض کرد و روی بحق آورد تا از بزرگان و مستجاب
الدعوة شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که مرا پسری غایبست
و از فراق او طاقتم نماند از بهر خدا دعایی کن تا ببرکه آن باز آید گفت
هیچ سیم داری گفت دو درم برگرفت و صدقه داد و دعا کرد و گفت برو
که برسید هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید پس گفت ای پسر حال تو چگو نه

. نعو

بود گفت من بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد بباز از گوشت
خریده بودم و بخانه می بردم بادی در آمد و مرا در ربود آوازی شنودم که
ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکه دعا حبیب و ببرکه آن دو درم صدقه
بجایگاه اگر کسی گوید باد چگونه آرد بگو چگونه شادروان سلیمان را یکماهه
راه بیک روز می برد و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بدو رسید
نقلست حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات وقتی
در بصره قحطی عظیم افتاد حبیب طعام بسیار خرید به نسیه خرید و
بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد و چون بتقاضا
آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم بودی و وام بگزاردی و در بصره
خانه داشتی در سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشید ی
وقتی بطهارت رفت پوستین بر سر چهار سوی بنهاد حسن بصری
آنجا رسید پوستین دید گفت آن عجمی این پوستین اینجا بگذاشته باید
که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب بیامد گفت ای امام مسلمانان
چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی که پوستین بر سر چهار سوی نباید
گذاشت که ببرند و باعتماد که ماندی گفت باعتماد آنکه ترا بگماشت تا نگاه
داری نقلست که حسن پیش حبیب آمد دو قرص جوین با پاره نمک داشت
پیش حسن بنهاد و میخورد سایلی آواز داد حبیب آن از پیش حسن
برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر
پاره علم داشتی به بودی این قدر نمی دانی که نان از پیش مهمان بر نباید
داشت پاره بسایل می بایست داد و پاره بگذاشت حبیب هیچ نگفت
ساعتی بود غلامی آمد و خوانی بر سر و حلوا و نان پاکیزه در وی و پانصد

درم در بیش حبیب نهاد همه بدرویشان داد و نان بخوردند حبیب
گفت ای استاد نیک مردی تو اگر پاره یقین داشتی به بودی که
تا هم علم بودی و هم یقین که با علم یقین باید نقلست که نماز شامی
حسن بصری بصومعهٔ حبیب رسید و حبیب قامت گفته بود و نماز
بسته و الحمد را الهمد میگفت حسن گفت نماز از پی او درست نباشد
تنها نماز کرد آن شب خدای را بخواب دید گفت الهی رضای تو در چیست
گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا
آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز مهتر نمازها تو خواهی
بودن اما ترا راستی عبادت از صحت نیت باز داشت بسی تفاوت
است از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقلست که حسن
از کسان حجاج بگریخت و در صومعهٔ حبیب شد سرهنگان رسیده ند
و از حبیب پرسیده ند حبیب گفت حسن در صومعه من است در شده ند
حسن را نیافتند بیرون آمده ند حبیب را گفتند ابجه حجاج می کند با شما
لایق است همه دروغ میگوید حبیب گفت حسن اینجاست اگر شما او را
نه بینید من چکنم دیگر بار در شده ند و احتیاط کردند و ندیدند بس بیرون ن
آمده ند و برفتند حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق
استادی بجای آوردی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب
راست گفتن خلاص یافتی اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت
چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار
قل هو الله احد و گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگاه دار نقلست که حسن
روزی بجایی میرفت بلب دجله رسید حبیب برسید که یا امام مسلمانان
استاذی
جرا

چرا ایستاده گفت تا کشتی برسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته
ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت
شمر و کارها از خدای بین و پای بر آب نه و آن بگفت و پای بر آب نهاد و برفت
اگر فردا آواز آید که بر صراط آشین بگذرید اگر همچنین فرومانیم چه توانیم کرد
حسن گفت این درجه بچه یافتی گفت بدان که من دل سفید میکنم و تو کاغذ
سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگران را منفعت
کرد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای درجهٔ حسن بود
هم چنین نیست که هیچ چیز در راه خدای بالای درجهٔ علم نیست و از برای این
بود که فرمان آمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم و قل رب زدنی علما چنانک در
کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم است از طریقت و اسرار علم درجهٔ
هشدهم بجهة آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار
و مثال این حال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و
پری و آب و آتش و باد و وحوش و طیور مطیع او بودند و ساط چهار فرسنگ ن
در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتابی که
از عالم اسرار است موسی را دادند و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود
علیهما السلام نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب
پیدا آمد گفتند از وی سوال کنیم شافعی گفت نه که ایشان قومی عجب باشند
چون حبیب برسید احمد چه گویی در حق کسی که از پنج نماز یکی فوت کند
و نداند که کدامست گفت این دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب
باید کرد و هر پنج نماز را قضا احمد در جواب او متحیر شد شافعی گفت گفتم که
از ایشان سوال نشاید کرد نقلست که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن

بیفتاد و خانه روشن شد حبیب دو دست بر چشم نهاد گفت نه نه که من سوزن
جز بچراغ باز نتوانم جست نقلست که او را سی سال کنیزکی بود
در خانه که روی او را ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره
کنیزک ما را آواز کن گفت من کنیزک توام حبیب گفت در سی سال
ما را زهره نبود که در غیر او نگاه کنیم بتو از آن نپرداختم نقلست
که در گوشه شده بود میگفت هر کرا با تو انس خوش نیست هرگزش خوش مباد نشسته
هر کرا با تو انس نیست با هیچ کس انسش مباد پرسیدند که رضا او در
چیست گفت در دلی که در و غبار نفاق نبود و هرگاه که پیش او قرآن
خواندندی زار بگریستی گفتند تو قرآن نمی دانی گریه از چیست
گفت زبانم عجمی است اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب را دیدم
در مرتبه عظیم گفتم او عجمی است این مرتبه از کجا یافت آوازی آمد که آری
عجمیست اما حبیب است نقلست که جوانی را بر دار کردند هم در آن شب
او را بخواب دیدند در مرغزار بهشت خرامان با حله گران گفتند تو قتالی
بودی این از چه یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی
بر ما در گذشت و بگوشه چشم در من نگاه کرد و دعایی کرد این همه از برکه
دعای او یافتم ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن
مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو
حازم مکی قدس الله روحه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای
بسی مشایخ کرده بود و عمر دراز یافت و بو عمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی
عظیم دارد و سخن او مقبول همه است و کلید مشکلها و کلام دلها او در کتب
بسیار است هر که زیادت خواهد بطلبد ما از جهت تبرک کلمه چند نقل کنیم دلها

او

و از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس مالک و ابو
هریره رضی الله عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک از و پرسید که آن چیست که
از و نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که بستانی از جایی بستانی که حلال
ن بود و بجایی دهی که حق بود گفت این که تواند کرد گفت این که از دوزخ گریزان
بود و بهشت را جویان بود و طالب رضاء رحمن بود و سخن اوست که
بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده که روز قیامت بنده
که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات کرده بر سر جمع بر پای کنند و
منادی کنند که بنگرید این آن بنده است که آنچه حق تعالی آنرا حقیر داشت
و بیفکند او بر گرفته است و عزیز داشته در دنیا هیچ چیز نیست که بدان
شاد شوی الا که در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است اندکی دنیا مشغول گرداند از بسیاری آخرت
و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه دیگریراست
اما آنکه مراست اگر من از آن بگریزم هم بسوی من آید و آنکه دیگری راست
بجهد بسیار بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من سختی
دشخوارتر بود که از اجابت نابودن و گفت تو در روزگاری افتاده
که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در
میان بدترین مردمان و بدترین روزگار ماندهٔ یکی سوال کرد که حال
تو چیست گفت حال من رضای خداوند و بی نیازی از خلق و الحال
هر که از خداوند راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق
تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در
گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت

ترا امان دهم گفتند من خود را امان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانها
پهلوت پدید آمده است گفت کرمان کور را این بس بود نقلست
که بزرگی گفت نزدیک بوحازم رفتم او را در خواب یافتم صبر کردم تا بیدار
شد گفت این ساعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم و مرا بتو
پیغامی داد و گفت حق مادر نگاه دار که ترا آن به از حج گزاردن باز گرد
و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم و برضا و خدمت مادر
مشغول شدم ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه آن سوخته جمال
آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة ابن
الغلام رحمة الله علیه مقبول اهل دلها بود و روشنی عجب داشت ستوده
همه زبانها شاگرد حسن بصری بود وقتی برکنار دجله میرفت پای بر آب
نهاد و بگذشت حسن بر ساحل تعجب کرد و گفت این بچه یافتی گفت
تو سی سالست تا آن میکنی که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و
این اشارت بتسلیم و رضاست سبب توبه او آن بود که در ابتدا دل
بکسی در نگرسته ظلمتی در دلش پدید آمد آن سر پوشیده را خبر کردند
بپرسید گفت از ما کجا دیدی گفت چشم او در حال چشم بر کند و بر طبقی نهاد و
پیش عتبه فرستاد و گفت انچه دیدی می بین عتبه بیدار شد و توبت
کرد و بخدمت حسن بصری شد تا چنان شد که قوت خود بدست خود
کشتی و آن جو آرد کردی و بآب تر کردی و بآفتاب خشک کردی و هفته
یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین
شرم دارم که در هفته یکبار بیش متوضا باید شد نقلست که عتبه را
دیدند که در سرما سرد با یک پیرهن بود و عرق از وی روان بود

کفتند

گفتند چه حالتست گفت در این خانه جمعی مهمان من آمده اند از دیوار همسایه
پاره کلوخ باز کردم تا دست بشویند هر گاه که اینجا رسیدم بخجالت عرق از
من روان شود اگر چه حلالی خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند هیچ
کس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی دانم که این ساعت
در آید عتبة الغلام در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچ کس را
ندیدم و راه او بر بازار بود نقلست که هرگز طعام و شراب نخوردی مادر ش
گفت با نفس خویش رفق کن گفت ای مادر من رفق او میطلبم روزکی
چند بلا کشد و جاوید در راحت می باشد نقلست که شبی هیچ نخفت
و این میگفت اگر عذابم کنی دوست دارم و اگر عفوم کنی دوست دارم
نقلست که حوری را در خواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم تا کاری
نکنی که میان ما و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق داده ام
چنانک هرگز بدان رجوع نتوانم کرد تا انگاه که ترا بینم نقلست که روزی ا
یکی پیش وی آمد و گفت ای عتبه مردم حال تو عجب میگویند چیزی بمن
نمای گفت چه میخواهی گفت رطب و زمستان بود در حال زنبیلی رطب
بدو داد نقلست که محمد سمال و ذو النون رحمهم الله پیش رابعه بودند
عتبه پیراهنی نو پوشیده بود در آمد خرامان محمد سمال گفت این چه رفتار است
عتبه گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبارست این بگفت و بیفتاد نگاه
کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه رویش سیاه شده از این حال
از و پرسیدند گفت وقتی پیش استادی میرفتم مردی را دیدم در راه در وی
نظر کردم چون حق تعالی فرمود که مرا بهشت برند گذر بر دوزخ بود ماری
از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگزید گفت بنظرة الی بیش نظر

نظر لدغة

ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها

کردی پیش گزیدی ذکر رابعة العدویة رحمة الله علیها آن
آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق
آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن ثانیهٔ مریم صفیه رابعة العدویة اگر
کسی پرسد که ذکر او چرا در صف رجال کرده است گوییم خواجهٔ انبیا
صلوات الله علیه گفته است ان الله لا ینظر الی صورکم کار بصورت
نیست بنیت نیکو است قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم اگر
روایت ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها روا بود از
کنیزکان او هم فائده گرفتن روا بود چون زن در راه خدای مرد بود
او را زن نتوان گفت چنانک عباسهٔ طوسی گفت که چون فردا در
عرصات آواز دهند که یا رجال اول کسی که قدم در صف رجال نهد مریم بود
کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او
در میان رجال توان گفت بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اند
همه محو توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه
رسد چنانک ابو علی ترمذی گوید که نبوت عین عزت و رفعت است
مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه
که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان عهد
بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع نقلست که آن شب که رابعه در
وجود آمد در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را بپوشند و قطرهٔ
روغن نبود که به آتش چرب کنند و چراغ نبود پدر را و سه دختر بود
رابعه چهارم بود او را از آن رابعه خواندند پس عیال با شوهر گفت
بفلان همسایه شو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه عهد کرده بود که از

هیچ کس

هیچ کس چیزی نخواهد برخاست و بدر خانهٔ همسایه آن همسایه رفت و باز آمد
و گفت ایشان خفته اند و جواب ندادند پس دل تنگ بخفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بخواب دید که گفت غمگین مباش که این دختر سیده است که هفتاد هزار کس از
امت من در شفاعت او خواهد بود پس فرمود که پیش عیسی راذان رو که
امیر بصره است و بگوی بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من میفرستی
و شب آدینه چهار صد بار و این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت
این چهار صد دینار حلال بمن ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد و
علی الصباح این خواب را بر کاغذی نبشت و بدر سرای عیسی راذان
برد و بکسی داد تا بدو رسانید چون مطالعه فرمود بفرمود تا ده هزار درم
در حال بصدقه دادند شکرانه آن که رسول الله صلی الله علیه و سلم از من یاد کرد
و چهار صد دینار بفرمود تا به پدر رابعه دادند و بگویید که میخواهم که تو
در آیی تا زیارت کنم اما روا نمی دارم که چون تویی با این مرتبت که پیغام
رسول الله صلی الله علیه و سلم آری پیش من آیی من خود بخدمت تو آیم و محاسن
خاک آستان تو روبم اما بخدای بر تو که هر گاه که احتیاج بود عرضه داری
پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف میکرد چون رابعه بزرگ شد پدر و
مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم افتاد و خواهران متفرق شدند
و رابعه بدست ظالمی افتاد او را بچند درم بفروخت آن خواجه او را برنج
و مشقت میداشت روزی در راه از نامحرمی میگریخت بیفتاد و دست
بشکست روی بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم و بی مادر و پدر و دست شکسته
مرا با این همه غم نیست الا رضای تو میبایدم تا بدانم که راضی هستی یا نه آوازی
شنودم که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود چنانک مقربان آسمان

برتو نیاز ندیس رابعه خانه شد و دایم روزه میداشت و خدمت خواجه میکرد و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی شبی خواجه بیدار شد آوازی شنود رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو اگر کار بدست من استی از خدمت تو یکدم نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده بخدمت تو از آن دیر می آیم خواجه نگاه کرد قندیلی بر بالای سر او معلق و همه خانه نور گرفته برخاست و با خود گفت او را بندگی نتوان داشت پس رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا باشی تا همه خدمت تو کنیم و اگر نه هر کجا که خاطر تست برو رابعه دستوری خواست و برفت و بعبادت مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و گروهی گویند که در مطربی افتاد باز توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه کرد و مدتی در اینجا عبادت میکرد باز عزم حج کرد و در بادیه رفت خری داشت که رخت بر آن نهاده بود و در میان بادیه بمرد اهل قافله گفتند ما رخت تو برداریم گفت من بتوکل شما نیامده ام شما بروید قافله برفت رابعه گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میانه راه خرم بمیرانیدی و در بیابان تنها بگذاشتی در حال خر برخاست و بار بر نهاد و برفت راوی گفت بعد از مدتی آن خر کل را دیدم که میفروختند رابعه چون بمکه میرفت در بادیه روزی چند بماند گفت الهی دلم بگرفت کجا میروم آن خانه کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هشده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار

خواست چند ذره تجلی بر کوه انداختیم کوه پاره پاره شد نقلست که وقتی دیگر بمکه می رفت در میان بادیه کعبه را دید باستقبال آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید کعبه را چکنم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم نقلست که ابرهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران بقدم رفتند من بدیده روم و در رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجای دارد ابرهیم از غیرت بشورید گفت که باشد تا ناگاه رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بمقام خود باز آمد ابرهیم گفت ای رابعه این چه شور است و چه کار و بار که در جهان افگنده رابعه گفت شور تو افگنده که چهارده سالست تا درنگ کرده تا بخانه رسیده ابرهیم گفت بلی چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کردی و من در نیاز پس حج بگزارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیل داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد تا دیگر سال پس گفت اگر پارسال کعبه باستقبال من آمد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ بوعلی فارمذی رحمه الله نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت سال به پهلو می رفت تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه چه طلبست این که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی بخواه تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را تا بدین حد سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه فقر خشک

حال چیزی ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون سر موئی بیش نمانده باشد
که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار بر گردد و بفراق بدل شود
تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود تا ازین جمله بیرون نیائی
و قدم در راه ننهی و این هفتاد مقام نگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد
ولکن در نگر رابعه در نگریست دریائی خون دید در هوا معلق هاتفی
آواز داد که این همه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمدند و در
منزل اول فرو شدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر
نیامد رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از دولت ایشان بمن نمای
در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که اول مقام ایشان
اینست که هفت سال بپهلو روند تا در راه ما کلوخی زیارت کنند چون
نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعه
تافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خود نمی گذاری و نه در خانه خودم میگذاری
یا در بصره بخانه خودم بگذار یا بمکه بخانه خودم بگذار اول بخانه سر فرو نمی آوردم
ترا می جستم اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و باز گشت و
ببصره آمد و بصومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بزیارت او آمدند
و گرسنه بودند با خود گفتند هر طعام که آرد بکار بریم که حلال باشد رابعه
دو گرده داشت پیش ایشان نهاد ناگاه سائلی آواز داد رابعه آن نان
از پیش ایشان برداشت و بسائل داد ایشان عجب آمد در حال کنیزکی می
آمد و دسته نان گرم آورد و گفت کذبونای من فرستاده است رابعه بشمرد
هژده نان بود گفت باز بر که غلط کرده است کنیزک گفت غلط نیست
گفت آری غلط است باز برد و با خاتون بگفت در حال دو نان دیگر مزید

کرد

کرد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و پیش ایشان نهاد و می
خوردند و تعجب می کردند پس گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید دانستم
که گرسنه اید گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل بیامد
بوی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده که یکی را ده باز دهم و
درین بیقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده آورد
دانستم که از تصرفی خالی نیست یا بمن نفرستاده است باز فرستادم تا بیست
شد نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد
در خواب شد از غایت شوق و استغراق نیی در چشم او شد و او را خبر
نبود نقلست که دزدی در آمد و چادرش ببرد خواست که بیرون رود
راه ندید چادر بنهاد راه باز یافت دیگر باز آمد و چادر بر گرفت راه ندید
چند نوبت همچنین کرد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه
مدار که او چندین سال است که خود را بما سپرده است ابلیس را زهره ندارد
که گرد او گردد دزدی را کی زهره آن بود که گرد چادر او گردد تو خود
را مرنجان که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدارست نقلست
که وقتی خادمه رابعه پیه آبه میکرد که روزها بود تا طعامی نکرده بود بپیاز
حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است تا با خدای عهد
کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا بیامد و پیاز
چند پوست باز کرده پیش او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک
پیه آبه کرد و نان تهی خورد نقلست که روزی رابعه بر کوهی رفته بود
نخجیران و آهوان گرد او در آمدند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند
حسن آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس

کرفته اند رابعه کفت تو را چون چه خوردی کفت بنیه آید کفت تو بنیه ایشان
خوری چون تو کری نقلست که او را وقتی بر خانهٔ حسن کذر افتاد
و حسن بر بام صومعه چندان کریسته بود که آب از ناودان می چکید قطره
چند از آن بر رابعه آمد تفحص کرد که آن چه آبست چون معلوم شد
کفت ای حسن اکر این کریه از رعونات نفس است آب چشم خود نکاه
دار تا اندرون تو دریایی شود چنانک که اکر در آن دریا دل را
جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و
هیچ نکفت یک روز رابعه را دید بر لب فرات حسن سجاده بر آب انداخت
کفت بیا ای رابعه تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه کفت ای استاد
چون در بازار دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که ابنا جنس
از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده بر هوا انداخت و کفت ای حسن
اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده باشی پس خواست تا دل حسن
بدست آرد پس کفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه
من کردم مکسی بکند کار ازین هر دو بیرون است نقلست که حسن
بصری کفت شبان روزی پیش رابعه بودم و سخن حقیقت طریقت
کفتیم چندانک نه بر خاطر من کذشت که من مردم و نه بر دل او کذشت
که زن است آخر الامر چون برخاستیم خود را مفلسی دیدم و او را
مخلصی نقلست که حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه
را چراغ نبود و ایشان را چراغ می بایست رابعه نفی بر سر انکشت
خود کرد تا روز چراغ افروخت از انکشت او اکر کسی کوید که
این چون بود کوییم هر که متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبی

بود

بود اکر پیغامبر را معجزه بود ولی را کرامت بود ببرکات متابعت
پیغامبر علیه السلم من ردّ دانقا من الحرام فقد نال درجة من النبوة
هر که دانکی از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد و کفت خواب
راست یک جزو از چهل جزو است از نبوة نقلست که رابعه وقتی حسن
را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و مویی و کفت چون موم عالم را
منور میدار و خود می سوز و چون سوزن برهنه باش و پیوند کاری
میکن چون بجای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود نقلست
که حسن رابعه را کفت رغبت شوهر کنی کفت عقد نکاح بوجودی وارد
بود که او در حکم خود بود و اینجا وجود از کجاست که من از آن من نیم از آن
اویم و در سایهٔ حکمت وی خطبه ازو باید کرد کفت ای رابعه این درجه بچه
یافتی کفت از آنک همه یافتها را کم کردم در وی حسن کفت او را چون
دانی کفت چون که تو دانی ما را او را بیچون دانیم نقلست که روزی
حسن بصومعهٔ او رفت کفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده
بلک بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی از آن بکو کفت
کلاوهٔ ریسمان رشته بودم که بفروشم و از آن قوتی سازم بدو درم
بفروختم و یکی درین دست کرفتم و یکی در آن دست ترسیدم که اکر
هر دو در یک دست کیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این
بود کفتند یا رابعه حسن میکوید که اکر یک نفس از دیدار حق محروم مانم
چندان بکریم در آخرت و بنالم که اهل بهشت و دوزخ را بر من رحمت آید
رابعه کفت این سخن نیکوست اما اکر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر
خدای غافل ماند همین کریه و ماتم و زاری پدید می آید نشان آنست که در

آخرت بین جهان خواهی بوخوا الآنچنانست گفتند چرا شوهری نکنی گفت
در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از ان بی غم کنند شوهر کنم اول انکه در وقت
مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم انکه نامهٔ من بدست راست
دهند یا نه سیوم انک دران ساعت که جماعتی را سوی دست راست
برند ببهشت و جماعتی را سوی دست چپ برند بدوزخ من از کدام
باشم گفتند با این جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه است
گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی
رباط بانی را شایی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرونست بیرون
سازم و هرچه بیرون است در اندرون نگذارم اگر کسی در رود و برود با من کار
ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست داری
گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمن یاد دشمنی
شیطان نمی پردازم **وگفت** رسول علیه السلام بخواب دیدم گفت یا رابعه
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که باشد که ترا دوست ندارد لکن محبت
حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او در دلم نمانده است
پرسیدند از محبت گفت محبت از ازل در آمد و در ابد گذر کرد و در هژده
هزار عالم کسی نیافت که یک شربت از وی درکشد باخر با حق شد ازو این
عبارت آمد که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی
نپرستیدمی **نقلست** که دایم رابعه گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت
از قطیعت می ترسم که با او کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نشایی
گفتند بنده کی راضی شود گفت انگاه که از محنت شاکر گردد چنانک از
نعمت گفتند اگر گناه کار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر

خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتواند کرد **وگفت** ای
بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از زبان بدو راه نیست و شمع شاهراه
رحمت گوینده انست و دست و پای سکان حیرت اندکار با دل افتاده است
بکوشید تا دل بیدار دارید او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست
که در حق گم شده است و هر که گم شد یار چکند **وگفت** استغفار بزبان کار دروغ
زنانست **وگفت** اگر بخود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم **وگفت** اگر
صبر مردی بودی کریم بودی **وگفت** ثمرهٔ معرفت روی بخدای آوردن است
وگفت عارف آنست که دلی خواهد از حق که چون دهدش در حال بدو
باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی در کوبید که عاقبت باز کنند رابعه یکبار حاضر
بود گفت تا کی گویی که باز خواهند کشاد که بسته است تا باز کشاید صالح
گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا روزی رابعه مردی را دید که می
گفت وا اندها رابعه گفت چنین گوی که وای اندها که اگر اندوه بودی ترا زهره
نبودی که نفس زدی وقتی یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود گفت سرم درد
میکند گفت عمرت چند سالست گفت سی سال گفت درین مدت بیشتر
تن درست بوده یا بیمار گفت تن درست گفت هرگز عصابهٔ شکر نبستهٔ بیک درد
سر عصابهٔ شکر بر می بندی **نقلست** که وقتی چهار درم بیکی داد که از برای
من گلیمی بستان گفت سیاه یا سفید در حال درم بستد و در دجله انداخت
و گفت گلیم نا خریده تفرقه می آرد که سیاه باید یا سفید **نقلست** که در فصل بهار
در خانه رفت و بیرون نیامد خادمه گفت یا ستیده بیرون آی تا آثار صانع بینی
رابعه گفت تو درآی تا صانع بینی وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند گوشت

بدندان باز میکرد گفتند کاردی نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد
نداشتم نقلست که [illegible] هفت شبانروز روزه نگشاد و بشب نخفت شب
هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد براورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در
بزد و کاسه طعام آورد و بنهاد و برفت تا چراغ آرد گربه بیامد و آن طعام
بریخت و گفت بروم و کوزه آب بیاورم چون برفت چراغ بمرد خواست که
آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آهی کرد که بیم بود که خانه
بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنود که هان ای
رابعه اگر خواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دل تو برگیریم
که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست و مارا
مرادی مراد ما با مراد تو جمع نشود گفت چون این خطاب شنودم چنان
دل از دنیا منقطع گردانیدم که گفتم این بار بازپسین نمازها بهم خواهد بود
اُصلّی صلوة المودّع و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شد از بیم آنک
مرا مشغول کنند گفتم خداوندا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول
نکند نقلست که پیوسته نالیدی گفتند هیچ علتی ظاهر نیست موجب ناله
چیست گفت علتی دارم از درون سینه که از ان همه طبیبان عالم عاجز
شدند مرهم جراحت ما وصال اوست تعلّلی میکنم که فردا در عقبی بمقصود
رسم اگرچه درد زده نیم اما خود را بدیشان مانند میکنم کم ازین نباید
نقلست که جماعتی از بزرگان بپیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که
تو خدا را از برای چه می پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظیم دارد و
همه را بر وی گذر باید کرد ناکام از بیم و هراس و دیگری گفت درجات
بهشت منزلی نیکو دارد بسی آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت

نزبیمند

نه زبیمند بود که خداوند را از بیم عبادت کنند یا بطمع مراد بر ایشان گفتند
تو چرا می پرستی خدا را ترا طمع نیست گفت مارا این تمام بود که دستوری
داده اند تا او را می پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد
استحقاق آن نداشت که او را بی واسطه عبادت کنند نقلست که بزرگی پیش
او رفت جامه او را پاره دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی
در حق تو نظر کنند گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست
پس چگونه خواهم از کسی که بعاریت در دست دارد آن بزرگ گفت همت بلند
ازین ضعیفه بگیرید که او را چون بدین بالا کشیده اند که دریغش می آید
که وقت خود بسوال مشغول کند نقلست که جمعی بامتحان بپیش او رفتند
گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان
نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز هیچ زنی نبوت نداده اند
تو این لاف از کجا میزنی گفت این همه که گفتی هست اما منی و خودپرستی و
انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده
است نقلست که بیمار شد از سبب بیماری پرسیدند گفت نظرت الی
الجنة فادّبنی ربّی در سحرگاه دل ما بسوی بهشت میل کرد دوست با ما عتاب
کرد و این بیماری از آنست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم
مال دار از بصره که بر در صومعه او نشسته بود با صرّه زر و میگریست گفتم سبب
گریه چیست گفت از برای این زاهده عابده که همه زمانه که اگر برکات او نباشد
خلق هلاک شوند چیزی آورده ام برای تعهد خود و می ترسم که قبول نکند تو
شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گزاردم رابعه بگوشه
چشم در من نگریست و گفت کسی که او را ناسزا گوید روزی او باز نمی گیرد از کسی

که طاقتش از شوق بجنبش آمده است او بی نیاز گردانید تا من او را شناخته ام
بدست بر خلق برآورده ام و مال کسی که ندانم که حلالست یا حرام چون قبول کنم
که وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیرهن بدوختم دلم روزگاری
بسته بود تا آنرا باز نگشادم گشاده نشد خواهم را عذر خواه تا دلم در بند ندارد
عبد الواحد عامر گوید که با سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت او هیچ
سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن
تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند گفت ای سفیان ندانسته که این رنج
من که خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی مرا می فرمائی تا از و در
خواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی
چرا چنین سخن گویی بعزت خدای که دوازده سالست تا [illegible] آرزوست
و تو میدانی که در بصره خرما را مقداری نبود هنوز نخورده ام که من بنده ام و
بنده را با آرزو چکار اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود پس
سفیان گفت من در کار تو سخنی نمی توانم گفت تو در کار من سخنی گوی
گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست میداری گفتم آن چیست
گفت روایت حدیث یعنی این جاهیست سفیان گفت مرا وقت آمد گفتم
خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضا از کسی جویی
که تو از و راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه شکسته
از آن وضو می ساخت و آب از آن میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر
بر آن نهادی دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر
اجازت دهی از برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کرده

روزی

روزی دهنده من و ایشان یکی است گفت او درویشان را بسبب درویشی
فراموش کرده است و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفت او گفت چون
حال میداند چه یادش دهم او چنین میخواهد ما نیز چنین میخواهیم که او خواهد
نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه بودند و در
صدق سخن می رفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی
ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر ضرب مولای
خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی
دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد
بر ضرب مولای خود رابعه گفت ازین بهتر باید مالک دینار گفت لیس بصادق
فی دعواه من لم یشکر بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که شکر نکند
بر زخم مولای خود رابعه گفت بهتر ازین باید ایشان گفتند تو اکنون بگوی
رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه
صادق نیست در دعوی خویش هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده
مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده یوسف الم زخم
نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب و نقلست
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز
کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست میداری که اگر دوست نبودی ذکرش
نکردی که بشکننده کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی بنیک و بد او را
یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست
دارد یادش بسیار کند نقلست که حسن گفت نماز دیگر پیش رابعه رفتم
و او چیزی میخواست پختن گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت

این سخن خویشتن از دیگ بخش گوشت در دیگ بکرد تا نماز شام بگزارد یم
بار نان خشک آورد و کوزهٔ آب تا روزه گشاییم رابعه بسر دیگ رفت که
دیگ برد دیگ میجوشید بقدرت حق سبحانه و تعالی و در کاسه کرد و از آن
گوشت بخوردیم طعامی بود که بذوق تر از آن هرگز نخورده بودم رابعه گفت
مرد چون از تمنا خود برخیزد طعام او چنین ساخته شود سفیان
گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز میکرد و من در گوشهٔ
دیگر نماز میکردم بامداد گفت شکرانه آن که ما را دوش این توفیق داد امروز
روزه داریم و او را مناجاتست گفت بار خدایا اگر مرا فردا قیامت بدوزخ
فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ بهزار ساله راه از من بگریزد گفت الهی
هرچه ما را از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده
بدوستان ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از بیم دوزخ می پرستم
در دوزخم بسوز و اگر از طمع بهشت می پرستم بهشت بر من حرام گردان و اگر از
برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت بار خدایا اگر فردا مرا
در دوزخ کنی فریاد بر آرم که ترا دوست داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی
آواز داد که یا رابعة لا تظنّی بنا ظنّ السّوء بما ظنّ بذمیر که ترا در جوار دوستان
خود فرود آوریم تا با ما سخن گوییم و گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا
یاد تست و در آخرت لقاء تو آن من اینست تو هرچه خواهی میکن شبی میگفت
یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان
بر بالین او حاضر بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان
حق تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنودند
که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة زمانی بود هیچ

آوازی

آوازی نیامد در رفتند وفات یافته بود و مشایخ گفتند که رابعه بدنیا آمد
و باخرت شد که هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و تلطف فرا چنین
با چنان دارتا بدان درجه رسید که او را بخواب دیدند گفتند حال گوی
از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان درآمدند گفتند من ربک گفتم باز
گردید و بگویید حق را که با چندین هزار هزار خلق پیر زنی را فراموش
نکردی من که از دو جهان ترا دارم و بس کی فراموش کنم تا کسانی را می
فرستی که خدای تو کیست ۵ محمود طوسی و نعیم طرسوسی که در بادیه سی
هزار مرد را آب داده اند هر دو بسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لافها
می زدی که سر بهر دو سرای فرو نیارم حال بکجا رسید آواز آمد که نوشم
باد آنچه دیدم

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه ۵

آن متقدم تایبان آن معظم تایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دُرّ دریای ء
ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض رحمة الله علیه از
کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود ستودهٔ اقران و مرجع قوم بود و
در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا
بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده
بودی و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین در سر و تسبیحی در دست و
یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که پیش او بردندی قسمت کردی
وانچه خواستی قسم خود برگرفتی و آنرا جایی بنوشتی و هرگز از نماز جماعت
دست نداشتی و هر خادمی که خدمت جماعت نکردی او را دور کردی روزی
کاروانی عظیم می آمد و آوازهٔ دزد شنوده بودند خواجهٔ در میان کاروان نقدی
داشت آنرا برداشت و گفت این را جایی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این نقد

بماند

در بیابان رفت و خیمه دید در وی بلاس پوشی نشسته زر بدو سپرد
گفت در خیمه رو و بدست خود در گوشه بنه برفت و بنهاد و باز گشت
چون بکاروان رسید دزدان مالها برده بودند آن مرد رختکی که باقی
مانده بود با هم آورد پس قصد آن خیمه کرد که زر بستاند چون آنجا رسید
دزدان دید که همه در آنجا جمع آمده اند و مال قسمت میکنند گفت آه من مال
بدزد سپرده ام نا امید شد و خواست که باز گردد فضیل آواز داد که بیا
برفت برسید بچه کار در اینجا آمده گفت بطلب امانت آمده ام گفت برو و آنجا
که نهادی بستان برفت و برداشت یاران فضیل گفتند ما درین کاروان
هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز دادی فضیل گفت او بمن گمان نیکی برد
و من بحق تعالی گمان نیکی برم گمان او راست باید کردن باشد که حق تعالی گمان
من راست کند تا بعد از آن کاروانی دگر بزدند و مالها ببردند و بطعام
خوردن نشستند مردی که از کاروان برده بودند از ایشان برسید که شما
را مهتری نیست گفتند هست گفت کجاست گفتند در کنار آب نماز کند گفت
وقت نماز نیست گفتند تطوع میگزارد گفت چیزی نمی خورد گفتند روزه
میدارد گفت رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پیش
فضیل رفت او را دید با خشوعی تمام که نماز میکرد صبر کرد تا فارغ شد آنگاه
آن مرد گفت روزه و نماز و دزدی ضدان لا یجتمعان بهم چه کار دارد فضیل
گفت قرآن دانی گفت دانم گفت این آیه نخوانی که و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا مرد در کار او متحیر شد نقلست
که همتی و مروتی در طبع او بود چنانک اگر در کاروان زنی بودی کرد
ایشان نگشتی و اگر یکی را مایه کم بودی مال وی نگرفتی و هر کس را

بمقدار

بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی نقلست که در ابتدا
بر زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بآن زن فرستادی و گاه
گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان
کاروان یکی این آیه میخواند الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله
حاصل معنی آیه اینست که آیا وقت نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد گفتی
تیری بود که بر جان فضیل آمد چنانک این آیه بمبارزت فضیل در آمد و گفت
تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد بر آورد و گفت
از میان جان کباب و دل پر تاب آمد آمد و از وقت در گذشت خجل و بی
قرار روی در خرابه نهاد جمعی کاروان فرود آمده بودند خواستند که بروند
بعضی گفتند چون رویم که فضیل بر راه است فضیل گفت بشارت باد شما
را که او توبه کرد و این زمان او از شما می گریزد چنانک شما از وی می گریزید بس
میرفت و میگریست و خصم خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود هیچ
نوع خشنود نمی شد پس جهود با یاران خود گفت وقتست که بر محمدیان استخفا
کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بحل کنم آن تل ریگ که فلان جایست بر دار و هموار
کن و آن تل ریگ بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز آن ریگ میکشید تا سحرگاه
بر آمد و آن تل ریگ را ناچیز کرده بود جهود چون چنان دید گفت سوگند
خورده ام که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من زر است مشتی
بر دار و بمن ده فضیل دست بزیر بالین کرد و یک مشت زر بیرون آورد
و بدو داد جهود گفت اول اسلام عرضه کن فضیل گفت این چه حالتست
گفت در توریة دیده بودم که هر که توبت او از صدق بود خاک در دست
او زر شود امتحان کردم و زیر بالین من خاک بود چون در دست تو زر شد

دانستم که توبه تو از صدق بوده است و دین تو حق است ایمان آوردم
که فضیل بکی را گفت مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار
است تا بر من حد براند چنان کرد و ببرد سلطان در سیمای او نکاه کرد
او را با عزاز با خانه فرستاد چون بدر خانه رسید بنالید عیال او گفت
مگر زخمی خورده گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفت بر کجا گفت بر جان پس
زنرا گفت عزم خانه خدای دارم اگر خواهی پای تو بکشایم زن گفت معاذ الله
که من هرگز از تو جدا شوم هرجا که باشی ترا خدمت کنم با هم بمکه رفتند حق تعالی
راه بر ایشان آسان گردانید و انجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند
و با امام اعظم ابو حنیفه صحبت داشت و از وی علم گرفت و روایات
عالی دارد و ریاضات نیکو و در مکه در سخن بر وکشاده شد و مکیان
پیش او میرفتند و فضیل ایشانرا وعظ گفتی تا چنان شد که خویشان او
از باورد بدیدن او آمدند و ایشانرا راه نداد ایشان باز نمیگشتند بر
بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل خدای تعالی شمارا عقل دهاد
و بکاری مشغول گرداناد همه از پای در افتادند و نومید روی بخراسان
نهادند و او از بام فرو نیامد نقلست که شبی هرون الرشید فضل
برمکی را گفت مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا لحظه
از وی بیاسایم فضل او را بدر خانه سفیان برد آواز داد سفیان گفت کیست
گفت امیر المؤمنین گفت چرا خبر نکردی تا من بیامدمی هرون چون چنان
دید گفت ای فضل من نه این میطلبم سفیان گفت انکه تو میطلبی فضیل
عیاض است پیش فضیل رفتند او این آیه میخواند اَمْ حَسِبَ الَّذِینَ
اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ هرون

گفت

گفت اگر پند میطلبم این کفایت است و معنی این آیه آنست که پنداشتند
کسانی که بد کرداری کردند ما ایشانرا برابر خواهیم با ایمانیان و نیکوکاری
کردند انگاه در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت امیر با
من چه کار دارد که مرا مشغول گردانید فضل گفت طاعت اولو الامر واجب
است گفت مرا تشویش مدهید گفت بدستوری در ایم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هرون در رفت فضیل چراغ بنشاند تا روی
هرون نه بیند هرون را ناگاه دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت چه نرم
دستست این اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هرون در
گریه آمد و گفت سخنی گوی فضیل سلام نماز باز داد و گفت پدرت عم
مصطفی بود علیه السلم ازو درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا
عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت حق بهتر از ان
که هزار سال طاعت خلق ترا ان الامارة یوم القیمة الندامة هرون گفت
زیادت کن گفت چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله
و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند گفت من مبتلا شدم بدین کار
تدبیر من چیست یکی گفت اگر خواهی که فردا از عذاب نجات یابی پیران
را چون پدر خود دان و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزندان
و زنان چون مادر و خواهر هرون گفت زیادت کن گفت دیار اسلام
چون خانه است و اهل این خانه عیال تو گفت زیادت کن زیادت کن گفت
عزیز دار پدر را و کرم کن با برادران و نیکویی کن با فرزندان پس گفت می
ترسم از روی خوبت که بآتش دوزخ مبتلا شود و بسوزد و زشت گردد
کَمْ مِنْ وَجْهٍ صَبِیحٍ کَالنَّارِ یُصْبِحُ وَکَمْ مِنْ اَمِیرٍ هُنَا کَالْاَسِیرِ گفت زیادت

گفت زینهار لیکن گفت بترس از آنکه حق ترا جواب او آماده باش که روز قیامت
حق تعالی ترا از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف بطلبد اگر
شبی در خانه پیرزنی بی نوا خفته باشد فردا دامن تو بگیرد و خصمی
کند هرون از گریه بیهوش شد فضل بن ربیع گفت یا فضیل بس که امیر
المؤمنین را بکشتی فضیل گفت خاموش یا هامان که تو و قوم تو او را
کشتید نه من هرون را گریه زیادت شد آنگاه با فضل گفت ترا هامان
از آن گفت که مرا فرعون می داند پس هرون گفت ترا وام هست فضیل
گفت هست وام حق است بر من و آن طاعت است که اگر مرا بگیرد وای بر
من هرون گفت وام خلق میگویم گفت الحمد لله که مرا نعمت بسیار است و هیچ
گله ندارم تا با خلق بگویم هرون صره‌ای از هزار دینار پیش او نهاد که این حلال
است از میراث مادر است فضیل گفت این پندها ترا سود نداشت هم
اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی مرا تو اینجا میخوانم و تو
مرا بگران باری من میگویم آنچه داری بخداوندان باز ده و تو بدیگری
که نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هرون
برخاست و در بر هم زد هرون بیرون آمد گفت آه این چه مردیست مرد
بحقیقت فضیل است نقلست که فرزند خود را برکنار گرفت و می نواخت
چنانک عادت پدران باشد فرزند گفت ای پدر مرا دوست میداری گفت
دارم گفت حق را دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یکی
گفت بیک دل دو دوست توان داشت فضیل دانست که آن کار است از
غیرت حق تعالی نه بعینه بحقیقت دست بر سر زد و کودک را بینداخت
و بحق مشغول شد نقلست که روزی بعرفات ایستاده بود و نظاره

می کرد

میکرد و تضرع و زاری مردم می شنود گفت سبحان الله اگر چندین خلق بنزدیک
یکی رفتندی و ازو دانگی خواهندی ایشان را نومید کردی نه گفت الرحمن بر تو کرده آید به
آمرزش ایشان آسان تراست از دانگی بر آن یک مرد و تو اکرم الاکرمینی امید است
که همه را بیامرزی نقلست که در میانه عرفات ازو پرسیدند که حال این خلایق
چون می بینی گفت آمرزیده اندی اگر فضیل اندر میان ایشان نبودی و از
وی پرسیدند که چونست که خایفان را نمی بینم گفت اگر تو خایف بودی ایشان
بر تو پوشیده نبودی و خایف را نه بیند مگر خایف و ماتم زده را ماتم زده
بیند گفتند مرد در چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع
و عطا پیش او یکسان باشد گفتند چگویی در حق مردی که خواهد که لبیک
گوید و از بیم که لبیک نیارد گفت گفت امید دارم که هر چه چنین بود و خود
را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت
صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنودم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم
وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفتم این بسنده است بشر حافی گفت
ازو پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از بهر آنکه راضی هیچ منزلت
نطلبد بالای منزلت خود نقلست که سفیان ثوری گفت شبی پیش او
رفتم و آیات و آثار و اخبار میگفتیم و گفتم زهی مبارک شبی و ستوده صحبتی که
بود گفتم همانا که صحبتی چنین بهتر از وحدت فضیل گفت بد شبی و بد صحبتی
بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه در بند آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش
آید و من بر آن که جوابی گویم که ترا خوش آید و هر دو بسخن یکدیگر از حق باز ماندیم
پس تنهایی بهتر و با حق مناجات نقلست که عبدالله مبارک را رحمة الله علیه
دیدند که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیدی باز گرد و الا من باز گردم

بدانچه نبی کنند ریا میکنند وگفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود
و عمل کردن برای خلق شرک و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو
خصلت نگاه دارد وگفت اگر سوگند خورم که مرائیم دوستر از آن
دارم که گویم مرایی نیم وگفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق
تعالی بهرچه کند وسزاوارترین خلق برضا اولیا اهل معرفت اند وگفت
هرکه حق را بشناسد بحق معرفة پرستش او کند وگفت فتوت فروگذاشتن
بود از برادران وگفت حقیقت توکل آنست که بغیر حق امید ندارد
واز غیر او نترسد وگفت متوکل آنست که واثق بود به حق که هرچه کند متهم
دارد و شکایت نکند یعنی در ظاهر و باطن تسلیم بود وگفت چون ترا
گویند حق را دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه کافر شوی واگر
گویی بلی فعل تو بفعل دوستان نماند وگفت شرم میدارم از حق از بس
که عبرت رفتم و در سه شبانروز یکبار بیش نرفتی وگفت بسا کس که در
طهارت جای رود و پاک بیرون آید و بسا کس که در کعبه رود و پلید بیرون
آید وگفت جنگ کردن با خردمندان آسان ترست از حلوا خوردن با بی
خردان وگفت هرکه در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی
سعی میکند وگفت هرکه ستوری را لعنت کند گوید آمین از من و تو هر
که بخدای عاصی تر بود لعنت باد وگفت اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا
مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از
آنک اگر در صلاح خویش صرف کنم صلاح من تنها بود و صلاح سلطان
صلاح خلق بود وگفت دو خصلت است در شما که از جهل است یکی آنک می
خندید و عجایبی نا دید و نصیحت میکنند شب بیدار نا بوده حق تعالی می

فرمایذ ای فرزند آدم اگر مرا یاد کنی من ترا یاد کنم واگر مرا فراموش کنی من ترا
فراموش کنم و آن زمان که مرا یاد خواهی کردن آن بر تست نه از تست اکنون بنگر تا چه
میکنی وگفت حق تعالی گفته است پیغامبری را که بشارت ده گناهکاران را
که اگر توبه کنند بپذیرم و صدیقان را بترسان که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را
عقوبت کنم یکی ازو وصیتی خواست گفت أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ
الْقَهَّارُ ۞ یک روز پسر خود را دید که زر میکشید و آن شوخ که در نقش زر بود
پاک میکرد گفت ای پسر ترا این فاضلتر از ده حج و عمره ویکبار پسر او را بول
بسته شد فضیل دست برداشت وگفت یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش
خلاص ده در حال شفا یافت و در مناجات گفتی الهی مرا گرسنه میداری
و اهل مرا برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این با اولیا خود کنی فضیل
بکدام منزلت این دولت یافت نقلست که سی سال کس لب او خندان
ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد گفتند ای خواجه چه وقت اینست
گفت دانستم که خدای تعالی راضی بود بمرگ او و من نیز برضا او تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که از پیغامبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد است و هم
قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی
خواهند گفت و از ملائکه هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم
زیادت است از آن کس رشک آید که از مادر نخواهد زاد ه روزی قاری
خوش میخواند گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند وگفت زینهار تا آیتی
نخوانی که صفت قیامت و دوزخ بود که او طاقت ندارد اتفاقا آن مقری
سورة القارعة برخواند پسر در حال نعره بزد و جان بداد فضیل را چون
وفات نزدیک شد دو دختر داشت عیال را گفت چون مرا دفن کنید ایشانرا

بر کوه ابو قبیس بکوی الهی فضیل را وصیت کرد که تا ان تن بودم این
تنها یار ایشان خود میداشتم چون بر ندانم محبوس کردند ایشانرا بتو
تسپردم چون فضیل را دفن کردند عیال او چنان کرد و مناجات کرد
و بگریست امیر یمن با دو پسر بر گذشت ایشانرا دید و حال پرسید باز گفتند
امیر گفت دختران ابد بپسران من دهی گفت دهم عماری بساز کرد و ایشانرا
بیمن برد و بزرگان جمع کرد و هر دختری را هزار دینار کاوین کرد من کان
لله کان الله له عبد الله مبارک گفت چون فضیل وفات کرد اندوه بر

خاست

ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا
و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینهٔ سرای دولت
آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده بلطف قدم ابرهیم ادهم رحمة الله علیه متقی
وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی
وافر داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده بود و با امام ابو حنیفه
رحمة الله علیه صحبت داشته بود و جنید رحمة الله علیه گفت هو مفاتیح العلوم
ابرهیم ادهم کلید علمها این طایفه است **نقلست** که یک روز پیش امام ابو حنیفه
شد و اصحاب امام او را بچشم حقارت نگریستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن
ادهم اصحاب گفتند این سیادت بچه یافت گفت آنکه او دایم بخدمت حق
مشغولست و ما بکارها دیگر ابتدا حال او آن بود که پادشاه بلخ بود و
عالمی زیر فرمانش چهل سپر زرین داشت و چهل گرز زرین پیش و پس
او می بردند شبی بر تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت کیست
گفت آشناست شتری گم کرده ام میطلبم ابرهیم گفت شتر بر بام چه میکنید
گفت ای غافل تو حق را در جامهٔ اطلس بالای تخت زرین میطلبی این عجب

از شتر بر بام جستن است هیبتی در دل او پدید آمد متفکر شد چون
روز شد ارکان دولت هر یکی بر جای خویش بایستادند و غلامان صف بر
کشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی باهیبت درآمد و میرفت تا پیش تخت
که کس را زهرهٔ آن نبود که چیزی گوید ابرهیم گفت چه میخواهی گفت درین
رباط فرو دمی آیم ابرهیم گفت این خانهٔ منست گفت پیش از تو از آن که بود
گفت از آن پدر گفت پیش از پدر گفت از آن پدر پدر گفت رباط همین باشد
که یکی آید و یکی رود این بگفت و ناپدید شد ابرهیم متحیر وار از عقبش
روی بصحرا نهاد و میگردید تا او را دریافت گفت تو کیستی و از کجایی که
آتش در جانم زدی گفت من خضرم آتش زیاده در جانش افتاد پس گفت توقف
کن تا بخانه روم و باز آیم گفت وقت بیداریست و توقف نباید کرد در حال توبت
کرد و از سر ملک برخاست و گویند سبب توبت او آن بود که روزی بشکار
رفته بود و از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنود که بیدار گرد پیش از آنکه
بمرگت بیدار کنند چون آن آواز شنود از دست بشد ناگاه آهویی دید
خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد و گفت ترا برای این آفریده اند و هیچ
کار دیگر نداری ابرهیم روی از آهو بگردانید همان آواز از قربوس زین بشنود
خوفی در وافتاد و کشف زیاده شد چون حق تعالی خواست که کار او تمام
کند از گوی گریبان همان آواز آمد آن کشف تمام شد و در ملکوت بروی
گشاده گشت و یقین حاصل شد و چندان بگریست که جامه اش تر شد
روی از راه بگردانید شبانی دید از آن خود نمدی پوشیده و کلاهی
نمد بر سر قبای خود و کلاه مغرق خود بوی داد و نمد و کلاه وی بستد
و گوسفندان بوی بخشید و اهل ملکوت بنظارهٔ او آمدند که زهی سلطنت

که جهان را به تیر بزنی م

که روی با ابرهیم نهاد که جامه نفس تو با بینداخت وخلعت فقر در پوشید
وبیاذیه در کرد وبیابان قطع میکرد تا بمرو الروذ رسیذ انجا
بولیست نابینایی دید که از ان پل در کشت ابرهیم کفت اللهم احفظ معلق
در هوا بایستاذ تا بکرفتند همه خیره ماندند بس از انجا به نیشابور شذ
بذان غار که مشهور است باو ونه سال ساکن شذ وعبادت میکرد که داند
که او در ان غار چه عبادت کرد روز بنجشنبذ ببالای غار شذی وبشته
هیزم جمع کردی وصباح روز جمعه بشهر بردی وبفروختی ونان خریذی
ویک نیمه صدقه داذی ونماز جمعه بکزاردی وباز غار آمذی تا هفته دیکر
حالش چنان بوذ نقلست که شبی در زمستان در ان غار سرما بی
عظیم بوذ واو یخ شکسته بوذ وغسل کرد. وتا سحر در نماز بوذ ووقت سحر
بیم آن بوذ که هلاک شوذ در خاطرش آمذ که آتشی بایستی بوستینی در
بشت او آمذ واو را کرم میکرد خوفی در دل او بدیذ آمذ کفت خذاوندا
تو او را بصورت لطف بمن فرستاذی اکنون بصورت قهرش می بینم
طاقت وندارم اژدها برفت وروی بیش او بر زمین مالیذ وناپدیذ شذ
نقلست که مردم از حال او آکاهی یافتند از ان غار بکریخت وروی بمکه
نهاذ وآن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار
شذ کفت سبحان الله اکر این غار پر مشک بوذی چنین بوی نداذی
که جوانمردی روزی چند در انجا بوذه است نقلست که چون ابرهیم روی
بباذیه نهاذ یکی از اکابر دین بذو رسیذ واسم اعظم بذو آموخت او
بذو نام حق را بخواند در حال خضر را دیذ علیه السلام کفت ای ابرهیم آن
براذر من بوذ الیاس که اسم اعظم بتو آموخت بس میان او وخضر بسیاری

چنانکه در خواب شد چون بیدار شد نگاه کرد اژدهای دید که او را گرم میکرد

بخرزنت

سخن برفت وبیر او خضر بوذ که او را درین کار کشیذ باذن الله ودر باذیه
میرفت کفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع بوش را دیذم جان داذه
وخون از ایشان روان شذه کرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده بوذ برسیدم
ای جوانمرد این چه حالتست کفت ای بسر ادهم علیک بالماء والمحراب دور دور
مرو که مهجور کردی ونزدیک تر نزدیک میای که رنجور کردی کس مباذ که بر بساط
سلاطین کستاخی کند وبترس از دوستی که حاجیان چون کافران روم
می کشذ وبا حاجیان غزا میکند بدانک ما قومی بوذیم صوفی قدم بر توکل در باذیه
نهاذیم وعزم کردیم که سخن نکوییم وبجز خذاوند اندیشه نکنیم حرکت وسکون
از بهر او کنیم وبغیر او التفات نکنیم چون باذیه کزارده کردیم وباحرام کاه
رسیذیم خضر بما رسیذ سلام کردیم وشاذ شذیم وکفتیم الحمد لله که سعی ما
مشکور آمذ وطالب بمطلوب رسیذ که چنین کس باستقبال ما آمذ حالی بجانهای
ما ندا کردند که ای کذابان ومدعیان قول وعهد شما این بوذ که ما را فراموش
کردیذ بروید که جان شما بغرامت ببرم وخون شما بریزم تا با شما صلح کنم این
جوانمردان که می بینی همه سوختکان این باز خواستند ای ابرهیم اکر تو نیز سر
آن داری بای در نه والا دور شو ابرهیم کفت من حیران شذم وکفتم چرا ترا
رها کردند کفت از ان که خام تا بخته شوم وبر عقب ایشان بروم این بکفت وجان
بداذ نقلست که چهارده سال در راه بوذ تا باذیه قطع کرد که همه راه در نماز
وتضرع بوذ تا بمکه رسیذ بیران حرم خبر یافتند استقبال کردند ابرهیم
خوذ را در بیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان حرم بیش از
بیران آمذه بوذند ابرهیم را دیذند بپرسیذند که ابرهیم ادهم نزدیک
رسیذه است که مشایخ حرم باستقبال او آمذه اند ابرهیم کفت چه میخواهید

از این زندیق بخاد مان و برای سیلی زدند که تو مرد آنی که او را زندیق خوانی زندیق تویی ابرهیم گفت من همین میگویم چون از او درگذشتند با نفس خود گفت هان ای نفس سزای خود دیدی خواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خود دیدم تا آنگاه که او را بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران بدید آمدند ابرهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشیدی وگاه بالیزبانی کردی

نقلست که چون از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت ای مادر پدرم کجاست مادر حال باز گفت و گفت این ساعت او را در مکه نشان میدهند گفت پس بمکه روم و زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود تا منادی کردند که هر کرا آرزوی حج می باشد بیاید زاد و راحله بر من گویند چهار هزار کس بیامدند و همه را بزاد و راحله خود بمکه آورد بامید دیدار پدر چون بمکه رسید بمسجد حرام مرقع پوشان را دید پرسید که ابرهیم ادهم را شناسید گفتند بلی شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بکوه تا بفروشد و نان خرد برای ما پسرش بصحرا شد پیری دید بشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد خود را نگاه داشت و آهسته در پی او میرفت تا ببازار رسید آواز برداشت که من یشتری الطیب بالطیب مردی بخرید و نانش بداد ابرهیم باز پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان بنهاد و خود بنماز مشغول شد ایشان میخوردند ابرهیم چون از نماز فارغ شد گفت با اصحاب که خود را از مردمان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابرهیم با یاران در طواف بود آن پسر پیش آمد و بغایت باجمال بود ابرهیم در وی نگاه کرد

یاران را عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که بهیچ مرد و زن نگاه مکنید و تو بغلامی ساحب جمال نگریستی گفت بوی گفت چون من از بلخ بیرون می آمدم پسری شیرخوار بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر است و پسر هیچ آشکارا نمی کرد روز دیگر یاری از یاران ابرهیم بمیان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بدان کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و برفت و گفت ای جوان تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی او بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مردی اینجا میبینم نمی دانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر بگویم در حال بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابرهیم ادهم است مادر همراه داشت آن درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابرهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بود از دور نگاه کرد یار خود دید با آن پسر و مادرش چون زن او را بدید صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو اوست جمله یاران فریاد بر آوردند و بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیه السلام گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابرهیم روی باسمان کرد و گفت یارب اغثنی پسر در حال در کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابرهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی محبت ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و دوستی با انبازی کنی و یاران را وصیت کنی که بامردان منگرید

و تو در زن و فرزند آویزی چون این ندا شنیدم گفتم یا رب العزة مرا
فرزندی است اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار
یا جان من دعا در حق وا اجابت افتاد اگر کسی را عجب آید گوییم ابراهیم
پیغامبر علیه السلام که پسر را قربان کرد عجب تر نیست نقلست که گفت شبی
فرصت می جستم که کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی که بارانی عظیم بود من
در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه
ندا شنودم که عصمت میخواهی از گناه و همه از ما این میخواهند اگر من همه را عصمت
دهم دریاهای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا شود
گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنودم که از همه جهان با ما سخن خود گوی سخن
تو آن بهتر که دیگران گویند و در مناجات گفته است الهی تو میدانی که هشت
بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندکیست و در جنب محبت خود وانس دادن
با ذکر خود و فراغتی که مرا دادهٔ در وقت تفکر کردن من در عظمت تو دیگر منزلها
او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آور و گفتی الهی من عرفک فلم
یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه آنکه ترا میداند ترا نمی داند چگونه باشد حال
آنکس که ترا نداند نقلست که گفت با پنج سال سختی و محنت کشیدم گفتند
کن عبدا فاسترحت یعنی بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت
پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته
بودم آینهٔ در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و مرا همچنی
نه ملک بر حلم سرد شد گفتند چرا از خراسان گریختی گفت آنجا می رسیدند
که دوش چون بودی و امروز چونی گفتند چرا زن نمی کنی گفت هیچ زن
شوهر کند تا برهنه و گرسنه ماند من از آن زن نمیکنم که هر زنی که من کنم گرسنه

وبرهنه ماند

و برهنه ماند اگر توانمی خود را نیز طلاق دهمی چون بوهم ... پس از
درویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت فرزند نداری گفت نه گفت
نیکست آن درویش گفت هر که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد
غرق شد نقلست که درویشی را دید که می نالید گفت پندارم که درویشی
را رایگان خریدهٔ گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و
هنوز بهتر ارزد ابراهیم را یکی هزار درم آورد گفت من از درویشان هیچ
نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنچه داری زیادت بایدت گفت آری گفت
برگیر که سر درویشان تویی و گفت سخت ترین حال که مرا پیش آید آن بود که
بجایی رسیم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا بجای دیگر بجهت ندانم کدام صعب تر
بوقت ناشناختن ذل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت
که درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی
یافتند یکی هزار دینار پیش ابراهیم آورد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من
از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقلست که چون وادی از
غیب بدو فرو خواندی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا بنگرند که این چه کار و بار است
تا از ملک خود شان شرم و ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب
کند و گفت اخلاص صدق نیت است با حق تعالی و گفت هر که دل خود
حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر و بسته اند یکی در وقت قرآن
خواندن دوم در ذکر گفتن سوم در نماز کردن و گفت علامت عارف
آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و بیشتر نظر او در عبرت بود و بیشتر سخن او
ثنا بود و مدح حق تعالی و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع
بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راه او گنده در وی نبشته که برگردان

وبخوان بر کوه اینم نوشته بود که چون تو علم بکنی بدانچه دانی چگونه می
طلبی آنچه ندانی و گفت درین طریق هیچ چیز بر من سختتر از مفارقت
کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت گرانترین اعمال در ترازو
آن خواهد بود که امروز بر تو گرانتر است و گفت سه حجاب باید
که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر او گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت
هر دو عالم بعطاء ابدی بدو دهند شاد نشود از برای آنکه اگر بموجودی
شاد شود هنوز حریص است والحَرِیصُ مَحرُومٌ دوم حجاب آنست که اگر
مملکت هر دو عالم او را بود و از وی بستانند اندوهگن نگردد از برای آنکه
این نشان سخط است والسّاخِطُ مُعَذَّبٌ سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت
فریفته نشود که اگر فریفته شود حقیر همت بود و حقیر همت محجوب بود
عالی همت باید بود نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت
خواهم گفت یک ذره از دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر بکلی
و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب و
نه صیام نهار نقلست که گفت هیچ کس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه
و غزو و حج بلکه آنکه دانست که از حلق خود چیزی می ناید ابرهیم را گفتند
جوانی هست و صاحب وجد است و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکشد
ابرهیم پیش او رفت جوان گفت سه روز مهمان ما باش سه روز آنجا بود
و مراقب حال او بود زیادت از آن بود که میگفتند ابرهیم را غیرت آمد
که من چنین فسرده و او همه شب بی خواب و بی قرار خواست تا بحث حال کند
که شیطان بر او راه یافته است یا همه خالص است تفحص حال لقمهٔ او کرد نه بر وجه بود
گفت الله اکبر شیطانیست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان من آی جوان را بیاورد

ولقد

و لقمهٔ خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش غایب آن گرمی و بی
و بی قراری همه برفت ابرهیم را گفت تو با من چه کردی گفت لقمهٔ تو بر وجه
بود شیطان با آن همه در تو می رفت و می آمد چون لقمهٔ حلال بباطن تو فرو
شد شیطان از تو دور شد اصل کارت بنمود تا بدانی که اساس این حدیث
لقمه است نقلست که روزی شقیق و ابرهیم با هم بودند شقیق گفت
چرا می گریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر میگریزم
و ازین کوه بدان کوه تا هر که بیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم تا باشد
که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت بدر دروازهٔ مرگ بیرون برم
که در رمضان برون گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و بشب تا روز
نماز کردی گفتند چرا خواب نکنی گفت از آنک یک ساعت از گریه نمی آساید
چون بدین صفت بود خواب را چگونه جای بود و چون نماز بگزاردی دست
بروی خود باز نهادی گفتی می ترسم که بر رویم باز زنند نقلست که روزی هیچ
نیافت گفت الهی باین شکرانه چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافته بود
چهار صد رکعت دیگر گزارده بود تا هفت شب ضعف در وی پدید آمد گفت
الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی پدید آمد و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم
او را بخانه برد چون نیک در ابرهیم نگاه کرد نعره بزد گفت ترا چه افتاد گفت من
غلام توام و هر چه دارم مال تست ابرهیم گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو
بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم و گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو
هیچ نخواهم که تا پاره نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که سه تن از
یاران ابرهیم با او در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابرهیم خود را بر
در بداشت تا روز و دفع باد از ایشان میکرد نقلست که عطاء سلمی آورده است

ابرهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و کفته اند کل خورد
و با کس نکفت تا رنجی بکسی نرسد نقلست که سهل بن ابرهیم کوید با ابرهیم
ادهم سفر کردم من بیمار شدم ابرهیم انچه داشت بر من نفقه کرد آرزویی
خواستم خرش بفروخت و خرج کرد چون بهتر شدم کفتم خر کجاست کفت بفروختم
کفتم این زمان قوت ندارم چکونه بپیاده بروم کفت بر کردن من نشین و سه
منزل مرا بکردن کرفت نقلست که عطا سلمی کفت یکبار در سفر بودم با
ابرهیم و ابرهیم را نفقه نماند با پنجاه روز ریک خورد حکایت از میوه مکه
چهل سالست تا نخوردم و اکر نه در حال نزع بودی نکفتمی و از بهر آن نمی خورد م
که لشکریان بعضی از ان زمین مکه خریده بودند نقلست که هر روز بمزدوری
رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی خرج یاران کردی اما تا نماز
خفتن نکردی نرفتی و افطار نکردی شبی دیرتر می آمد یاران کفتند او
دیر می آید و انتظار میدهد امشب انتظار او نکنیم و افطار کنیم تا بعد ازین
زود آید چنان کردند چون ابرهیم بیامد یاران خفته بودند کفت آه مکر
چیزی نیافته اند و کرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش
بر کرد و محاسن بر خاکستر نهاد و باد بر آتش می دمید یاران برخاستند
کفتند چه میکنی کفت شما را خفته یافتم کفتم مکر چیزی نیافته اند برای شما
طعامی راست میکنم ایشان با یکدیکر کفتند بنکرید تا ما در حق او چه اندیشیدیم
و او در حق ما چه اندیشید نقلست که چندین حج بپیاده کرد که از چاه زمزم آب
نکشید زیرا که دلو و رسن سلطانی بود نقلست که هر که با او صحبت خواستی
داشتی سه شرط بکردی اول کفتی خدمت من کنم و بانک نماز من کویم و هر
فتوح دنیایی که باشد بر شما ایثار کنم وقتی یکی کفت من طاقت این ندارم ابرهیم

کفت

کفت مرا عجب آمد از صدق تو نقلست که یکی در صحبت ابرهیم بود مفارقت
خواست کرد کفت ای دوست از عیبی که در من دیدی خبر ده ابرهیم کفت هیچ
عیب در تو ندیدم از ان که بچشم دوستی در تو نکرستم عیب خود از دیکری
بپرس نقلست که عیال داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود
اندوهکن و دل تنک بر اطفال و عیال با دردی عظیم میرفت ابرهیم را دید
ساکن نشسته کفت یا ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ نشسته
و من چنین سرکردان و عاجز ابرهیم کفت هر چه من کردم از عبادات مقبول
و خیرات مبرور بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی نقلست
که یکی پرسید از ابرهیم که پیشه داری کفت دنیا را بطالبان دنیا دادم و عقبی
را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر حق کزیدم و در ان جهان لقاء او
دیکری همین پرسید کفت تو ندانستی که کارکنان حق را به پیشه حاجت نیست
نقلست که یکی ابرهیم را کفت ای بخیل کفت من شهر بلخ کذاشتم و ملکی باقی
کو فتم بخیل باشم نقلست که کسی موی لب او راست میکرد مریدی از ان او
انجا بکذشت ابرهیم کفت چیزی داری که بوی دهی کفت همیانی دارم کفت
بوی ده بداد سایلی برسید و از ان کس چیزی خواست آن همیان بداد
ابرهیم کفت این زر است کفت می دانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال
ابرهیم کفت ای بطال بدان کس میدهم که دانم که چیست ابرهیم کفت آن خجالت
با هیچ چیز مقابل نتوانم کرد و نفس را برادخود اینجا دیدم او را کفتند که تا
درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید کفت چند بار اول انکه در کشتی
بودم با جامه خلق و موی دراز و حالتی بود که اهل کشتی از ان غافل بودند
و بر من میخندیدند و مسخره انجا بود و هر ساعتی بیامدی و موی من بکرفتی

وکشتی وسیلی بر کوه [illegible] با مراد خود یافتم و بدان خواری
شاد شدم ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی
بدریا باید انداخت تا ساکن شود گوش من گرفتند تا مرا بدریا اندازند در
حال موج ساکن شد آن ساعت که گوشم گرفتند ~~تا مرا بدریا اندازند درحال~~
~~موج ساکن شد آن ساعت که~~ گوشم خود را بمراد دیدم یکبار دیگر بمسجدی
رفتم که بخسبم رها نکردند و از ضعف و ماندگی برنمی توانستم خاست پایم
بگرفتند و میکشیدند و مسجد را نردبان پایه بلند بود مرا بیرون می انداختند
بر هر پایه که سرم می آمد می شکست و لکن سر اقلیمی بر من کشف شد با خود می
گفتم کاشکی نردبان پایه بیشتر بودی یکبار دیگر بجایی گرفتار شدم مسخره بر
من بول کرد آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم و شپش بسیار در
وی و مرا می خوردند ناگاه از خزانه جامه یادم آمد نفسم فریاد بر آورد که
این چه رنج است که بر خود نهاده اینجا نفس بمراد یافتم نقلست که گفت
یکبار بتوکل در بادیه می رفتم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم گفتم اگر
پیش او روم توکل باطل شود در مسجد رفتم و بر زبان راندم که توکلت علی
الحی الذی لا یموت آواز آمد که سبحان آن خدایی که پاک گردانید روی
زمین از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه دوستی مجازی بوی
دهد راهی دراز درپیش گیرد آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را
توکل نام کرده نقلست وقتی زاهدی متوکل دیدم پرسیدم که از کجا می خوری گفت
این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا باین فضول چه کار گفت
وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی
گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی

گفت

گفت بنده را با خواست چه کار گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده
بوده باری بندگی بیاموز چندان بگریستم که بیهوش شدم نقلست که [illegible]
مربع ننشستی از او سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی آمد که ای
پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم که از او
پرسیدند که بنده کیست بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک می غلتید و این آیت
میخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب
ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم و حق بندگی طلبد واگر گویم نه این خود
چون تواند بود از او پرسیدند که روزگار چون گذاری گفت چهار مرکب دارم چون
نعمتی از حق بدید آید بر مرکب شکر نشینم واستقبال کنم و چون بلایی بدید آید
بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی بدید آید بر مرکب اخلاص نشینم
و استقبال کنم نقلست که گفت که تا عیال خود چون بیوگان نکنی و فرزندان
خود چون یتیمان و بر خاکدان سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی
و درین سخن که گفت خود درست بود که پادشاهی بگذاشت تا آنجا رسید نقلست
که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند
گفتند هنوز بوی پادشاهی از تو می آید نقلست که از او پرسیدند که چرا دلها
از حق محجوبست گفت از آن که دوست میدارند آنچه حق دشمن میدارد بدوستی
دنیا مشغول شده اند و ترک عمل سرای ابد و جنات نعیم گفته اند و ملکی حیوتی
و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع گذاشته اند نقلست که یکی وصیتی
خواست گفت حق را یاد خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت بسته
بگشای و گشاده دربند گفت فهم نکردم گفت کیسه بگشای و زبان ببند احمد
خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف کعبه دید با او گفت درجه صالحان نیابی

تا او سید جنین نکار ... کی انکه بر خود در نعمت به بندی و در محنت بکشایی و در
عز به بندی و در ذل بکشایی و در خواب به بندی و در بیداری بکشایی ○
نقلست که یکی پیش ابرهیم آمذ و کفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام
مرا سخنی بکوی که آنرا امام خود سازم ابرهیم کفت اکر قبول کنی از من شش
خصلت بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد اول آنکه چو معصیت کنی روزی مخور
او کفت چون هرچه درین عالمست رازق اوست از کجا خورم کفت نیکو نبوذ
که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی که معصیتی کنی
از ملک او بیرون رو کفت همه عالم از آن اوست کجا روم کفت نیکو نبوذ که در ملک او
باشی و در و عاصی شوی سیوم چون معصیتی روی جایی رو که او ترا نه بیند کفت
داننده و عالم الاسرار اوست کفت نیکو نبوذ که در نظر او معصیت کنی چهارم انکه
چون ملک الموت بیایذ کوی مهلتم ده تا توبه کنم کفت او این از من نشنوذ کفت پس
چون قادر نه ای که ملک الموت را از خود دفع کنی تو این ساعت توبه کن پنجم چون
منکر و نکیر بنزدیک تو آیند هر دو را دفع کن از خود کفت نتوانم کفت پس جواب
ایشان آماده دار ششم چون فردا قیامت فرمان آیذ که کناه کارانرا بدوزخ
بریذ تو کو من نمی روم مرد کفت تمامست آنچه کفتی و توبه کردم و بر همان حال
بود تا وفات کرد. نقلست که از ابرهیم پرسیدند سبب چیست که حق را
میخوانیم و او اجابت نمیکند کفت از بهر آنکه خدا را میدانیذ و طاعتش نمیداریذ
و رسول را میدانیذ و متابعت سنت او نمیکنیذ و قرآن میخوانیذ و بر آن عمل
نمی کنیذ و نعمت میخوریذ و شکر نمیکوییذ و میدانیذ که بهشت آراسته است
برای مطیعان و طلب نمیکنیذ و میدانیذ که دوزخ ساخته است با اغلال برای
عاصیان و از آن نمیکریزیذ و میدانیذ که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنیذ

ومیداند

و میدانیذ که مرک حق است و ساز آن نمی سازیذ و مادر و پدر و فرزند را در خاک
میکنیذ و عبرت نمیکیریذ و از عیوب خود دست نمیداریذ و بعیب دیکران مشغول ل
میشویذ کسی که چنین بوذ دعا او مستجاب کی بوذ پرسیذند که مرد چون
کرسنه شوذ و چیزی ندارد چه کند کفت صبر کند کفتند تا کی کفت تا بمیرذ که
دیه بر کشنده بوذ کفتند کوشت کران است کفت ارزان کنیم کفتند چکونه کفت
نخریم او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار یکی میکردند کسی کفت او کران پایست
و دیر آیذ ابرهیم کفت مردمان اول نان خورند آنکه کوشت شما اول کوشت خوریذ
یعنی غیبت کردیذ آورده اند که از آنجا بیرون شذ و بکفارت این استماع سه روز
روزه داشت نقلست که یکبار بکرمابه رفت و جامه درین داشت راه ندادند
حالتی بدو ظاهر شذ کفت با دست تهی بخانه دیو راه نمی دهند بی طاعت بخانه حق
چون راه دهند نقلست که در بادیه متوکل وار رفت سه روز چیزی نیافتم
ابلیس بیامذ کفت پادشاهی بکذاشتی و کرسنه بحج می روی کفتم الهی دشمن را
بر دوست کاری تا بسوزاند بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی آمذ که یا
ابرهیم آنچه در جیب داری بیفکن تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست در
جیب کردم چهار دانک نقره فراموش شده بوذ چون بینداختم ابلیس رمیده شذ
و قوتی در من پدیذ آمذ از غیب نقلست که کفت جبرئیل علیه السلام بخواب
دیذم صحیفه بردست کرفته کفتم چه خواهی کرد کفت نام دوستان حق خواهم
نوشت کفتم نام من می نویسی کفت تو از ایشان نیستی کفتم آخر دوست دار ایشا نم
ساعتی اندیشه کرد پس کفت فرمان آمذ که اول نام تو نویسم که امید وار درین
راه از نومید پدیذ آیذ نقلست که کفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که
دامن پر کردمی از من بستندی تا چهل بار چنین کردند بعد از آن هیچ نکرفتند

نقلست

آوازی آمد که ای جهل یار مطالبه آن جهل شهر در نیستان که از پیش تو می بردند نقلست
که باغی باو سپردند روزی خداوند باغ آمد و انار شیرین خواست ابرهیم بیاورد
ترش بود صاحب گفت شیرین میخواهم ابرهیم می گشت و هر کجا که اناری نیکو
می دید می آورد و همه ترش بود گفت عجیبست که درین باغی و انار میخوری نمی
دانی که شیرین کدامست ابرهیم گفت تو باغ من سپردم که نگاه دارم نه انکه
انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی مگر ابرهیم ادهمی ابرهیم چون دانست که
او را بشناختند از انجا برفت نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس
رفتم و خود را در بوریا بپیچیدم که خادمان در شب کسی را انجا رها نمی کردند چون
پاره از شب برفت در مسجد گشاده شد پیری بلاس پوش پیامد با چهل یار
بلاس پوش پیر در محراب شد و دو رکعت نماز کرد و پشت باز داد یکی از ایشان
گفت امشب یکی در مسجد است که از ما نیست پیر تبسم کرد گفت ابرهیم ادهم است
چهل شبانروز است تا حلاوت طاعت نمی یابد چون این بشنودم گفتم نشانی راست
است بحق تو که بگوئی که آن چه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما
خریدی یکی بیفتاد پنداشتی که آن تست برداشتی و در میان آن خود نهادی
ابرهیم گفت ببصره رفتم و حلالی خواستم آن مرد حلالم کرد و آن مرد گفت
چون حال بدین جایگاه است ترک خرما فروشی کردم و دکان بینداخت و از جمله
ابدالان گشت نقلست که ابرهیم بصحرا رفته بود یکی از لشکری پیش او آمد
گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است بگورستان اشارت کرد
آن ترک گفت بر من استخفاف کردی ابرهیم را بزد و سرش را بشکست و رسن
در گردنش کرد و می آورد و مردم در پیش آمدند و گفتند ای نادان این ابرهیم
ادهم است ترک در پای او افتاد و عذر خواست ابرهیم گفت بدین معاملت که

تو با من کردی دعا نیکو کردم ترا چون نصیب من از تو بجامها بهشت بود نخواستم
که نصیب تو دوزخ بود گفتی که من بنده ام چرا گفتی گفت کیست که بنده حق نیست
گفت آبادانی پرسیدم اشارت بگورستان کردی گفت از آن که گورستان هر روز
معمورتر است و شهر خرابتر بزرگی گفت بهشتیان بخواب دیدم هر یک دامنی
پر جواهر کرده گفتم چه حالتست گفتند ابرهیم ادهم را نادانی سر او شکسته است
چون چنان بود فرمان شد که گوهرها بر سر او نثار کنید این آنست نقلست
که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهانش را بشست و
گفت دهنی را که ذکر حق بر و گذشته است آلوده نتوان گذاشت چون مرد
بیدار شد گفتند ابرهیم ادهم را بشست و چنین گفت که دهانی که ذکر حق بدان
گذشته باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی بود باشد آن مرد گفت من نیز توبه
کردم بعد از ان ابرهیم بخواب دید که اگر دهانی را برای ما بشستی ما نیز دل
ترا بشستیم نقلست که بزرگی گفت با ابرهیم ادهم در بیت المقدس بودم
وقت قیلوله بود در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم
آوازی شنودم از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی کردان و از انار من
چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افکند تا سه بار از ان درخت هم این آواز آمد
مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از من بخورد گفتم یا ابا اسحق می شنوی گفت
بلی برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی بخورد ترش بود و آن درخت
کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت دیدم بلند شده و انارش شیرین شده و
در سالی دو نوبت بار آوردی و مردمان آن را رمان العابدین نام کردند و عابدان
در سایه او نشستندی نقلست که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت
آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست گفت اگر کوه را گوید برو برود در حال کوه

درحال آنجا ابرهیم گفت ای گروه ترا نمی‌گویم ولیکن مثل من نه حالی ساکن شد
نقلست که رجا گفت با ابرهیم در کشتی بودم موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحف
دید آویخته آن مصحف را برهوا داشت و گفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان
ما در ساعت آرام گرفت آواز آمد که لا افعل نقلست که وقتی در کشتی
خواست نشستن سیم نداشت و دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت
الهی از من چیزی میخواهند که ندارم در حال یک لب دریا همه زر شد مشتی بر
داشت و بایشان داد نقلست که روزی بر لب دجله بود و پاره خرقه میدوخت
یکی بیامد و گفت بگذاشتن ملک بلخ عوض چه یافتی سوزن در دجله انداخت
و اشارتی کرد قرب هزار ماهی سر برآوردند هر یکی سوزنی زرین در دهان
گرفته ابرهیم گفت من سوزن خود خواهم ماهیی برآمد و آن سوزن بیاورد
و پیش او بنهاد ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم این بود نقلست که روزی
بر لب چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر از زر برآمد بریخت و فرو گذاشت دیگر
مروارید برآمد گفت الهی خزانه بر من عرض میکنی تو میدانی که من بدینها فریفته
نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی بحج میرفت دیگران در خدمت
او بودند گفتند ما را زاد نیست ابرهیم گفت خدا را استوار دارید گفتند
داریم گفت در آن درخت نگرید نگاه کردند آن درخت همه زر بود بقدرت
خدای سبحانه و تعالی نقلست که با جمعی درویشان میرفت بحصاری
رسیدند و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند اینجا مقام کنیم و آتش کنیم
چنان کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا بدین
آتش کباب کردیمی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی
قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز ایستاد در

حال غریدن شیر آمد نگاه کردند شیری گورخری در پیش کرده می‌آورد بگرفتند
و بکشتند و کباب کردند و میخوردند و شیر بر او نشسته و نظاره میکرد
نقلست که چون آخر عمر او بود ناپدید شده بود چنانک بتعیین حال او پیدا
نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام و بعضی گویند
آنجاست که خاک لوط پیغامبر است علیه السلام که زمین فرو رفته بود و خلق بزمین
برده بود در آنجا گریخت از خلق و وفات کرد چون وفات کرد هاتفی آواز داد
الا مات امان الارض قد مات یعنی آگاه باشید که امان روی زمین وفات
کرد خلق متحیر شدند که این که باشد تا آنگاه بدانستند که او وفات کرده رحمة الله علیه

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن
مجاهد ایوان مشاهده آن عاقل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن
مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدۀ عظیم داشت و شأنی رفیع
مشار الیه قوم بود صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی
خشرم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او در مرو بود اما در بغداد
نشستی ابتدای توبۀ او آن بود که شوریدۀ روزگار بود روزی مست میرفت
کاغذی یافت بر آن نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم بستد و عطر
خرید و آن را معطر کرد و بتعظیم بنهاد همان شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند
برو و بشر را بگوی طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک طهرت اسمنا
فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ با خود میگوید
این مردی فاسقست مگر غلطی میبینم طهارت کرد و نماز کرد و بخفت دیگر همین
خواب دید تا سه نوبت بامداد بطلب او بیرون آمد او را بمجلس خمر نشان دادند
بدر خانه شد و پیغام فرستاد بیرون آمد و خواب با او بگفت بشر با یاران وداع

و توبت کرد و گفت هرگز دیگر کس مرا درین کار نبیند پس چنان شد که هیچ
کس نام او نشنود الا که راحتی بدل او رسید طریق زهد پیش گرفت و از
شدت مبالغت مشاهدهٔ حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد او را حافی
از بن جهت گفتندی پرسیدند که چرا کفش در پای نکنی گفت روز آشتی
پای برهنه بودم الکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی می
گوید زمین را بساط شما کردانیدم ادب نبود بر بساط پادشاهان بکفش
رفتن جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که استنجا بکلوخ نکرده اند
و آب دهان بر زمین نینداخته اند که جمله در روی نور الله دیده اند بشر
را نیز هم این حال بود بلکه چشم روشن از نور الله چنان میگردد که جز حق را
نبیند و هر که خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانک رسول الله
صلی الله علیه وسلم در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت میرفت و فرمود که نمی خواهم
که پای بر ملایکه نهم و آن چیست نور الله والمؤمن ینظر بنور الله **نقلست**
که احمد حنبل پیش او بسیار رفتی و در حق او ارادتی تمام داشت شاگردانش
میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری
هر ساعت از پس شوریده میروی او چه لایق باشد احمد گفت این همه علوم
که گفتید و شمردید من به دانم اما او حق را به از من شناسد و پیش بشر
رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی **نقلست** که بشر
شبی در خانه میرفت یک پای درون خانه و یکی بیرون متحیر بماند تا بامداد
و گویند در دل خواهرش آمد که امشب بشر پیش تو می آید انتظار میکرد ناگاه
بشر آمد شوریده و سرمست خواست که بر بام رود پایه چند برفت و تا صبح
متحیر بماند وقت نماز فرود آمد و بمسجد رفت و نماز کرد و بامداد خواهرش

پرسید که آن چه حال بود گفت در خاطرم آمد که ببغداد چندین بشر نام باشند
یکی جهود و یکی گبر یکی ترسا نام من نیز بشر است و چنین دولتی رسیده
و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت
رسیدم در حیرت این مانده بودم ه بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل
میرفتم یکی با من افتاد در خاطر آمد که خضر است گفتم بحق حق که بگویی که تو کیستی
گفت خضرم برادر تو گفتم در شافعی چه گویی گفت بعد از وی چون او دیگر نبود
که عبدالله بن الجلا گوید که ذوالنون را دیدم او را عبادت بود و
سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند
بکدام مایل تری گفتم بیشتر بن الحارث که استاد ماست **نقلست** که هفت
قمطر از حدیث سماع داشت آن را در خاک کرد و حدیث را روایت نکرد و گفت
از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی
بینم روایت کنم **نقلست** که او را گفتند بغداد مختلط شده است بلک
بیشتر حرام گشته است تو از چه میخواری گفت از آنجه شما میخورید گفتند
بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه یکی از وی پرسید که چه چیز نان خورش
کنم گفت عافیت **نقلست** که مدت چهل سال او را بریان آرزو می بود و بها آن
نیافت و گویند سالها باقلی میخواست و نخورد و هرگز آبی از لوبی که سلطان
کنده بود نخورد بزرگی گفت پیش بشر بودم و سرمایی سرد بود و او را برهنه دیدم
که میلرزید گفتم یا با نصر این چه حالت در چنین وقت مردمان جامه زیاده کنند
تو کم کرده گفت درویشان یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن هوا
کردم پرسیدند که این منزلت بچه رسیدی گفت بر آنکه حال خود از غیر حق
پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی که ظلم میرود گفت

بلال الخواص گوید در بنی اسرائیل می رفتم
مردی با من همی رفت گفتم و مرا الهام
فرود آمد گفتم در حق ذوالنون چه گوید
گفت از آن گونا دست گفتم احمد حنبل
چه گوید گفت از صدیقانست گفتم
بشر حافی چه گوید گفت از پس او چو او
بنود

نفث

حق را بزرگوار تر از ان میدانم که باز کنم درویشی کسی که او را داند نباید ان
چه رسد که او را نداند احمد بن ابراهیم مطبخی گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که
چون نماز کنم پیش تو خواهم آمدن گفت چون پیغام رسانیدم و انتظار میکردیم
تا نماز پیشین و پسین و شام و خفتن بگزاردیم پس سجاده برداشت و روان
شد چون بدجله رسید بر آب برفت و پیش معروف بود و سخنها گفتند تا سحر .
پس باز گشت و بر آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا کن دعا
کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم نقلست که جمعی پیش
او بودند و او در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق نمی گیری
برای جاه را اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی
بستان و در خفیه بدرویشان می ده و بر توکل می نشین و قوت خود
از غیب می ستان این سخن سخت آمد گفت جواب شنوید آنک فقیر سه
قسم اند یک قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند این قوم روحانیان
اند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند بدهند و اگر سوگند بخدای
دهند در حال اجابت کنند یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند
این قوم از اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند بر حق تعالی و این قوم
آنها اند که بر مایده خلد نشینند بحظیرة قدس و دیگر قسم آنند که بصبر نشینند
و چندانک توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون
جواب شنید گفت راضی شدم بدین سخن از تو راضی باد بشر گفت بعلی
جرجانی رسیدم پیش چشمه آب چون مرا دید بدوید و گفت چه گناه کرده ام
امروز که آدمی را دیدم از پس او دویدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در
بر گیر و زندگانی با صبر کن و سوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه

امروز را خالی تر از لحد کن چنانکه تو چنان بود که آن روز که از لحد بخوانند
مرفه و خوش بخداوند تعالی رسی نقلست که بشر گفت روزی در خانه رفتم
مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمدی گفت برادر تو خضرم گفتم
دعایی کن مرا گفت خدای تعالی گزاردن طاعت خود بر تو آسان کرداناد گفتم
زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد نقلست که یکی با بشر مشورت
کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت بتماشا میروی اگر برای
حق میروی وام درویشی گزار یا یتیمی یا زنی با عیال داری ده که آن راحت
که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت
از آن که این مال نه از وجه نیک بدست آورده تا بنا وجوه خرج نکنی قرار نگیری
نقلست که بگورستانی گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گور آمده و
منازعت میکردند چنانک جمعی چیزی قسمت کنند گفتم بارخدایا مرا شناسا
گردان که این چه حالتست آوازی شنودم که از ایشان خود بپرس پرسیدم
گفتند یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار سورة
قل هو الله بخواند و ثواب آن با داد ما ثواب قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم
نقلست که بشر گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ
میدانی که چرا حق تعالی ترا از میان اقران برگزید و درجه ترا بلند کردانید
گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنک متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت
داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب و اهل بیت مرا دوست داشتی
ازین جهت یافتی نقلست که بشر شبی مرتضی را رضوان الله علیه بخواب دید
گفت یا امیر المومنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان
برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم خداوند

چنان نقلست که اصحاب را گفت سلوت سیاهی بیند که چون آب روان بوذ خوش بوذ و چون ساکن شوذ متغیر گردذ **وگفت** هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو انسه چیز دور باش از مخلوق حاجت مخواه و کس را بذ مگوی و بمهمان کس مرو **وگفت** حلاوت آخرت نیابذ آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند اگر در قناعت هیچ نیست جز بعزت زندگانی کردن کفایت باشد **وگفت** اگر دوست داری که از خلق بدانند این دوستی سر محبت دنیا بوذ **وگفت** هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و شهوت دیوار آهنین **وگفت** سخت ترین کارها سه است وقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که ازو ترسی **نقلست که گفت** ورع آن بوذ که از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبهٔ نفس در یک طرفة العین پیش گیری **وگفت** زهد ملکی است که قرار نگیرذ جز در دل خالی **وگفت** اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهذ که هیچ چیز با او قرار گیرد **وگفت** فاضل ترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است و صبر در حالت فقر **وگفت** اگر خذای را خاصگان اند عارفان اند **وگفت** صوفی آنست که دل صافی دارد با حق **وگفت** عارفان قومی اند که ایشان را نشناسد مگر خذای و ایشان را گرامی ندارند مگر برای حق **وگفت** هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سِرّ پاک گردان **وگفت** هر که عمل کند خذای را وحشی پیش آیدش با خلق **وگفت** نگرستن در بخیل دل را سخت کند از ادب دست داشتن در میان برادران ادبست **وگفت** با هیچ کس ننشستم و هیچ کس با من ننشست که چون از هم جدا شذیم مرا یقین نشد که اگر با هم نبوذیمی بهتر بوذی **وگفت** من کار هر کس را و کار هر کس نبوذ مگر کسی که در شک بوذ **وگفت** تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن نباشذ **وگفت** اگر حق را طاعت نمیداری باری معصیت مکن یکی پیش او گفت توکلت علی الله

کفت

گفت بر حق دروغ میگویی که اگر بر حق توکل کرده بوذی بذانچه او کند راضی بوذی **وگفت** اگر ترا چیزی عجب آیذ از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آیذ سخن گوی **وگفت** اگر در غم دنیا بسجن شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در آن حدیث دوستان گرد جهد کن تا از دوستان باشی وگفتند چون وقت وفاتش نزدیک آمذ در اضطرابی عظیم بوذ گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لکن بحضرت پادشاه پادشاهان شذن آسان نیست **ونقلست** که در مرض موت بوذ یکی درآمذ و از دستنگی درویش شکایت کرد پیراهنی داشت بوی داذ و پیراهنی عاریت گرفت و بذان پیراهن وفات کرد **ونقلست** که تا بشر زنده بوذ در بغداد هیچ ستور روث در راه نینداخت که او پای برهنه میرفت شبی مردی دیذ که ستوری روث انداخت فریاد برآورد که بشر نماند احتیاط کردند چنان بوذ گفتند تو چه دانستی گفت بذآنکه تا او زنده بوذ در همه راه بغداد روث ستوری نبوذ و این برخلاف عادت بوذ دانستم که بشر نمانده است **ونقلست** که بعد از وفات او او را بخواب دیذند گفتند خذای با تو چه کرد گفت عتاب کرد گفت در دنیا چرا از من چندان ترسیذ اما علمت ان الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت من است دیگری بخواب دیذند پرسیذند که خذای با تو چه کرد گفت آمرزید و فرموذ که کل یا من لم یاکل واشرب یا من لم یشرب بخور ای آنکه از برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای من نیاشامیذی دیگری او را بخواب دیذ گفت خذای با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح کردانیذ و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترا در دل مومنان جای داذم دیگری بخواب دیذ گفت خذای با تو چه کرد گفت فرمان آمذ که مرحبا یا بشر آن ساعت

كه ترا جان برداشتند هیچ کس نبوذ در روی زمین از تو دوستر بر من
که ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمذ و گفت تا بستان بر بام
بنشینیم ریسم بروشنایی مشعله سلطان و کسان خلیفه که میگذرانند
روا بوذ یا نه گفت تو کیستی که این سخن دامنت گرفته است گفت خواهر بشر
حافی احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آیذ گفت
ترا روا نبوذ زینهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشوذ و اقتدا بذان
مقتدا کن برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان پنبه
ریسی دست ترا طاعت ندارذ که برادرت چنین بوذ که هرگاه که دست بطعامی
دراز کردی که با شبهة بوذی دستش او را طاعت نداشتی گفت سلطانست
که او را دل گویند و رغبت او تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری
او سفر کنم

ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل
ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت
و توحید آن حجت الفقر فخری ذو النون مصری رحمة الله علیه از
ملوک اهل طریقت بوذ و سالک راه بلا و ملامت و در اسرار توحید نظری
دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر
او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بوذندی تا زنده بوذ
همه منکر او بوذندی و تا وقت وفات کس واقف حال او نشذ از بس که
خوذ را بپوشیذ و سبب توبه او آن بوذ که او را خبر داذند که بفلان
جای عابدیست گفت قصد زیارت او کردم او را دیذم خوذ را از درخت
در آویخته و میگفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت و اگر نه همچنین
ترا بگذارم تا بگرسنگی بمیری گریه بر من افتاذ عابد آواز گریه بشنید گفت

گیست

کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار پیش او
رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالست گفت این تن با من قرار نمیگیرذ
در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهذ ذو النون گفت پنداشتم
که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره آورده است گفت ندانسته که چون
با خلق آمیختی پس از آن همه چیز بیایذ گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر
میخواهی گفتم میخواهم گفت برین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در
صومعه یک پای بر آستانه و یک پای بیرون پای بیرون بریده و کرمان میخورد دند
پیش او رفتم و سلام کردم و حال پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته
بوذم زنی بر اینجا گذر کرد دلم مایل شذ و تنم تقاضایی کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی آمذ که شرم نداری که بعد از سی سال حق را عبادت
کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان بری این پای که بیرون نهادم
جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه بدید آیذ و با من چه خواهند کردن تو
پیش گنه کاری بچه آمدی اگر خواهی که مردی از مردان حق بینی بر سر این
کوه رو و از بلندی کوه نتوانستم رفت اما خبر پرسیدم گفت مدتیست که
مردی در آن کوه عبادت میکند یک روز یکی با او مناظره میکرد که روزی بسبب
کسبست او نذر کرد که من هیچ نخورم که در و سبب کسب مخلوقات بوذ چند
روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد او می پرند و
او را عسل میدهند ذو النون گفت چون این چیزها بدیدم دانستم که هر که
توکل بر حق کند کار او بسازد و رنج او ضایع نکند در راه که می آمدم مرغکی حق ر
نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علفه از کجای یابد در حال از درخت
فرو پرید و منقار بر زمین زد دو سکره بدید آمد یکی زرین و یکی سیمین

در یکی نگینی پوست باز کرده بود و در یکی گلاب آن را بخورد و بیاشامید و بر
درخت رفت ذوالنون چون آن بدید بیکبار دل اعتماد بر توکل پدید آمد پس
مدتی چند برفت و در خرابه رفت آنجا خمی زر یافت و بر سر آن خم تخته بر
آن تخته نام خدای نوشته یاران ذوالنون آن زر قسمت کردند ذوالنون
گفت آن تخته بمن دهید که نام دوست برانجاست بداد ندوی بوسید
تا کارش بجایی رسید ببرکات آن که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون
ایشان زر پسند کردند و تو عالی تر از آن طلبیدی که آن نام ماست
لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد و گفت روزی میرفتم
یکبار برود نی رسیدم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت کردم چون
فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک بغایت
صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک گفت ای ذوالنون چون
از دور ترا بدیدم پنداشتم دیوانهٔ نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی نزدیکتر آمدی
پنداشتم عارفی نگاه کردم نه دیوانهٔ نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی
طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگرستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون
حق نیفتادی این بگفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود آتشی در جانم
افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی نشسته‌اند موافقت کردم
بازرگانی را در کشتی گوهری ضایع شد اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند
و استخفاف میکردند من خاموش بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو
میدانی قرب هزار ماهی سر از دریا برکردند هر یکی را گوهری در دهان گرفته
ذوالنون یکی را بگرفت و بایشان داد در پایش افتادند و عذر خواستند
ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و ریاضت و عبادت او را نهایت نبود

که خواهری

که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند
وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی گفت الهی اسرائیلیان را من
وسلوی فرستی و محمدیان را نه بحق تو ای پروردگار که از پای ننشینم تا من
وسلوی نباری در حال من وسلوی آغاز باریدن کرد از خانه بیرون دوید
روی به بیابان نهاد و او را هرگز باز نیافتند ونقلست که ذوالنون در
کوههای گشت گفت قومی مبتلایان را دیدم گرد آمده بودند گفتم شما را چه
بوده است گفتند اینجا عابدی است هر سال یکبار از صومعه بیرون می آید
و دعایی میکند و دم خود را بایشان می دمد همه شفا می یابند باز در صومعه
رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی نحیف
چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد بچشم شفقت در ایشان
نگریست و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند خواست
که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای علت ظاهر ایشان را علاج
کردی علت باطن مرا علاج کن نگاه کرد گفت ای ذوالنون دست از دامن بدار که
دوست از اوج عظمت نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو
باز گذارد و او را بتو این بگفت و باز صومعه رفت ونقلست که یاران روزی
او را گریان دیدند گفتند موجب گریه تو چیست گفت دوش در سجده چشم من
در خواب شد حق را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده
جزو شدند دنیا بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند آن یک جزو نیز
برده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی ببهشت نهادند و یک
جزو نیز برده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو بترسیدند و پراکنده
شدند از بیم دوزخ یک جزو بماندند گفتم ای بندگان من بدنیا نگاه نکردید و ببهشت

امید نداشتند و اندر اینجا نرسیده ایم میطلبید همه سر فرو داوردند
گفتند الحق نعلم ما نرید تو میدانی که ما چه میخواهیم ونقلست که کودکی پیش
ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراثست میخواهم که در خدمت تو صرف
کنم ذوالنون گفت تو بالغ نه صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد توبه کرد
و آنرا بر صوفیان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی کاری پیش آمد که قراضه
می بایست و نبود آن جوان گفت کاشکی آن صد هزار دینار تا دیگر صرف
کردمی در خدمت ایشان شیخ بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده
است و دنیا نزد او چیزیست جوانرا بخواند و گفت بدکان عطار رو و بگو
سه درم فلان داروی بده برفت و بیاورد فرمود که در هاون بسای آنگاه
بروغن گرد کن و سه مهره ساز و هر یکی بسوزن سوراخ کن و بیاور جوان
چنان کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آنرا بگرفت و در دست مالید و باد در
روی دمید سه دانه یاقوت شد که هیچ کس مثل آن ندیده بود گفت اینها را
ببازار بر و قیمت کن و باز آور ببرد هر یکی را هزار دینار قیمت کردند بیامد و با
شیخ گفت فرمود که در هاون کن و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان
نه از بی نانی گرسنه اند لکن این اختیار ایشانست جوان توبه کرد و بیدار شد
و دنیا را بعد از آن در دل او قدری نماند ونقلست که گفت سی سال خلق
را دعوت کردم یک کس بدرگاه حق آمد چنانکه می بایست و آن آن بود که پادشاه
زاده با کوکبه از در مسجد من درگذشت و من میگفتم هیچ کس از آن ضعیف تر نبود
که با قوی درشود آن شاه زاده درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف
است با خداوند قوی درمی شود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت
روز دیگر باز آمد و گفت راه خدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقیست بزرگ

اگر

اگر طریق خرد میخواهی ترک گناه و دنیا و شهوات کن و اگر طریق بزرگ میخواهی
هر چه دون حق است ترک کردن و دل از همه خالی کردن گفت بس شاه زاده
گفت بخدای که طریق بزرگ اختیار کنم روز دیگر پشمینه بپوشید و بیامد
و در کار شد تا یکی از ابدال گشت جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم
جماعتی حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند تختی آنجا نهاده بود
ذوالنون گفت طاعت جمادات مر اولیا را آن بود که اگر این تخت را گویم
گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای
خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بدید تا بحدی بگریست که جان بداد
بر همان تخت او را بشستند و دفن کردند ونقلست که یکی وقتی پیش او
آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی برداشت و بدو داد آن سنگ پاره
زمرد شده بود بها صد درم بفروخت و بوام داد ونقلست که جوانی
بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز شیخ انگشتری خود بدو داد که پیش
فلان نانوا بر و بیک دینار گرو کن انگشتری بستد و ببرد نانوا گفت بیک
درم بیش نمیگیرم باز خدمت شیخ آورد فرمود که پیش جوهری بر تا قیمت کنند
ببرد بهزار دینار قیمت کرد باز آورد با شیخ گفت شیخ فرمود علم بحال صوفیان
چون علم نانوا است با انگشتری جوان توبه کرد و از سر انکار برخاست ونقلست
که ده سال او را سکباج آرزو بود و نمیخورد شب عیدی نفس گفت چه باشد
اگر فردا عیدی مرا سکباج دهی ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب موافقت
کنی تا دو رکعت نماز گزارم که ختمی تمام در آن بخوانم فردا سکباج اماده کنم نفس
موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکباج آوردند شیخ لقمه بر
داشت تا بدهن برد باز آورد و در کاسه نهاد و در نماز ایستاد بعد از آن خادم

گفت آن چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمقصود
رسیدم گفتم نه سه بیدی و بلی کاسه نهادم همان ساعت یکی درآمد و دیگی
سکباج بر سر نهاده و گفت ای شیخ بدانک مردی حمالم و عیال دار و عیال
من مدتی است که از من سکباج میخواهند و دست نمی داد تا دوش بعیدی
سکباج ترتیب کردیم امروز ساعتی در خواب شدم رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت خواهی که فردا قیامت مرا ببینی گفتم بلی یا رسول الله گفت این دیگ
سکباج بردار و بپیش ذوالنون بر و سلام من برسان و بگو محمد رسول الله
شفاعت میکند که لقمه چند ازین بخور و با نفس باین قدر مساعدت کن ذوالنون
بگریست و گفت فرمان بردارم ونقلست که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه
نسبت کردند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال خبر کردند
کس فرستاد و او را بخواندند و بند بر پای او نهاد چون بدرگاه خلیفه رسید
پیرزنی گفت زنهار که ازین مرد نترسی که او بنده است از بندگان خدای
تا او نخواهد هیچ بند. هیچ نتواند کرد و پس در راه سقایی دید اراسته
و بالین آبی بوی داد کسی که با وی بود اشارت کرد دیگری بسقا داد
نگرفت گفت تو اسیری و در بندی جوانمردی نباشد از چنین کس چیزی
گرفتن پس فرمان شد که او را بزندان برید ببردند و چهل شبانروز در حبس
بود هر روز خواهر بشر حافی یک قرص برای او می فرستاد آن روز
که از زندان بیرون آمد چهل قرص بر جای بود خواهر بشر گفت چون
می دانی که حلال بود چرا نخوردی گفت از انک طبقش پاک نبود
یعنی بدست زندانبان گذری کرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و
پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما بر وی و موی و جامه او هیچ نیامد

واغ

و انچه بر زمین می آمد نا پیدا می شد پس او را پیش خلیفه بردند و سخن
او را شرح خواستند شرحی نیکو بگفت متوکل او را بپسندید و جمله ارکان
دولت در بلاغت و فصاحت او متحیر شدند خلیفه مرید شد و او را عزیز
و مکرم کردانید ونقلست که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون بودم طشتی
زرین دیدم نهاده و گرد بر گرد او بوی خوش میکردند مرا گفت تو آن کسی که پیش
ملوک شوی در حال بسط من بتو بسیار دم و بان این آمدم یک درم بن داد و تا بلخ
از آن نفقه کردم ونقلست که ذوالنون را مریدی بود چهل چله داشته
بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال پاسبانی حجره دل نشسته روزی
پیش شیخ آمد و گفت چنین و چنین کردم و با این همه دوست با من سخن نمیگوید
و نظری نمیکند و مرا بچیزی بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و
این که میگویم خود دانی ستایش شرح حال خود میدهم که هر کاری که در وسع من
بود کردم و از حق شکایت نمیکنم که جان و دل در خدمت او داده ام اما غم بی دولتی
خود میگویم و حکایت حال خود میکنم و نه از آن میگویم که از طاعت کردن ملال گرفت
لکن می ترسم که عمر باقی اگر همچنین خواهد بود و عمری بامیدی حلقه بر در زده ام
که آوازی نشنودم بر من سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکانی و معالج درد
دردمندانی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز
خفتن مکن و همه شب بخسب باشد که دوست اگر بلطف نیاید بعتاب بیاید
اگر برحمت در تو نظر نمیکند بعنف کند درویش چنان کرد اما دلش نداد
که نماز خفتن نکند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب
دید گفت دوست سلام می رساند و میگوید مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید
و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق تعالی مرحوم

مرا چهل سال در کنار تو نهم و هر چه امید داری بتو رسانم اما سلام من
بدان دل آزار مدعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعی دروغ گوی اگر ترا
رسوای عالم نکنم نه خداوند تو ام تا پیش عاشقان و فرومایگان ما مکر نکنی
مرید بیدار شد و بگریست پیش شیخ شد و حال باز گفت ذوالنون چون
بشنید که حق تعالی سلام رسانیده است و مدعی دروغ گوی خوانده به
های های بگریست ارشادی اگر کسی گوید چون روا بود از شیخی که گوید نماز
مکن و بخفت گوییم ایشان طبیبان اند طبیب وقت باشد که علاج زهر
فرماید چون دانست که گشایش کار او در این است و دانست که او محفوظ بود
نتواند که نماز نکند چنانک حق تعالی مر خلیل را فرمود که پسر را قربان کن
و دانست که نکند و در طریقت بسیار چیز باشد که با ظاهر شریعت نماید
چنانک خلیل را امر کرد و نخواست که کند و چنانک غلام کشتن خضر امر نبود
و خواست که کند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی
بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند و نقلست که ذوالنون گفت اعرابی
دیدم در طواف زرد و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب
تو بتو نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت
موافق گفتم سبحان الله محبوب قریب و موافق و تو بدین زاری گفت
ای بطال تو ندانسته که عذاب قرب و موافق سخت تر بود هزار بار از
عذاب بعد و مخالف و نقلست که ذوالنون گفت در سفر زنی دیدم
پرسیدم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا
گفت از آنک محبوب را غایت نیست و نقلست که ذوالنون بیمار
شد کسی بعیادت او رفت و گفت الم دوست خوش بود ذوالنون متغیر

شد

شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی و نقلست که وقتی
نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا از پرده جهل و زیر
آن پدید آراد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر سترانست که دشمن
داشته اوست و نقلست که گفت در سفری بودم بصحرایی پر برف
رسیدم گبری دیدم که ارزن می پاشید گفتم ای گبر چه ارزن می پاشی گفت
مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا برچینند باشد که حق بر من رحمت کند
گفتم که دانه که بیگانه پاشد بر ندهد گفت اگر مقبول نبود بیند آنچه من
میکنم گفتم بیند گفت آن بس باشد پس بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار
طواف میکرد مرا دید گفت ای ذوالنون دیدی که قبول کرد و تخم بر داد و مرا اینجا
خود آورد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا بمشتی ارزن
گبری چهل ساله ارزانی میفرمایی هاتفی آواز داد که حق تعالی هر که را خواند
نه بعلت خواند و چون براند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار
فعال لما یرید با قیاس تو راست نیاید و نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر
وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و گفت ترا
آمرزیدم بدان سبب که از آن سفلگان دنیا چیزی نستدی با آن همه احتیاج
و نقلست که گفت هرگز آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدا را یا قصد معصیتی
در من پدید آمد و نقلست که چون در نماز خواستی شد گفتی خداوندا بکدام قدم بدرگاه
تو آیم بکدام دیده نگرم قبله تو بکدام زبان گویم راز تو بکدام لغت گویم نام تو از بی مایگی
مایه ساختم و بدرگاه تو آمدم جبارا بپذیر پس تکبیر بپیوستی پس گفتی امروز اگر اندوهی
پیش آید با او گوییم اگر فردا آید با که گوییم و در مناجات گفتی لا تعذبنی بذل الحجاب
خداوندا مرا بذل حجاب گرفتار مکن و گفتی سبحان آن خدایی که اهل معرفت را

بمحجوب کرداند از خلق چنیا محبت آخرت و آن جل خلق آخرة محبت دنیا ولنت سخن بی جا باد نفس است جملت در معده قرار نکیرد که از طعام بر بود استغفار بی انک از کناه باز ایستی توبت دروغ زنان بود خنک انک شعار دل وی ورع بود وکفت صحت تن در اندک خوردنست و صحت روح در اندکی کناه وکفت عجب انک ببلایی مبتلا کردد عجب آنست که ببلا مبتلا شد و راضی است وکفت مردمان جون ترسکار باشند بر راه باشند جون ترس از دل شد کم راه شدند وکفت راه راست آنراست که از حق ترسان است جون برخاست از راه افتاد علامت خشم حق بر بنده ترسیدن بود از درویشی وکفت فساد بر مردمان از شش چیز است یکی ضعف عمل آخرت دوم انک تنهای ایشان باکر و شیطان سوم انک با قرب اجل درازی امل بود جهارم انک رضاء مخلوق بر رضاء خالق کزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول علیه السلام کفته باشد ششم انک زلتهاء سلف حجت خویش کرده باشد و هنر ایشان دفن کرده تا فساد بر ایشان بیدا شده است وکفت صاحب همت اکرچه کز بود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت آن بود که هر کز هیچ چیز فرو نیاید که صاحب ارادت را خواست نبود و زود راضی کردد و بکایی فرود آید وکفت زندکانی نیست مکر با کسانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان نشاط بود بذکر مولی وکفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نکردد وکفت اکر خواهی که از اهل صحبت باشی با یاران چنان کن که صدیق کرد با رسول صلی الله علیه وسلم که در دین و دنیا مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند وکفت علامت محبت حق آنست که

نبت ص

ن

متابع حبیب او بود در افعال و اخلاق و اوامر و سنن او صحبت کن با حق جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت وکفت هیچ طبیب ندیدم جاهل تر از آن که مستان را بوقت مستی معالجت کند یعنی سخن کفتن با کسی که مست دنیا بود بس کفت مستی را دوا نیست تا هشیار شود آنکاه بتوبه دوا کنند وکفت حق تعالی عزیز نکند بنده را بعزتی عزیز تر از آنک بدو نماید خواری نفس او و ذلیل نکند بنده را بذلتی ذلیل تر از آن که محجوب کند او را تا ذل نفس خود نه بیند وکفت یار نیکو باز دارندة از شهوات و ناس کوش و چشم است وکفت اکر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرکز ترا با حق انس بود و هیچ بیر ندیدم رسانیده تر با خلاص از خلوت هر که خلوت کرفت جز حق نه بیند و هر که خلوت دوست دارد عهود و اخلاص و صدق او را حاصل شود وکفت باول قدم انچه بجویی بیابی و الا نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده تا ذرة از وجود تو می ماند قدم درین راه ندار یکی کناه مقربان حضرت حسنات ابرار است وکفت جون بساط مجد بکسترانند کناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو کردد و نا جیز شود وکفت ارواح انبیا در میدان معرفة افکندند روح رسول علیه السلام از بیش همه در آمد تا بروضة وصال رسید وکفت خلایرا کاملی محبت ندهند مکر بعد از انکه جون جاش بسوزد و بقطع انجامد وکفت هر انک خوف انس در خوف فراق بمنزلت یک قطره آبست که در دریایی اندازند و من نمیدانم چیزی دل کیرنده تر از درد فراق وکفت هر چیزی را عقوبتیست و عقوبت محبت آنست که از ذکر حق غافل ماند وکفت صوفی آن بود

که چون بگویند نطقش حقایق حال او بود یعنی چیزی نگوید که او را نباشد
و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال او باشد و بقطع حال او ناطق
بود و گفته‌اند عارف که باشد گفت مردی باشد که از ایشان جدا وگفت
عارف هر ساعتی خاشع‌تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود وگفت
عارفی خایف می باید نه عارفی واصف یعنی وصف کند خود را بمعرفت
اما آن عارف نبود که اگر عارفی بودی خایف بودی قوله تعالی انما یخشی الله
من عباده العلماء وگفت عارف را دایم یک حال نبود که از غیب هر ساعتی
حالتی دیگر روی فرو می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت
وگفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامه مومنان راست
دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا راست و سوم معرفت
صفات وحدانیت و این اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاهد
حق اند بدلها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند انچه بر هیچ
کس از عالمیان ظاهر نگردانید وگفت حقیقت معرفت اطلاع حقست
بر اسرار بانچه لطایف انوار بدان بپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب
را توان دید وگفت زنهار که معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی
کذاب باشی دیگر انکه اگر مدعی باشی یا راست گویی یا دروغ گویی اگر راست
گویی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانک صدیق اکبر رضوان الله علیه
و در این معنی ذو النون گفته است که اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ
گویی کاذب عارف نبود دیگر انک گویی من عارفم یا او گوید انک عارف تر
است بحق تحیر او سخت‌تر است و بیشتر از جهت انک هر که با آفتاب نزدیک‌تر
بود در و متحیرتر بود تا بجایی رسد که او او نبود نزدیک آن اینش بود چه

علایق م

چنانک

چنانک از صفت عارف پرسید گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عینی
و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان
انسان نباشند و انسان از ایشان نباشند بلک ایشان خلاصه انسان
باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود
بر زبانها ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدها ایشان
راه یافته پس رسول علیه السلم ازین صفت خبر داد از حق تعالی که چون
من بنده را دوست دارم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم
او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد
وگفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان زاهدان
وگفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از حق باز میدارد
تا او ماند و شغل حق وگفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی انک از
طاعت حلاوت نیابد دوم انک از حق ترسناک نبود سوم انک در چیزها
بعبرت نگرد و فهم نکند از علم انچه شنود وگفت علامت انک بعبودیت رسد
آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات وگفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهمه حال چنانک او خداوند تست بهمه حال وگفت علم موجود است
وعمل مقصود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مقصود و حب موجود است
و صدق در حب مقصود وگفت توبت عام از گناهست و توبه خاص
از غفلت وگفت توبت دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه
انابت آنست که بنده توبت کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت
آنست که توبت کند از شرم حق تعالی وگفت بر هر عضوی توبتی است
توبه دل نیت کردن است بر ترک شهوات حرام و توبت فرج نگاه داشتن

است از فواحش   خوف رقیبِ عمل است و رجا شفیعِ محشر
خوف چنان باید که بقوّت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود
طلب حاجت بزبان فقر کند نه بزبان حکم   دوام فقر مختلط دوستر دارم از
صفا با عجب   ذکر حق غذای جان منست و ثنا او شراب جان من
است و حیا ازو لباس جان منست   شرم هیبت بود در دل با وحشت
اینچه بر تو رفته است از کردها   دوستی در سخن آرد و شرم در خاموشی
و خوف بی آرام کرداند   تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعارضها
و باطن بفضول و با حق بر مقام ایستاده بود   صادق آن بود که زبان
او بصواب و بحق ناطق بود   صدق شمشیر حق است این شمشیر بر هیچ
گذر نکرد الا که آنرا پاره کرداند   صدق زبانی محزونست و سخنی بحق گفتن
موزون   مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهتر
بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه حق اورا عظیم داشته است و چون از تو نیکی
در وجود آید بکوشی که چشم بدان ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود و دنیا
و هرچه آنرا خرد شمرده است در میان نه بینی   وجد سریست در دل و
سماع واردی خدایی که دلها بدو برانگیزد و در طلب او را حریص کند هر که آنرا
بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد   توکل از
طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یکی خداوند بحق مشغول
بودن و از سببها بریدن و خود را در صفت بندگی داشتن و از صفت
خداوندی بیرون آمدن از قوّت و حیلت خود   انس آنست که صاحب
او را وحشت پدید آید از دنیا و خلق مگر اولیاء حق   بجهة آنکه انس
گرفتن با اولیا انس گرفتن است با حق   اولیا را چون در عیش انس اندازند

کویی

کویی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش
هیبت اندازند کویی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار   ر
فروتر منزل انس گرفتکان بحق تعالی آن بود که اگر ایشانرا
بآتش بسوزند یک ذرّه همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند
علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد   مفتاح عبادت فکرتست
و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست
و هر که مداومت کند بر فکرت بدل علم غیب بیند بروح   رضا شاد بودن
دلست در تلخی قضا و ترک اختیار پیش از قضا و تلخی نا یافتن بعد از قضا
و جوش زدن دوستی است در عین بلا گفتند کیست داناتر بنفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانکه قسمت کرده اند   اخلاص تمام
نشود مگر که صدق بود در روی و صبر بود بر روی   اخلاص آن بود
که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند   سه چیز است علامت اخلاص .
یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکسان باشد و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب
واجب نداند در آخرت بدان عمل   هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در
خلوت   هرچه از چشم بیند نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بدانند
نسبت آن با یقین بود   سه چیز نشان یقین است نظر بحق کردن
در همه چیزها و رجوع بحق در همه کارها و یاری خواستن ازو در همه حالها
یقین دعوت کند بکوتاهی عمل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و
زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگرستن در عواقب باز آرد   صبر ثمره
یقین است   اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین
دل را بر حب آخرت کرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند

علامت یقین آنست که ببی مخالفت کند خلق را در زیستن و ترک
مدح خلق کند و اگر بیز عطایی دهند او فارغ کردد از نکوهیدن ایشان
واگر منعی کنند از ذم ولفت هرکه بخلق انس کرفت بر بساط فرعونیان
ساکن شد و هرکه غایب ماند از کوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد
و هرکرا جمله چیزها نصیب حق آید هیچ باک ندارد و هرچه او را فوت شود
دون حق چون حصول حق حاصل دارد آن دارد ولفت هر مدعی که هست
بر دعوی خویش محجوبست از شهود حق و از سخن حق واگر کسی را بحق
حاضر او محتاج دعوی نیست اما اگر غایبست دعوی انجاست که دعوی
نشان محجوبانست ولفت هرکه مرید نبود تا استاد خود را فرمان
بردار تر نبود از خدای و هرکه مراقبت کند خدا برا در خطرات دل خویش
بزرک کرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هرکه ترسد در خدای کریزد
و هرکه در حق کریزد نجات یابد و هرکه قناعت کند راحت یابد و هر که
تکلف کند در انچه بکارش نیاید ظاهر کند انچه بکارش آید و هرکه طلب
عظیمی کند مخاطره کردست عظیم و هرکه انچه طلب کند نشناسد خوار
کردد بر چشم قدر انچه بدل باید جست ولفت انک تا سقف اندکی بخ
خورد بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک وی اندک شست و هرکه دلالت
نکند ظاهر او بر باطن او کو با او همنشینی مکن ولفت هرکه بحقیقت خدا را
یاد کند فراموش کند غیر او را و خدای عوض او بود از همه چیزها کفتند
حق را بچه شناختی کفت بحق و خلق را برسول یعنی الله نور است و نور
الله خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است
واصل خلق نور محمد علیه السلام است پس خلق را بمحمد علیه السلام توان شناخت

کنند

کنند در خلق چکونی کفت جمله در وحشت غیبت اند و ذکر حق کردن در میان
اهل وحشت هیبت است پرسیدند که بنده مومن کی بود کفت چون نا بوس
کردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای برد در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند
بجز حق کفتند صحبت با که داریم کفت با انک او را ملک نبود و هیچ حال ترا انکر دد
و بتغییر تو متغیر نشود و هرچند آن تغییر بزرک بود از بهر انک هرچند متغیر تر باشی
بدوست محتاج تر باشی کفتند بنده را راه خوف کی آسان شود کفت انکاه
که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز کفتند بنده بچه
سبب مستحق بهشت شود کفت به پنج چیز استقامتی که در وکشش نبود و
اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبتی حق را در ستر و علانیه و انتظاری
مرک را بساختن زاد راه آخرت و محاسبه خود کردن پیش از انک او را حساب
کنند پرسیدند از علامت خوف کفت انک خود را ایمن کند از همه خوفها
کفتند از مردم با صیانت تر که بود کفت انکس که زبان نکاه دارد کفتند علامت
توکل چیست کفت طمع از خلایق منقطع کردانیدن دیکر پرسیدند از علامت
توکل کفت خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون
آوردن نفس از ربوبیت کفتند عزلت کی درست آید کفت انک از نفس خود
عزلت کیرد کفتند اندوه کرا بیشتر کفت بدخوترین مردمان را کفتند دنیا
چیست کفت هرچه ترا از حق مشغول کرداند کفتند سفله کیست کفت انک
بحق راه نداند و نیاموزد یوسف حسین از ذوالنون پرسید که با که
صحبت داری کفت با انک تو و من در میان نبود کفت مرا وصیتی کن
کفت با حق یار باش در خصمی نفس نه با نفس یار باشی در خصمی حق و کسر
را حقیر مدار اکرچه سک بود و در عاقبت او نکر که تواند بود که معرفة از تو

سلب کنند و بدو دهند یکی وصیت خواست گفت باطن خود بر حق کار
و ظاهر بخلق ده و بحق عزیز باش تا حق ترا بی نیاز کند از خلق گفت زیادت
کن گفت شک را بر یقین مگزین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد
و اگر بلایی بتو آید آن را بصبر تحمل کن و ملازم درگاه حق باشی دیگری وصیت
خواست گفت همت خود را پیش و پس مفرست گفتند این را شرحی باید گفت
از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان کیانند گفت مردمانی که حق را بر چیزها بگزینند و حق
ایشان را بگزیند یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت میطلبی بدو پیش
از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدمست و شرح این در
پیش رفته است یکی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر حق را
می شناسی ترا او بس و اگر نه کسی طلب که او شناسد تا ترا دلالت کند پرسیدند
که اول درجه که عارف روی بدان نهند چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار
بعد از آن اتصال بعد از آن عارف گفتند از علم عارف خبر کن گفت آنکه ناظر
حق باشد در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس خود گفت گمان بد بردن
بر نفس خود و هرگز گمان نیک نبردن بدو و گفت حقایق قلوب فراموش
کردن نصیبه نفوس است از خدای دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت
او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانک گفت هفتاد سال قدم
زد در توحید و تفرید و تجرید و گفت رفتم و از این همه جز گمان بچنگ نیاوردم
و نقلست که چون در مرض موت شد گفتند چه آرزو داری گفت آنک
پیش از مردن اگر همه یک لحظه بود او را بدانم و این بیت بگفت
الخوفُ امرضني والشوقُ احرقني • والحبُّ اضناني والله احياني

ویکروز ۱

و یک روز بیهوش شد یوسف بن الحسین گفت مرا وصیتی کن گفت مرا
مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در لطف او پس وفات کرد آن شب
هفتاد کس رسول علیه السلام را بخواب دیدند که گفت دوست حق ذوالنون
خواهد آمد باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته
دیدند بخطی سبز که هذا حبیب الله مات في حب الله صلی الله چون جنازه
برداشتند مرغان پر در پر کشیدند و سایه کردند که آفتابی عظیم بود
و در راه که جنازه می بردند مؤذنی بانگ نماز میگفت چون بشهادت رسید
انگشت برآورد فریاد از خلق برآمد گفتند مگر زنده است چنان بنهادند
بعد از آن دفن کردند و انگشت که برآورده بود هر چند خواستند که فرو
گیرند میسر نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند و از آنک در
حق او کردند پشیمان شدند و توبه کردند **ذکر بایزید بسطامی**
رحمة الله علیه آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن
دعامه نامتناهی آن پخته جهان ناکامی بایزید بسطامی رحمة الله علیه
اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای و خلیفه بحق و مرجع اوتاد بود
و ریاضات و کرامات او بسیار است و در اسرار حقایق نظری نافذ و
جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه دریا محبت بود
و پیوسته تن در مجاهده و دل را در مشاهده میداشت و روایات او در
احادیث عالی بود و پیش از وکسی در معانی طریقت چندان استنباط نبود
که او را و توان گفتن که در این شیوه همه بود و کمال او پوشیده نیست تا
حدی که جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او
گفت که نهایت میدان روندگان که بتوحید در رفتند بدایت میدان بایزید است

نکردی این چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم با تیغی کشیده مرا گفت اگر باز
گردی نیکو والا سرت ببرم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت
الحرام خدا را ببسطام لذا شیء وروی بکعبه نهادی و گفت مردی پیش آمد مرا
پرسید که کجا میروی گفتم بکعبه گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بمن ده
که صاحب عیالم و هفت بار گرد من برآی و بازگرد که حج تو اینست چنان کردم
و بازگشتم ونقلست که چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر
نگنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ گفت مرا چرا بیرون میکنید
گفتند از بهر آنک تو مردی بدی گفت نیکا آن شهرا که بدش بایزید است
ونقلست که شبی بر بام رباط بود تا ذکر گوید بر دیوار بایستاد و تا بامداد
هیچ نگفت نگاه کردند بول کرده بود همه خون بود گفتند این چه حالست گفت
از دو سبب تا بامداد بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفت که چندان
عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر شد زبانم کار نمی
کرد و اگر زبانم حرکت میکرد دلم از کار می شد همه شب درین حال بروز آوردم
ونقلست که چون شیخ در خلوتی شدی همه سوراخهای خانه استوار کردی گفتی
ترسم که آوازی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی عیسی بسطامی گوید که سیزده
سال با شیخ صحبت داشتم که از و سخنی نشنودم و عادتش آن بود که سر بر زانو
نهادی و شیخ سهلکی گوید این در وقت قبض بود اما در حال بسط از شیخ
فواید می رسید ونقلست که یکبار در خلوت بر زبانش رفت که سبحانی ما اعظم
شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند که شما چنین لفظی گفتید گفت بخدا اگر ان
بودیم اگر یکبار دیگر این بشنوید و مرا پاره نکنید پس هر یکی کاردی داد
تا وقتی دیگر همان بگفت اصحاب قصد او کردند تا بکشندش خانه از بایزید مملو

دیدند

دیدند چنانک چهار گوشهٔ خانه پر بود اصحاب کارد می زدند چنانک کارد
در آب زنند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می شد تا بایزید باز دید
آمد چند صعوه در محراب اصحاب حال باز گفتند شیخ گفت بایزید اینست
آن بایزید نبود اگر کسی گوید این چگونه بود گوییم چنانک آدم علیه السلام در ابتدا
سر بفلک می سود جبریل پری بروی فرود آورد باره گم شد چون روا بود
که صورت خرد بزرگ شود عکس این هم روا بود اما تا کسی بواقعه باینجا نرسد
شرح سود ندارد ونقلست که سیبی سرخ برگرفت و در و نگریست
و گفت لطیف سیبیست ندا رسید که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر
میوه نهی چهل روز نام حق بر دل وی فراموش شده بود سوگند که میوه
بسطام دیگر نخورد ونقلست که گفت روزی نشسته بودم بر
خاطرم بگذشت که پیر عصر و بزرگ وقتم چون این اندیشه کردم در خاطرم
آمد که غلطی عظیم کردم برخاستم و بطریق خراسان رفتم و در منزلی مقام
کردم گفتم ازین جای برنخیزم تا الحق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن نماید
سه شبانروز مقام کرده بودم روز چهارم مردی اعور بر راحله می آمد
چون نگاه کردم اثر آگاهی در وی دیدم بشتر اشارت کردم که توقف کن
در حال پای شتر در زمین فرو رفت آن مرد گفت مرا بدان می داری که
که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام با اهل بسطام و بایزید
غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می آیی گفت از آن وقت باز که تو
عهد کردهٔ سه هزار فرسنگ راه آمده ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل
نگاه دار و روی بگردانید و برفت ونقلست که شیخ چهل سال در مسجد مجاور
بودی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت بدیوار بننهاد

الا بدیوار مسجد یا بر باطلی گفت حق تعالی از ذرّه بانخواهد رسید و این
ذرّه بیش بود وگفت چهل سال آنچه آدمیان خوردند نخوردم یعنی
قوت من از جایی دیگر بود وگفت چهل سال دیدبان دل راست کرده
بودم چون نگاه کردم زنار مشرکی بر میان دیدم و شرکش آن بود که جز
بحق التفات کردی که در دلی که شرک نماند میلش بنود تا بغیری گشتی بود
شرک با فتیست وگفت سی سال حق را میطلبیدم چون دیدم او طالب
بود و من مطلوب وگفت سی سالست تا هر وقت که حق را یاد کنم
دهان به آب بشویم بو موسی از و پرسید صعب ترین کاری درین
راه چه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او میگریست چون
مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندیدم ونقلست که در آخر
کار او بجایی رسید که هرچه در خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی
و چون حق را یاد کردی بجای بول خون ریختی روزی جماعتی پیش او
آمدند شیخ سر فرو برد و بر آورد و گفت از بامداد باز داته میطلبم که بشما
دهم که طاقت کشتن آن داشته باشید نمی یابم ونقلست که بوتراب را مریدی
بود عظیم گرم رو و صاحب وجد بوتراب او را گفتی چند که تو بی بایزید
را می باید دید مرید گفت کسی که خدای بایزید بیند بایزید را چکند بوتراب
گفت چون تو حق را بینی بر قدر خود بینی در دیدار تفاوتست نه در
حدیثست که حق تعالی چندانک بر جمله اهل بهشت متجلی شود بر صدیق
متجلی شود آن سخن بر دل مرید آمد گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند به
بسطام شیخ بخانه نبود بآب رفته بود ایشان برفتند شیخ را دیدند می
آمد سبوی آب بر دست و پوستینی در بر چون چشم بایزید بر مرید افتاد

وچشم

و چشم مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد بوتراب
گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت ای بوتراب در نهاد این جوان کاری
بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن بیکبار کشف شد
طاقت آن نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز همین افتاد که طاقت جمال یوسف
نداشتند بی خبر شدند و دستها ببریدند ونقلست که یحیی معاذ رازی ٣
رحمة الله علیه نامه نوشت ببایزید و گفت چگویی در حق کسی که قدحی شراب
خورد و مست ازل و ابد شود بایزید جواب نوشت که من آن میدانم که اینجا
مردیست که در شبانروزی دریاهای ازل و ابد در می کشد و نعرهٔ هل من مزید
می زند یحیی نوشته بود که مرا با تو سرّی هست ولیکن میعاد میان من و تو
بهشتاست در زیر سایهٔ طوبی و قرصی با آن نامه فرستاده بود که شیخ آنرا
بکار برد که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب نوشت که آنجا که ذکر او رود
اینجا بهشت بود و درخت طوبی و آن قرص بکار نبردم که گفته بودی که باب زمزم
سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام یحیی چون این بشنود
اشتیاقش غالب شد بزیارت شیخ آمد نماز خفتن بدان جای رسید گفت
نخواهم که زحمت دهم تا بامداد شیخ را دیدم بر سر دو انگشت پای ایستاده
بود تا صباح در حال او عجب داشتم و همه شب در کار بود و در گفت و گوی
بود چون صبح بر آمد بر زبان شیخ برفت که اعوذ بک ان اسألک هذا
المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شبانه پرسید شیخ
گفت بیست و اند مقام بر ماشمردند گفتم ازین همه هیچ نخواهم که اینها همه مقام
حجابست و یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت
نخواهی که ملک الملوک است و گفته اند هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت

خاموش ای یحیی که مرا بر خود غیرت می آید که او را بدانم که نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من در میان چه کار دارم و که باشم خود خواستن او آنست ای یحیی که جز او دیگر کس او را نشناسد یحیی گفت بعزت حق تعالی که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم السلم بتو دهند راضی نشوی و ماورا آن طلبی که ماورا این او را کارهاست صاحب همت باش و سر فرو میار که بهرچه فرو دآیی محجوب شوی و احمد حرب حصیری بشیخ فرستاد که شب برین نماز میکنی شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالش نهادم و زیر سر گرفتم **و نقلست** که ذوالنون مصلایی بشیخ فرستاد باز فرستاد که مرا مصلی چه کار مرا مسندی فرست تا برو تکیه کنم یعنی کار از نماز بگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی بتکلف فرستاد شیخ باز فرستاد گفت آنرا که لطف حق تکیه گاه بود ببالش مخلوق ننازد و بدان نیازی نبود **و گفت** که گفت شبی در صحرایی بودم سر در خرقه کشیدم احتلام افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا آفتاب برآید چون کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز با قضا خواهد افتاد همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا هوا گرم شد و زمستان درین رنجش بداشتم روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی و باز آمدمی جز آن کاهلی نفس **و نقلست** که شیخ روزی بگورستان ن

می شد جوانی از بزرگ زادکان بسطام بربطی میزد چون شیخ رسید گفت

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو پاره شد شیخ بزاویه باز آمد و بامداد بها ء بربط با طبقی حلوا بیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید میگوید که دوش بربط بر سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و ازین حلوا بخور تا تلخی شکستن آن از دلت برود جوان چون آن بدید بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و چند جوان دیگر توبه کردند ببرکه خلق شیخ **و نقلست** که روزی با اصحاب میرفت در تنگنایی راه سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بر سگ ایثار کرد بطریق انکار بر خاطر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق سگی را این تعظیم میکند چگونه باشد شیخ گفت ای عزیز سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در بر تو افگندند این اندیشه بر سر من آمد راه برو ایثار کردم **و نقلست** که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ از و دامن برچید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم میان ما بسه آب صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که میان ما پاکیی سر بر زند سگ گفت همراهی من نیاری کرد زیرا که من مردود خلقم و تو مقبول خلقی و هر که بر من رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیکم یا سلطان العارفین و من هرگز استخوانی ننهادم و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم

هر اهی لم یزل و لا یزال را چون بشایم و گفت سگی بر من در آمد و از
طاعت نومید شدم گفتم ببازار روم و زناری خرم و بر میان بندم زناری
آویخته دیدم گفتم بیک درم بدهند بپرسیدم که بچند گفت بهزار دینار سر
در پیش افکندم آوازی آمد که تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی
بندند کم از هزار دینار ندهند دلم خوش شد دانستم که حق را با من عنایتی
هست و نقلست که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب تبع و
صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی
سالست تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و در خود این که تو میگویی نمی یابم
و تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه
باشی و نماز کنی ذرهٔ بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه
محجوبی بنفس خود گفت دوایی هست بگویم اما اگر بکنی گفت قبول
کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن
فرو کن و این جامه که داری بیرون کن و ازاری از گلیم بر میان بند و بر
سر آن محله که ترا بهتر دانند بنشین و توبرهٔ پر جوز پیش خود بنه و کودکان
را جمع کن و بگو که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و هر که دو زند دو
بدهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی بر گردن تو می زنند که علاج
تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این
کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از بهر
آنکه خود را بزرگتر شمردی از آن که این توانی کردن تو بزرگی نفس
خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت این نتوانم کرد چیزی
دیگر فرمای شیخ گفت علاج تو اینست و گفتم که نکنی و نقلست

کرشاکرد

که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن
و زیارت بایزید دریاب چون بخدمت بایزید رسید شیخ پرسید که تو
مرید کیستی گفت مرید شقیق بلخی گفت او چه گوید گفت او از خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان روئین شود
و زمین آهنین نه از زمین روید و نه از آسمان بارد و خلق عالم همه
عیال من باشند من از توکل خود باز نگردم بایزید گفت اینست صفت
کافری اینست صفت مشرکی که او راست اگر بایزید کلاغی شود
بشهر آن مشرک نپرد چون باز گردی او را بگوی که حق را بدو نان
آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم جنسی چون خود دو نان
بستان و بار نامهٔ توکل بگوشه نه تا از شومی تو آن شهر و ولایت بزمین
فرو نشود آن مرید از درشتی این سخن باز گشت و به پیش شقیق رفت
گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید رو رفتم و سخن
چنین و چنین گفت شقیق عیب این در خود بدید چنین گفتند که شقیق
چهار صد خروار کتب داشت و مردی بغایت بزرگ بود لکن پندار بزرگان
را بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه
گفت باز گرد و بپرس باز گشت و باز پیش بایزید آمد گفت باز آمدی گفت
مرا فرستاده اند تا بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت این
نادانی دیگر بین که میکند پس گفت اگر من بگویم که چونم تو ندانی گفت اگر
شیخ مصلحت فرماید بر جایی نویسد تا روزگار من ضایع نگردد شیخ گفت
بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و
بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست یعنی چون موصوفی نبود چگونه وصف

توان کرد بایزید گفت بدین نیست تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است
توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
باید بود نه بتوکل متحلی شدن مرید برفت شقیق بیمار شده بود
و اجلش نزدیک آمده انتظار جواب بایزید میکرد و هر لحظه کسی ببام
بدین فرستادی ناگاه مرید برسید و کاغذ بدو داد شقیق چون این
مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و مسلمانی
پاک شد و از عیب خویش و دیدن عیب مردم توبه کرد و جان تسلیم کرد
ونقلست که هزار مرید با احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانک هر هزار
بر آب می رفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر کدام از شما که طاقت شنیدن
بایزید ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در
رفتند و هر یکی را عصایی بود و در دهلیز خانه بود که آنرا بیت العصا
گفتندی بنهادند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من عصا ها
را نگاه می دارم چون جمع پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه او بهتر شماست
او را در آرید در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی گرد عالم گردی احمد
گفت چون آب یکجا باشد متغیر شود بایزید گفت چرا دریا نشوی تا آلایش
نپذیری پس بایزید در سخن در آمد احمد گفت فروتر آی که ما فهم نمی کنیم
شیخ فروتر آمد باز احمد گفت فروتر آی تا هفت بار بگفت تا سخن بایزید
فهم کردند بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی
تو آویخته بود بر دار گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد
اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خون افتاده و شرط دزدان اینست
که بر درگاه ملوک بر دار کنند یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمع می بینم ماند

مرد

مرد و زن ایشان کیانند گفت فرشتگان اند که از علوم سوال میکنند و
من جواب میدهم ونقلست که شبی بخواب دید که فرشتگان آسمان
اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا حق را یاد کنیم او گفت مرا زبان
ذکر او نیست و فرشتگان آسمان دوم بیامدند و همین بگفتند و همین
جواب گفت تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و همان جواب بگفت
گفتند پس زبان ذکر او کی خواهد داشت گفت آنگاه که اهل دوزخ بدوزخ
قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش
گردد و گوید لا اله الا الله و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر
شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا در من طمع افتد و اگر
از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم ونقلست
که شبی ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست نگه کردند
خوشه انگور یافتند گفت بکسی دهید که خانه ما دکان بقالان نیست بکسی
٣ دادند وقتش خوش شد ونقلست که شیخ را همسایه گبر بود و کودکی
شیرخواره داشت و هر شب میگریست از تاریکی که چراغ نداشتند شیخ
چراغ برداشت و بخانه ایشان برد تا کودک خاموش شد چون گبر از سفر
باز آمد مادر فرزندان صفت شیخ باز گفت گبر مسلمان شد ونقلست
٢ که گبری را گفتند در عهد بایزید که مسلمان شو گبر گفت اگر مسلمانی اینست
که بایزید میکند من نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین هیچ آرزو ندارم م
ونقلست که در مسجد نشسته بود ناگاه گفت که برخیزید تا باستقبال
دوستی از دوستان حق رویم چون بدروازه رسیدند ابرهیم هروی
بیامد بر درازگوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیزید
و او را استقبال کنید و وی را شفیع آر ابرهیم گفت اگر شفاعت

اولین وآخرین بتو دهند سنو زمشتی خاک باشد بایزید را سخن او عجب
آمد چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند ابرهیم با خود گفت شیخ
خوردنیها که چنین خورد بایزید این سخن بدانست چون از طعام فارغ
شدند دست ابرهیم بگرفت وبکناره برد و دست بر دیواری زد دری
کشاده شد ودریایی بی نهایت ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابرهیم
گفت مرا آن مقام نیست بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده ونان بخته
ودر انبان نهاده جوی بود که جهار پایان خورده اند و تو بنان بخته و میخوری
جون احتیاط کردند چنان بود ابرهیم توبه کرد و مستغفر شد **ونقلست**
که یکی بایزید را گفت در طبرستان بخاره فلان ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ
گفت چنین بود **ونقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند واز قحط نالیدند و
گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد سر فرو برد وبر آورد بر
گفت بروید وناودانها راست کنید در حال باران آمد ویک شبانروز باران
بود **ونقلست** که شیخ یکبار پای دراز فرو کرده بود دانشمندی برخاست
وخواست که برود پای بر زبر شیخ نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی
گفت طاماتی در وبسته نیست بعد از آن در ان پای خوره افتاد وبفرزندان
آن علت سرایت کرد یکی از بزرگان برسید که چونست که گناه دیگری کرد
وبدیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت کمان بود
تیر او دورتر رود **ونقلست** که شیخ یک روز پای فرو کرد و مریدی
هم پای فرو کرد شیخ پای باز کشید وآن مرید هرچند که خواست که پای
برکشد نتوانست وهمچنان بماند تا آخر عمر وآن از آن بود که بنداشت که پای فرو
کردن شیخ چون دیگران بود **ونقلست** که منکری پیش بایزید آمد وگفت
فلان مسئله بر من کشف کن دانست شیخ انکار در روی بدید گفت بفلان کوه

عارفست

والداهنه بخبز شان م

عارفست یکی از دوستان ما آنجاست از و سوال کن تا بر تو کشف کرد اندر
برخاست وبدان غار شد اژدهایی دید عظیم سهمناک بیهوش شد و جامه
نجس کرد وبیخودانه بیرون افتاد وکفش در غار بگذاشت وبخدمت شیخ
آمد وتوبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه نمی توانی داشت با انکار
آمدی که مرا فلان سخن کشف کن **ونقلست** که مرایی را انکار شیخ
بود که با او کارهای عظیم می دید وآن بیچاره محروم بود گفت این ریاضتها که
او می کشد من هم می کشم واو سخن میگوید که ما در وبیگانه ایم شیخ از آن
آگاه بود روزی قصد صحبت شیخ کرد شیخ نفسی بدان قرابت حواله کرد
مرایی سه روز از دست در افتاد وخود را نجس کرد چون باخود آمد
غسلی کرد وبعد بر شیخ آمد شیخ گفت ندانی که بار پیلان بخران ننهند
ونقلست که شیخ سعید میخوانی رحمة الله علیه پیش بایزید آمد وخوا ست
که امتحانی کند شیخ او را بمریدی حواله کرد نام او سعید راعی گفت پیش
او رو که ولایت باقطاع باو داده ام چون سعید بدان جای رفت راعی
را دید در صحرا نماز میکرد وگرگان شبانی او میکردند چون از نماز فارغ
شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم وانگور راعی چوبی داشت دو نیمه کرد
یک نیمه بطرف خود فرو برد ویک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد طر ف
راعی سفید وطرف سعید سیاه گفت چرا طرف تو سفید است وطرف
من سیاه گفت من از سر یقین خواستم وتو از سر امتحان ندانی که رنگ
هر چیز لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی بسعید داد وگفت نگاه
دار چون سعید بحج شد در عرفات از وی غایب شد چون به بسطام
رسید گلیم با راعی دید **ونقلست** که از بایزید پرسیدند که پیر تو

که بوذ گفت پیرزنی روزی در غلبات شوق و توحید بودم چنانک
موی را گنج نبوذ بصحرا رفتم بی خود پیرزنی با انبانی آرد بمن رسید
مرا گفت انبانک من با من برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برد
بشیری اشارت کردم بیامد و انبان بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر
بشهر روی چه گویی که کرا دیدم عرض که نمی خواستم که مرا بدانند گفت کرا دیدم بگویم
ظالمی رعنا دیدم گفتم چرا این میگویی پیرزن گفت این شیر مکلف است
یا نه گفت آنرا که حق تکلیف نکرده است تو تکلیف کردی ظالم نباشی گفت باشم
و با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و کرامات داری
نه این رعنایی بوذ گفتم بلی توبه کردم و از اعلی با اسفل آمدم این سخن
پیر من بوذ بعد از آن چنان شدم که چون آیتی یا کرامتی از حق تعالی
روی آوردی تصدیق آن خواستمی در حال نوری پدید آمدی بخطی
سبز بنبشته لا اله الا الله محمد رسول الله و نوح نجی الله و ابرهیم خلیل
الله و موسی کلیم الله و عیسی روح الله بدین پنج گواه کرامت بذیرفتی تا
چنان که گواه حاجت نیامد احمد خضرویه گفت حق را بخواب دیدم که فرمود
که جمله مردمان از من میطلبند جز بایزید که مرا می طلبد و نقلست که شیخ
شقیق بلخی و ابوتراب پیش بایزید بودند فرموذ و طعامی آوردند و یکی
از مریدان شیخ خدمت می کرد و ایستاذه بوذ بوتراب گفت که موافقت
کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یک ماهه بستان گفت روزه نتوان
گشاد بایزید گفت بگذارید که او راندهٔ حضرت است پس مدتی بر نیامد که او را
بدزدی گرفتند و هر دو دستش جدا کردند و نقلست که شیخ روزی در
جامع عصا بر زمین فرو برده بوذ بیفتاد و بر عصا پیری آمذ آن پیر دوتا شد

وعصا

وعصا بستد شیخ بخانهٔ او رفت و حلالی خواست که پشت دوتا کردی
در گرفتن عصا و نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید
شیخ جواب گفت آنکس آب شد مریدی در آمد آبی دید زرد ایستاده شیخ
گفت کسی از حیا مسئله پرسید جواب گفتم طاقت آن نداشت از شرم
آب شد و نقلست که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد
گفتم بدین غره نشوم و بزبان نیارم زانک مرا کریم باید نه کرامت و نقلست
که گفت خواستم که از حق تعالی درخواهم تا مؤنت زنان از من برگیرد پس
گفتم روا نبوذ که رسول علیه السلام نخواست بدین حرمت داشت پیغامبر حق تعالی
از من کفایت کرد انکاه چنان شد که پیش من چه زن بوذ و چه دیوار
و نقلست که از پس امامی نماز میکرد امام گفت ای شیخ تو کسبی نمیکنی
و از کسی چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر تا نماز قضا کنم
که نماز از پس کسی که روزی دهنده نداند روا نبوذ یکبار یکی را دید که
در مسجد نماز میکرد گفت اگر چه پنداری که نماز سبب رسیدن است
بحق تعالی غلط می پنداری که همه پنداشتست نه مواصلت اگر نماز نکنی
کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد بوی نگری مشرک باشی و نقلست
که گفت کس باشد که بزیارت ما آید ثمرهٔ آن لعنت بوذ و کس بوذ که
بیاید و فایده او رحمت باشد گفتند این چگونه گفت یکی بیاید و حالتی
بر من غالب بوذ که در آن حالت با خود نبوم مرا غیبت کند در لعنت
افتد و دیگری بیاید و حق را بر من غالب یابد معذور دارد ثمرهٔ
او رحمت باشد و گفت میخواهم که قیامت زودتر برخاستی تا من
خیمهٔ خود بر طرف دوزخ بزدمی که دوزخ چون مرا بیند پست شود

تا سبب راحت خلق شوم ونقلست که حاتم اصم مریدان را گفت هر که
از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او از مریدان من نیست این سخن
با بایزید گفتند گفت من میگویم مرید آنست که بکنار دوزخ بایستد و هر که
را بدوزخ برند دست او بگیرد و ببهشت فرستد و بجای او بدوزخ رود گفتند
چرا حق تعالی بدین فضل که با تو کرده است خلق را فدای تو نخواهی گفت کسی که
او بند کرد چون تواند کسی که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید که سر
بگریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی
گفت سر بفنا خود فرو بردم و ببقا حق برآوردم و یک روز خطیب
بر منبر این آیة میخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد
که بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت چون دانستی که این گدای دروغ
زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو میکند مریدی شیخ را دید که
لرزید گفت ای شیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال در
صدق قدم باید زد و خاک مزابل بتماس باید رفت و سر بر زانوی اندوه
باید نهاد تا گرد مردان بدانی بیک دو روز که از پس تخته برخاستی خواهی
که بر اسرار مردان واقف شوی ونقلست که وقتی لشکر اسلام در روم
ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنودند که
بایزید درباب درحال از جانب خراسان آتشی بیامد چنانکه هراسی در لشکر
کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت ونقلست که مردی پیش شیخ آمد
گفت از کجا می آیی گفت از حضرت شیخ گفت من این ساعت بحضرت او
بودم آن مرد گفت من ترا ندیدم شیخ گفت راست می گویی من درون پرده
بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان نه بینند و گفت هر که قرآن بخواند و بجان

مسلمانان

مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این
حدیث کند بدانید که مدعیست یکی شیخ را گفت دل را صافی کن تا با تو سخنی
گویم شیخ گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم خلق پندارند که راه روشن تر از
آفتاب است و من چندین سالست تا آرزو میخواهم تا مقدار سر سوزنی از این
راه بر من گشاده گرداند و نمی گرداند ونقلست که آن روز که بلایی بمن
نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش می باید بلایی فرست تا نان
خورش کنم روزی بو موسی گفت که بامدادت چونست گفت مرا نه بامداد است
و نه شبانگاه ونقلست که گفت بسینه ما آواز دادند که ای بایزید خزاین
ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی
بیار که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و خواری
و شکستگی و گفت بصحرا شدم و عشق باریده بود و زمین تر شده چنانک
چهارپای ببرف فرو می شد و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه
جز گرسنگی آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب
هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از دو کون است لکن بنده
نیکبخت آن بود که براه می رود ناگاه پای او بگنجی فرو رود و توانگر گردد
و گفت هر که در ارادت آمد مرا فروتر می بایست آمد و برای او با او سخن گفتمی
ونقلست که چون در صفات حق آمدی شادمان و ساکن بودی و چون
در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد برآمد
شیخ مردی را دید و گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نبرد
شیخ گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که برجای بماند

ونقلست که شیخ گفت اول نوبت که بخانه رفتم خانه را دیدم ودوم بار خداوند
خانه سوم بار نه خداوند دیدم ونه خانه درحق گم شده بودم که هیچ نمی دیدم
اگر میدیدم حق میدیدم ودلیل براین سخن آنست که یکی بدر خانه بایزید شد
وآواز داد بایزید گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت درخانه جز حق نیست
ویکبار دیگر یکی بدر خانه او رفت شیخ گفت کرا می طلبی گفت بایزید را گفت
بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید می طلبم ونام ونشان وی هیچ جای
نمی یابم این سخن با ذوالنون بگفتند گفت خدای تعالی برادرم بایزید بیامرزد
که با جماعتی که درحق اندکم شده است ونقلست که بایزید را گفتند که از
مجاهدت خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت نیارید اما از
کمترین بگویم گفت یکسال نفس را کاری فرمودم کاهلی کرد یکسال آبش ندادم
وگفت چه گویی در کسی که حجاب او حقست یعنی تا او میداند که حقست
یعنی او می باید که نماند ودانش او نیز نماند یا کشف حقیقی بود ودر
استغراق چنان بود که مریدی داشت بیست سال بود تا از وجدا نشده
بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی نام تو چیست روزی مرید گفت
ای شیخ مرا افسوس میکنی بیست سالست تا در خدمت توام وهر روز
نام من می پرسی شیخ گفت لکن نام او آمده است وهمه نامها از دل من برده
که نام تو یاد میگیرم وباز فراموش میشود ونقلست که ازو پرسیدند
که این درجه بچه یافتی وبدین مقام چگونه رسیدی گفت شبی در کودکی
از بسطام بیرون آمدم مهتاب می تافت جهان آرامیده وحضرتی دیدم که
هشده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره نمودی سوزی در من افتاد و
حالتی برمن غالب شد گفتم خدایا درگاهی بدین عظیمی وچنین خالی وچنین

کارگاهی بدین شگرفی همچنین پنهان وخالی هاتفی آواز داد که درگاه خالی نه
ازانست که کسی نمی آید ازانست که نمی خواهیم که هر ناشسته رویی شایسته
این درگاه نیست قصد کردم که شفاعت جمله خلق بخواهم باز خاطری آمد
که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام ادب نگاه داشتم آوازی آمد که
بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانکه تا قیامت گویند
سلطان العارفین دربیش امام ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین
حکایتی فرموده که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل عفو
در پوشد لکن شرم دارم که بدین قدر حاجت بحضرت مراجعت کنم و
شفاعت که مقام صاحب شریعة است در تصرف خویش آرم ادب
نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال یعنی بایزید بدین همت
بلند رسیده است باوج بلند ونقلست که گفت در همه عمر خویش
می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید ونکردم شبی از نماز خفتن
تا صبح چهار رکعت نماز میکردم هر بار که فارغ شدمی گفتی بهتر ازین
باید بود تا نزدیک بود که صبح بدمد ونبر آوردم انگاه گفتم الهی جهد
کردم تا درخور تو بود اما نبود درخور بایزید است اما تراایی نماز ان
بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر وگفت بعد از ریاضات چهل
سال شبی حجاب برداشتند زاری میکردم که راهم دهید خطاب آمد که
با این کوزه وپوستین تو داری بار نیست پوستین وکوزه بینداختم ندایی
شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده
با کوزه شکسته وپوستینی پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین
علایق ودعوی که بخود باز بسته آید وطریقت را دانه دام خود ونفس وسوا

ساخته کلا وحاشا که بار باشد ونقلست که کسی کوش ← داشت وقت
سحرگاهی تا چه خواهد کرد یکبار کفت الله وبیفتاد وخون از وی روان
شد کفتند این چه حالت بود کفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی
ونقلست که شبی بر سر انکشتان بود از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن
حال مشاهده میکرد وخون از چشم شیخ بر خاک ← ریخت در تعجب ماند تا
بامداد از شیخ برسید که این چه حالت بود ما را نصیب کن شیخ کفت
اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم که چون کرک لب آلوده تهی
شکم است کفتم ای عرش بتو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی
بیا تا چه داری عرش کفت حال این حدیثست اما نیز بدل تو نشان می نهند
که انا عند المنکسرة قلوبهم اکر آسمانیان از زمینیان میجویند و زمینیان
از آسمانیان می طلبند اکر جوان است از پیر واکر پیر است از جوان و زاهد
از خراباتی وخراباتی از زاهد وکفت چون بمقام قرب رسیدم کفتند
بخواه کفتم مرا خواست نبود هم تو از بهر من بخواه کفتم ترا خواهم بس کفتند تا
وجود بایزید ذرة ماند این خواست محال بود دع نفسک وتعال کفتم بی
زلة باز نتوانم کشت کستاخی خواهم کرد کفتند بکوی کفتم بر خلایق رحمت
کن کفتند باز نکر باز نکریستم هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود و
حق را بر ایشان بی نیکر خواه تر از خود ندیدم خاموش شدم بعد از ان کفتم بر
ابلیس رحمت کن کفتند برو که او از آتش است آتشی را آتشی باید تو جهد
آن کن تا خود را بران نیاری که سزای آتش شوی ونقلست که کفت که
حق تعالی مرا در هزار مقام بیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی
بر من عرضه کرد قبول نه کردم با آخرم کفت ای بایزید چه خواهی کفتم انکه هیچ نخواهم

وچون

وچون از وی دعایی درخواستندی کفتی خداوندا خلق تواند و تو
خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو وخلق واسطه باشم باز کفتی
او دانا اسرار است مرا با این فضولی چه کار یکی بیش او آمد که مرا چیزی بیاموز
که سبب بهتر کاری من بود کفت دو حرف یاد کیر از علم چند اینت بس که
بدانی که حق بر تو مطلعست و هرچه میکنی ← بیند وبدانی که از عمل تو بی
نیاز است یک روز شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم شیخ مینهاد و حرکت قدم بر
قدم مشایخ چنین نهند و بوستینی با شیخ بود کفت یا شیخ ازین بوستین
پاره بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ کفت اکر بوست بایزید در خود
کشی سود ت ندارد تا عمل بایزید نکنی ویک روز شوریده را دید که میکفت
الهی در من نکر شیخ از غیرت وغلبات وجد کفت که نیکو سر ورویی داری
که در تو نکرد کفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو شود
شیخ را عظیم خوش آمد کفت راست میکویی ونقلست که کفت هفتاد
زنار از میان بکشادم یکی باند هرچند جهد کردم کشاده نشد زاری کردم
کفتم الهی قوت ده تا این بکشایم آواز آمد که همه زنارها کشادی این یکی
کشادن کار تو نیست وکفت بهمه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست
بلا نکوفتم نکشادند و بهمه زبانها بار خواستم تا بزبان اندوه نخواستم بار
ندادند و بهمه قدمها راه او رفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم کفتم
الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن وکفت یکبار بر درگاه او مناجات کردم
وکفتم کیف السلوک الیک ندایی شنودم که کفت ای بایزید طلق نفسک
ثلثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق ده انکاه حدیث ما کن وکفت
اکر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از خود حساب

هفتاد هزار ساله خواهم از بهر انک هفتاد هزار سال است تا الستُ بربّکم
گفته است وجمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در آسمان و زمین
است از شوق الستُ است پس گفت بعد از ان خطاب آمد که جواب شنو
دروز شمار هفت اندام تو ذره ذره کردانم و بهر ذره دیدارت کردانم
گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باقی در کنارم نهیم وگفت
که گفت اگر هشت بهشت در کلبه ما کشایند وولایت هر دو سرای باقطاع
بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان بر آید
ندهیم بلک یک نفس که بنفس که بدرد او بر آریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم
وگفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان ناله کنم که اهل دوزخ از
گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند وگفت کسانی که پیش از ما بوذند
هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم ویکبارگی خود را فدا او کردیم
وخود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفات ما بصحرا آید هم
چون آسمان و زمین در هم افتد وگفت او خواست که ما را بیند و ما
نخواستیم که او را بینیم یعنی بنده را خواست نبوذ وگفت چهل سال روی
بخلق آوردم وایشانرا بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان
بگردانیدم چون بحضرت رفتم همه را پیش از خود انجا دیدم یعنی عنایت حق
در حق خلق بیشتر از عنایت خود دیدم هرچه میخواستم حق تعالی بکرد عنایت
همه را پیش از من بخود رساند وگفت ندا کردند از من در من ای تو
من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم چند هزار مقامات باز پس کردم
چون نگاه کردم خود را در مقام حرب الله دیدم یعنی الله که آن بکلیت
راه نیست. وگفت حق تعالی سی سال آینه من بوذ اکنون من آینه

خوذم یعنی انچه من بوذم نیم که من وحق شرک بوذ چون من نماندم حق
تعالی آینه خویش است اینک میگویم اکنون آینه خویشم حق است که بزبان من
سخن میگوید ومن در میان ناپدید وگفت سالها بدین درگاه مجاور بوذم
عاقبت جز حیرت وهیبت نصیبم نیامد وگفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت
نبوذ اهل دنیا بدنیا مشغول بوذند واهل آخرت بآخرت ومدعیان بدعوی
وارباب طریقت وتصوف قومی باکل وشرب وقومی بسماع ورقص وآنها که
مقدمان راه وپیش روان سپاه بوذند در بادیه حیرت کم شده بوذند و
در دریا عجز غرق کشته وگفت مدتی کرد خانه طواف میکردم چون بحق
رسیدم خانه را دیدم کرد من طواف میکرد وگفت شبی دل خویش می
طلبیدم ندایی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر طلبی ترا با دل
چکار وگفت مرد نه آنست که در پی چیزی رود مرد آنست که هر چه باشد
هرچه خواهد پیش او آید باهر که سخن گوید از حق جواب شنود وگفت حق
مرا بجایی رسانید که خلایق بجملکی در میان دو انگشت خود دیدم وگفت
مرید را حلاوت طاعت ندهند چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب
او کردد وگفت درجه کمترین عارف آنست که صفات حق در روی
بوذ وگفت اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند ومن صبر کنم از انجا که دعوی
منست محبت او را هیچ نکرده باشم واگر گناه همه خلق بیامرزد از انجا که صفت
رأفت ورحمت اوست هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت
یکیست واز طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بدتر بوذ از گناه وگفت
کمال درجه عارف سوزش او بوذ در محبت وگفت علم ازل دعوی کردن
از کسی درست آید که اول بر خود نور دل نماند وگفت دنیا را دشمن گرفتم

ونزد خالق رفتم وخدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر
من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میان
برداشتم انس به بقا و لطف حق داشتم وگفت خداوند را بندگانند که اگر
بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند
که دوزخیان از دوزخ وگفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد
که بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و شهوات و تمنی او در محبت حق ناچیز
شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو برد که حق شاه او بود
وگفت خدای تعالی برضای خود بندگان را بهشت بی برخ کفتند بلی
گفت چو رضای خود بکسی دهد آنکس بهشت را چه کند وگفت یک ذره
حلاوت معرفت در دلی بهتر از هزار قصر در فردوس اعلی وگفت
یکانگی او را بسیار مردمان را عاجز کرداند و بسی عاجز را بمردی رساند
وگفت اگر توانید بسر قاعده فنای اول باز روید تا بدین حدیث رسید
واگر نه این همه صلاح و زهد بادیست که بر شامی زند وگفت خدای شناسا را
ثواب بهشت آید و بهشت وبال ایشان وگفت گناه شمار اچندان
زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان وگفت
دنیا و اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت و اهل آخرت سرور در سرور است
و دوستی حق معرفت نور در نور وگفت در معاینه کار نقد است
اما در مشاهده همه نقد نقد است وگفت عبادت اهل معرفت را
پاس انفاس است وگفت چون عارف خاموش بود مرادش آنست که با
حق سخن گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آنکه چون باز کند بحق
نگرد و چون سر بر زانو نهد طلب آید کند سر بر ندارد تا اسرافیل صور

درندمذ از بسیاری انس که بخدای دارد وگفت سوار دل باش و پیاده تن
وگفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت
او وگفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارند و او خود بهر دو
سرای سر فرو نیاورد وگفت عشق او درآمد و هر چه دون او بود بردا شت
و از ما دو رح اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است وگفت کمال
عارف سوختن او باشد در دوستی حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت
روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند
او را بزیارت راه ندهند وگفت بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد
نه زهد نه علم نه عمل چون بی همه بود با همه بود وگفت عارف چندان از معرفت
بگوید و درین کوی بپوید که معارف نماند و عارف برسد عارف بمعرفت
نرسد تا از معارف یاد نیارد طلب علم از کسی لایق است که از علم بعلوم
شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای آلات علم خواند و بدان زینت و رتبت
خود طلب کند تا بخلوقی او را بپذیرد هر روز دورتر باشد و از و مهجورتر
گردد وگفت دنیا چه قدر دارد که کسی که داشتن او کاری بندارد که
کمال باشد که کسی حق حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی
محبت قدری ندارد وگفت از جویها آب روان آواز می شنوی که چگونه
می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از دریا آمدن و بیرون شدن دریا را
زیادت و نقصان سهل بود او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب
مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند یعنی چون محجوب مانند تا بود گردند
و نابود عبادت چون کنند وگفت هر که حق را داند زبان جز بیاد او
نتواند گشاد کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک

درین قول اهل ظاهر باشند که
در غلط افتند با ...
و مسعود ...

تبرا کند وحق اینست که اکر هر دو جهان در سر کار او کنی هنوز اندک باشد
ثواب عارف از حق بحق باشد عارفان در عیان مکان جویند
و در عین اثر بکویند و اکر از عرش تا ثری هزار آدم باشد با دراث بسیار
و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل
قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند او در جنب وجود معرفت حق
ایشانرا موجود نه پندارد و از درامدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد
و اکر بخلاف آن بوذ مدعی بوذ نه عارف وکفت عارف معروف
را بیند عالم با علم نشیند عالم کوید من چه کنم عارف کوید او چه کند
بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این همه که اهل محبت بمحبت
مهجورند کار آن قوم دارند که اکر خفته و اکر بیدارند طالب و مطلوب اند
و از طلبکاری و دوست داری خود غافل اند و فارغ مغلوب مشاهده
معشوقند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوان است و در مقابله مطلوب
بطلبکاری خود نکرستن در راه محبت طغیانست وکفت حق بر دل اولیاء
خود مطلع کشت بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانستند کشید بعبادت
شان مشغول کردانید وکفت بار حق جز بارکیران خاص برندارند انکه
خو کرده بمجاهده باشد و ریاضت یافته مشاهده وکفت کاچکی خلق بشناخت
خود توانستندی رسید که معرفت ایشان در شناخت خود تمام بوذی
وکفت جهد کن تا یک دم بدست آری که آن دم در آسمان و زمین جز حق را
نبینی وکفت علامت انکه حق او را دوست دارد آنست که سه خصلت
بذو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب
و تواضعی چون تواضع زمین وکفت حاجیان بقالب کرد خانه طواف کنند

بقا خواهند اهل محبت بقلوب کرد عرش طواف کنند لقا خواهند وکفت
در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان ندانند
هر که را بر کزینند فرعونی بر وکارد تا بی رنجاند وکفت این همه کفت و
کوی و بانک و مشغله و حرکت بیرون پرده است و در درون پرده خاموشی
و آرام و سکون و هیبت است وکفت این دلیری چندانست که خواجه
غایبست از حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه
جای کفت و کوست وکفت صحبت بد نیکان را به از کار نیک و صحبت
بدان بتر از کار بد وکفت همه کارها بجاهد با بد کرد انکاه فضل خدای
دیدن بفضل خویش وکفت هر که خدای را شناخت او را بسوال حاجت
نبوذ و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد وکفت عارف آنست که هیچ
چیز مشرب کاه او تیره نکرداند و هر کدورت که بذو رسد صافی کردد وکفت
آتش عذاب انکسر راست که حق را ندانند تا حق شناسان بر آتش عذاب نبوذ
وکفت هر روز هزار کس درین راه آیند شبانکاه از ایمان برانند وکفت
هر چه هست در دو قدم حاصل آید یکی که بر نصیبها خود نهند و یکی بر
فرمانها حق آن یک قدم را بردارد و آن دیکر بر جای بدارد وکفت هر کس
که ترک هوا کفت بحق رسید وکفت هر که نزدیک حق بوذ همه چیز و همه
جای او را بوذ زیرا که حق همه جای هست و حق را همه چین است وکفت
هر که بحق عارف است جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است وکفت
عارف طیار است و زاهد سیار وکفت هر که حق را نشناخت عذابی کرد
بر آتش و هر که ندانست آتش بر و عذاب کردد و هر که حق را شناخت بهشت
را ثوابی کردد و بهشت بر و وبال وکفت عارف بهیچ چیز شاد نشود

جز بوصال ... نفاق عارفان فاضل تر بود از اخلاص مریدان وگفت
انچه روایت کنند که ابرهیم وموسی وعیسی گفتند که خدایا ما را از امت محمد
گردان گمان بری که آرزوی نصایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و
حاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری بود
وسرهای ایشان باعلی علیین برگذشته وایشان دران میان گم شده اند
وگفت هرکه بحق نگرد وعبادت خود خالص کرداند وانصاف کند خود
حسابی برتواند گرفت ونفس خود را اجبالدوس بیند او را حساب نیست
وگفت هرکه دل خود را مرده کرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچند
وبر زمین ندامت دفن کنند وهرکه نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
از شهوات در کفن رحمت بپیچند ودر زمین سلامت دفن کنند وگفت
بحق نرسند انکس برسد مگر بحفظ حرمت وان راه بیفتند مگر بترک حرمت
وگفت هرکز این حدیث را بطلب نتوان یافت لما جز طالبان نیابند وگفت
چون مرید نعره زند و بانگ کند حوض بود وچون خاموش بود دریایی بود
بُردُر وگفت چنان نمای که هستی یا چنان باش که نمایی وگفت هرکرا ثواب
خدای بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از
مجاهدات در حال حاصلست وگفت علم عذر است ومعرفت کلومت و
مشاهده حجاب پس کی خواهی یافت چیزی که میطلبی وگفت قبض دلها
در بسط نفوس است وبسط دلها در قبض نفوس وگفت نفس سفینه
است که هرگز نرود جز بباطل وگفت حیوة در علم است وراحت در معرفت
ورزق در ذکر شوق دار الملک عاشقانست دران دار الملک تختی از
بسیاسة زده اند وتیغی از هول هجران کشیده ویک شاخ نرگس وصال بدست

رضا داده

رضا داده ودر هر نفس هزار سر از ان تیغ بردارند وگفت هفت هزار
سال بگذشت وهنوز آن نرگس بدست هیچ کس نرسیده است معرفة آنست
که بدانی که حرکات وسکنات خلق بخداست وگفت توکل زیستن تکروز
باز آوردن است واندیشهٔ فردا انداختن وگفت ذکر کثیر نه بعدد است لکن
محضور است نه بغفلت وگفت محبة آنست که دنیا وآخرة دوست نداری وگفت
اختلاف علما رحمتست مگر در تجرید وتوحید وگفت گرسنگی ابریست که جز
باران حکمت نبارد وگفت فراموش کردن نفس یاد کردن حق است وهرکه
حق را بحق شناسد زنده کردد وهرکه خود را بخود شناسد فانی کردد وگفت
نزدیکترین خلایق بحق آن باشد که بار خلق بیش کشد وخوی خوش کرد د
وگفت دل عارف چون چراغیست در قندیل از آبگینه الرباکل کنند جمله
ملکوت روشن دارد وگفت هلاک مردم در دو چیز است یکی خلق را
حرمت نا داشتن ویکی حق را منت نا داشتن گفتند فریضه وسنت چیست
گفت فریضه صحبت مولی وسنت ترک دنیا مریدی بسفر میرفت شیخ را
گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخویی
صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود دور تا عیشت مهنا بود
وچون کسی با تو انعامی کند اول حق را شکر کن بازانکس را که حق تعالی
دل او با تو مهربان کرد وچون بلایی بتو روی آورد بعجز معترف کرد
وفریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد وحق باک ندارد پرسیدند از زهد
گفت زهد را قیمتی نیست گفت سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و
روز دوم در آخرة وروز سوم از هرچه غیر خداست تا هاتفی آواز داد
که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست که بگوش من آمد که گفتند یافتی

گفتند بر سر آب می روی گفت چوب بر سر آب می رود گفتند در هوا می
روی گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه می روی گفت جادوی
در شبی از هند بدماوند می رود گفتند کار مردان چیست گفت آنک دل
در کس نه بندد جز در خدای گفتند بعد از مجاهدها چون بودی گفت شانز ده
سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض می دیدم وگفت دنیا را
سه طلاق دادم و یگانه پیش حضرت بایستادم گفتم بارخدایا جز تو کس
ندارم و چون تو دارم همه دارم نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس
از پیش من برداشت وگفت حق تعالی امر و نهی فرمان فرمود آنها که فرمان
نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خدمت مشغول شدند و من نخواستم
از وی جز وی را وگفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند
تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت و تاختن آورد و مرا
نیست کرد دیگر بار تاختن آورد و مرا زنده کرد وگفت پنداشتم که من
او را دوست میدارم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود وگفت
هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران
ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم مردمان علم از مردگان گرفتند
و من از زنده گرفتم که هرگز نمیرد وگفت همه بحق گویند و من از حق گویم
لاجرم گفت هیچ بر من دشخوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر
وگفت نفس را بحق خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها بحضرت
رفتم وگفت دلم را بآسمان بردند همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه
آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند وگفت چون
حق تعالی را بعلم خویش دانستم وگفتم اگر بکفایه او ترا بس نیست بکفایه هیچ

کس ترا

کس ترا بسنده نبود تا جوارح را در خدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی
بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد وگفت خواستم که سخت‌ترین عقوبتی
بر تن خود بدانم که چیست هیچ چیز بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ آن
با مرد نکند که یک ذره غفلت وگفت سالهاست تا نماز میکنم و
اعتقادم در هر نماز آن بوده که گبرم و زنار بخواهم برید وگفت کار زنان
از کار ما بهتر که ایشان در هر ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در عمر خود
غسلی نکردیم در پاکی وگفت اگر در همه عمر از بایزید یک کلمه درست
آید از هیچ کس باک ندارم وگفت اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا
نکردی دوستتر دارم از آن که گویند چرا کردی یعنی هرچه کنم در روی زمین
منی بود و منی در روی شرکست و شرک بتر از گناه است که طاعتی بر من برود
که من در میان نباشم وگفت بسا کسا که از ما دورست و بما نزدیک و ای
بسا کس که نزدیکست با ما و از ما دور وگفت در خواب می دیدم که زیادت می
خواستم از حق تعالی چون بیدار شدم گفتم زیادت نخواهم بعد از توحید وگفت
حق را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه خواهی گفتم آن خواهم که تو خواهی فرمود ذ
که من ترا ام چنانک تو مرا ای وگفت خلق پندارند که من چون ایشان
یکی ام اگر صفت من در عالم غیب به بینند همه هلاک شوند مثل من چون مثل
دریاست که آن را عمق پدید نیست و نه اول و نه آخرش پیداست یکی از و سوال
کرد که عرش چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم وگفت می گویند
که حق را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین
گفت آن همه منم و گویند خدا را بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و
عزرائیل گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود

ودو بی برخاست و گفت رضا. تو آنست که رضا ماست سخن تو آلایش
بنپذیرد و منی تو کس برنگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید
از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا است گفت
لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون همان بود که در بدایت شنود
خواست که مرا بان نماید که اگر سبق رحمت من نبودی قدرت دمار از تو
براوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست نیز از من کسی اثر
ندید چون خود را بهمه وادیها در انداختم و بآتش غیرت تن را بهمه بوتها بگداختم
و اسب طلب در صحرا تاختم به از نیاز چیزی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم
و روشن تر از بی سخنی چراغی ندیدم و سخن به از بی سخنی نشنیدم
ساکن سرای سکوت شدم و جبه صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید
که ظاهر و باطن مرا از غایت بشریت خالی شد فرجه از فرح در سینه ظلمانی
من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف
صمدانیست و دلم از نور ربانی و چشمم از صنع یزدانی بمدد او میگویم و
بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم
اشارت من از لیست عبارت من ابدیست زبان من زبان توحید روان
من روان تجرید نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم تا مذکر باشم
زبانم او میگرداند بدانچه میخواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت
اوست نه من اکنون چون مرا بزرگ کرد ایزد مرا گفت که خلق میخواهند که ترا
ببینند گفتم من نخواهم که ایشان ببینم که اگر تو دوست داری که مرا پیش خلق
آری خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند و در
صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد بمن داد

وتاج

وتاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریت در گذرانید پس گفت پیش خلق
من آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندا
شنیدم که دوست من باز آرید که او بی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند
و گفت چون بوحدانیت حق رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید نگریستم
سالها در آن وادی بقدم الهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یکانگی پر و از
همیشگی در هوا. چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق
رسیدم پس سر از وادی ربوبیت براوردم کاسی بیاشامیدم که هرگز تا
ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضاء وحدانیت
او پریدم و سی هزار سال دیگر الوهیت بپریدم و سی هزار سال در فردانیت
چون نود هزار سال بسر آمد بایزید دیدم و هر چه دیدم همه من بودم پس
چهار بادیه بریدم و بنهایت رسیدم چون نگاه کردم و خود را در بدایت
درجه انبیا دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز
کسی نرسیده و برتر از این مقام ممکن نیست چون نیک نگاه کردم سر
خود در کف پای یکی از انبیا دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت
حال انبیاست نهایت انبیا غایت نیست پس روح من بهمه ملکوت بگذشت
و بهشت و دوزخ بوی نمودند و بهیچ التفات نکرد و هر چه در پیش او آمد
طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغامبر نرسید که سلام کرد و چون بجان
مصطفی رسید صلی الله علیه وسلم آنجا صد هزار هزار دریا. آتشین دید بی نهایت
و هزار حجاب نور که اگر اول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر
دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که او نیز هیچ نماند و هر چند
خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی

هرکس بقدر خود بخدای تواند رسید و حقیقه هر وادی یکیست
چنانک آن معنی که گفتم مرید ابوتراب حق می دید و طاقت دیدار ابویزید
نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم من بودم تا منی مرا با تو راهست
از خودی خود مرا گذار نیست مرا چه می باید کرد فرمان آمد که خلاص تو
از تویی در متابعت دوست ماست محمد عربی است صلی الله علیه وسلم
و دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای عجب از
قومی دارم که کسی را چندین تعظیم بود آنگاه سخنی گویند بخلاف این معنی
این ندانند و چنانک بایزید را گفتند که فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمد
علیه السلام باشند گفت بخدایی که لوای من از لوای محمد علیه السلام زیادتست که پیغامبرا
و خلایق در تحت لوای من باشند این بزبان حق می گفت یعنی حق بر زبان
بایزید سخنی گوید چون روا داری که انی انا الله از درختی بدید آید
روا نیز باشد که گوید لوایی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی
از درخت نهاد بایزید آید و نقلست و بایزید را مناجاتها
گفت بار خدایا تا کی میان تو و من تویی و منی بود منی از میان بردار
تا منیت من بر تو باشد تا من هیچ نباشم و گفت تا با توام بیشتر از همه ام
و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف
تو آنرا زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نباید و قرای نمی باید و عالمی
نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی کردانید مرا از اهل شمهٔ اسرار خود
کردان و بدرجهٔ دوستان برسان و گفت الهی تا زبتو کنم و از تو بتو
رسم الهی چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرینست
روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد

وزبان وصف آن نداند و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آن
که من ترا دوست دارم و من بنده عاجز و ضعیف و محتاج ام عجب آن که تو مرا
دوست داری و خداوند و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اول از تو می ترسیدم
اکنون بتو شادم و چگونه شادمان نباشم و نقلست که بایزید هفتاد بار
بحضرت عزت قرب یافت هر بار که باز آمدی زناری بربستی و باز بریدی عمرش
چون بآخر آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستین وازگونه در پوشید
و کلاه وازگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب
عرض نمی کنم و روزه همه عمر نمی گویم ختمهای قرآن نمی شمارم اوقات مناجات و قربت باز
نمی گویم و تو میدانی که بهیچ باز نمی نگرم و این که بر زبان شرح می دهم نه از تفاخر
و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این
خلعت تو دادی که خود را چنین می بینم آن همه هیچ است انگار که ترکمانی ام که
هفتاد سال موی در کبری سفید کرده ام از بیابان می آیم و این زمان زنار
می برم و قدم در دایرهٔ اسلام می نهم زبان بکلمه شهادت اکنون می گردانم کار تو
بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم
تو نیز هرچه از من در وجود آمد که بپسند حضرت نبود خط عفو در وی کش
و گرد معصیت از وی فرو شوی که من گرد از پندار طاعت فرو نشستم
و نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی در حالت نزع همان میگفت
گفت پس گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت اکنون که جان می رود از
طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان
تسلیم کرد و آن شب که او وفات کرد بوموسی غایب بود و گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه

شدم تا با شیخ بکویم شیخ وفات یافته بوذ و خلق بی قیاس از اطراف آمده
بوذند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا کوشهٔ جنازه بمن دهند
البته نمی رسیذ بی صبر شدم در زیر جنازه شدم و بر سر کرفتم و می رفتم
و مرا آن خواب فراموش شده بوذ شیخ را دیذم که کفت یا ابو موسی اینک تعبیر
آن خواب که دوش دیده بوذی که عرش که بر سر کرفته بوذی و نقلست
که مریدی شیخ بخواب دیذ کفت از منکر و نکیر چون رستی کفت چون سوال
کردم کفتم شما را ازین سوال مقصودی نیایذ بجهة آن که اکر کویم خدای
من اوست این سخن از من هیچ بوذ لکن باز کردیذ و از وی برسیذ که من
او را کیم اینجا او کویذ آن بوذ که اکر من صد بار کویم که خداوندم اوست تا او مرا
به بندکی نه پذیرد فائده نبوذ بزرکی او را بخواب دیذ کفت خدای با تو چه کرد
کفت از من برسیذ که ای بایزید چه آوردی کفتم خداوندا چیزی نیاوردم
که حضرت ترا شاید با این همه شرک نیاوردم حق تعالی کفت و لا لیلة اللبن
آن شب شیر شرکی نبوذ کفت شبی شیر خورده بوذم شکم درد خاست بر
زبانم رفت که دوش شیر خوردم شکم بدرد آمد حق تعالی کا من بذین قدر عتاب
فرموذ یعنی جز از ما کسی دیکر برکارست و نقلست که چون شیخ را دفن
کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بوذ بزیارت شیخ آمد چون زیارت بکرد
کفت میدانید که بایزید که بوذ کفتند تو بهٔ دانی کفت [illegible] در طواف بوذیم
ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیذم که مرا در آسمان بردند و تا
زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بوذ بیابانی دیذم که پهنا و بالاء آن
بدید نبوذ و همه بیابان کل و ریحان بوذ بر هر برکلی بنشته که ابو یزید
ولی الله و نیز بزرکی کفت شبی بخواب دیذم کفتم مرا وصیتی کن کفت مردمان

درها

درد ریایی بی نهایة اند و دوری از ایشان کشتی است و جهد کن تا
درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و نقلست
که بخوابش دیذند کفتند تصوف چیست کفت در آسایش بر خود بستن
و در پس زانو محنت نشستن و چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بزیارت شیخ
آمد ساعتی بایستاذ چون باز می کشت کفت این جایی است که هر که چیزی
کم کرده بوذ در عالم اینجا باز یابذ ذکر عبد الله المبارک رحمة الله علیه
آن زین زمان و آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجها دین
بحقیقت آن امین قلم و تدارک عبد الله المبارک رحمة الله علیه و وا
شهنشاه علما کفته اند در علوم و شجاعت نظیر خوذ نداشت و از محتشمان
اصحاب طریقت بوذ و از محترمان ارباب شریعت و در صنوف علوم احوا لی
بسندیده داشت و مشایخ بزرک یافته و مقبول همه بوذه و او را تصانیف
مشهوراست و کرامات مذکور و روزی می آمذ و ثوری کفت تعال یا رجل سفیان م
المشرق و فضیل حاضر بوذ کفت و المغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل
فضل او نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بوذ که
بر کنیزکی فتنه شذ چنانک قرار نداشت شبی در زمستان در
زیر دیوار خانهٔ آن معشوقه تا بامداد بایستاذ و بانتظار او همه شب
بروز آورد چون بانک نماز بکفتند بنداشت که نماز خفتن است چون
روز شذ دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوذه است
با خوذ کفت شرمت باذ ای پسر مبارک تا مبادک شبی تا روز در پای بوذی
از جهة هوا و اکر امام در نماز سورتی دراز میخواند در نماز دیوانه میکردی
در حال دردی بدل او فروذ آمذ و توبه کرد و بعبادت مشغول شذ تا بدرجهٔ

رسید که روزی مادرش در باغ شد او را دید در سایهٔ گلبنی خفته و ماری
زیر سر کرده و شاخی نرگس در دهن گرفته بر سر وی ایستاده و بران
مگس از روی وی می راند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی
در صحبت مشایخ می بود پس بمکه شد و مدتی در مکه مجاور بود باز بمرو آمد
و بدو تولی کردند و درس و مجالس نهادند و دران وقت یک نیمه از
خلق متابع حدیث بودند و یک نیمهٔ دیگر بعلم فقه مشغول بودند چنانک
امروز او را رضی الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر
دو فریق دعوی کردندی و او را آنجا دو رباط کرد یکی جهت اهل حدیث
و یکی برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد **و نقلست** که یک
سال حج کردی و یک سال غزو و یک سال تجارة و منفعت خویش بر اصحاب
نفقه کردی و درویشان خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که
بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی دادی **و نقلست** که با بدخویی همراه
شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا می گریی گفت آن
بیچاره رفت و خوی بد همچنین با وی ماند **و نقلست** که یکبار در بادیه می
رفت بر شتری سوار بود و بدرویشی رسید گفت ای درویش ما
توانگرانیم ما را خوانده اند شما کجا می روید که طفیل اید درویش گفت میزبان
چون کریم بود طفیل را بهتر دارد اگر شما را بخانهٔ خویش خواند ما را بخویش
خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست گفت اگر از شما وام خواست
از برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگویی ۞
و نقلست که در تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرو آمده بود و
اسبی گران مایه داشت و بنماز مشغول شد اسب در زرع شد هم آنجا

بکاشت

بگذاشت و پیاده برفت گفت این اسب زیان صاحب زرع شد وقتی از مرو
بشام شد بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا بآن رسانید **و نقلست**
که روزی میگذشت بنابینایی و او را گفتند عبدالله مبارک می آید هر چه می
خواهی بخواه نابینا گفت یا عبدالله توقف کن عبدالله توقف کرد و بایستاد
گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا
کرد در حال بینا شد **و نقلست** که روزی در عشر ذی الحجه بصحرا شد و از
آرزوی حج می سوخت و گفت اگر اینجا نیم اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت
ایشان کند در آن اعمال او را از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان
پیرزنی بیامد پشت دوتا شده عصایی در دست گفت یا عبدالله مگر
آرزوی حج داری پس گفت ای عبدالله مرا از برای تو فرستاده اند با من
همراه تا ترا بعرفات رسانم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است
مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت که کسی نماز سنت بامداد بر سنگ
سجاده گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن برو با او
همراهی توان کرد گفتم بسم الله و پای در راه نهادیم و چند آب عظیم بگذشتیم
که بکشتی دشخوار توان گذشت بهر آب که می رسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه
چون چشم بر هم نهادمی خود را از آن سوی آب دیدمی تا مرا بعرفات رسا نید
چون حج بگزاردیم و از طواف فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن
گفت بیا که مرا پسری است که چند گاه است تا بریاضت در غاری است
تا او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی دیدیم زردروی و ضعیف و نورانی چون مادر
دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او می مالید و گفت دانم که تو
خود نیامدی اما خدایت فرستاده است که مراد من آنی که مرا رفتن نزدیک

آمدن است پیرزن گفت یا عبدالله اینجا توقف کن تا او را دفن کنیم پس در
حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم پیرزن گفت من هیچ کار ندارم
باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود نوای عبدالله برو سال دیگر که باز آیی و مرا
نه بینی مرا بدعا یاد دار **وانقلست** که عبدالله در حرم بود یک سال از حج
فارغ شده ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
آمده بودند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمده اند آن یکی گفت
ششصد هزار گفت حج چند کس قبول کردند گفت از آن هیچ کس قبول نکردند
عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد گفتم این همه خلایق
از اطراف با چندین رنج و تعب مِن کُلِ فَجٍّ عَمیقٍ از راههای دور آمده اند
و بیابانها قطع کرده اند این همه ضایع کردند پس آن فرشته گفت در
دمشق کفشگریست نام او علی بن موفق او بحج نیامده اما حج او قبول
است همه را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم گفتم
باید شد و آن شخص را زیارت کردن بدمشق رفتم و خانه وی طلب کردم
آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن موفق
گفتم مرا با تو سخنی هست گفت بگو گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی پس
آن واقعه با وی بگفتم گفت تو چه نام داری گفتم عبدالله مبارک نعره بزد و
بیفتاد چون بهوش آمد گفتم مرا از حال خود خبر ده گفت سی سال بود تا
مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم امسال قصد
حج داشتم تا روزی که سر پوشیده در خانه من بود حامله بود مگر از همسایه
بوی طعام می آمد مرا گفت برو و پاره طعام بستان من رفتم و همسایه گفت
بداند سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده

دیدند و پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون
این بشنیدم آتش در جان من فتاد آن سیصد درم بوی دادم گفتم
نفقه عیال کن که حج ما اینست عبدالله گفت صَدَقَ الْمَلَکُ فِی الرُّؤیا
وصَدَقَ فِی الْحُکْمِ وَالْقَضَا **وانقلست** که عبدالله غلامی مکاتب داشت
یکی عبدالله را گفت که این غلام نباشی میکند و سیم بتو می دهد عبدالله
غمگین شد شبی در عقب وی رفت تا بگورستانی شد و سر گوری باز
کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاد عبدالله از دور آن می دید تا آهسته
نزدیک شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی در گردن نهاده و روی
در خاک می مالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز آمد
و گریان شد و بگوشه بنشست و غلام تا صبح آنجا بماند پس بر آمد و سر
گور را بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد کرد و گفت الهی روز آمد و خداوند
مجازی از من درم خواهد مایه مفلسان تویی بده از آنجا که تو میدانی در حال
نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام دید عبدالله را طاقت
نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و می گفت که هزار جان
فدای چنین غلام خواجه تو بوده و من غلام غلام چون این حال بدید گفت
الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند
بعزتت که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش در کنار خواجه
بود که جان بداد پس عبدالله او را با همان لباس و پلاس در همان گور کرد
همان شب سید علیه الصلوة والسلام بخواب دید و ابرهیم خلیل الله که می
آمدند هر یکی با براقی گفتند یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی
وانقلست که روزی عبدالله با کوکبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت

علوی بچه دید گفت ای هندو بچه این چه کار و بارست که ترا از دست بر می آید که
من فرزند رسولم در روزی چندین در رفتن بر زمین تا فوتی بدست آورم
و تو با چندین قاعده و کوکبه روی عبدالله گفت از برای آنکه من آن میکنم که
که جد تو کرده است و فرموده است و تو نمی کنی و گویند که گفت آری سید
زاده ترا پدری بود و مرا پدری بود تو مصطفی است صلی الله علیه وسلم از وی
علم میراث ماند و پدر من از اهل دنیا بود و دنیا از وی بمیراث ماند من
میراث پدر تو گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی
آن شب عبدالله رسول علیه السلم بخواب دید متغیر شد گفت یا رسول الله
سبب تغیر تو چیست گفت آری نکته بر فرزند ما میگیری عبدالله بیدار شد
و عزم طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب پیغامبر علیه السلم
بخواب دید که گفت اگر تو چنان بودی که بایستی او ترا نتوانستی آن گفت
علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر باز خواهد در راه بهم
رسیدند و ماجرا گفتند و توبه کردند و با زمید یکر خوش شدند وَنَقَلَسْتْ
که سهل عبدالله مروزی همه روزی بدرس عبدالله مبارک می آمد روزی
گفت من دیگر بدرس تو نخواهم آمد زیرا که امروز کنیزکان تو بربام بودند
و مرا بر خود میخواندند چرا ایشان را ادب نکنی عبدالله گفت ای اصحاب حاضر
باشید تا نماز جنازه سهل بکنید در حال سهل وفات کرد و بر او نماز کردند
پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را می
خواندند و مرا خود هیچ کنیزک نیست وَنَقَلَسْتْ که از وی پرسیدند که عجایب
چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چیست
گفت راه بخدای خود نمی دانی اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و گفت من پرسیدم آنرا

که نمی شناسم و تو عاصی شوی در آن که او را می شناسی یعنی معرفت اقتضا
خوف می کند و ترا خوف نمی بینم سخن او مرا پند شد و از بسیار زنی کردن باز
داشت وَنَقَلَسْتْ که گفت یکبار بغزا بودم بشهری از بلاد روم و خلقی بسیار
دیدم جمع شده و یکی را بر عاقبین کشیده و میگفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت
بت بزرگ سخت زن و گرم زن و آن بیچاره در رنج عظیم بود و آه نمی کرد پرسیدم
که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت
جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت ما سنتی است تا کسی از هر چه هست
پاک نشود نام بت مهین بر زبان نیارد اکنون من در میان دو بله تراز و نام
بت مهین بر زبان رانده ام این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما باری اینست
که کسی که او را نشناسد یاد نتوان کرد که من عرف الله کل لسانه وَنَقَلَسْتْ که یکبار
بغزو رفته بود با کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز
کرد چون وقت کافر در آمد او نیز مهلت خواست و در نماز شد عبدالله گفت درین
ساعت بر وی ظفر یافتم با تیغ کشیده بسر وی رفت تا او را بکشد آوازی شنود
که گفت یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا و عهد خواهند پرسید
عبدالله بگریست کافر سر بر داشت عبدالله دید با تیغی کشیده و گریان گفت
ترا چه افتاد عبدالله حال باز گفت که از برای تو با من عتاب کردند کافر نعره
بزد و گفت ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی شود که با دوست از برای دشمن
عتاب میکند در حال مسلمان شد و یکی از بزرگان گشت وَنَقَلَسْتْ که گفت
در مکه جوانی صاحب جمال دیدم قصد کرد که در کعبه رود ناگاه بیفتاد و بیهوش
شد پیش او شدم جوان شهادت آورد گفتم ای جوان ترا چه حالت افتاد
گفت من ترسا بودم خواستم تا بتلبیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را بینم

هاتفی آواز داد أتدخل بيت الحبيب وفي قلبك معاداة الحبيب ونقلست
که در زمستان سرد در بازار نشابور می رفت غلامی دید با پیرهنی تنها که از
سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نگویی تا از برای تو جبه سازد گفت چه گویم او
خود داند و می بیند عبدالله را وقت خوش شد و نعره بزد و بیفتاد و بس گفت
طریقت از این غلام آموزید ونقلست که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید
خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و بعبدالله گفت خردمند آن بود که
چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد
عبدالله گفت این سخن بنویسید که از حکمت است ونقلست که از وی
پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تراست گفت عقلی وافر گفتند اگر
نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او
مشورت کند گفتند اگر نباشد گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگی
در حال ونقلست هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها بدید آید و هر که سنتها
آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی
که بود و گفت چون درویشان دنیا این باشد منزلت درویشان حق چگونه
باشد و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که
هر که بایستاد مقام خود بدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از
بسیاری علم و گفت اکنون ادب می طلبیم که مردمان ادیب رفتند و گفت
مردمان سخنها بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است
و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضل تر از بذل کردن
از آنچه در دست تست و گفت هر که یک درم که بخداوند بازدهد دوستر دارم
از آن که صد هزار درم صدقه کند و هر که بشبهتی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت

توکل

توکل آن نیست که ترا از نفس خود توکل کنی توکل آنست که خدای تعالی از
تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض توکل و گفت اگر کسی
کسب کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن کند و گفت هیچ
چیز نیست در آدمی که دل بکسب نگشاید و گفت مروت خرسندی بهتر
از مروت دادنست و گفت زهد ایمن بودن بر خدایست با دوستی
درویشی وگفت هر که طعم بندگی چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت
کسی که او را عیال و اطفال باشد و ایشان را در صلاح بداد و بشب از
خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افکند آن عمل او
از غزو فاضل تر وگفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگتر بود او
خود را باید که در نفس خود حقیر تر بود گفتند داروی دل چیست گفت
از مردمان دور بودن وگفت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان
متواضع بودن آن تواضع بود و گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالا
تست بروی تکبر کنی و با هر که فرو تر است تواضع کنی وگفت رجا اصلی
آنست که از خوف بدید آید و صدق اعمال از تصدیق بدید آید و هر رجا
که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که انکس ایمن گردد و سالک شود
وگفت آنچه خوف انگیزد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا وگفت ونقلست
که پیش او حدیث غیبت می رفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را
غیبت کنم که ایشان بحسنات اولی تراند وگفت که روزی جوانی بیامد ونقلست
و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی دارم گفت ترسیدم که
مگر غیبت کرده و مردی گفت که مرا وصیتی کن گفت خدای را نگاه دار گفتم
تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویی او را می بینی ونقلست

که در حال حیوة خود همه مال بدرویشان داد چون کارش بنزع رسید مرید ی
بربالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دینه از دنیا فرا ز
میکنی ایشانرا چه تدبیر کرده گفت من حدیث ایشانرا کرده ام وهو یتولی
الصالحین کارسازِ اهلِ صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او بود به
که عبدالله مبارک بس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت (ونقلست که)
لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفت حال عبدالله مبارک چیست گفت او از ان
جمله است که روزی دو بار بحضرت رود **ذکر سفیان ثوری رحمة
الله علیه** آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را
شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه آن قطب چرخ دوری امام عالم
سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان بود و او را امیر المؤمنین گفتندی
و هرگز خلافت نا کرد و مقتدا بحق بود و صاحب قبول در علوم ظاهر
و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود در ورع و تقوی بنهایت
رسید و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار دین بود و از اول
کار تا آخر انابت بود در تن برنگشت **ونقلست** که ابرهیم او را بخواند که بیا
تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابرهیم گفت مرا می بایست تا خلق او بیاز مایم
و او ان مادر در ورع بدید آمده بود چنانکه نقلست که یک روز مادرش
بربام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر (واو در شکم بوده)
بر شکم مادر زد که مادر بر آن حال افتاد و برفت و حلالی خواست و ابتدا حال
او آن بود که یک روز پای بغفلت در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور
چنانکه ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت

چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه بر روی خود می زد و میگفت
چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش
دار تا قدم چون می نهی **ونقلست** که پای در گشت زاری نهاد آواز آمد ۲
که یا ثور بنگر تا چه عتاب بود در حق کسی که گامی بخلاف سنت بر نتوان نهاد
چون بظاهر بگیرند سخن باطن او کی تواند گفت و بیست سال بر دوام بدین
قدر شب هیچ نخفت **ونقلست** که گفت که هرگز حدیث پیغامبر علیه السلام
نشنیده ام که نه آن کار بستم گفتی ای اصحاب زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة
حدیث چیست گفت از انکه دویست حدیث بر پنج کار کنید **ونقلست** که روزی ۵
خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکتی میکرد سفیان
گفت این نماز نمازی نبود و این نماز فردا در عرصات چون رکوی پلید
بر رویت باز زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت اگر من از چنین مهمی
دست باز دارم بول در حال خون شود آن درد دل گرفت فرمود که داری
فرو برند و او را بر دار کنند تا دگر پیش من هیچ کس دلیری نکند آن روز که
دار می زدند و او را بر دار کنند تا دگر سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده
بود و پای در کنار بزرگی و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم شد
با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از ین حال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دل تنگی بسیار نمودند سفیان گفت مرا در جان
چندین آویزش نیست پس آب در چشم آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشانرا
گرفتنی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طرافی
در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بزمین فرو شدند آن دو
بزرگ گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین زودی سفیان گفت آری

٥ ما آب روی خویش بدین درگاه برده ایم ونقلست که خلیفه دیگر معتقد
سفیان بوذ اتفاق چنان افتاد که سفیان بیمار شذ خلیفه طبیبی ترسا
داشت سخت حاذق پیش سفیان فرستاذ تا معالجه کند چون قاروره او
بدید گفت این مردیست که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره
از مثانه بیرون می آید طبیب گفت در دینی که چنین مردی را بوذ باطل
نبوذ در حال مسلمان شذ خلیفه گفت بنداشتم که طبیب ببالین او می فرستم
٢ خوذ بیمار پیش طبیب فرستاذم ونقلست که سفیان را در حال جوانی
پشت کوژ شده بوذ گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت آن نیست
او جواب نداذ از آن که او را از ذکر حق پروای خلق نبوذی تا روزی الحاح
کردند گفت مرا استاذی بوذ مردی سخت بزرگ بوذ چون عمرش باخر رسیذ
ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که مرا چه میکنند پنجاه سال
که خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا می رانند و می
گویند برو که ما را نشایی و گفت که سه استاذ را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یکی باخر رسیذ جهود شذ و دران وفات کرد من ازان ترس
چنین شذم ونقلست که یکی دو بدره زر پیش او فرستاذ و گفت پیشان
که پذرم دوست تو بوذ و این از وجهی حلالست سفیان بدست پسر داد
و باز فرستاذ و گفت بگوی که دوستی من با پذر تو از بهر خدای بوذ پسر
سفیان گفت چون باز آمذم گفتم ای پذر دل تو مگر از سنگست می بینی
که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمی کنی گفت ای پسر ترا می باید که
بخوری و من دوستی خدای بدوستی دنیا نفروشم که بقیامت درمانم
ونقلست که یکی هدیه پیش سفیان آورد و قبول نکرد گفت من هرگز

از تو

از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است ترسم که بسبب
مال تو دلم بذو مشفق تر شود از دیگران و این میل بوذ و هرگز از کسی
چیزی نگرفتی گفتی اگر دانستمی که در غم مانم دران جهان بگرفتمی روزی
با یکی در در سرای محتشمی میگذشت آن کس بذان ایوان نگرست
او را نهی کرد و گفت اگر شما در اینجا نگاه نکردی ایشان این همه اسراف
نکردندی پس چون نظر میکنید شریک باشید درین مظلمه این اسراف
و او را همسایه وفات کرد بنماز جنازه او رفت بعد ازان شنیذ که مردمان
میگفتند که او مردی نیکو بوذ سفیان گفت اگر دانستمی که خلق ازو خشنوذ نه
بنماز جنازه نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نبوذ مردمان ازو خشنوذ نشوند
و سفیان را عادت بوذ که در مقصوره نشستی چون از مال سلطان مجمره
عود آوردندی ازانجا بگریختی تا بوی نشنوذی ونقلست که روزی
جامه واژگونه پوشیده بوذ با او گفتند خواست که راست کند نکرد گفت
این پیراهن از بهر خذا پوشیده ام نخواهم که از برای خلق باز گردانم همچنان
بگذاشت ونقلست که جوانی را حج فوت شده بوذ آهی کرد سفیان ٥
گفت چهل حج کرده ام بتو داذم تو این آه بمن داذی گفت داذم آن شب بخواب
دید که او را گفتند سوذی کردی که اگر همه اهل عرفات قسمت کنند توانگر شوند
ونقلست که روزی در گرمابه آمذ امردی درآمذ گفت بیرون کنیذ او را که با هر
زنی دیویست و با هر امردی هشده دیو او را می آرایند در چشم مردم ونقلست
که روزی نان می خورد سگی حاضر بوذ و بذو میداذ گفتند چرا با زن و فرزند ٥
نخوری گفت اگر نان بسگ دهم تا روز پاس من می دارذ تا من نماز کنم و اگر
بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند و روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش

طعام بیش ازان نیست که از لب بحلق رسد این قدر اگر خوش و ناخوش اکر صبر
کنند تا نزد شما یکسان شود که چیزی که بدین زودی بگذرد بی آنکه صبر
توان کرد و در مجلس او درویشان هم چون امیران بودندی **وگفت**
که روزی در محلی بود و بجایی میرفت رفیقی با او بود و او همه راه می گریست
رفیق گفت از بیم گناه می گریی دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و
گفت گناه بسیار است لکن گناه من باندازه کاه برگیست ازین میترسم که
این ایمان که خود آورده ام ایمان هست یا نه وگفت دیگران بعبادت مشغول
شدند حلمت شان آورد وگفت گریه دو چیزست نه ازان ریاست ولی
از بهر خدا اگر این چیز از بهر خداست در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار
بود وگفت اگر خلق بسیار جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که
میداند که امروز تا بشب خواهد زیست برخیزد یک تن برنخیزد **وگفت** پرهیز
کردن بر عمل سختر است از عمل و بسی بود که عمل کند نیکو تا وقتی که او را در دیوان
علانیه نویسند پس بعد ازان بعضی بدان فخر کنند و چندان باز گویند که آنرا
در دیوان ریا نویسند وگفت چون درویش چون کرد توانگران گرد دیدا نکـ
مرا بیست چون گرد سلطان گردد بدانکه دزدست **وگفت** زاهد آنست
که در دنیا زهد خود بفعل میگیرد و متزهد آنست که زهد او بزبان است
وگفت زهد او در دنیا نه بلاس پوشیدن است و نان جوین خوردن
لیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن **وگفت** اگر بنزدیک
خدای شوی با بسیار گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنک
یک گناه میان تو و بندگان او **وگفت** این روزگاریست که خاموش باشی
و گوشه گیری زمانُ السّکوتِ ولزومُ البیوتِ یکی گفت در کسب کردن

چلوبی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار ندیدم که بکسب محتاج شد **وگفت**
آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی ندانم که در انجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف
کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند در کهنه یا در نو بلکه چنان می باید
که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین اینست **وگفت** هیچ نمیدانم که
اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب **وگفت** بهترین سلطان آنست
که با اهل علم نشیند و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند **وگفت** نخست
عبادت خلوتست آنگاه طلب علم کردن آنگاه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن علم
کردن **وگفت** هرگز تواضع نکردم کسی را بیش ازان که یک حرف از حکمت دیدم و
وگفت دنیا را بگیر از برای تن و آخرت را برای دل **وگفت** اگر گناه را
گند بودی هیچ کس را زگند آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد
او متکبر است **وگفت** عزیزترین خلقان پنج اند عالمی زاهد و فقیری
صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی **وگفت**
هر که از حرام صدقه دهد چون کسی بود که جامه پلید بخون بشوید یا ببول
آن جامه پلیدتر شود **وگفت** رضا قبول مقدورست بشکر خلق
حسن خلق آدمی خشم خدای را بنشاند **وگفت** یقین آنست که متهم
نداری خدای را در هرچه بتو رسد **وگفت** سبحان آن خداوندی که می
کشد ما را و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم **وگفت** هر که را
بدوستی گرفت بدشمنی نگیرد **وگفت** نفس در مشاهده زدن
حرام است و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و در خطرات حلال **وگفت** اگر
کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش آید ازان که گویند بئس الرجل انت
بدانکه تو هنوز مرد نیستی برسیدند از یقین گفت فعلی است در دلها

هر گاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که از حق بتو می رسد تا چنان باشی که وعده ترا چون عیان
بود بلکه بیشتر از عیان بود یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود برسید
که سید علیه السلام گفت که خدای دشمن دارد اهل خانه که دروی گوشت
بسیار خورند گفتند اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند
نقلست که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که از جهل است یکی ملامت
کردن مردمان از نا دیدن قضا و نا دیدن قضا کافریست و دوم حسد
کردن برادر مسلمان را از نا دیدن قسمت و نا دیدن قسمت از کافریست
سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نا دیدن روز شمار و قیامتست و
نا دیدن شمار قیامت کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید نا
داشتن بوعده حق و نا دیدن آن هم کافریست نقلست که چون یکی از
شاگردان سفیان ثوری بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ بینید از برای
من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بارزو خواستم اکنون
دیدم و سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصا و رکوه راست شدی
وَلکِنَّ القُدُومَ عَلی اللهِ شَدِیدٌ بنزد خدای شدن آسان نیست و هر گاه
که سخن مرگ شنیدی چند روز از خود برفتی و بهر که رسیدی گفتی
اِسْتَعِدَّ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ ساخته باشی مرگ را پیش از آن که ناگاه ترا بگیرد
از مرگ چنین می ترسید و بارزو می خواست و دران وقت یارانش میگفتند
خوش است باد بهشت و او سر بجنبانید که چه میگویید بهشت هرگز بمن
رسد یا چون بمن کسی دهد پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره
خواست تا امارت بوی دهد او را طلب کردند در ستورگاهی بود که ربع

شکم داشت و از عبادت یک دم نمی آسود آن شب حساب کرده بودند
و شصت بار آبدست کرده بود و وضو می ساخت و در نماز می رفت بازش
حاجت آمدی گفتند آخر وضو مسان گفت میخواهم که چون ملک موت بیاید
من طاهر باشم که نخواهم که پلید بدان حضرت شوم عبدالله مهدی گفت که
سفیان گفت روی من بزمین نه که اجل من نزدیک آمد و بیرون آمدم تا
مردم را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند گفتم شما را که خبر داد
گفتند ما در خواب دیدیم که گفتند بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان
در آمدند و حال بروی تنگ شد دست در زیر سر کشید و همیانی از
هزار دینار بیرون آورد گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی دنیا نباید گرفت و چندین زر نهاده بود سفیان گفت
این زر پاسبان دین من بود و تن خود بدین توانستم بکار داشت که ابلیس
بدین بر من دست نیافت که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتم
اینک زر و وسواس او را از خود دفع کردمی هرچند مرا بدان حاجت
نبودی پس کلمه شهادت بگفت و جان بحق تسلیم کرد و گویند وارثی بود
او را در بخارا بمرد و علما بخارا او را آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر
شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و باعزاز تمام در
بخارا بردند و سفیان هشده ساله بود آن زر بدو دادند و او آنرا نگاه
میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات کرد
و آوازی شنیدند که مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند
چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور گفت گور من مرغزاریست
از بهشت دیگری بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم

در صراط نهادم و دیگری در بهشت دیگری بخوابش دیذ که در بهشت از
درختی بدرختی می پرید پرسیذند که این بچه یافتی گفت بورع و از شفقت
که او را بوذ بر خلق خدای روزی در بازار مرغکی را دید در قفص که فریاد
میکرد و می طپیذ او را بخریذ و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمذی
سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغ تا روز نظاره میکردی و گاه گاه
بروی نشستی چون سفیان از عالم برفت و جنازه او میبردند آن مرغ خود را بر جنازه می زد
و فریاد میکرد و خلق های های میگریستند چون شیخ را دفن کردند خود را
بران خاک می زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بشفقتی که بر خلق
داشت بیامرزید و آن مرغک بمرد و بسفیان رسید **ذکر شقیق**
بلخی رحمة الله آن متوکل ابرار و آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن
قبله محتشم آن زاهد طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانه عهد بوذ
و شیخ وقت و در زهد و عبادت قدمی داشت راسخ و همه عمر در توکل
بوذ و در انواع علوم کامل بوذ و تصانیف بسیار داشت در فنون
علوم و استاذ حاتم اصم بوذ و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بوذ و با
بسیار مشایخ صحبت داشته بوذ و گفت هزار و هفتصد استاذ را
شاگردی کردم و چند شتر بار کتاب جمع کردم و گفت راه بخدای در
چهار چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت
با شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبه او آن بوذ که بترکستان
شد بتجارت و بنظاره بتخانه رفت بت پرستی را دیذ که بت می پرستیذ
و زاری میکرد گفت ترا آفریدگاری زنده و عالم هست او را پرست
و شرم دار و بتی مپرست که از وی هیچ نیاید بت پرست گفت اگر چنین

است که تو میگویی قادر نیست که در شهر تو ترا روزی دهد که ترا اینجا
نباید آمد شقیق بدین سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد گبری همراه
او افتاد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر در پی
روزی میدوی که تقدیر بر تو نکرده اند اگر تا قیامت روی نرسی و اگر از پی
روزی می روی که تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این
بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ شد جماعتی از
دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوانمرد بوذ و علی بن عیسی بن هامان
امیر بلخ بوذ و او را سگی شکاری بوذ همسایه شقیق را بگرفتند و بر او می
رنجانیدند او التجا بشفیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر
بتو رسانم او را خلاص داد بعد از سه روز مگر شخصی آن سگ را یافته بوذ
و اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق برم که او جوانمرد است تا مرا چیزی
دهد پس آن سگ پیش شقیق برد شقیق به پیش امیر آورد و از ضمانی بیرون
آمذ و بکلی از دنیا اعراض کرد **نقلست** که در بلخ قحطی عظیم بوذ
چنانک یکدیگر را می خوردند غلامی را دیذ در بازار شادمان و خندان شقیق
گفت ای غلام چه جای خرمیست نمی بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک خواجه من چندین غله دارد مرا گرسنه ندارد شقیق آنجا از دست
برفت گفت الهی این غلام بخواجه که انباری غله دارد چنین شادمان است تو
که مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا اعراض
کرد و توبه نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته
گفتی من شاگرد غلامم **نقلست** که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روز
صعب بوذ و مصاف می کردند چنانک جز سر نیزه نمی توانست دیذن و تیر از هوا

می آمد شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی گفتم مگر می پنداری که دوش است
که با زن خود در جامه خواب بودی گفتم نه گفت بخدای که من خود را چنان می بینم
که دوش که در جامه خواب بودم پس چون شب شد پیش هر دو صف بخفت و درق
بالین کرد و در خواب شد که او را اعتمادی که بر خداوند داشت **و نقلست**
که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید
و کافر را هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجاده او نهاد شیخ آن را
می بویید جاهلی آن را بدید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان فارغ و گل
می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن بینند و لشکر شکستن نه بینند
و نقلست که روزی می رفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری
که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند که هر که او را
پرستد و ایمان دارد او را بهر روزی دادن او نعمت پرستاست شقیق
یاران را گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن
چون منی نویسی گفت آری چو ما گوهری یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد
بر گیریم و باک نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع و حق
پذیرفتن گفت آری رسول علیه السلام فرموده است الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها
ولو کان الکافر **و نقلست** که شقیق در سمرقند مجلس میداشت روی بقو م
کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان روید و اگر زنده اید داد مسلمانی
از خود باز جویید و اگر کودکاید بدبیرستان روید و اگر دیوانه اید بیمارستا ن
روید و اگر کافرید بکافرستان روید ای مخلوق پرستان یکی شقیق
را گفت مردمان ترا ملامت میکنند و میگویند که از دست رنج مردمان
می خورد بیا تا من ترا اجرا دهم گفت اگر ترا هیچ عیب نبودی چنین کردمی

یکی

یکی آنک خزانه تو گم شود دوم باشد که دزد ببرد سوم باشد که تو پشیمان
شوی چهارم دور نبود که از من عیبی بینی اجرا از من باز گیری پنجم روا
بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما مرا خداوندیست که از همه عیبها منزه
است و بال **و نقلست** که یکی پیش او آمد و گفت می خواهم که بحج روم شقیق
گفت توشه راهت چیست گفت چهار چیز گفت کدامست گفت یکی آنک هیچ کس را
بروزی خویش از خود نزدیک تر نمی بینم و کس را از روزی خود دورتر از خود
نمی بینم و قضاء حق می بینم که با من می آید هر جا که باشم و چنانم که در حالی که می باشم
میدانم که خدای داناتر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادی
است مبارکت باد **و نقلست** که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید
هرون الرشید او را بخواند چون شقیق در آمد هرون گفت تویی شقیق زاهد
شقیق گفت منم شقیق اما زاهد نیم زاهد تویی که من سر بهر دو جهان فرو
نمی آورم و تو بدین قدر پادشاهی دنیا فرو آمدی پس زاهد تو باشی نه من هرون
گفت مرا پندی ده گفت خدای ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد
چنانک از وی و بجای فاروق نشانده است فرق خواهد میان حق و باطل چنانک
از وی و بجای ذو النورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانک از
وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانک از وی گفت
زیادت کن گفت خدای را سرایی هست که آن را دوزخ خوانند ترا دربان آن ساخته
است و سه چیز بتو داده است مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را
بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی باز مدار
و هر که فرمان حق خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را بکشد
بدین شمشیر قصاص باز خواه بدستوری و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان

تو باشی هرون گفت زیادت کن گفت تو چشمهٔ و عالم جویها اگر چشمه روشن
بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ
امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانک
بهلاک نزدیک باشی اگر آن ساعت شربتی آب یابی بچند خری گفت بهرچه
خواهد گفت اگر نفروشد الا بنیمهٔ ملک تو گفت بدهم گفت اگر آن که بخوری از
تو بیرون نیاید چنانک بیم هلاک بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک
تو بستانم چه کنی گفت بدهم گفت چه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بود
که بخوری و از تو بیرون آید هرون بگریست و او را باعزازی تمام باز گردانید
پس شقیق بمکه شد و انجا مردمان بروی جمع شدند و گفت انجا جستن روزی
جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابرهیم ادهم با وی افتاد شقیق
گفت ای ابرهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی برسد شکر کنم و اگر
نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان همین کنند اگر چیزی باشد مراعات
کنند و اگر نباشد صبر کنند ابرهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما چیزی
رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابرهیم برخاست و سر او ببوسید و قال
انت الاستاذ والله چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل
بود و در اثنا سخن گفت در بادیه فروشدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و — وانقلست
همچنان دارم جوانی برخاست و گفت انجا که این چهار دانگ در جیب می‌نهادی
خدای حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد
و بدان اقرار کرد و گفت راست میگویی و از منبر فرو آمد وانقلست
که پیری پیش او آمد و گفت گناه بسیار دارم و میخواهم که توبت کنم گفت دیر
آمدی پیر گفت زود آمدم گفت چون گفت زیرا که هر که پیش از مرگ آید زود

گفت بار

آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند
هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او زیادت شود و تن
او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع
کند همچنانست که نیزه برگرفته و با خدای جنگ می‌کند و گفت اصل طاعت
خوفست و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم و علامت رجا
طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابة لازم است و گفت با او هر که — بااو
سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار و گفت
بندهٔ خائف آنست که او را خوفیست در انچ گذشت از حیوة تا چون گذشت
و خوفیست که نمی‌داند که بعد از این چه خواهد فرود آمدن و گفت عبادت
ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق و یک جزو خاموشی وگفت
هلاک مردم در سه چیز است گناه می‌کنند بامید توبه و توبه نکنند بامید زندگا — نی
و توبه ناکرده می‌میرند بامید رحمت چنین کس هرگز توبه نکند وگفت
حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده کرداند و اهل معصیت در حال
زندگانی مرده کرداند وگفت سه چیز قرین فقر است فراغت
دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگریست رنج تن
و شغل دل و سختی حساب وگفت مرگ را ساخته باید بود که چون
آمد باز نگردد وگفت هر کرا چیزی دهی اگر او را دوست داری از
انک او را چیزی دهی پس دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیا وگفت
من هیچ چیز دوستر از مهمان ندارم از بهر انک روزی و مؤنت او
بر خدای است و من در میان هیچ کس نیم و مزد و ثواب مراست وگفت
هر که از میان نعمت در تنگدستی افتد و آن تنگدستی نزدیک او بزرگتر از

نعمت بسیار نبوذ او در درد و غم بزرگ افتاذه است یکی در دنیا و یکی در آخرة
و هر که از میان نعمت به تنگ دستی افتاذ و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از
نعمت بوذ درد و شاذی افتاذ یکی در دنیا و یکی در آخرة گفتند بچه
شناسند که بنده واثق است بخذای و اعتماد بر خذای است گفت
بذانکه چون او را در دنیا چیزی فوت شوذ آنرا غنیمت شمرد وگفت
اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خذای این تر است یا بوعدهٔ
مردمان وگفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستاذن و منع
کردن و سخن گفتن و فرستاذن دین بوذ یعنی هر چه آنجا فرستی دین
بوذ و منع کردن دینی بوذ یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بوذ
و سخن گفتن در دین و دنیا بوذ یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت
که سخن دینی و دنیاوی بوذ و دیگر معنی آن بوذ که هر آنجا فرستاذی دین است
یعنی اوامر بجای آوردی و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بوذ ن
و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دین
یا در دنیا وگفت از هفتصد مرد عالم برسیدم از پنج چیز که خردمند
کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر
هفتصد یک جواب داذند گفتند خردمند آنست که دنیا دوست ندارد و
زیرک آنست که دنیا او را دوست دارد و توانگر آنست که بقسمت خذای
تعالی راضی بوذ و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نبوذ و بخیل
آنست که حق تعالی خذای باز دارد حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم
بچیزی که نافع بوذ گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هر گز
سخن مگوی تا ثواب آن در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی

نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی ذکر ابو
حنیفه کوفی رحمه الله آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت
آن نعمان حدایق و حقایق آن عمان جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی
ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها
مقبول بوذ که تواند گفت که ریاضت و مجاهدت او و خلوت و مشاهدت او نهایت
نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری نافذ داشت
و بسیار مشایخ دیده بوذ و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بوذ و استاذ علم
فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طایی بوذ و آنگاه که بر سر روضهٔ سید
عالم رفت صلی الله علیه و سلم گفت السلام علیکم یا سید المرسلین جواب آمد که
و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد ونقلست
که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا
شبی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از گور گرد میکرد و بعضی از
بعضی اختیار میکرد از ین هیبت بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین
پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ و سنت او بدرجهٔ بزرگ
رسی چنانک متصرف شوی و صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام بخواب دید که گفت یا با حنیفه ترا سبب زنده کردانیدن سنت
من ظاهر کردانیده اند و قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط او بوذ که
شعبی که استاذ او بوذ و پیش خلیفه مجمعی ساخته بوذ و شعبی را بخواند
و علما بغداد را حاضر کرد و شروطی را بفرموذ تا بنام هر خادمی صناعی بنویسند
بعضی را باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس خادم آن خط پیش
شعبی آورد که قاضی بوذ و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بذین بنویس

بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آوردند که بنویس گفت امیر المؤمنین
کجاست گفتند سرای خود گفت او اینجا می آید یا من آنجا روم تا شهادت درست
آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها همه نوشتند تو فضولی میکنی امام
گفت لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را
حاضر کرد و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی پس گفت تو مرا کی
دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت بعرفان تست لکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفتا این از حق دورست و این جوان را قضا از تو اولیتر پس بعد از آن
منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دیگر دهد و مشاورت کرد بر
یکی از چهار کس که از فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه دوم سفیان
سوم شریح چهارم مشعر بن حرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند
ابو حنیفه گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت من
بحیلتی قضا از خود دفع کنم و مشعر حرام خود را دیوانه سازد و سفیان بگریزد
و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت
پنهان دارید که سرم بخواهند برید بتاویل آن خبر که رسول علیه السلام فرمود
من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدندی کاردش
بکشتند ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند اول ابو حنیفه
را گفت ترا قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه از
موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند خلیفه گفت این به نسب
تعلق ندارد این کار را علم باید ابو حنیفه گفت میدانم که من این کار را نشایم و
درین قول که گفتم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی
قاضی مسلمانان نشاید تو خلیفه خدایی روا مدار که دروغ گوی خلیفه خود کنی

و قضا در خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت مشعر پیش رفت
و دست خلیفه بگرفت و گفت فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید
که دیوانه است پس شریح را بخواند گفت ترا قضا باید کرد گفت من سودا
ام و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت زیادت شود
پس قضا بشریح دادند و ابو حنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت
ونقلست که جمعی کودکان گوی می زدند گوی ایشان بمیان جمع
ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نمی رفت که آنرا بیرون آورد کودکی گفت من برو
این چه کار بود پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت
این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند همچنان بود گفتند ای امام مسلمانان
چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع آمدی **ونقلست** که او را
بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد امام
بجنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری از آن
آن مرد که مال امام می بایست داد مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین
گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نباشد از دیوار او تمتعی حاصل کرد
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است کل قرض جر منفعة فهو الربوا اگر
منفعتی گیرم ربا باشد **ونقلست** که او را یکبار محبوس کردند یکی از
ظلمه بیامد گفت مرا قلم بتراش گفت نمی تراشم هر چند که گفت سودی نداشت
گفت چرا نمی تراشی گفت می ترسم که از آن قوم باشم که حق فرموده احشروا الذین
ظلموا وازواجهم و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی
میگفت که این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام چون این بشنید نیت کرد
که هر شب پانصد رکعت نماز بکند تا ظن مردم راست بود روزی دیگر میگذشت

کوذکان بابکدیکر میکفتند این هر شب هزار رکعت نماز میکند نیت کرد که
هر شب هزار رکعت نماز کند روزی شاکردی با امام کفت مردمان میکویند
که ابوحنیفه شب نمی خسبد کفت نیت کردم که شب نخسبم کفتند چرا کفت
حق تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا جمعی هستند که دوست
دارند که ایشانرا کاری نا کرده یاد کنند اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از ان
قوم نباشم و بعد از ان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن کرد و سر
زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود که سجده بسیار کرده بود **و نقلست**
که تو انکری را تواضع کرده بود کفت هزار ختم قرآن کردم کفارت آن **و نقلست**
که یکبار محمد بن الحسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را
بدید بعد از ان او را در پس ستونی نشاندی که نبادا که چشم بروی افتد
و نقلست که داود طایی کفت بیست سال پیش امام بودم در خلا و ملا و درین
و درین مدت سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد
او را کفتم ای امام مسلمانان در حال خلوت اکر پای دراز کنی چه شود کفت
با حق ادب کوش در خلوت اولیتر **و نقلست** که روزی کوذکی در کل
مانده بود ابوحنیفه کفت کوش دار تا نیفتی کوذک کفت افتادن من سهل
است اکر بیفتم تنها باشم اما کوش دار که اکر پای تو بلغزد مسلمانان از پی
تواند بلغزیدن و برخاستن ایشان دشوار بود امام را آن سخن از ان
کوذک عجب آمد بکریست و اصحاب را کفت زنهار اکر شما را دلیل روشن در
مسئله نماید در ان متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق خود را
مکذارید و این کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد بسی اقوال دارند
و در مسایل مختلف **و نقلست** که مردی مال دار بود و امیرالمومنین عثمن

را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با امام
رسید او را بخواند و کفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد مرد کفت تو امام
مسلمانانی روا داری که دختر مسلمان بجهود دهی امام کفت چون تو روا نمی
داری که دختر خود را بجهودی دهی چون روا بود که محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد بدانست که سخن از کجاست از ان اعتقاد
برکشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه **و نقلست** که روزی در
کرمابه یکی را دید بی ازار بعضی کفتند فلسفی است و بعضی کفتند دهری است
امام چشم برهم نهاد آن مرد کفت ای امام چشم از تو کی باز کرفتند کفت انکاه
که ستر از تو برداشتند و کفت چون با قدری مناظره کنی یا کافر شود یا از
مذهب خود برکردد او را بکوی خدای خواست که علم او در انسان راست شود
و معلوم او با علم برابر آید اکر کوید نه کافر باشد از ان که چون کوید نخواست که علم
او راست شود و معلوم او با علم برابر آید این کفر بود **و نقلست** که مسجدی
را عمارت میکردند و از ابوحنیفه از بهر تبرک چیزی خواستند بر امام کران
آمد کفتند ما را غرض تبرک است بدره یک درستی زر بداد بکراهیت شاکردان
کفتند ای امام تو کریمی و عالم چرا این قدر بر تو کران آمد کفت نه از جهت
مال لکن من یقین دانم که مال حلال هرکز بآب و کل خرج نشود و من مال خود را حلال
میدانم کراهیت از ان بود که در مال حلال شبهتی پدید می آید و از ان می ترسیدم
چون روزی چند بر آمد آن زر باز آوردند که قلبست امام شاد شد
و نقلست که در بازار می آمد مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب دجله رفت
و بشست کفتند تو مقداری معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و این
قدر کل را می شویی کفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول الله

صلى الله عليه وسلم كرده بلال اجازت نداد كه ذخيره كنند و يك ساله زنان را قوت
نهاد و گويند چون داود طايى متقيد شد امام را گفت اكنون چكنم بر تو باد
بكار بستن علم كه هر علمى كه آنرا بكار نه بندى چون جسدى بود بى روح و گويند
خليفه عهد بخواب ديد ملك الموت را از و پرسيد كه عمر من چند مانده است
ملك الموت پنج انگشت اشارت كرد تعبير اين خواب از چند كس پرسيد و معلوم
نشد از ابو حنيفه نيز پرسيد گفت به پنج علم اشارت كرده است و اين پنج علم
درين آيه است كه حق تعالى فرموده إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ
تا آخر سورة **و نقلست** كه شيخ على بن عثمان الجلابى ميگويد كه بشام
بودم بر سر خاك بلال رضى الله عنه فقير بودم در خواب خود را بمكه ديدم كه رسول
عليه السلم از باب بنى شيبه در آمد پيرى را در بر گرفته چنانك اطفال را در بر گيرند
بشعفى تمام در پيش دويدم و پايش را بوسه دادم و در تعجب آن بودم كه آن كيست
پيغامبر دريافت و گفت آن امام تو ابو حنيفه **و نقلست** كه نوفل بن حنان
گفت چون امام وفات كرد قيامت را بخواب ديدم كه تمامت خلق در حسابگاه
ايستاده بودند و رسول عليه السلام ديدم بر لب حوض ايستاده و بر جانب چپ
و راست او مشايخ ديدم و پيرى ديدم نيكو روى كه روى در روى پيغامبر عليه السلم
ايستاده چون بدانستم ابو حنيفه بود سلام بر او كردم و گفتم مرا آبى ده گفت
تا پيغامبر عليه السلام اجازت بدهد پس پيغامبر عليه السلام اجازت فرمود
كه او را آب ده حالى آب بمن داد و با اصحاب از آن آب بخورديم كه هيچ كم
نشد گفتم بر جانب راست رسول عليه السلام اين پير كيست گفت ابرهيم خليل و بر
جانب چپ ابو بكر صديق همچنين مى پرسيدم و انگشت عقد مى گرفتم چون بيدار
شدم هفده عقد گرفته بودم يحيى معاذ رازى ميگويد كه رسول الله صلى الله عليه وسلم

بخوار

بخواب ديدم گفتم اين اطلبك قال عند علم ابى حنيفة و مناقب و بسيار است
و مجاهدات او بى شمار و برين مختصر ختم كرديم **ذكر امام شافعى مطلبى رحمة الله
عليه** آن سلطان شريعت و طريقت آن برهان بحث و حقيقت آن معنى اسرار
الهى آن مهدى انوار نامتناهى آن وارث و ابن عم نبى شافعى مطلبى
رحمة الله عليه شرح او دادن حاجت نيست كه همه عالم پر نور از شرح صدر
اوست فضايل و شمايل و مناقب او بى شمار است در وصف او اين قدر تمام
كه شعبه دوحه نبوى است و ميوه شجره مصطفوى و در فراست و كياست
سياست يگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم كريم جهان بود و هم
جواد زمان هم افضل وقت و هم اعلم عهد و هم حجة الائمه بود و هم مقتدم
قدموا القريش رياضات و كرامات و نه چندانست كه اين كتاب تحمل آن تواند
كرد و در سيزده سالگى در حرم گفت سلونى ما شئتم و در پانزده سالگى
فتوى ميداد احمد حنبل كه امام جهان بود و سيصد هزار حديث حفظ
داشت بشاگردى او آمد و در غاشيه دارى سر برهنه كرد مردم بر او
اعتراض كردند كه مردى بدين درجه در پيش پانزده ساله نشسته است
و صحبت اسنادان و مشايخ بزرگ ترك كرده است احمد گفت هرچه ما ياد
داريم معانى آن او ميداند دانم كه اگر او بما نيفتادى ما بر در ضو استيم ماند
كه حقايق و اخبار و ابجد خواندن فهم كرده است ما حديث پيش نه دانستيم او چون
آفتابيست جهان را و چون عافيتى است خلق را و هم احمد گفت ندانم كسى
را كه منت او بزرگتر است از اسلام در عهد شافعى كه شافعى را و هم احمد گفت
شافعى فيلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه
و علم معانى و هم احمد گفت در معنى اين حديث كه مصطفى صلى الله عليه وسلم فرمود

که بر سر هر چند سال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمهٔ خلق عقل او راجح آمدی و بلال الخواص گوید از خضر پرسیدم که در حق شافعی چه گویی گفت از اوتاد است و در ابتدا هیچ عروسی و دعوت نرفتی و بوسهٔ گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در بر افکندند پس سلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همهٔ خلق سابق شد چنانک عبدالله انصاری گوید که من مذهب ندارم اما شافعی دوست دارم از آنکه در هر مقام که نگرم او را در پیش می‌بینم شافعی گفت رسول علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت من دهن باز کردم چنانک بلب و دهان و زبان من برسید پس گفت برو اکنون که برکات خدای بر تو باد و هم در آن ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم نبی در من سرایت کرد چنانک شافعی شش ساله بود و به دبیرستان می‌رفت و مادرش زاهده بود و از بنی هاشم بود مردم امانت با او سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بوی سپردند و چون از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست بداد بعد از مدتی آن یکی دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی درآمد گفت ای مادر چرا ملول شدی حال بگفت شافعی گفت باک نیست مدعی کجاست مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو و یار خود بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او و بعد از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک

هفتاد و اند ساله بود بر در سرای مالک بنشستی و هر فتوی که بیاوردندی بدیدی و گفتی باز گرد و بگو احتیاط کن چون مالک بدیدی گفتی حق با شافعی است و مالک بدو بنازیدی و در آن وقت خلیفه هرون الرشید بود و نقلست که هرون الرشید شبی با زبیده اش مناظره افتاد زبیده بهرون گفت ای دوزخی هرون الرشید گفت اگر من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا بنشستند و هرون زبیده را عظیم دوست داشتی علماء بغداد حاضر کرد و این مسئله را فتوی کرد کس جواب فتوی نگفت گفتند خدای داند که هرون دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان خلق برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جایی که چندین فحول علما حاضر اند او را چه مجال سخن بود هرون الرشید او را بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت مراست بتو یا ترا است بمن گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آی که جای و مرتبهٔ علما بلندتر است خلیفه او را با خود بر تخت نشاند شافعی گفت اول مسئله مرا جواب ده تا من مسئله ترا جواب دهم هرون گفت سوال تو چیست گفت آنکه هرگز هیچ معصیتی قادر شدی و از خوف خدای باز ایستادی گفت بلی و بخدای سوگند که چنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل و حجت گفت قوله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى هر که او قصد معصیت کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست فریاد برآوردند و گفتند او را در طفولیت چنین بود در شباب خود چون خواهد بود و نقلست که روزی از درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالتست گفت علوی زاده‌ای بازی میکند هر بار که در برابر می‌آید حرمت او را برمیخیزم که روا نبود

که روا نبود که فرزند رسول را برنجیزند و نقلست که یکی مالی فرستاد بمکه
تا بمجاوران حرم صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن مال نزدیک وی بردند گفت
خداوند مال چه گفته است گفتند وصیت کرده است که بدرویشان متقی دهید
گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که متقی نیم و نقلست که از روم مال بهرون
الرشید می فرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند تا با دانشمندان بحث کنند
اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم و اگر نه دیگر مال نطلبند چهارصد ترسا بیامدند
خلیفه فرمود تا علما بغداد بر لب دجله حاضر شوند هرون الرشید شافعی را
طلبید و گفت جواب ایشان میباید داد شافعی سجاده بر روی آب افکند و
گفت هر که با من بحث کند اینجا آید ترسایان چون آن دیدند مسلمان شدند
و خبر بقیصر روم رسید که ایشان بر دست شافعی مسلمان شدند قیصر گفت
الحمد لله که او اینجا نیامد که اگر بیامدی در روم زنار داری نماندی و نقلست
که جماعتی با هرون الرشید گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و چنان بود
که قرآن میخواند از قوت حافظه که داشت هرون خواست تا امتحان کند ماه
رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی مطالعه می کرد و هر شب در
تراویح میخواند تا تمام حفظ کرد در عهد او زنی بود که دو رویی داشت
شافعی خواست تا او را ببیند بصد دینار او را عقد کرد و بدید و طلاق
داد و بمذهب امام احمد حنبل هر که یک نماز بعمد ترک کند کافر شود و بمذهب
شافعی نشود اما او را عذابی کنند که کفار را آن عذاب کنند شافعی احمد را
گفت چون یکی یک نماز ترک کند کافر شود چه کند که مسلمان شود گفت نماز
گفت نماز کافر چون درست بود احمد خاموش شد و این جنس سخن که
اسرار رفته است دیگر نگفت و سوال و جواب او بسیار است و نقلست

که گفت

که گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید
و گفت من جاهل کسی ام که مرا اگر یک حرف از ادب تعلیم دهد و هر که علم در جاهل آموزد علم ضایع
کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد و نقلست
که گفت اگر دنیا بگرده نان بمن فروشند نخرم و گفت هر که همت آن بود که چیزی
در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی
ده گفت چندان غبطت بر نیکان بر که بر دیگران بری یعنی نیکویی که دریغا من
چندان سیم جمع نکردم که او کرد باری من کردمی دیگر هیچ کس بر مرده حسد
نبرده است بر زنده نیز نباید که بود که این زنده زود فردا خواهد مرد و نقلست
که شافعی روزی وقت خوش کم کرده بود همه مقامها بگردید و خرابات و مسجد و بازار
و مدرسه رفت و نیافت بخانقاهی بگذشت جمعی صوفیان نشسته بودند یکی گفت
وقت را عزیز دارید که وقت نپاید شافعی روی بخادم کرد گفت وقت باز
یافتم بشنو که چه میگوید شیخ بوسعید رحمة الله علیه نقل میکند که علم همه عالم
در علم من نرسد و علم من در علم صوفیان نرسد و علم صوفیان در یک سخن
پیر ایشان نرسد که گفت الوقت سیف قاطع ربیع خیثم گفت در خواب دیدم
پیش از چند روز از مرگ که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق میخواستند
که جنازهٔ او بیرون آرند بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسی که عالم ترین
زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است پس چون نزدیکی شافعی
وفات کرد و نقلست که در وقت وفات وصیت کرد که فلان را
بگویید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی بگفتند که
شافعی چنین وصیتی کرد گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند نوشته بود که
هفتاد هزار درم وام داشت وام او بگزارد گفت شستن من او را این بود و ربیع بن

سلیمن گفت شافعی بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چندین بار بمن کرامت فرمود

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه آن جهان درایت و علم آن صاحب
ورع یگانه آن سنی آخر و اول احمد حنبل رحمة الله علیه شیخ سنت و
جماعت بود و امام دین و دولت و کس را در علم حدیث آن حق نیست که اورا
در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست
و مستجاب الدعوة بود و جمله فرق او را ابدال داشته اند از غایت انصاف
و اینچه مشبهه بر او افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی که پسرش یک روز
معنی این حدیث میگفت که خمّر طینة آدم بیده و درین معنی گفتن دست
از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی
و معروف کرخی و مانند ایشان بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است
که مرا نیست حلال طلب کردن برای خود و برای عیال و من برای خود طلب کنم
سری گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال
وفات از خیال مشبهه و او از همه بری بود ونقلست که چون در بغداد
معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید که
او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زنهار
مردانه باشی که من وقتی دزدی کردم و هزار چوبم بزدند مقر نشدم عاقبت
رها یافتم من بر باطلی چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتری احمد گفت آن
یک سخن او مرا یاری بود پس او را بزندان بردند و او پیر و ضعیف بود
بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه زدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت و در آن

میان

میان بندش از ش گشاده شد و دستها او بسته بود دو دست از غیب
پدید آمد و ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات
یافت در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا برنجانیدند چه گویی
گفت از برای خدای مرا می زدند پنداشتند که با ظلم مجرد زخم چوب بقیامت
مرا با ایشان هیچ خصومت نیست ونقلست که جوانی مادری بیمار داشت
و زمن شده روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو
و بگوی تا دعا کند برای من تا خدای تعالی مرا صحت دهد چون بدر خانه احمد شد
و آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم و از تو
دعای طلبد امام عظیم کراهیت داشت یعنی مرا چرا می شناسد برخاست و غسل
کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام بکار تو مشغول
است چون بدر سرای رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافته بود
ونقلست که بر لب آب وضو می ساخت دیگری بالاتر از و وضو می ساخت
حرمت امام را برخاست و زیر دست امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات
کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد
بدان حرمت داشت که کردم و احمد گفت تنها ببادیه فرو شدم و راه گم کردم
اعرابی را دیدم در گوشه گفتم بروم و از و راه پرسم رفتم و پرسیدم او گفت
گرسنه ام پاره نان با و دادم او در شورید و گفت ای احمد تو که بخانه خدای روی
و بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی آتش غیرت در
من افتاد گفتم الهی در گوشها ترا چنین بندگانند پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی
ای احمد او را بندگانند که اگر بحق تعالی سوگند دهند که جمله زمین و کوهها زر
گردان زر گردد برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر گردیدم

ازخود بشنیدم هاتفی آواز داذ که دل نگاه دار ای احمد که اوست است مارا که اگر
خواهذ آسمان بر زمین زنیم و زمین بر آسمان اورا بتو نموذیم اما دیگرش نه
بینی . **ونقلست** که احمد در بغداد بوذی اما هرگز نان بغداد نخوردی
گفتی این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان
و بموصل فرستاذی تا از انجا آرد آوردندی از ان خوردی پسرش صالح
بن احمد یک سال در اصفهان قاضی بوذ صایم الدهر و قایم اللیل بوذ و در
شب دو ساعتی بیش نخفتی و بر در سرای خانه دو در ساخته بوذ و شب
و روز انجا بوذی که نباید که در شب کسی را مهمی باشذ و در بسته باشذ
این چنین قاضی بوذ یک روز برای امام احمد نان می پختند خمیر مایه از ان
صالح است گوفت یک سال قضا اصفهان کرده است حلق مارا نشاید
گفت بنهید تا سایلی بیایذ و بوی دهیذ و بگوییذ که خمیر مایه از ان صالح
است و آرد از ان احمد اگر خواهذ بستاند چهل روز در خانه بوذ که سایل
نبوذ که بستاند آن نان بوی گرفت بدجله انداخت با احمد گفتند بعد
از ان ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بوذ که گفت در جمعی اگر میخ
سرمه دانی سیمین بوذ نشایذ نشستن **ونقلست** که یکبار بجمله رفت
بیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یک روز نرفت کس فرستاذ که بیا ند
که چرا نیامذه است چون برفت احمد جامه بگازر داده بوذ و برهنه بوذ
رسول گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خوذ نهی گفت نه گفت جامه
خوذ بعاریة دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این بکنی گفت کتابی می
نویسم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان خرم گفت آستر بستان
ده گز کرباس جامه را کنم و پنج گز زیر جامه را **ونقلست** که احمد مزدوری

داشت تمام شام شاگردان را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهند مزد ور
نگرفت چون برفت امام گفت بر عقبا و ببر که بستاند گفت چگونه گفت آن وقت ذنا
باطن خوذ آن طمع ندیذه بوذ این ساعت چون بیند بستاند و قتی شاگردی
قدیم را مهجور گردانیذ بسبب آن که در خانه گل اندوذه بوذ گفت یک ناخن
از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا نشایذ علم آموختن و قتی سطلی بگرو کار بداده
بوذ چون باز میگرفت بقال دو سطل آورد گفت آن خوذ برگیر که من نمی
دانم که آن تو کدامست امام سطل بوی رها کرد و برفت **ونقلست** که مدتی
آرزوی دیذن عبد الله مبارک میکرد تا عبد الله روزی انجا آمذ بسر احمد گفت با بوذر
عبد الله مبارک بدر خانه است بدیذن تو آمذه است امام راه نداذ پسرش گفت
درین چه حکمت است تو سالها در آرزوی او بوذی اکنون راه نمی دهی گفت
چنین است اما می ترسم که اگر او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد از ان طاقت
فراق او نیاورم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا انجا ببینم که فراق نباشذ و او را
کلماتی عالی است در معاملات و هرکه از و مسئله پرسیذی اگر معاملتی بوذی
جواب داذی و اگر از حقایق بوذی حواله ببشر حافی کردی **وگفت** از حق
تعالی خواستم تا دری از خوف بر من بگشاذ تا چنان شذم که بیم آن بوذ که خرذ از
من زایل شوذ گفت الهی تقرب بتو بچه چیز فاضل تر گفت بکلام من قرآن
پرسیذند که اخلاص چیست گفت انکه از اعمال خوذ خالص یابی گفتند توکل
چیست گفت الثقة بالله باور داشت بحق در روزی گفتند رضا چیست
گفت انکه کارها بخوذ بحق سپاردی گفتند محبت چیست گفت این از بشر
پرسیذ که تا او زنده باشذ من جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد
سه است ترک حرام و این زهد عوام باشذ و ترک افزونی از حلال و این

زهد خواص است و ترک هرچه ترا از خدای باز دارد و این زهد عارفان است
گفتند صوفیان در مسجد نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط میکنید ایشان را علم
نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است گفت من ندانم
بزرگتر از قومی که همت ایشان در دنیا بپارهٔ نان بیش نبود چون وفاتش نزدیک
آمد بانگشت اشارة میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پسرش گفت این چه
حالتست ای پدر گفت وقتی با خطرست چه جای خوابست دعایی کن که از
حاضران که بر بالین من اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است
در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی
از دست من و من میگویم نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خطرست نه
جای امن چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند و مرغان می آمدند و خود
را بر جنازه می زدند تا چهل و دو هزار گبر و ترسا و جهود مسلمان شدند و زنارها
می انداختند و نعره می زدند و لا اله الا الله و محمد رسول الله می گفتند و سبب آن
بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان
و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة
بیش بود یا در ممات گفت او مستجاب الدعوة بود انگه گفت الهی یا هر کرا
ایمان نداده بده و هر کرا داده باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة
اجابت کرد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ ایشان را
اسلام روزی کرد و محمد حریه گوید احمد را بخواب دیدم که میلنگید گفتم این
چه رفتار است گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای با تو چه کرد گفت
بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد رحمة الله تعالی علیه

داود طائی

داود طائی آن شمع دانش و بینش آن عامل

طریقت آن عالم بحقیقت آن مرد خدایی داود طایی رحمة الله علیه از اکابر
این طائفه بود و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع
علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و مفتی گشته
و بیست سال ابوحنیفه را رحمة الله علیه شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم
ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و در اول کار در
اندرون خانه خود گریستی و پیوسته از خلق رمیده بودی و سبب توبهٔ او
آن بود که نوحه گری این بیت میگفت وانی خدیک لا یبلی
وانی عینیک اذا سالا یعنی کدام موی و روی بود که در خاک ریخته
نشد دردی عظیم ازین معنی بروی فرود آمد و قرار از وی برفت
متحیر گشته و همچنان بدرس امام ابوحنیفه می رفت امام او را نه بر
حال خود دید گفت ترا چه بوده است واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد
شده و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتاب
معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض
کن و داود روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی
بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که در خانه
متواری شوی و سخن نگویی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی
و سخن نامعلوم شنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی و آن مسائل
را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست یک سال بدرسگاه آمد
و در میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هرچه میگفتند صبر میکرد و
جواب نمی داد و بر استماع بسنده میکرد چون یک سال تمام شد گفت صبر
یک سالهٔ من کار سی ساله بود پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او در دین

راه از و بوذ تا مردانه پای در راه نهاذ و کتب را باب داذ و عزلت کرفت
وانیذ از خلق منقطع کرد **و نقلست** که بیست دینار زر میراث
یافته بوذ در بیست سال میخورد تا بعضی مشایخ کفتند طریقت ایثار
است نه نکاه داشتن او کفت من این قدر از آن نکاه میدارم که سبب
فراغت من است و با این می سازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا
حتی که نان در آب نهاذی و بیاشامیذی کفتی میان این آب و نان خوردن
بنجاه آیة قرآن بر می توان خواند روزکار چرا ضایع کنم ابوبکر عباس کوید
بحجره داود رفتم او را دیدم پارهٔ نان خشک در دست کرفته و می کریست
کفتم یا داود چه بوذ کفت میخواهم که این پارهٔ نان بخورم و نمیدانم که حرامست
یا حلال یکی پیش او رفت کفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده کفتم چرا
در سایه ننهی کفت چون اینجا نهادم سایه بوذ اکنون شرم دارم که بهر راحت
برای نفس تنعمی کنم **و نقلست** که سرایی داشت با چند خانه در این خانه
می نشستی تا خراب شذی پس در خانهٔ دیکر نشستی کفتند چرا عمارت خانه
نکنی کفت مرا با حق عهدیست که دنیا را آباذان نکنم **و نقلست** که همه سرای
فرو افتاده بوذ جز دهلیز آن شب که وفات یافت دهلیز نیز فرو افتاد
یکی پیش داود رفت کفت سقف خانه شکسته است کفت بیست سالست
تا این سقف ندیده ام کفتند چرا با خلق ننشینی کفت اکر با خردتر نشینم
مرا بکار دین امر نمی کند و اکر با بزرکتر نشینم عیب من بر من نمی شمرد و مرا بر
چشم من می آراید کفتند چرا زن نخواهی کفت مومنه را نتوانم فریفت کفتند
چکونه کفت چون او را بخواهم در کردن خود کرده باشم که بکارهای او قیام کنم
دینی و دنیاوی چون نتوانم او را فریفته باشم کفتند آخر محاسن را شانه کن

کفت

کفت فارغ مانده باشم که این کار کنم **و نقلست** که شبی ماهتاب بوذ بر
بام آمد و در آسمان می نکریست تا بی خود شد و بیفتاد همسایه پنداشت که بر
بام دزد است با تیغی بر بام آمد داود را دید دست او را بکرفت و کفت ترا که انداخت
کفت نمی دانم بی خود بودم **و نقلست** که او را دیدند که بنماز می دوید کفتند
چه شتابست کفت این لشکر که بر در شهرست منتظر من اند کفتند کدام لشکر
کفت اهل کورستان و چون سلام نماز باز داذی چنان رفتی که کویی می کریزد
تا در خانه شذی و عظیم کراهیت داشتی بیماری سبب وحشت خلق تا حق
تعالی آن مونت از آن کفایة کرد **و نقلست** که مادرش روزی او را
دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده کفت جان مادر کرمای
عظیم است و تو صایم اکر با سایه نشینی چه شوذ کفت ای مادر از خدا شرم
دارم که قدم برای نفس خوش آمد او بردارم و من خود روایی ندارم مادر کفت
این خود چه سخن است کفت چون در بغداد حالها و ناشایستها میدیدم دعا
کردم تا حق تعالی روایی از من باز کرفت تا معذور باشم و بنماز جمعه نروم
تا آنها نباید دید اکنون شانزده سالست تا روایی ندارم و این با تو نمی کفتم
و نقلست که دایم اندوهکن بوذی چون شب درامذی کفتی الهی اندوه
تو ام بر همه اندوهها غالب کرد و خواب از من برد و کفتی که از اندوه کی بیرون
آیذ آنک مصائب بر وی متواتر کردذ وقتی درویشی کفت پیش داود رفتم
او را خندان یافتم عجب داشتم کفتم یا باسلیمان این خوش دلی از چیست کفت
سحرکاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس کویند امروز عید کردم و شادی
در پیش کرفتم **و نقلست** که نان بی خورش می خورد ترسایی بکذشت پارهٔ بذو داذ
و بخورد آن شب ترسا با عیال صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمذ ابو ربیع

واسطی گوید داود را دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت صُم عن الدنیا وافطر فی
الآخرة از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از خلق بگریز دیگری وصیتی خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت پنهان باش از خلق و اگر توانی دل
از ایشان ببر گفت زیادت کن گفت از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت
دین چنانک اهل دنیا بسنده کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیت خواست
گفت چندانکه کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و بقدر آنکه
بکار خواهد آمد دیگری وصیت خواست گفت مردگان منتظر تواند و گفت
آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان ماند که بیکار میکند تا
منفعت آن دیگری را رسد مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر
دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی بترک یعنی از هر دو بگذر
تا بحق رسی ونقلست که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید و بدان فخر
کردی یکبار در زیر سقفی شکسته بود گفتند برخیز که این سقف فرو می آید
گفت تا من درین خانه ام این سقف ندیده ام دوم بار آن بود که گفت مرا پندی
ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی گوید کس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از
داود که دنیا و اهل دنیا در چشم او مقدار ذره نبود اگر یکی را از ایشان بدیدی
از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از رسم چنان دور بود که گفت هرگاه که پیراهن
بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا را عظیم معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت
نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری بدو داد گفتند اسراف
کردی گفت هر که را مروت نبود عبادت نبود ونقلست که یکی پیش او
بود و در وی می نگریست گفت چنانک بسیار گفتن کراهیت است بسیار
نگرستن هم کراهیت است ونقلست که هرگاه که محمد و ابو یوسف را اختلاف

افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی
و روی با محمد و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی و اگر قول
قول محمد بودی گفتی اینست و نام وی ببردی و گفتند هر دو در علم بزرگ
اند چرا یکی عزیز داری و یکی را در پیش خود نگذاری گفت بجهت آنک محمد
حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین و ذل
دنیا است و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده است و علم را سبب عز و جاه
دنیا خود کرده است پس محمد چون او نبود که استاد ما امام اعظم
ابو حنیفه بتازیانه زدند و قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که
او طریق استاد خود را خلاف کند با او سخن نگویم ونقلست که هرون
الرشید از ابو یوسف درخواست کرد که مرا پیش داود بر تا زیارت او بکنم
ابو یوسف بدر خانهٔ ابو یوسف آمد بار نیافت از مادر داود درخواست کرد تا
شفاعت کند که او را راه دهد گفت بحق شیر من که راه دهی داود گفت نخواهم
که این ظالم را بینم پس گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه دارید که رضاء من
در رضاء اوست و اگر نه مرا با ایشان چکار بار داد درآمدند و بنشستند چون
هارون بازگشت بدرهٔ زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت برگیر که مرا
بدین حاجت نیست سرایی فروخته ام از میراث حلال و آنرا نفقه میکنم و از
حق تعالی درخواسته ام که چون آن نفقه بآخر رسد جان من بستاند تا مرا
بکسی حاجت نبود امید دارم که دعا اجابت شده باشد پس هر دو بازگشتند
از وکیل خرج او پرسیدند که نفقهٔ داود چند مانده است گفت ده درم هرون دانگی
سیم خرج کند حساب کردند تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز کرده بود گفت
امروز داود وفات کرده است نگاه کردند چنان بود گفتند چون دانستی

گفت از نفقهٔ او حساب کردم و امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعاء او مستجاب
باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد آخر شب سر بسجود
نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است چون نگاه کردم
وفات کرده بود بزرگی گفت در حالهٔ بهادی در آن دهلیز خراب خفته بود و
گرمایی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم اگر
خواهی تا بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که
نفس را بر من دستی نبوده در این حال و لیکن نباشد همان شب وفات کرد و
وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من
نگذرد چنان کردند و در این وقت همچنانست و آن شب که از دنیا برفت از آسمان
آواز آمد که ای اهل زمین داود بحق رسید و حق تعالی از او راضی است بخوابش
دیدند که در هوا می پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافته ام بیچاره
بیامد تا خواب با او گوید وفات یافته بود حارث محاسبی رحمة الله علیه
آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم معتبر آن ولی مفتخر آن ختم کرده
ذو المناقب حارث محاسبی رحمة الله علیه از علماء مشایخ بود بعلوم ظاهر
و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیاء وقت در همه
فن با او بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم سخت عالی همت بود
و بزرگوار و سخاوتی و همتی عجیب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت
و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید مخصوص بود
و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایة بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا
از احوال است نه از مقامات و شرح این مطول است و بصری بود و وفاتش
به بغداد بود و شیخ عبدالله خفیف گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید

وحال

وحال ایشان متابعت نمایید و دیگران را تسلیم کنید یکی حارث محاسبی دیگر
جنید بغدادی سوم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو عثمان مکی رحمهم الله
زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و آنکه
جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما اقتدا را نشایند و این پنج هم اعتقاد را
شایند و هم اقتدا و بزرگان طریقت گفته اند شیخ عبدالله خفیف ششم
ایشان بود اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست نقلست که حارث
را سی هزار دینار زر میراث پدر مانده بود گفت به بیت المال برید تا سلطان — برا
باشد گفتند چرا گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است که القدریة مجوس
هذه الامة قدری مذهب گبر این امت است و پدر من قدری بود و رسول
فرموده صلی الله علیه و سلم مسلمان میراث از مغ و پدرم مغ بود و من مسلمان و — بردہ
عنایت حق تعالی در حق او چندان بود که چون دست بطعامی شبهت آلود
بردی رگی از انگشت او کشیده شدی چنانکه دست بفرمان او نبودی
بدانستی که این طعام بوجه نیست جنید گفت روزی حارث پیش من آمد
در روی او اثر گرسنگی دیدم گفتم تا طعامی آرم گفت نیک آید در خانه رفتم و چیزی
طلب کردم از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد لقمه در دهان [illegible] هر چند جهد کرد فرو نشد در دهن میگردانید تا دیرگاه
برخاست و بیرون آمد [illegible] بعد از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم
خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانیست که هر طعام که در وی شبهتی
بود بحلق من فرو نرود و انگشت متابعت نکند جهد کردم فرو نرفت این از کجا
بود گفت از خانهٔ خویشاوندی پس گفتم امروز در خانهٔ من آیی گفت آیم در آمد
پارهٔ نان خشک آوردم و بخورد گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید

وگفت سی سالست تا گوش من بعد از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال
در حال من بر من بگردند که سر من جز از حق هیچ نشنیده وگفت کسی را در
نماز بینند و او بدان شاد شود متوقع بودم تا نماز او باطل شود یا نه غالب
ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را
محاسبی ازین جهت گفتند وگفت اهل محاسبه را چند خصلتست که آزموده اند
در سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند
و همه چیزها را بقوت عزم دست دهند و بقهر کردن هوای نفس که هر کرا عزم
قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد پس عزم قوی دار و برین خصلتها
مواظبت نمای که مجربست اول خصلت آنست که بخدای سوگند نخوری نه راست
و نه دروغ نه سهو و نه عمد دوم از دروغ پرهیز کنی سوم وعده خلاف نکنی
چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ندهی چهارم انکه کس را لعنت نکنی
اگرچه ظالم باشد پنجم دعای بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات بجوئی
و برای حق تحمل کنی ششم بر کس گواهی بد ندهی نه بشرک و نه بکفر و نه بنفاق
که این برحمت بر خلق نزدیکتر است هفتم انکه قصد نکنی نه در ظاهر و نه
باطن و جوارح خود را از همه باز داری هشتم انکه رنج خ... تیغ خود بر هیچ کس نافکنی
و بار خود اندک و بسیار از خلق برداری در آنچ ... باشی و چه
آنچه بدان محتاج نباشی نهم انکه طمع از خلق بریده گردانی و نومید شوی
از آنچه دارند دهم انکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک
خلق بدانچ خواهند در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان آورد که کسی را
نه بینی از فرزندان آدم مگر که او را از خود بهتر دانی وگفت مراقبت علم دلست
وگفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام وگفت صبر نشانه تیر

بلاها شدنست تفکر اسباب را بحق دیدنست و تسلیم ثابت بودنست
در وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن وگفت حیا باز بودنست
از خویها که حق بدان راضی نبود وگفت محبت میل بود بهمگی چیزی
پس آنرا ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال در موافقت کردن
در نهان و آشکارا پس تقصیر از خود دانستن وگفت خوف آنست
البته حرکتی نتوان کرد که نه کان او چنان بود که من بدین حرکه ... خود خواهد
بود در آخرة وگفت علامت انس بحق وحشتست و گریز از هرچه
خلق درانست و متفرد شدن بحلاوة ذکر حق بو قدر انکه انس حق
در دل جای میگیرد بعد از ان انس مخلوقات از دل رخت بر می گیرد
وگفت صادق آنست که او را باک نبود اگر ویش نزدیک خلق مقدار نماند
وجهه صلاح دل خود بداند و دوست ندارد که خلق ذره اعمال او
بدانند و به بینند وگفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که
دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود
هیچ آرام مگیر و بحق پناه جوی و درویشی گفت که لله والله نکن یعنی
خدای را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است وگفت سزاوارست
کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب کردانیده است که او را راه بنماید
بمقامات وگفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت
درویشان قانع صالح باش وگفت هر که باطن خود را درست کند بمراقبت
و اخلاص حق تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت
وگفت انکه حرکات دل در محل عالم غیب بود بهتر از ان که حرکات جوارح عالم
بود وگفت پیوسته عارفان فرو می برند خندق رضا و غواصی میکنند

در بحر صفا و بیرون می آورند جواهر وفا تا بحق می رسند در سر و خفا و
گفت سه چیز است که اگر بیابید از آن بهره بردارید و ما نیافتیم دوستی
نیکو با صیانت با وفا با شفقت **و نقلست** که تصنیفی میکرد
درویشی برسید که معرفت حق حقیقت بر بنده یا حق بنده بر حق او
بدین سخن ترک کرد یعنی اگر معرفت بنده گوئی بخود می شناسد و بجهد
خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفة
حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی باید گزارد اینجا متحیر شد
معنی آنست که چون معرفت حق حقیقت بر بنده بدان معنی یا از جهت کرم
این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت چه کار آید حق خود آنچه چون بنده
بود بدو دهد اوتینی ربّی اگر کسی بود که حق آن تواند گزارد در معنی
انک لا تهدی من احببت لاجرم تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که
معرفة حق حقیقت بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد
بنده را واجبست حق آن گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد
گزارد هم حق حق بود و بتوفیق او و بنده حقی که بود با حق حق
گزارد پس ترک تصنیف کرد و هو اعلم ابن مشروق گوید حارث آن
وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده
بود نگرفت و هم در آن دستنگی فرو رفت رحمة الله علیه **ابو سلیمان دارانی**
رحمة الله علیه آن بحر دقایق ظاهر و باطن آن مسافر غایب و حاضر آن در
ورع و معرفت عامل آن در وصف خویش کامل آن دریا دانایی ابو سلیمان
دارانی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطف اورا
بحار القلوب گفته اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت

جنان

جنانک او را ابداد الخایفین گفتندی که هیچ کس ازین امت برجوع آن صبر نکرد
که او را در معرفت و حالات غیوب قلب و آفات عیوب نفس خطر تمام داشت
و او را کلمات عالی و اشاراتی شریف است و دارا دیهی است در دمشق
او از آنجا بود احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت در نماز میکردم
و در آن راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی
که ترا هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر و در هر دو
جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند داشت ابو سلیمان گفت
شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود و در وقت دعا یک دست بر داشتم
راحتی عظیم از آن دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که آنچه
روزی این دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون
بودی بدادمی سوگند خوردم که بسرما و گرما دعا نکنم مگر هر دو دست بیرون
کرده پس گفت سبحان الله آن خدایی که لطف خود در پی کام ما نهاد **و گفت**
وقتی خسته مانده بودم و وردم فوت شد حوری دیدم مرا گفت خوش خسپی
و با نصد سالست که مرا می آرایند در پرده غیب از بهر تو **و گفت** شبی حوری
دیدم در گوشه که در من می خندید و روشنی بحدی بود که وصف نتوان کرد
و گفتم این روشنی و جمال از کجا آورده گفت شبی قطره چند از دیده باریدی
از آن قطرات روی من شستند این از آنست **و گفت** مرا عادت بودی
بوقت نان خوردن که نمکدان بیاوردندی تا نان بی نمک زدمی شبی در آن
نمک یک دانه کنجد بود یک سال وقت خود گم کردم **و گفت** دوستی داشتم
که هر چه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی
او از دلم برفت **و گفت** مریدی داشتم که هیچ نخوردی الا آب زمزم

گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جزاک الله خیراً
مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این بگفت و برفت احمد حواری
گفت سلیمن در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السّلم وحی کرد
که ظالمان امت را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت
یاد کنم پس گفت شنوده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند انگاه گوید لبیک گویند
لا لبیک ولا سعدیک **ونقلست** که پسر فضیل طاقت شنودن عذاب
نداشتی از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت باندکی
گناه باسلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود
نه از اندکی **ونقلست** که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل دو
نور است باو گفتند که کدام روشن تر گفت رجا این سخن باسلیمن رسید
گفت سبحان الله این چه سخن است ما دین ایم که از خوف تقوی و روزه و نماز
و اعمال دیگر می خیزد و از رجا نه پس رجا چگونه روشن تر باشد و گفت
چه ترسم از آتشی که آن عقوبه خدایست با می ترسم از خدایی که عقوبت او
آتشست **ونقلست** که گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوفست از
حق تعالی هر گاه که رجا بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هر گاه که خوف
در دل دایم بود خشوع ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و گاه گاه بر دل میگذرد
هرگز خشوع نبود **وگفت** هرگز از دلی خوف حق جدا نشود که نه آن
دل خراب گردد و روزی احمد حواری را گفت بترس از حق ترسیدنی
که نومید نشوی از رحمت او و امیددار بخدای امید داشتنی که ایمن
نباشی از مکر او **وگفت** چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن
در خوف انداز تا آن خوف شوق را از راه برگیرد یعنی تو بخوف محتاج تری

که بشوق **وگفت** فاضل ترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را
زنگاریست زنگار دل برخوردنست و سیری و گفت احتلام عقوبتست
ازان جهت که علامت برخوردنست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بدو در آید
عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت علم و حکمت باز کم شود
و از شفقت خلق محروم ماند پندارد که جهان همه سیر اند و عبادت بر او گران
شود و شهوت زیاده گردد و گرد مزابل بسیار گردد چنانچه مومنان گرد
مساجد گردند و گفت جوع نزد خدای تعالی خزانه است مذخر و ندهد الا بکسی
که بداند که او را دوست دارد و گفت چون آدمی سیر خورد اعضاء او بشهوت
گرسنه شود و چون گرسنه بود اعضاء او از شهوت سیر گردد **وگفت**
گرسنگی کلید آخرتست و سیری کلید دنیا **وگفت** هر گاه که حاجتی بود از
حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن حاجت روا گردد از انک سیری عقل را متغیر
کند و حاجت ان متغیر خواستن متغیر بود پس بر تو باد بجوع که جوع نفس را
ذلیل و دل را رقیق کند و علم آخرت بر تو ریزد **وگفت** اگر یک لقمه از حلال کم
خورم دوستتر دارم از آنکه تا روز در نماز باشم زیرا که شب آن وقتست که آفتاب
فرو شود و شب دل آن بود که معده از طعام پر شود **وگفت** صبر نکند از
شهوات دنیا مگر در دل او نوری بود که با آخرتش مشغول دارد **وگفت** چون
بنده صبر نکند بر چیزی که دوست دارد چگونه صبر کند بچیزی که دوست ندارد
وگفت باز نگشت آنک باز گشت الا از راه که اگر برسیدی باز نگشتی ابداً
وگفت خنک آنک در عمر خویش یک خطوه باخلاص درست دادش **وگفت** هر گاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد **وگفت** اعمال
خالصان اندکیست و گفت الصادق خواهد که صفت کند آنچه در دل او بود

زبانش کار نکند وکفت صدق با صادقان بهم برفتند اکنون ما قی ماند مدعی بر زبان کاذبان
وکفت هر چیزی را زیوریست و زیور صدق خشوع است وکفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا ست وآن اول زهد وکفت حق
را بندکانند که شرم میدارند که با او معاملت کنند بصبر پس معاملت میکنند برضا
یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبود و چنان
که دارد چنان باشد پس صبر بتو تعلق دارد و رضا بدو وکفت رضا آنست که از
حق تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی وکفت نمی شناسم زهد و ورع
را حدی و رضا را خود حد و غایة نیست ولکن راهی از و میدانم وکفت از حق
مقامی خالی نمی رسید اما از رضا جز بوی نرسید تا این همه خلایق را بدوزخ برند
و همه باکراه روند من برضا روم زیرا که اکر رضا من نیست در آمدن بدوزخ
رضا او ست وکفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اکر طبقهٔ دوزخ در چشم
راست ما نهند در خاطر نکذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وکفت تواضع آنست
که در عمل خود عجب بدید نیاری وکفت هرکز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را نداند و هرکز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و علامت زهد
آنست که اکر کسی صوفی در تو بوشد که قیمت آن دو درم بود در دلت نایذ که قیمت
آن چه درم بود وکفت هرکس زهد کواهی ندهد بجهت آنکه او بر دل غایب است
از نو در ورع حاضر وکفت ورع در زبان سخت تر از انست که سیم و زر در دل
وکفت حصن حصین نکاه داشتن زبانست و مغز عبادة کرسنکی است
و دوستی دنیا سر همه خطاهاست وکفت تصوف آنست که بروی افعالی
رود که جز حق نداند و پیوسته با حق بود چنانکه جز حق نداند وکفت
توکل در دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرة ثمرهٔ حکمتست و زندکی دل وکفت

از غیرت علم زیادت شود و از تفکر خوف وکفتند که در پیش او لیلی ذکر
معصیتی کردا و زار بکریست وکفت بخدایی که در طاعت چندان آفت
که با آن معصیت حاجت نیست وکفت عادت کنید چشم را بکریه و دل را
بفکرت وکفت اکر بنده را هیچ نکیرند مکر بر آنچه ضایع کرده است از
روزکار خویش او را این اندوه تمامست تا بوقت مرک وکفت هر که حق
را شناخت دل را فارغ کرداند از ذکر او را مشغول کرداند بخدمت او و میکرید
بر خطاهای خویش وکفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول
شود فریشتکان بنام او درختان می نشانند چون ذکر بس کنند ایشان
نیز بس کنند وکفت هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هر
که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد وکفت هر که بصدق از
شهوتی باز ایستد حق تعالی از ان کریم ترست که او را عذاب کند و آن
شهوت از دل او ببرد وکفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد مکر زنی نیک که او از دنیا نیست که از آخرة
است ترا فارغ دارد یا بکاری از آخرة بردازی هر که ترا از حق باز دارد از آن
اهل و فرزند و مال شوم بود وکفت هر عمل که در دنیا آنرا ثواب
نیابی آنرا در آخرة جزا خواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که بتو
رسد اینجا وکفت آن یک نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت آرزویی
که از یافتن آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانکر
وکفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود وکفت آخر اقدام زاهدا ن
اول اقدام متوکلان است وکفت اکر غافلان بدانند که از ایشان
چه فوت می شود از انچه ایشان در انند جمله بمفاجات بمیرند وکفت حق تعا لی

عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده
را در نماز وگفت عارف را چون چشم سر بسته شود و جز او هیچ نه
بیند چنانک گفت نزدیک‌ترین چیزی که بدان قربت جویند بحق تعالی
آنست که خدای تعالی بر دل مطلع است داند که از دنیا و آخرت نمی
خواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند بر جایی هیچ کس
ننگرد الا که بمیرد از زیبایی و از کمال و از خوبی و لطف او و تیره گردد همه
روشناییها در جنب نور او وگفت معرفت بخاموشی نزدیک‌تر است از آن
که بسخن گفتن و دل مؤمن روشن است بذکر او و ذکر غذاء اوست و انس
راحت او و حسن معاملت و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او
و قرآن بضاعت او و دنیا کشت زار او و شب بازار او و قیامت خرمن گاه
او وگفت صبر دو قسم است صبریست در آنچه کاره آنی در موجب اوامر حق
است و لازم گزاردن و صبری از آنچه طالب آنی در موجب هوا دعوت کند ترا
وحق ترا نهی کند از آن وگفت چیزی که در و شکری نبود شکرست در
نعمت و صبرست در بلا وگفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نیابد وگفت اگر مرا خواهند که مرا خوار کنند چنانک خود را خوار
گردانیدم نتوانند وگفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین بهشت دنیا
که ترک کنند وگفت در دلی که دوستی دنیاست دوستی آخرت [illegible]
وگفت چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا بنور حکمت منور شد وگفت دنیا
نزد حق کمتر است از پر پشه و قیمت آن چه بود تا کسی که در آن زاهد شود
وگفت هر که وسیلت جوید بخدای و بتکلف کردن نفس خویش خدای
نفس او را بروی نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی

می‌فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا بر مردم پوشیده دارم
و در روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی چنان بحی
بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت‌تر مرید گفت
بیازمودم و چنین بود احمد خواری گفت روزی شیخ جامه سفید پوشیده
بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان
جامها و جنید گوید که احتیاط او چنان بود که گفت بسیار چیز بود که چیزی
در دلم آید که نکته این قوم چند روز آن را نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب
و سنت در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته
خدمتکار تو نتواند بود یا چگونه امید دارد برحمت تو آنک شرم نمیدارد
که نجات یابد از عقوبت تو ونقلست که چون مرگش نزدیک آمد
اصحاب گفتند ما را بشارتی ده گفت بحضرتی می‌روی که بصغیر حساب
کند و بکبیر عذاب کند از آن گفت و جان بداد بعد از وفاتش بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و لکن اشارات این قوم را عظیم
زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین ذکر ابن سماک
رحمة الله علیه آن واعظ اخوان آن حافظ قرآن آن زاهد متمکن آن عابد متمکن
قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در حمة وقت امام بود و مقبول انام
کلامی عالی داشت و بیانی شافی و در موعظت آیتی بود و معروف
کرخی را گشایش از سخن او شد هارون الرشید او را چنان تواضع میکرد که او
گفت یا امیر المؤمنین تواضع تو از شرف تو شریف‌تر است وگفت
شریف‌ترین تواضع آنست که خود را بر هیچ کس فضل ننهی وگفت پیش
از این مردمان دوا بودند شفا می‌جستند یافتند اکنون همه درد اند که آن را دوا نیست

بس طريقت آنست كه خداى را بوى خود سازى و كتاب و رايم را از خود كردانى
وكفت طمع بندست در كردن و رشتست در پاى بيندان تا بر هى وكفت
تا اكنون موعظت بر واعظان كران آمدى چنانك عمل بر عاملان واعظان
اندك بوذندى چنانك عاملان اندكست احمد خوارى كويد ابن سماك بيمار
شد قاروره او بطبيب بردم آن طبيب ترسا بوذ در راه پيرى نورانى پيش
آمذ و كفت كجا مى روى حال بكفتم كفت سبحان الله دوست حق از دشمن حق
استعانت مى كند باز كرد و او را بكوى تا دست بران مقام نهد كه رنج دارد
و بخواند اعوذ بالله من الشيطان الرجيم وبالحق انزلناه وبالحق نزل الآية
من باز كشتم و حال با شيخ بكفتم چنان كرد شفا يافت بعد از ان شيخ كفت
او را شناختى كفتم نه كفت خضر بوذ عليه السلام ونقلست كه در حال وفات
كفت الهى تو ميدانى كه در وقت معصيت كردن ترا مى دوست ميداشتم اين را
كفارت آن كردان ونقلست كه او را كفتند چرا زن نخواهى كفت من طاقت
دو شيطان ندارم كفتند چكونه بوذ آن كفت او را شيطانى بوذ و مرا يكى
دو شيطان در يك خانه چكونه بوذ بعد از وفات او را بخواب ديدند كفتند
خداى با تو چكرد كفت نواخت و خلعت داذ و اكرام كرد اما هيچ كس را آن
آب روى نيست كه تن در رنج رشته و زنبيل داذه اند و بار عيال كشيده اند

محمد بن اسلم الطوسى رحمة الله عليه

آن قطب دين و دولت
آن شمع جمع سنت آن زمين كرده مطهر آن فلك كرده بجان منور آن متمكن بساط
قدوسى محمد بن اسلم الطوسى رحمه الله يكانه جهان بوذ و مقتداى مطلق او را
لسان رسول و شحنه خراسان خواندندى كس را در متابعت سنت آن قدم نبوذ
كه او را همه عمر حركات و سكنات او بر جاده سنت يافته اند با على بن موسى الرضا

بنشابور شد و در راه سه كس با او بوذند و اسحق راهويه الحنظلى مهار شتر
ميكشيد چون بنشابور رسيد در ميان شهر در آمذ پيراهنى پشمين
پوشيده و كلاهى نمدين بر سر نهاده و خريطه كتاب بر دوش مردمان
او را چنان ديدند بكريستند و كفتند ما ترا چنين نتوانيم ديدن و مذكرى
كردتى چند معدود در مجلس او آمذندى با اين همه بركت او پنجاه هزار آدمى
براه راست باز آمذند و توبه كردند او را محبوس كردند بجهة آنكه او را مى
كفتند بكوى كه قرآن مخلوقست و نمى كفت و در زندان هر روز جمعه غسل
كردى و سجاده بر دوش انداختى و عصا بر كرفتى و بدر زندان آمذى چون
منع كردندى باز كشتى و كفتى الهى انچه بر من بوذ كردم اكنون تو ميدانى
چون از زندان خلاص يافت عبدالله طاهر كه والى نشابور بوذ مى آمذ
اعيان شهر او را استقبال كردند و سه روز جمله شهر بسلام او آمذند بعد
از سه روز برسيد كه هيچ معروفى مانده است در نشابور كه بسلام ما نيامده است
كفتند دو كس مانده است يكى احمد حرب و ديكر محمد اسلم كفت چرا نيامده باشند
كفتند ايشان عالمان ربانى اند و بسلام سلاطين نيايند عبدالله طاهر كفت
اكر ايشان نيامذند بسلام ما ما برويم بسلام ايشان اول عزم خدمت احمد حرب
كرد احمد را خبر كردند كفت چاره نيست از ديدن او بحكم اولوا الامر راه داذ
عبدالله در شد احمد او را اكرام كرد و احمد سر در پيش افكنده بوذ تا ساعتى تمام
بر آمذ بعد از ان سر بر آورد و در عبدالله نكاه كرد كفت شنوده بوذم كه مردى
نيكو روى اكنون منظرت بيش از انست بايد كه اين روى نيكو معصيت و
مخالفت امر حق زشت نكنى بعد از ان عبدالله عزم خدمت محمد اسلم كرد او را ،
نداذ همچنان عبدالله بر در خانه مى بوذ كفت چون روز آذينه است بنماز بيرون

آید وقت نماز شد محمد اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله بر محمد اسلم افتاد
از اسب فرود آمد و بوسه بر پای او داد و سر بر خاک قدم او نهاد گفت
الهی او مرا از آنک مردی بدم دشمن میدارد و من از آنک او مردی نیکست
دوست میدارم بفضل خود این بد را در کار این نیک کن پس محمد اسلم عزم
طوس کرد و در آنجا ساکن شد و او را در آنجا مسجدیست سخت با برکت و او
از عرب بود اما آنجا مقام کرده بود **نقلست** که بر در خانهٔ او آب روان
و او را آب روان می بایست در آن مدت از آنجا کوزهٔ آب بر نگرفت گفت
این آب مردمانست چون میلش از حد بگذشت کوزهٔ آب از چاه برکشید
و در جوی ریخت و کوزهٔ از جوی برداشت و بنشابور آمد **نقلست**
که از اکابر طریقت یکی گفت در روم ناگاه ابلیس را دیدم از هوا در افتاد
و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت این ساعت
محمد اسلم وضو ساخت تنحنحی کرد از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای
در افتم **نقلست** که او پوستینی وام کردی و بدرویشان دادی روزی
جهودی بیامد و گفت دینی بر تو دارم بده محمد اسلم گفت هیچ ندارم اما
قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این بردار چون برداشت
زر شده بود جهود گفت هر دینی که درویی بنفس عزیزی چوب زر شوذ
آن دین باطل باشد در حال مسلمان شد **نقلست** که بوعلی فارمدی
در نشابور بمجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود فرمود که العلماء ورثة
الانبیاء کلا ماند بوعلی گفت همانا خطا یافتست یا مسئول اما این مرد بود
که بر در دروازه خفته است و اشارت بمحمد اسلم کرد **نقلست** که در نشابور
بیمار شد یکی از همسایه شبی او را در خواب دید گفت الحمدلله که ازین رنج

خلاص

خلاص یافتم آن شخص چون بیدار شد بیامد تا او را خبر کند وفات کرده
بود چون بغسال بسپردند خرقهٔ کهنهٔ او بر جنازه پوشیدند و نمدی که
بر آن نشستی بر زیر جنازه افگندند و پیرزنی در بام بانگ بر کرد گفت محمد
اسلم مرد و آنچه داشت با خویش برد

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن امین امام علت آن متین مقام مکنت آن زاهد زمان آن قبلهٔ عباد
آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه قضا
بسیار داشت و در ورع مجتهد بود و در عبادت بی مثل معتقد — بل فیه
تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که
در خانه پرورده ام و شبهتی ندارد احمد گفت روزی بر بام همسایه شد
و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه از لشکریست حلق مرا نشاید و گفته اند
دو احمد بوده اند در نشابور یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد
حرب چنان بود که چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین
خواست تا موی لب او برگیرد و راست کند او در ذکر می جنبانید مزین
گفت چندان صبر کن تا موی لب راست کنم گفت تو کار خود کن هر گاه
که موی لبها راست کردی چند جای وی ببریدی وقتی دوستی
نامهٔ بوی نوشت مدتی مدید می خواست تا جواب نویسد فرصت
نمی یافت تا روزی در میان قامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن
دوست بنویس و بگوی که ذکر منویس که مرا فراغت نیست بنویس
و بگوی که بخدای مشغول باش والسلام و دیگر احمد بازرگان شخصی
بود که چندان حب دنیا بر وی غالب بود که روزی طعامی میخواست
کنیزک طعام آورد او بحساب مشغول شد طعام نخورد و همچنان حسا-

میکرد تا درخواب شد چون بیدار شد گفت ای فلان نه ترا گفتم طعام
آر دیگربار طعام آورد او بحساب مشغول بود تا سه نوبت چون دید
که درخواب بود انگشتی از ان طعام در لب او مالید چون بیدار شد
دهن آلوده دید گفت طشت بیار بنداشت که طعام خورده است
وقی خواهد کرد نقلست که احمد حرب فرزندی داشت او را نان خود
بر توکل راست میداشت گفت ای فرزند هرگاه که ترا چیزی باید بدان
سوراخ رو و بگوی الهی مرا فلان چیز بده واهل خانه را گفته بود که هرچه
خواهد دران سوراخ اندازید مدتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب
بودند او برقاعده طعامی بخواست حق تعالی از غیب ورا طعامی فرستاد
چون اهل خانه درآمدند او را دیدند طعام میخورد گفتند از کجا آوردی
گفت از انجا که هر روز می آمد پس احمد بدانست که این طریق او را مسلم شد
نقلست که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمه بر زبان او برفت
که دل من روشن شد چهل سالم تا دران ذوقم و از دل من محو نمی شود
نقلست که شبی بصومعه خود درفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد
خاطرش بآن افتاد که نباید که باران بخانه آید و کتاب تر شود در حال
آوازی شنود که یا احمد برخیز و برو که انچه از تو بکار می آید بخانه فرستا ذ
احمد از ان خاطر توبه کرد نقلست که روزی سادات نشابور بزیارت
او رفتند او را پسری بود عظیم رند آن پسر از دور درآمد و بگذشت
و بدان سادات التفات نکرد تغیری در خاطر سادات پدید آمد احمد
گفت معذور دارید که شبی همسایه ما را چیزی آورده بخوردم آن شب
اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا لقمه از کجا بود

ازخانه

ازخانه سلطان بود نقلست که همسایه گبر داشت نام او بهرام مالی
بتجارت فرستاده بود مگر دزدان مال او ببردند احمد این بشنود یاران را گفت
بیایید تا بهرام را غمخوارگی کنیم بخانه بهرام رفتند استقبال کرد و بوسه
بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود خواست که سفره نهد بنداشت
که از بهر این آمده اند که قحط بود شیخ گفت خاطر آسوده دار که ما بغمخوارگی
آمده ایم که شنودیم که دزدان مال ببرده اند بهرام گفت هر سه شکر واجبست
یکی آنکه دیگران از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه یک نیمه بردند و
نیمه دیگر باقیست سوم آنکه دین بر جاست احمد گفت ازین سخن بوی
آشنایی می آید گفت ای بهرام چرا آتش می پرستی گفت تا فردا مرا
نسوزد و چندین هیزم بخورد او داده ام تا مرا بحق رساند شیخ
گفت غلط کرده آتش ضعیفست و جاهل و بی وفا و این حساب
که از وی برگرفته باطلست اگر طفلی پاره آب بروی ریزد بمیرد چنین
ضعیف ترا چگونه بدان قوی رساند و آنکه جاهلست آنست که از مشک
و نجاست فرق نکند و در حال بسوزد و نداند که یکی بهترست دیگر
آنکه هفتاد سالست تا تو او را می پرستی و من هرگز آنرا نپرستیدم
بیا تا هر دو پای در آتش نهیم تا بنگریم که کرا می سوزد بهرام گفت
چهار مسئله از تو سوال کنم اگر جواب بصواب دهی ایمان آورم
شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی خلق را چرا آفرید و چون
آفرید چرا رزق داد چرا میرانید و چون میرانید چرا انگیزد شیخ
گفت بیافرید تا او را بنده باشند و رزق داد تا او را برازقی بشناسند
و بمیرانید تا او را بقهاری بدانند و زنده گرداند تا او را بقادری بشنا سند

بهرام چون این را بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد یاران گفتند چه حالت بود گفت بهرام بعد از هفتاد سال در گبری ایمان آورد بر من ندا آمد که ترا هفتاد سال در مسلمانی بگذاشتیم تا عاقبت چه خواهی آورد

نقلست که احمد در شب نخفتی شبی گفتند اگر دمی بیاسایی چه باشد گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که اهل کدامست چگونه خوابش آید

نقلست که گفت کاشکی بدانستمی که مرا دشمن میدارد و که مرا غیبت میکند که او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار میکند از مال من خرج کند و گفت از خدای بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چندان که توانید و کوشش دارید تا دنیا شما را نفریبد چنانکه گذشتگان به بلا مبتلا نشوید و سوخته دارد

ذکر حاتم اصم رحمه الله علیه

آن زاهد زمانه و آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاتم کرم حاتم اصم رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بسر برده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبه و محاسبه از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا حدی که جنید گفت صدیق زمان ما حاتم الاصم است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتست و تصانیف معتبر و کتب حکمت او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت که اگر شما را بپرسند که از حاتم چه آموزید چه گویید گفتند گوییم حکمت گفت اگر گویند که او حکمت نمی‌داند چه گویید

گفتند بگوییم که علم می‌آموزیم گفت اگر گویند که او علم نمی‌داند گفتند شما فرمایید تا چه گوییم گفت بگویید که دو چیز می‌آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دست است دوم نومیدی از آنچه با دیگر است روزی یاران را گفت عمر بیست تاریخ شما می‌کشیم هر کس چنانچه شایسته باشد شدن باید یکی گفت فلان کس غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد گفتند فلان چندین مال داده است گفت مردی سخی بود دیگری فلان چندین حج کرده است گفت مردی حاجی بود مرا مردی شایسته باید گفتند شما بفرمایید که مرد شایسته چون بود حاتم گفت آنکه از خدای تعالی ترسد و بغیر حق تعالی امید ندارد و کرم او تا بحدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله‌ای پرسید مگر بادی رها شد زن خجل شد حاتم گفت بلندتر گوی تا من بشنوم تا زن پنداشت که او نشنیده است و تا آن زن در حیات بود او را خود کر ساخته بود و او را اصم از آن گفتند

نقلست که روزی بمجلس گفت در بلخ گفت الهی هر که درین مجلس گناه کارتر است و را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب درآمد به نباشی شد چون سر گور باز کرد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس حاتم آمرزیده شدی و امشب باسر گناه شدی نباش توبه کرد مردی رازی چندین سال در خدمت حاتم بود گفت هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و این چنان بود که در میان بازار میگذشت بقالی شاگرد او را گرفته بود و میگفت کالای من گرفته و خورده سیم بده حاتم گفت ای عزیز مواسا کن گفت نمی‌کنم حاتم در خشم شد و ردای خود از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر سیم شد گفت آنچه حق توست بردار و زیادت مگیر که دست خشک شود بقال آنچه

حق او بود برداشت و حرص او را بر آن داشت که زیادة بردارد
بدر حال دستش خشک شد نقلست که بلخی حاتم را بدعوت خواند
اجابت نکرد و الحاح کرد حاتم گفت بسه شرط بیایم بلخی انک هرجا که
خود خواهم بنشینم دوم انک هرچه خواهم بخورم سوم انک هرچه با تو بگویم
بکنی گفت شاید حاتم چون بخانه میزبان شد در صف نعال بنشست گفتند این
چه جای تست گفت شرط کرده ام که انجا بنشینم که خواهم چون سفره بنهادند
قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخ از طعام ما بخور گفت
شرط کرده ام که انچ خواهم بخورم چون سفره برداشتند میزبان را گفت
تاوهٔ آهنین گرم کن و بیار بیاورد حاتم پای بران نهاد و گفت قرصی
خوردم و بگذشت پس اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت هرچه
خورده اید حساب باز خواهد گفتند بلی گفت بندارید که این عرصات است
یک یک پای بر تاوه نهید و هرچه درین خانه خورده اید حساب باز دهید
گفتند ما را طاقت این نباشد گفت فردا قیامت پس چگونه خواهید داد
جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم شد و نقلست
که بلخی پیش حاتم آمد و گفت مال بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا
از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای
روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد بلخی حاتم را گفت از
کجا میخوری گفت از خزانهٔ حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان
گیرد مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ
خوردم گفت نه حاتم گفت کاشکی تو نیز از مردمان و مسلمانان بودی
گفت حجت میگویی گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد

گفت

گفت این همه سخن است گفت حق تعالی سخن فرستاده است و ما از تو بر
بدر تو سخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی
همه کس از آسمان می آید وفی السماء رزقکم وما توعدون گفت مگر از روزن
خانه فرو می آید حاتم گفت ستان بخفت تا در دهن تو آید گفت دو
سال در گهواره بودم و روزی در دهان می آمد گفت در هوا رو تا روزی
تو برسد حاتم گفت چون مرغ شوم روزی من در هوا بمن برسد گفت
در زیر آب رو تا روزی بتو رسد حاتم گفت اگر ماهی شوم بمن رسد آن
مرد خاموش شد و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از
از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میانه حق و خود راست
کن تا خدای ترا در آشکارا نیکوئی کند و هرجا که باشی خالق را خدمت کن
تا خلق ترا خدمت کنند و بلخی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات
والارض نقلست که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی میجوئی
گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت یا بعد از وقت یا در وقت احمد گفت
اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار ضایع میکنی و اگر گویم بعد از وقت
گوید چه جویی چیزی که از تو گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول
شوی بچیزی که حاضر خواهد شد فرو ماند گفت جواب چنین باید داد
که جستن روزی نه فرضست و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که از پی هر
سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید بقول رسول خدا
علیه السلم او خود بتو رسد جواب حاتم اینست علینا ان نعبده کما امرنا
وعلیه ان یرزقنا کما وعدنا حامد لفاف گفت که حاتم گفت که بامداد
ابلیس مرا وسوسه می کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم

کفن کویذ از کجا باشی کویم در کور کوینذ ناخوش مردی و مرا بکذارذ و برو
نقلست که زن او چنان بوذ که حاتم بغزا می رفت وی را کفت نفقه تو چند
بنهم کفت چندانک زندکانی خواهی کذاشت حاتم کفت زندکانی بدست من
نیست زن کفت رزق هم بدست تو نیست چون حاتم برفت کسی از زن
او پرسیذ که حاتم از بهر تو چه کذاشت کفت روزی دهنده اینجاست
او روزی خواره است حاتم کفت چون بغزا بوذم ترکی مرا بکرفت وبینداخت
تا مرا بکشد دلم نترسیذ منتظر بوذم تا چه حکم کرده آیذ ناکاه تیری بر
وی آمذ و از هم دور افتاذ من کفتم تو مرا کشتی یا من تو نقلست
که یکی بسفر می رفت از حاتم وصیت خواست کفت اکر یاری خواهی از خدا
خواه و اکر همراه خواهی کرام الکاتبین و اکر عبرت خواهی دنیا و اکر مونس خواهی
قرآن و اکر کار خواهی عبادت و اکر وعظ خواهی مرک و اکر این همه که کفتم ترا
پسند نیست دوزخ ترا بس و حامد لفاف کفت چکونه کفت بسلامت و
عافیت آنست که در بهشت در آمده باشی کفتند ترا چه آرزو است کفت
روزی تا شب عافیت کفتند همه روزه در عافیتی کفت عافیت من آنست که
یک روز در خدای عاصی نباشم حاتم را کفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است حاتم کفت زندکانی با آن جمع کرده است کفتند نه کفت مرده را مال بچه
کار آیذ یکی کفت یا حاتم تو هیچ داری کفت بلی کفت چه کفت حاجت من
آنست که تو نه مرا بینی و من ترا بزرکی از حاتم پرسیذ که نماز چکونه میکنی
کفت چون وقت نماز در آیذ وضوء ظاهر و باطن بکنم ظاهر بآب و باطن
بتوبه انکاه بمسجد روم و مسجد حرام مشاهده کنم و مقام ابرهیم میان دو ابرو
نهم و بهشت را بر دست راست دانم و دوزخ را بر دست چپ و صراط را

بزیر قدم

بزیر قدم و ملک الموت را پس پشت انکارم و دل را بحق سپارم انکاه
تکبیری کنم با تعظیم و قیامی کنم بحرمت و قرآنی با هیبت و سجودی با تضرع
و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر نماز من چنین بوذ نقلست
که بجمعی رسیذ کفت اکر سه چیز در شما بوذی دوزخ شما را واجب بوذی
کفتند آن چیست کفت اول حسرت دیک که از شما کذشت و نتوانستیذ
طاعت در آن زیادت کردن و نه کناهان را عذر خواستن و اکر امروز بعذر
آن مشغول شویذ حق امروزی کذاریذ دوم در غنیمت امروز کوشیذن
و در صلاح کار خوذ تا امکان باشذ بطاعت و خشنود کردن خصمان
سوم بیم آنک فردا بتو چه خواهد رسیذ نجات یا هلاک و کفت حق تعالی
سه چیز در سه چیز در نهاذ است فراغت عبادت بعد از مونت و اخلاص در
کار نومیذی از خلق و نجات از عذاب باوردن طاعت و کفت تا مطیع
او پی امید نجاتست و کفت حذر کن از مرک به سه چیز که ترا بکیر د کبر و
حرص و خرامیذن اما متکبر حق تعالی از دنیا نبرد تا خواری بچشانند
از کمترین کسی از اهل وی اما حریص را بیرون نبرد از دنیا مکر تشنه و
لشته کلوی او بکیرد و لاز نده هذ تلخیزی فرو برد اما خرامیذن از دنیا ش
بیرون نبرد تا او را نغلطانند در بول و حدث اکر وزن کنند حرص زاهدان
روزکار ما را و کبر علما و قرابی زیاده آیذ از کبر امرا و ملوک و کفت بخانه
و باغ آراسته مغرور مشوید که جایی بهتر از بهشت نیست آدم دیذ
انچه دیذ و به بسیاری عمل مغرور مشویذ که ابلیس با آن همه طاعت دیذ
انچه دیذ دیکر به بسیاری کرامت غره مشویذ که بلعام باعورا با آن کرامت
و با نام بزرک خدای دیذ انچه دیذ و حق تعالی در حق او فرموذ فمثله کمثل

الکلب وبدین پارسایان غره مشوید که هیچ کس بزرگوارتر از مصطفی
صلی الله علیه وسلم نبود ثعلبه در خدمت او بود وخویشان مصطفی علیه السلام
او را میدیدند و هیچ سود نداشت **نقلست** هر که درین مذهب آید
او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الاحمر وموت الابیض وموت
الاسود وآن مرقع داشتن است وگرسنگی واحتمال **وگفت** هر که
بمقدار سبعی از قرآن وحکایات اولیا در شبانروزی بر خود عرضه
کند دین خود را بسلامت نگاه بتوان داشت **وگفت** دل پنج نوع
است دلیست مرده ودلی بیمار ودلی غافل ودلی برخوردار ودلی
صحیح اما دل مرده دل کفار است ودل بیمار دل گنه کار است ودل متنبعه
دل جهود بدکردار ودل صحیح دل هشیار با طاعت **وگفت** در سه وقت
تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که حق ناظرست بتو وچون سخن گویی
یاد دار که حق می شنود وچون خاموشی کنی یاد دار که حق می داند که چگونه
خاموشی **وگفت** شهوت سه قسم است شهوتی در خوردن وشهوتی
در گفتن وشهوتی در نگرستن در خوردن اعتماد بر خدای تعالی نگاه دار
ودر گفتن راستی نگاه دار ودر نگرستن عبرة نگاه دار وگفت در چهار موضع
نفس باز جوی اول در عمل صالح بی ریا ودر گرفتن بی طمع ودر دادن بی
منت ودر نگاه داشتن بی بخل **وگفت** منافق آنست که آنچه در دنیا گیرد
بحرص گیرد واگر منع کند بشک کند واگر نفقه کند در معصیت کند
ومومن آنچه گیرد بگمرغبتی وخوف گیرد واز نگاه دارد بسختی نگاه
دارد واگر نفقه کند در طاعت کند **وگفت** جهاد سه است یکی در ستر
با شیطان تا وقتی که شکسته شود دوم در علانیه در اداء فرایض تا وقتی

که

که شکسته شود دوم در علانیه در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود
وسیوم با اعدا در غزا اسلام تا کشته شود یا بکشد وگفت مردم
را با مکان احتمال باید کرد مگر از نفس خود اول زهد اعتماد است
بر حق ومیانه آن صبر است وآخر آن اخلاص است وگفت هر
چیزی را زینتی است وزینت عبادت خوفست وعلامت خوف
کوتاهی امل است واین آیة برخواند ان لا تخافوا ولا تحزنوا وگفت
اگر خواهی که ترا در آسمانها بستایند بر تو باد بصدق ورع **وگفت**
شتاب زدگی از شیطانست مگر پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و
تجهیز مردگان کردن نکاح دختران بالغ وگزاردن وام وتوبه از
گناهان وگفتند حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول
نکنی گفت در گرفتن ذل خود می بینم وعز او ودر ناگرفتن عز
خود می بینم وذل او وگفتند درین چه حکمت بود گفت عز او بر ذل خود
اختیار کردم **نقلست** که چون حاتم ببغداد رسید خلیفه را
خبر دادند که زاهد خراسان رسید او را بخواند چون درآمد گفت
زاهد خراسانی تویی گفت من نیم بلکه تو زاهدی خلیفه گفت چگونه حاتم
گفت حق تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل وتو باندک قناعت
کرده زاهد تو باشی نه من که سر بدنیا وعقبی فرو نمی آرم ۞ بر
ذکر سهل عبد الله تستری رحمة الله علیه آن سیاح بیداء
طریقت آن غواص دریاء حقیقت آن سرفراز اکابر آن مشرف
خاطر آن مهدی راه رهبری سهل عبد الله التستری رحمة الله علیه از
محتشمان اهل تصوف بود واز اکابر این طایفه ودرین طریق مجتهد

بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و در جوع
و سهر شانی عظیم داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر بود
و در ریاضت و کرامت و معاملات و اشارات بی نظیر و در حقایق
و دقایق نیز همتا و علماء ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت
او جمع کرد و عجب آنکه خود هر دو یکیست که حقیقت روغن شریعت است
و شریعت مغز آن مرید ذوالنون بود و در آن وقت که بحج رفت او را
دریافت و هیچ کس را از مشایخ این واقعه نبود از طفلی باز او ظاهر
بود بل پیش از آن نیز چنانک نقلست که گفت یاد دارم که حق تعالی
گفت اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ و من گفتم بلی و خود را در شکم مادر یاد دارم و گفت
سه ساله بودم که مرا نماز شب بود و در نماز می گریستم و خالم محمد بن سوار
مرا گفت یا سهل بخسب که دلم مشغول میداری و من نهان و آشکارا
نظاره او میکردم تا چنان شدم که خال را گفتم که مرا حالتی می باشد صعب
چنانک می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت تا کی گفتم تا ابد
گفت ای کودک نگاه دار تا این حال را با کس نگویی و گفت بدل یاد کن
آنگاه که در جامه خواب می غلطی بگو الله معی الله ناظری الله شاهدی
شبها این میگفتم بعد از آن مرا گفت هر شبی هفت بار بگوی میگفتم
پس گفت شبی پانزده بار میگوی میگفتم تا از آن حلاوتی در دل آمد
چون یکسال بر آمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش
تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمرهٔ آن ترا خواهد بود سالها میگفتم
تا حلاوت آن در من پیدا شد پس گفت یا سهل هر کرا حق تعالی با وی
بود و او را بیند چگونه معصیت کند خدا بر تو باد که معصیت نکنی

پس

پس گفت در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم می ترسم
که همت من پراکنده شود با معلم شرط کردند که ساعتی پیش او چیزی
بیاموزد پس بکار خود مشغول می شود بدین شرط به دبیرستان شدم
و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه دایم می داشتم و قوت من
نان جوین بود و به دوازده سالگی مرا مسئله‌ای افتاد که کس جواب آن
نتوانست داد گفت به بصره شدم در آنجا هم جواب نگفتند به عبادان
رفتم پیش حبیب بن حمزه او جواب داد در پیش وی مدتی ببودم و
فایدها گرفتم بعد از آن به تستر آمدم و قوت خود بدان باز آوردم که به یک
درم جو خریدندی و آرد کردندی و بپختمی و هر شب یک وقیه روزه
گشادمی بی نان خورش و بی نمک این یک درم مرا یکسال تمام بود پس عزم
کردم که هر سه شبانروز گشایم پس هفت شبانروز پس بیست و پنج شبا نروز
و گاه بودی که هر چهل شبانروز یک مغز بادام خوردمی و گفت در
ابتدا ضعف مرا از گرسنگی بود و قوت از سیری چون روزگار بر آمد
قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری گفتم الهی سهل را از
هر دو دیده بدوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند
و بیشتر روزه در شعبان داشتی که بیشتر اخبار در شعبان آمده است
و چون ماه رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام
بودی و یکبار گفت توبه فریضه است بر بنده خواه خاص و خواه عام خواه
مطیع و خواه عاصی مردی در تستر بود که نسبت بعلم و زهد کردندی
بدین سخن برو خروج کردند روزگار او را در چشم عامه بد گردانید و
بکفر منسوب کردند سهل را سر آن نبود هر چه داشت از ملک و ضیاع

وعفار بر کاغذ بارها بنبشت وخلق را جمع کرد و بر سر ایشان افشاند هر کس
که کاغذی کرفت هرچه دران کاغذ بوذ بذیشان میداذ نا همه بداد بعد
ازان راه مکه بیش کرفت وبا نفس کفت مفلس شذم هرا از من جیزی بخواه
جون بکوفه رسید نفس را نان وماهی آرزو کرد برفت واعرابی دید
که شتری بکار بسته بوذ برسیذ کاین شتر هر روز چند مزد دارد کفتند
دو درم کفت مرا بجای شتر ببندید تا نماز شام وانکاه مرا یک درم دهید آن
روز خود را بجای شتر بست در خرمن وتا نماز شام بکردید نماز شام زر بستد
ونان وماهی خرید وبیش خود بنهاد کفت ای نفس هر که آرزوی طلب
کنی باخود مقرر کن که آن روز تا بشبکار جهار بای کنی بعد ازان روی بمکه
نهاد وتا بمکه نفس هیچ تقاضا نکرد وذو النون را انجا یافت بعد ازان با
تستر آمذ وهرکز در حیوة شیخ ذو النون او بشت بدیوار باز ننهاد و
هیچ مسئله را جواب نکفت کفت ادب نباشد تا روزی که بشت بدیوار باز
نهاد وکفت سلونی عما بدا لکم مردم دانستند که شیخ ذو النون وفات کرده
همان روز تاریخ نوشتند بعد ازان دانستند که همچنان بوذ نقلست
که ذو النون را بمصر انکشت بای درد خاست عبد الله در تستر انکشت بای
خود بموافقت شیخ در بست درویشی را آن حال را عجب آمذ جون بمصر شذ
انکشت بای ذو النون درد میکرد برسید که در دبای چند کاهست کفتند
جهار ماه درویش همان تاریخ قیاس کرد وجنان بوذ که سهل انکشت بای
بست نقلست که عمرو لیث بیمار شذ اطبا از معالجت او عاجز شذ ند
کفتند این کار کسیست که دعا او مستجاب بوذ کفتند مستجاب الدعوة
سهل عبد الله است اورا طلب کردند بیامذ کفت دعا در حق کسی اجابت بوذ

رغان

کە

که توبه کند وبحق باز کردذ ترا در زندان مظلومان اند ربند همه را رها
باید کرد عمرو لیث بفرموذ نا محبوسان را آزاد کردند وتوبه نصوح کرد
سهل کفت الهی جنانک ذل معصیت او بذو نموذی عز طاعت من بذو
نمای جنانک باطنش را لباس انابت بوشیذی ظاهر را لباس عافیت بوشان ن
جون مناجات تمام شذ در حال صحت یافت مال بسیار بر شیخ عرضه
کرد قبول نکرد جون بیرون آمذ خادم کفت مارا واماستی اکر قبول
کردی بوام داذ بی شیخ کفت ترا زمی باید بنکر جون نکاه کرد در
ودیوار زر شذه بوذ کفت حق تعالی کسی را که جنین دارد جرا از
کسی جیزی قبول کند نقلست که جون سهل سماع شنیذی
اورا وجدی بدید آمذی وکاه بوذی که بیست وبنج روز دران
بماندی که طعام نخوردی واکر سرما بوذی عرق کردی دران حال
جون علما ازو سوال کردندی کفتی این ساعت شمارا از من وکلام
من فایده نبوذ نقلست که بر آب برفتی یکی کفت ای شیخ میکویند
که تو بر آب میروی شیخ کفت از موذن سوال کن که او مردی راست
کوی است جون از موذن برسیدند کفت من این دانم که روزی او
در حوض افتاذ اکر نه من بوذمی غرق می شذ این سخن بشیخ ابو علی
دقاق رسیذ کفت سهل صاحب کرامات بوذ اما کرامات خوذ بوشیذه
میداشت نقلست که روزی در مسجد بوذ کبوتری از هوا در افتاذ
سهل کفت شاه شجاع کرمانی وفات کرده است حاضران تاریخ نوشتند
واحتیاط کردند جنان بوذ بزرکی کفت روز آذینه بیش سهل رفتم ماری
دیذم در خانه عظیم سهمناک بترسیذم کفت درایی که کس بحقیقت ایمان

نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نرسد گفت در شدیم از من
پرسید که در نماز آدینه چه گویی گفتم تا جامع مسافتی هست مقدار یک
شبانروز گفت دست بمن ده بدادم یک ساعت بر آمد خود را در جامع
دیدیم نماز گزاردیم و بدر آمدیم در خلق نگاه کردم شیخ گفت اهل لا اله الا الله
بسیارند اما مخلصان اندک اند **نقلست** که شیران و سباع پیش او
آمدندی و ایشان را غذا دادی و خانهٔ او را در تستر بیت السباع گویند
و از بس که قیام کرده بود و ریاضات کشیده بر جای بمانده بود چنانکه در
ساعتی چند بار حاجت آمدی اما چون وقت نماز آمدی طهارت کردی
و نماز گزاردی بی زحمت و باز بجای بماندی و چون بر منبر شدی
زحمتش برفتی و چون فرود آمدی باز ظاهر شدی اما یک ذره از شریعت
بروی فوت نشدی **نقلست** که مریدی را گفت جهد کن تا همه
روز الله الله می گویی مرید همچنان کرد تا بران خو کرد بخواب دید
همان الله گفتی شیخ گفت بیاد داشت بسنده کن تا چنان شد که همه وقت
مشغول و مستغرق شد وقتی در خانه بود چوبی درافتاد و بر سر آن
مرید آمد و سرش بشکست و خون بیامد و بر زمین نقش الله ظاهر شد
وگفت که درپیش مریدی حکایت کرد که در بصره خبازیست بمقام
ولایت رسیده مرید عزم زیارت وی کرد چون ببصره شد او را دید که
محاسن در خریطه کشیده بود گفت اگر او ولی بودی محاسن در خریطه نکشیدی
بعد از آن نزدیک او رفت و سوالی کرد خباز گفت ترا از سخن من
فایده نبود از آنکه اول بچشم حقارت در من نگریستی و سهل بن عبدالله
گفت در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد و عصایی در دست

گفتم

گفتم مگر از قافله باز مانده است دست در جیب زدم تا چیزی بوی دهم
او دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری و
من از غیب این بگفت و ناپدید شد من از حیرت آن میرفتم چون بعرفات
رسیدم بکعبه رفتم کعبه را دیدم گرد کسی طواف میکرد بدیدم همان پیرزن
بود چون مرا بدید گفت یا سهل هر که قدم بردارد تا جمال کعبه را بیند او را
طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خود بیرون نهد تا جمال حق بیند کعبه
گرد او طواف کند **وگفت** یکی از ابدال بمن رسید و مدتی با او صحبت
داشتم چون نماز بامداد بکردی با بحر عمان فرو شدی تا الحی ابرهیم بانگ
نماز پیشین بکردی آنگاه از آب برآمدی و نماز بجماعت بگزاردی دیگر در آب
باز شدی تا نماز شام و یک موی او ندیدم که تر شدی و از نماز شام تا بامداد
در صحبت هم بودیم و درین مدت هیچ ندیدم که خورد **وگفت** قیامت بخواب
دیدم و خلایق در موقف ایستاده بودند حیران و عرق کرده چنانکه تا زانو
در عرق بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف یکی را میگرفت
و ببهشت می برد عجب ماندم که این چه مرغ باشد کاغذی از منقار او بگرفتم
و برخواندم نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند **وگفت** بخواب
دیدم که مرا ببهشت بردند سیصد تن را دیدم که بر ایشان سلام کردم و گفتم خوف
ناکترچیزی در دنیا که خوف شما از آن بود چه بود گفتند خوف خاتمت **وگفت**
چون حق تعالی خواست که روح در آدم علیه السلام دمد بنام محمد علیه السلام دمیدند
و کنیت او ابو محمد کردند و در جملهٔ بهشت یک برگ نیست که نه بنام او کشته اند
و ابتدای اشیا بنام او کردند و ختم انبیا بنام اوست و نام او خاتم النبیین است
وگفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سختتر گفت اشارت دل اهل بندگان

بخداوند جهان وگفت ابلیس را دیدم درمیان قومی بهشت او را ببند کردم
و جون قوم برفتند او را گفتم رها نکنم تا در توحید سخنی نگوید ابلیس درآمد
و فصلی بگفت در توحید که عرفا، وقت حاضر بودندی انگشت در دندان
گرفتندی وگفت کسی را دیدم که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر
شبهت آلوده بود نخورد جنانچه آن شب از گرسنگی طاعت نتوانستی کرد
و سی سال بود مزد آن یک شب گرسنگی و ترک طعام شبهت آلوده او را با ثواب
اعمال خلایق برابر کردند نفروخت زیرا که بها ارزد وگفت اگر شکم من از خمر
پر شود دوستر دارم که پر شود از طعام حلال از آنکه جون از خمر پر شود
عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان او ایمن باشند اما
جون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس
بطلب نصیبها، خود سر برآرد وگفت خلوت درست نیاید مگر بحلال
خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق خدای دادن وگفت در شبانروزی
هرکه یکبار خورد خوردن صدیقان بود وگفت درست نبود عبادت هیچ
کس و خالص نبود عملی که کند الا بشکم گرسنه وگفت باید که مرد از سه جیز
بگریزد تا عبادت درست بود یکی گرسنگی دوم درویشی سوم خواری
وگفت هرکه گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد وگفت جون سیر
بخورند طلب گرسنگی کنند از آنک مبتلا کرد اینه است سیر خوردن و اگر جنین
نکنند از حد درگذرند وگفت سرجمله آفات سیر خوردن است وگفت هرکه
حرام خورد هفت اندام او در معصیت افتند اگر خواهد و اگر نه خواهد و هرکه حلال
خورد هفت اندام او در طاعت بود اگر خواهد و اگر نه وگفت حلال صافی
آن بود که در وی حق فراموش نکند نقلست که مریدی را گرسنگی بغایة

رسید و جند روز هیچ نخورد وگفت یا شیخ بالقوت شیخ گفت ذکر الحی الذی
لا یموت وگفت خلق سه قسم اند گروهی با خود بجنگ اند برای حق و گروهی
با حق بجنگ اند برای خود و گروهی بحق بجنگ اند برای خلق که جرا قضا بنور
برضا ما نیست وگفت هرکه خواهد که تقوی او درست بود گو از همه
گناه دست بدار وگفت هر عمل که کنند نه باقتدا عذاب نفس بود وگفت
بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم اثر دوستی نه بیند از خویشتن
و در فنا اثر وجود وگفت بیرون رفتند علما و زهاد و عبّاد از دنیا و
دلها، ایشان در غلاف ماند و گشاده نشد مگر دلها صدیقان و شهیدان
وگفت بهترین خائفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قوم اند که
اخلاص ایشان تا بمرگ برسد وگفت مخلص ترین واقف ریا نبود
وگفت آن قوم که بدین مقام بدید آمدند ایشان ببلاء حرکة دارند و اما
اگر بجنبند جدا مانند و اگر بیارامیدند بپیوستند وگفت هرکرا خدا بی
برسند باختیار خلق را باید پرستیدن باضطرار وگفت حرامست هر دلی
که بغیر خدای آرام توان یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد وگفت
حرامست بر دلی که در وی جیزی بود که حق بآن راضی نبود که نوری
دران دل راه یابد وگفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل
بود و فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرده از ناپاکی خویش وگفت
هرکه نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خالق خود نفس او ضایع بود وگفت
همت آنست که زیادت طلبد جون تمام شود بمقصود برسد تا منقطع گردد
و او را کرامت بدید آید وگفت اگر بلا نبودی بحق راه نبودی وگفت
هرکه جهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت بدید آید وگفت

هر دل که با علم سخت کرد از همه دلها سخت‌تر بود و علامت آن دل که از همه دلها
با علم سخت‌تر بود آن بود که دل او بتدبیرها و حیلتها بسته شود و بتدبیر خویش
بخداوند تسلیم نتوان کرد و هر گرا حق تعالی بتدبیر او باز کرد هم بدین
جهان و هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد وگفت علما سه قوم اند یکی عالمیست
بعلم ظاهر علم خود را با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلمی که میان او و حق تعالی
است آنرا با کس نتواند گفت آفتاب بر نیاید و فرو نشود بر هیچ کس در روی
زمین که بخداوند جاهل‌تر بود مگر آنکه او را برگزیند بر تن و جان و دنیا و آخرت و
گفت هیچ معصیتی عظیم‌تر از جهل نیست نقلست بدین مخبرها بچشم حقارت
منگرید که ایشان خلیفتان انبیا اند گفتند علم شما چیست گفت علم ما بتصرف
نیاید ولکن آن علم بتکلف رها نتوان کرد چون آن حدیث بیاید آن همه از تو بستاند
گفت اصول ما شش چیز است تمسک بخدای و کتاب او و اقتدا بسنت رسول
علیه السلام و خوردن حلال و دست باز داشتن از رنجانیدن خلق اگرچه ترا برنجانند
وگفت بزرگترین کرامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کنی وگفت
آدمیان را دو چیز هلاک کند طلب عز و خوف از درویشی وگفت هر که دل او
خاشع‌تر بود دیو گرد او نگردد وگفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی
که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که
او را با کسی دشمنی بود و دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود وگفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ‌تر از
حجاب دعوی نیست و هیچ راه بحق نزدیکتر از افتقار بحق نیست وگفت
هر که مدعی بود خائف نبود و هر که خائف نبود امین نبود و هر که امین نبود
او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود وگفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند

حق تعالی

حق تعالی سنت از وی ببرد وگفت مثل سنت در دنیا بهشت در
عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از بدعت و هوا وگفت هر که طعن
کند در کسب طعن کرده باشد در سنت و هر که در توکل طعن کند در ایمان
طعن کرده بود و درست نیاید کسب اهل توکل مگر بر جاده سنت و هر که نه از
اهل توکلست درست نشد کسب او مگر ترتیب معاونت بعینی معاونت کند
تا دل او فارغ بود وگفت هر که بخواهد تا چشم خویش از حرام کرده خدای چشم زخم
هرگز در همه عمر بدو راه نیابد وگفت هیچ یاری ده نیست الا خدای و هیچ
دلیل نیست الا رسول خدا و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست
الا صبر برین پنج چیز که گفتم وگفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا
کند که بنده من انصاف نمیدهی ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا
بخود میخوانم و تو بدر دیگری میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر
گناه معتکفی ای فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آیی چه عذر آری
وگفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گویید و اگر
راز نمی‌گویید بمن نگرید و اگر بمن ننگرید حاجت از من خواهید وگفت
هرگز دل دل نشود تا نفس نمیرد وگفت هر که بر نفس خود مالک شد عزیز گشت
و بر نفس دیگران نیز مالک شد چنانک گفته اند پادشاه تن خود پادشاه مرتبی
است خصم تو با تو بر نیاید چون تو با خود برآیی و هر که نفس او برو مالک شد
ذلیل باشد وگفت اول جنایت صدیقان ساختن ایشان با نفس است
وگفت خلق را هیچ عبادت نکنند فاضل‌تر از مجاهدت و مخالفت هوای نفس
وگفت هر که نفس خود را بشناسد خداوند خود بشناسد و هر که خدا را اشنا خت
غرقه شد در دریای اندوه و شادی وگفت غایة معرفت حیرتست و دهشت

وکفت اول مقام معرفت آنست که بنده را یقینی دهند در سر وي و جمله
جوارح وي بدان یقین آرام کیرند یعنی خاطرها، بدان ضعف یقین بود وکفت
اهل معرفت حق اصحاب اعراف اند همه را بنشان او را بشناسند وکفت
صادق آن بود که خدای تعالی فریشتهٔ بروي کارد که چون وقت نماز
در آید او را بر کزاردن نماز برانکیزاند و اکر خفته باشد بیدار کند وکفت
لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بجان بدل و اعتراف بزبان و وفا
بقول وکفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه پس استغفار و
اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر وکفت
صوفی آن بود که صافی شود از کدورت و پر شود از فکر در قرب خدای تعالی
و منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او زر و خاک وکفت تصوف
اندک خوردن است و با خدای آرام کرفتن و از خلق کریختن وکفت توکل
حال پیغامبران است و هر که در توکل حال پیغامبر دارد کو سنت او فرو مکذار
وکفت اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که پیش مرده
شوی تا چنانک باید او را میکرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد
وکفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک
تدبیر وکفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون بدید آید
قبول نکند و چون قبول کرد بکذارد وکفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت
یقینی و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب حق تعالی وکفت توکل آنست که اکر
چیزی بود و اکر نبود ساکن باشی وکفت توکل دلی بود که با خدای تعالی
زندکانی کند بی علاقتی وکفت جملهٔ احوال را رویست و قفایی مکر توکل را
که همه رویست بی قفا یعنی زهد و تقوی از حساب دنیا نبود و مجاهده در

مخالفت نفس و هوا و علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود خوف و رجا از
لطف کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عنا رضا بقضا شکر بر نعما صبر بر بلا
توکل بر خدا لاجرم توکل همه روی بود بی قفا اکر کسی کوید که دوستی نیز
همچنین است که توکل بر خدایست دوستی بر خدای بود دوستی با خدای بود
وکفت دوستی دست در کردن طاعت آوردن بود و از مخالفت دور
بودن وکفت هر که خدای را دوست دارد عیش او دارد وکفت حیا
بلندتر است از خوف که حیا خاصکان را بود و خوف علما را وکفت عبودیة
رضا دادن است بفعل خدای وکفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا
قرار نکیرد وکفت مراقبت آنست که از قوت دنیا نترسی و از قوت آخرة
نترسی وکفت خوف نرست و رجا ماده فرزند هر دو ایمان است وکفت
بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر
چه رفته است مردی دعوی خوف میکرد سهل کفت در سر تو بیرون از
خوف قطیعت هیچ خوف هست کفت هست کفت تو خدا را نشناخته و از
قطیعت وی نترسیده وکفت خوف دور بودن از نواهی و رجا
شتافتن باداء اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را وکفت مکاشفه
آنست که کفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وکفت زهد در
پنج چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلها خواهد رسید و زهد در
برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود
وکفت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هر که نفس خود را کرفت
دشمن خدای را کرفت وکفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است
وکفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرایی

کوییم

وگفت نفس را اثرها بسیار است یکی از آن جمله آنست که بر فرعون آشکارا
کرد و جز بر فرعون صفتان آشکارا نکنند و آن دعوی خدایی است وگفت
اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست وگفت اخلاص آنست که
چنانکه در بن خویش از خدای گرفته بهیچ کس دیگر ندهی الا بخداوند گفتند ما را
صفت صادقان گوی گفت شما اسرار صادقان بیاورید تا من شما را خبر
دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را
انس بود گفت نه و نیز هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب
رسد گفت چون نماز شب کند برو نور خیانت نکند گفتند یکی میگوید من بیچون
دری ام حرکتی نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن دو کس است صدیقی
یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چون بود گفت
خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان گفتند سه بار
گفت خوردن چهارپایان و بگوی تا آخری بکنند پرسیدند از خوی نیک گفت
کمترین حالش بار کشیدن است و مکافات باز ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر
وی بخشودن وگفت روی آوردن بخدای زهد است گفتند چه چیز اثر
لطف حق بر بنده آرد گفت گرسنگی و بیماری و در بلا صبر کند الا ما شاء الله
پرسیدند که روزها بسیار هیچ نخورد کجا شود آن آتش گرسنگی گفت آن نور
آن را بنشاند و گرسنگی را سه چیز است یکی جوع طبع و آن موضع عقل است
وجوع قوت و آن موضع فساد است وجوع شهوت و آن موضع اسراف است
گفتند توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کند یکی گفت آنکه فراموش نکنی
سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود کسی وصیت
خواست گفت رستگاری تو در چهار چیز است ناخوردن و بیداری و خاموشی

گفت

گفت خواهم که با تو صحبت دارم گفت اگر از ما یکی بمیرد با که صحبت دارم گفت
با خدای گفت این زمان با او صحبت دار و مرا مرده انگار وگفت اگر تو از
سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شب بزیارت تو می آید گفت
آری گفتند درویش کی بیاساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت بیند که در
وی بود گفتند صحبت با که داریم گفت با عارفان بجهت آنکه ایشان هیچ چیز
را بسیار نشمرند و هر فعلی را تاویلی کنند لاجرم در کل احوال ترا معذور دارند
در مناجات میگفت الهی تو مرا یاد کردی و من کسی نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کسی نه مرا این شادی بس نه وسهل بن عبدالله واعظی حقیقی بود خلق
بسیار بسبب او باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد
مرید داشت از مردان مرد جمله بر بالین او بودند گفتند یا شیخ بر جای تو
که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود نام او شاذدل شیخ گفت بر
جای من او نشیند ایشان گفتند مگر عقل شیخ تفاوت کرده است چهار
صد مرد عالم مرید دارد گبری بر جای خود نصب میکند شیخ گفت بروید
و او را بیابید بیاوردند شیخ گفت ای شاذدل روز سوم من بر منبر رو
و خلق را وعظ گوی این بگفت و وفات کرد آن روز که جنازه شیخ برداشتند
خلق بسیار آمده بودند جهودی هفتاد ساله چون آواز گریه مردم شنود
از خانه بیرون آمد تا بنگرد که چه حالست ناگاه فریاد برآورد و گفت ای مسلمانان
آنچه من می بینم شما می بینید گفتند آن چیست گفت ملائکه را می بینم که می آیند
و خود را بر جنازه او می مالند پس آن جهود مسلمان شد روز سوم از
وفات شیخ شاذدل بیامد و بر منبر رفت خلق بانبوه جمع شدند تا چه
خواهد گفت شاذدل زنار گبری ببرید و کلاه از سر بنهاد و گفت آن شما

زبهما

مرا بشما رسول کرده است و گفته ای شاذ دل وقت نیامد که زنار گبری ببری
اکنون بریدیم و مسلمان شدیم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله پس گفت شیخ شما گفته است بگوی که اگر پیر شما و استاد شما بود نصیحت
کرد و بپذیرفتن آن شرطست اگر شاذ دل زنار گبری بظاهر برید اگر خواهید
که مرا بقیامت بینند همه زنارها باطن برید این بگفت قیامت از میان مردم
برآمد و حالتی عجب ظاهر شد ابو طلحه مالک گفت آن روز که سهل در وجود آمد
بود روزه دار بود و آن روز که وفات کرد هم روزه دار بود **نقلست**
که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری
دارد چون نگاه کردند آن مرد ندیدند بعد از آنکه سهل وفات کرد مریدی
بر سر خاک او مقیم بود تا روزی آن مرد بگذشت مرید گفت با او که این مرد که اینجا
مدفونست گفته است که تو سری داری بان حق که ترا این سر داده است
که چیزی بمن نمای مرد بگور سهل اشارت کرد و گفت ای سهل بگوی سهل
گفت در گور لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت میگویند که اهل لا اله الا الله را
تاریکی گور نبود راستست سهل گفت راستست رحمه الله علیه و رضی الله عنه

ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال
آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن
عارف اسرار شیخی معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مخصوص
بانواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف
نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیارست و در فتوی و
تقوی آیتی بود و لطفی و قوتی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت
بود مادر و پدرش ترسا بودند چون او را بمعلم فرستادند معلم گفت بگوی

ثالث ثلاثة گفت بل هو الله احد هر چند معلم میگفت بگو خدای سه است او میگفت
خدای یکیست معلم او را بزد معروف بگریخت و برفت چنانکه او را باز نیافتند
مادر و پدرش گفتند کاشکی پیدا شدی بر هر دین که هست تا ما این موافقت
او کردیمی معروف برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد و
مدتی در خدمت او بود بعد از آن باز آمد بدر خانه خود رسید آواز داد
گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله علیه الصلوة والسلام
پدر و مادر در حال مسلمان شدند انگاه پیش داود طایی افتاد و بسیار
ریاضت کرد و بسی عبادت بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار
الیه شد محمد منصور الطوسی گوید که پیش معروف بودم در بغداد و اثری
بر روی او دیدم گفتم من دی پیش تو بودم و این نشان نبود امروز
چیست گفت چیزی که ترا از آن هزار کار بهست مپرس و از چیزی که
ناگزیرست بپرس گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش خواستم که بمکه روم
و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید روی من بر در
آمد این نشان از انست **ونقلست** که یکبار بدجله رفت بطهارت کردن
و مصحف و مصلی در مسجد بنهاد پیرزنی برداشت و می رفت و معروف
از پی او میرفت تا بدو رسید آهسته گفت ای عورت هیچ فرزند قرآن
خوان داری گفت نه گفت مصلا ترا حلال کردم و مصحف باز ده **ونقلست**
که سری سقطی گفت که روز عید معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم چه
میکنی گفت کودکی یتیم را دیدم که میگریست گفتم چرا میگریی گفت مادر و پدر
ندارم همه را جامه نو است و جوز دارند و مرا این دانه خرما می چینم که بجوز دهم
بجهت آن کودک سری گفت این کار کفایه کنم و دل تو فارغ کنم آن کودک بخانه بردم

وجامهٔ دروی بوشیدم وجون در دامنش کردم درحال نوری در دلم بدید آمد
ولونی دیکر شد **ونقلست** که معروف را خالی بود و والی شهر بود روزی
بخرابه بکذشت معروف را دید که انجا نشسته ونان میخورد لقمهٔ خود میخورد ولقمهٔ
بسک می داد کفت چرا با زن وفرزند نمی خوری شرم نداری معروف کفت بدو
میدهم بس سر براورد ومرغی را از هوا بخواند مرغ بیامد وبر دست او نشست
وبر پر سر وچشم خود بپوشید معروف کفت هر که از حق شرم دارد همه کس از و شرم
دارند **ونقلست** که با جماعتی جوانان می رفت از مریدان جماعتی بدیدند که بفساد
مشغول بودند یاران کفتند ای شیخ دعا کن تا حق تعالی این جماعت نیست کند
معروف کفت دستها برداریذ برداشتند دعا کرد کفت الهی چنانکه درین جهان
عیش خوش ایشان را دادهٔ در ان جهان نیز عیش ده یاران را عجب آمد که چه دعا
بس کفتند یا شیخ ما سر این دعا ندانیم کفت توقف کنید تا بیدا شود درحال
آن جماعت بیامدند ودر بای شیخ افتادند کفتند توبه کردیم شیخ کفت
دیدید که مراد همه حاصل شد بی زحمت **ونقلست** که شیخ روزی بخانقاه
او مسافری برسید وقبله نمی شناخت روی بجانبی دیکر کرده نماز بکزارد جون
وقت نماز درامد اصحاب روی سوی قبله کردند مسافر خجل شد کفت چرا
مرا خبر نکردید معروف کفت ما درویشانیم درویش را با تصرف کاری نیست بس
مسافر را مراعات بسیار کردند **ونقلست** که روزی طهارت او بشکست
درحال تیمم کرد کفتند دجله نزدیکست تیمم چه معنی دارد کفت تواند بود که
عمر چندان وفا نکند که بدجله رسم **ونقلست** که یکبار شوق بر و غالب شد
برخاست وستونی را در کنار کرفت وچندان بیفشارد که بیم بود که باره شود
وکفت علامت مردان سه چیز است یکی وفا بی خلاف دوم ستایشی

بی جود سوم عطایی بی سوال **وکفت** علامت اولیا خدا سه است
یکی آنک اندیشهٔ ایشان خدایی باشد وقرار ایشان با خدا بود وشغل ایشان
در خدای بود **وکفت** جون حق تعالی بر بنده خیر خواهد در عمل خیر برو
بکشاید ودر سخن برو ببندد **وکفت** حقیقت وفا بهوش آمدنست
از خواب غفلت وفارغ شدن از اندیشه فضول **وکفت** طلب کردن بهشت
بی عمل کناهست وانتظار شفاعت بی محافظت سنت نوعی از غرور بود وامید
داشتن رحمت در نافرمانی از جهل وحماقت بود کفتند تصوف جیست
کفت کرفتن حقایق وکفتن بدقایق ونومید شدن از انجه هست در دست
خلایق **وکفت** هر که عاشق ریاستاست هرکز فلاح نیابد **وکفت** من راهی بی
دانم بحق وآن آنست که از کسی چیزی نخواهی وجیزیت نباشد که بکسی دهی **وکفت**
زبان نکاه دارید از مدح چنانکه از ذم کفتند بچه چیز دست یابیم بر طاعت کفت
بدان که دنیا از دل بیرون کنید که اکر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید
آنرا بود برسیدند از محبت کفت نه از تعلیم خلق است که از موهبت حق و فضل
اوست **ونقلست** که روزی طعامی خوش بی خورد او را کفتند طعام خوش بی
خوری کفت من مهمانم هرچه دهند خورم هر روز نفس خود را میکفت ای نفس خلاص
ده مرا تا تو نیز خلاص یابی وابرهیم از و وصیت خواست کفت توکل کن بر حق تا
حق با تو هم بود وانیس تو بود وبازکشت تو بدو بود وجمله خلق ترا نه منفعت
توانند رسانید ونه مضرت **وکفت** التماسی که کنی از انجا کن که همه درمانها نزدیک
اوست وبدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنج یا فاقه یا بلا کلید یقین می دان که فرج
یافتن از ان در نهان داشتن آنست یکی وصیت خواست کفت حذر کن از ان
که حق ترا می بیند وتو در شیوهٔ مسکین نباشی سری کفت که معروف مرا کفت

چون ترا بخدای حاجتی باشد بگو یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا
کن که حالی اجابت افتد **و نقلست** که بیمار شد سری ازو وصیت خواست
گفت پیش ازان که بمیرم پیراهن من بصدقه ده که خواهم که از دنیا برهنه بیرون
روم چنانک آمدم لاجرم در تجرید نظیر نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از
وفات او خاک او را تریاک مجرب گویند بهر حاجت که بخاک او روند حاجت روا شود
چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع که داشت همه کس از جهود و ترسا و مؤمن
در نماز کردن بر وی مدعی آنکه او از دین ما بود دعوی کردند تا خادم او گفت
که شیخ فرموده که هر که جنازهٔ من بردارد من از آن قوم باشم هیچ قوم او را از جای
برنتوانستند گرفت مگر اهل اسلام برداشتند و نماز کردند و دفن کردند **و نقلست**
که یک روز روزه دار بود و نماز دیگر شده بود و در بازار میرفت سقایی گفت
رحم الله من شرب یعنی خدای بران کس رحمت کناد که ازین آب خورد در حال
بگرفت و بخورد گفتند نه روزه داشتی گفت بلی اما بدعا او رغبت کردم
چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت در کار دعاء
آن سقا کرد محمد بن الحسین رحمه الله گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای
با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد گفت نه بقول یک سخن که از ابن سماک
شنودم بکوفه که گفت هر که بخدای باز گردد حق تعالی برحمت بدو باز گردد
و خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بحق باز گشتم و از اشغال
باز گشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه و این سخن با او بگفتم
گفت اگر بپذیری این سخن ترا کفایت است سری گفت معروف را بخواب
دیدم در زیر عرش چون مدهوشی از حق تعالی ندا آمد بفرشتگان که این
کیست گفتند خداوندا تو دانی و تو داناتری فرمان آمد که معروفست

که

که از دوستی ما مدهوش گشته است جز بدیدار ما بهوش نیاید و جز بلقاء ما از
خود خبر نیابد **ذکر سری سقطی رحمة الله علیه** آن نفس
کشته بمجاهده آن دل زنده بمشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت
جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لاتعطی شیخ سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل
تصوف بود و در اصناف علم بکمال و در دریای اندوه و درد و کوه حلم ثابت بود
و اعجوبه بود در رموز و اشارات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و اول کسی
که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و مرید معروف کرخی بود و
بیشتر از مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود رحمهم الله و حبیب راعی
دیده بود و در ابتدا ببغداد نشستی پرده از در دکان آویخته بودی و هر روز
هزار رکعت نماز بکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمد و پرده برداشت و
سلام کرد و گفت فلان از کوه لکام ترا سلام می رساند سری گفت او در کوه
ساکن شده است این بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول
باشد چنانک یک نفس غایب نبود **و نقلست** که در جریده فروخت ده نیم
سود خواستی یکبار شصت دینار بادام خرید و گران شد دلال بیامد و
گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه دینار گفت درین وقت بنود
دینار می خرند گفت قرار من اینست که ده نیم سود بیش نگیرم و من عزم بخود نقض
نکنم دلال گفت من نیز کم و بیش نفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت
در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت او را گفتند
دکان تو سوخت گفت من نیز فارغ شدم چون نگاه کردند نسوخته بود
چون چنان دید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت
پرسیدند که ابتدا حال تو چون بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت

چیزی باو دادم که بدرویشان ده گفت چیزی که اند آن روز دنیا بر دل من سرد
شد دیگر روز معروف آمد کودکی یتیم با او گفت او را جامه کن جامه کردم
معروف گفت حق تعالی دنیا بر دل تو دشمن کرداناد و ترا ازین شغل راحت
دهاد یکبارگی از دنیا فارغ شدم ببرکه دعا او و کس در ریاضت آن مبالغه
نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچ کس را ندیدم در عبادت کاملتر از وی
که نود و هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت
چهل سالست تا نفس من گزر با نگبین میخواهد و ندادم و گفت هر روز در آینه
نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد ونقلست که سری
را خواهری داشت اجازت خواست که خانه او بروبد اجازت نداد گفت زندگانی
من کرا آن نکند تا روزی خواهرش درآمد پیر زنی را دید که خانه اش میرفت
گفت ای برادر نمی گذاری تا من خدمت تو کنم و نامحرمی آورده سری گفت ای
خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که از عشق ما سوخت و از ما محروم ماند
اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزنامه او را نصیبی بود جاروب
حجره ما بدو دادند بزرگی گفت چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای
چنان مشفق ندیدم که سری ونقلست که هر که سلام او کردی روی ترش
کردی و جواب گفتی از سر آن برسیدند گفتی رسول علیه السلام گفت هر که سلام
کند صد رحمت فرود آید نود و نه آنکس را باشد که روی تازه دارد من روی
ترش میکنم تا نود و نه رحمت او را بود اگر کسی گوید این ایثار بود و در جد ایثار
از اینجا او کرد زیادتست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم نحن
نحکم بالظاهر روی ترش کردن را حکم توانیم کردن اما بر ایثار حکم نکنیم تا از
صدق بود یا نه یا از سر اخلاص بود یا نه لاجرم اینجا بظاهر بدست او بود کرد

ونقلست که یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای رسول خدای
این چه شورست که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست
سخن یوسف بیاد برده ندایی بسر او رسید که یا سری دل نگاه دار یوسف
را بدو نمودند نعره بزد و بیفتاد شبانروزی بیهوش بیفتاد چون باز هوش
آمد آوازی شنود که این جزای آنکس که عاشق درگاه ما را ملامت کند ونقلست
که یکی پیش سری طعام آورد سری گفت چند روزست تا چیزی نخورده
گفت پنج روز گفت تو گرسنه بخل بوده نه گرسنه فقر ونقلست که سری
خواست که یکی از اولیا ببیند بر سر کوه میرفت شخصی را دید سلام کرد گفت
تو کیستی گفت او آن شخص گفت چه میگویی نعره بزد و جان بداد جنید
گفت سری روزی از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند
موافقتست و گروهی گفته اند اشارت و چیزها دیگر گفته اند شیخ پوست
دست خود بگرفت و بکشید بر نخاست گفت بعزت او که اگر گویم پوستم از دوستی
او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت
و گفت که بنده بجایی رسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بوی زنی خبر ندارد د
ونقلست که گفت چون خبر یابم که مردمان پیش من می آیند تا از من علم
آموزند گویم خدایا تو ایشانرا علم عطا کن تا بدان مشغول گردند و من ایشان
بکار نبایم که نخواهم که پیش من آیند ونقلست که یکی سی سال بر مجاهده
ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعا سری گفتند چگونه بود
گفت روزی بر در سرای او شدم و در بزدم او در خلوت بود گفت کیست
گفتم آشنا گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی گفت خداوندا بخودش
مشغول کن در حال چیزی بسینه فرود آمد ونقلست که یک روز مجلس

میلغتی از ندما، خلیفه بلی بکذشت نام او احمد کاتب با تجملی تمام و در مجلس آمذ
بر زبان سری برفت که در هشده هزار عالم کس نیست از آدمی ضعیف تر و
کس از انواع خلایق در حق جنان عاصی نشوذ که آدمی عجب از آدمی که بدین
ضعیفی عاصی شوذ در خدایی بدین عظیمی این سخن تیری بوذ که از کمان
سری بر جان احمد آمذ جندان بکریست که از هوش برفت و بخانه آمذ و هیچ نخور د
و سخن نکفت دیگر روز بمجلس آمذ زرد روی و غمکین سوم روز با جامه درویشا
تنها بیامذ جون مجلس تمام شذ بیش سری کفت آن سخن تو مرا کرفتست و دنیا
بر دلم سرد کرده، خواهم که عزلت کیرم و دنیا بکذارم و روی بصحرا نهاذ جون
روزی جند برامذ بیر زنی روی خراشیده بیش شیخ آمذ و کفت ای امام
مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه بمجلس تو آمذ خندان و خرامان باز
کشت کریان و کدازان و جند روزست تا غایبست ندانم تا کجاست و دلم
در فراق او بسوخت از بس که زاری بکرد شیخ را بر وی رحم آمذ کفت دلتنگی
مکن که جون بیاید ترا خبر دهم او ترک دنیا کرده است و اهل دنیا و تایب حقیقی
شده شبی احمد بیامذ شیخ خادم را بفرستاذ و ماذرش خبر کرد احمد کفت
ای استاد مشفق جنانک مرا از ظلمات رهانیدی و در راحت افکندی خدای
ترا راحت دو جهانی دهاذ درین بوذ که ناکاه ماذر و زنش با بسری در آمذ ند
جون جشم بر احمد انداختند همه کریان شذ نه بعد از آن احمد خواست که بر وذ
عیال در وی آویخت و ربانی کرد احمد کفت اورا جرا خبر داذ ید تا زحمت من
میدهذ شیخ کفت ماذرت بسیار زاری کرده بوذ و ما قبول کرده بوذیم که
جون تو بیایی خبر دهیم اورا عیالش کفت جون می روی بسر را با خوذ ببر کفت
شاید حالی صوف خوی بوشید و زنبیل بوی داذ و کفت بسم الله ماذر جون

جنان دید طاقتش نماند کفت بکذارم بسر را با خوذ کرفت احمد برفت سالی جند
برامذ شبی شخصی در امذ و کفت مرا احمد فرستاذه است بخدمت تو و
کفت کار من تنک آمذه است مراد یاب شیخ برفت تا بکورخانه احمد را دید در
حال نزع در خاک خفته و نفس بر لب آمذه و زبان می جنبانید کوش فرا کرد
این می کفت لمثل هذا فلیعمل العاملون درین بوذ که وفات کرد شیخ کریان
شذ و روی بشهر نهاذ از برای تجهیز او جمعی دید روی از شهر روی بذان
محل نهاده بوذند شیخ کجا می روید کفتند دوش آوازی آمذ که هر که میخواهد
که بر دوست خاص حق تعالی نماز کند بکورستان فلان روید **و کفت**
ای جوانان کار بجوانی کنید بیش از آن که بپیری رسید و ضعیف شوید
و در تقصیر ما نید جنانک من مانده ام و آن وقت که این میلغت هیچ جوان
طاقت عبادت او نداشتی **و کفت** دور باشید از همسایکان توانکر
و قرایان بازار و عالمان و امیران **و کفت** هر که خواهد که بسلامت
ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شوذ غم او کو از خلق عزلت
کن که اکنون زمان عزلت است و روزکار تنهایی **و کفت** اکر کسی در
بوستانی روذ که درختان بسیار بوذ و بهر درختی مرغی و بزبان فصیح کو ید
السلام علیک یا ولی الله و انکس نترسد که مکر او استدراجست بروی باید
ترسید **و کفت** علامت استدراج کوریست از عیوب نفسی **و کفت**
زبان تو ترجمان دلست و روی تو ایینه دل بر روی تو بیدا شوذ انچه در دل
نهان داری **و کفت** دلها سه قسم است دلیست مثل کوه که آنرا از جای نتوانند
جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باذ کاه کاه اورا حرکتی دهذ و دلی
مثل بری که با باذ بهر سوی می روذ **و کفت** بیچ جیز است که قرار نکیرذ در دل

بوذ سری را بیش او فرستادند و رها کردند **و نقلست** که از فتح برسید ند
که صدق جیست دست در کوره آهنکر کرد و باره آهن تافته بیرون آورد
و بر دست نهاذ کفت صدق اینست **و کفت** امیر المومنین علی رضی الله
عنه را بخواب دیدم کفتم مرا وصیتی کن کفت ندیدم جیزی نیکوتر از تواضع
توانکر با درویش بر امید ثواب حق تعالی کفتم زیادت کن کفت نیکوتر
از آن تکبر درویش بر توانکر از برای خدای **و نقلست** که روزی می
کریست و اشک خون آلود از جشم می بارید کفتند جرا بیوسته کریانی کفت
جون از کناه خوذ یاذ کنم از جشم من خون روان شوذ که نباید که کریه من
ریا بوذ یا نه باخلاص **و نقلست** که یکی اورا بنجاه هزار درم فرستا ذ
کفتند در ضرورتست که هر کرا بی سوال جیزی دهند و رد کند بر حق تعالی
رد کرده باشد یک درم بکرفت و باقی [illegible] **و کفت** با سی بیر
صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بوذند همه مرا کفتند بپرهیز از صحبت
خلق و کم خوردن فرموذند **و کفت** ای مردمان هر که طعام و شراب
از بیمار باز کیرد بمیرد کفتند آری همچنین هر دل که از علم و حکمت و سخن
مشایخ باز کیرند بمیرد **و کفت** اهل معرفت آن قوم اند که سخن کویند
از خدا کویند و جون طلب کنند از خدای طلب کنند **و کفت** هر که
مداومت کند ذکر دل عاری بمحبوب انجامید آید و هر که آرزومند خدا ی
بوذ روی بکرداند از غیر او جون وفات کرد اورا بخواب دیدند کفتند
خدای با تو جه کرد کفت فرموذ که جرا جندین کریستی کفتم الهی از شرم کناهان
فرموذ که یا فتح فرشته که موکل کناه است فرموده بوذم تا جهل سال کناه بر تو ننو
از بهر کریه تو **ذکر احمد حواری رحمة الله علیه** آن شیخ کبیر آن امام

خطیر آن رکن جهان آن ولی قبه تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه
یکانه وقت بوذ و در فنون علم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت
و در حقایق معتبر بوذ و در روایات حدیث مقتدا و رجوع اهل عهد
در واقعات بذو بوذ و از اکابر مشایخ شام بوذ و بهمه زبانها محموذ تا بحدی
که جنید رحمه الله کفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان
دارانی بوذ رحمة الله علیه و با سفیان عیینه صحبت داشته بوذ و سخنها او
در دلها اثری عجیب داشت و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بوذ تا بدرجه
کمال رسید بس کتب بلب دریا برد و کفت نیک دلیل و راه بر بوذی
مارا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بوذن نه دلیل باشد که دلیل تا
انکاه باشد که مرید در راه بوذ جون بیشکاه بدید آید درکاه و راه جه قیمت
بس کتب بدریا انداخت و بسی [illegible] رنجها عظیم کشید و مشایخ کفتند
این در حال سکر بوذ **و نقلست** که کفت کنیزکی بخواب دیدم در غایت جمال
کفتم رویی نیکو داری کفت یا احمد نیکویی من از تست یاذ داری که فلان
شب بکریستی از آن آب دیده تو در روی مالیدم جنین شذم **و کفت**
فاضلترین کریه کریه بنده بوذ در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت
بوذه باشذ **و کفت** هر که در دنیا نظر کند بارادت و دوستی حق
تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد **و کفت** دنیا جون مزبله است
و جایکاه جمع آمذن سکان و کمتر از سک باشد که بر سر مطعوم دنیا نشیند
از برای انک از مزبله حاجت خوذ روا کند و باز کردد **و کفت** هر که نفس
خوذ را نشناسد او در دین خوذ در غرور بوذ **و کفت** مبتلا نکرداند حق
تعالی هیچ بنده را بجیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی **و کفت** انبیا

اگر دران دل چیزی دگر بوذ خوف از خدای ورجا بخدای ودوستی خدای
وحیا از خدای وانس بخدای **وگفت** انس وحیا بر در دل آیند اگر دلی با زهد
وورع بوذ فرو ذآیند واگرنه بازگردند **وگفت** سابق ترین خلق کسی
بوذ که بر حق صبر تواند کرد **وگفت** عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران
بوذ وخفتن او خفتن مارگزیدگان وعیش او عیش غرقه شذگان **وگفت**
عارفان آفتاب صفت‌اند که بر همه تابند وزمین شکل‌اند که بارکش موجودات
باشذ وآب نهاذند که حیوة دلها بذیشان باشذ وآتش رنگ‌اند که عالم بذیشان
روشن گرذذ **وگفت** تصوف نایست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور
ورع فرو نگیرذ ودر علم باطن هیچ نگویذ که نقض ظاهر کتاب بوذ وکرامات
او را بذان دارذ که خلق را باز دارذ از محارم **وگفت** علامت زهد آرام گرفتن
نفس است از طلب وقناعت بذانچه گرسنگی برود از وی وراضی بوذن بانچه
عورت بوشی بوذ ونفور بوذن نفس از فضول وبیرون کردن خلق از دل
وگفت کارها، زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم یافتم ودیذم از وی مگر
زهد **وگفت** هر که بیارایذ خوذ را در چشم خلق انچه در وی نبوذ بیفتذ از نظر
حق **وگفت** هر که را بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق است **وگفت**
ترک گناه کردن سه وجهست یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم
باک داشتن از شرم حق **وگفت** کامل نشوی تا دین خویش را بر شهوات اختیار
نکنی **ونقلست** که در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم کرد گفتند
چرا دفع نکنی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میرفت ودر مناجات گفتی
الهی عظمت تو مرا باز بریذ از مناجات او وشناخت تو مرا انس داذ بتو
وگفت اگر نه آنستی که تو فرموذه که مرا یاذ کن بزبان واگرنه من یاذ نکردمی

یعنی

یعنی تو در زبان نگنجی وزبانی که بلهو آلوده است بذکر تو چگونه برگشایم جنید
گفت که سری گفت نمیخواهم تا در بغداد بمیرم از بیم آنک زمین مرا قبول نکند
ورسوا شوم ومردمان بمن گمان نیک برده اند ایشان ابذا افتذ چون بیمار
شذ بعیادت رفتم باذ بیزنی برداشتم وباذ میکردم گفت ای جنید بنه که
آتش از باذ تیزتر شوذ گفتم چگونه گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء
گفتم وصیتی کن گفت مشو بسبب خلق از صحبت خدای جنید گفت اگر
این سخن بیش ازین میگفتی با تو نیز صحبت نداشتمی پس وفات کرد ۝
ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه ان عالم فرع واصل ان حاکم وصل
وفصل آن ستوذه رجال آن ربوذه جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بوذ وصاحب همت وعالی قدر ودر ورع
ومجاهدت بی غایت وحزنی وخوفی غالب داشت وانقطاع از خلق داشت
تا حدی که دسته کلیذ در هم بسته بوذ بر شکل بازرگانان وهرکجا رفتی
بیش سجاده بنهاذی تا کس ندانستی که او کیست وقتی دوستی خدای
بذو رسیذ گفت بذین کلیذها چه میگشائی که بر خوذ بسته از بزرگی
برسیذند که فتح را هیچ علم هست گفت بسنده است علم او از آنک ترک دنیا
کرده است بکلی وعبدالله الجلا گویذ در خانه سری بوذم چون نیمه از شب
گذشت جامه پاکیزه در پوشیذ وردا برافکند گفتم کجا میروی درین وقت
گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون رفت عسس بگرفت او را وبزندان
بردند چون روز شذ فرموذند تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست
برآورد تا بزند دستش در هوا بماند گفت چرا نمی زنی گفت پیری در برابر
من ایستاذه است ومیگویذ مزن دست من کارنمیکند نگه کردند فتح موصلی

مرد را کراهیت داشته اند که از ذکر حق مانده شود و گفت دوستی
خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت هیچ دلیل نیست بشناختن
خدای جز خدای اما طلب کردن برای ادب خدمت واجبست و گفت هر که
دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا به نیکویی او را یاد کنند او مشرکست
در عبادت خدای از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست
ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او ذکر احمد خضرویه
بلخی رحمة الله علیه آن جوانمرد راه آن پاک باز درگاه آن متصرف طریقت آن
متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از
معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و از مشهوران فتوت
و از سلطانان ولایت و از مقبولان فرقت و در ریاضات و کرامات
معروف و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف و هزار مرید داشت
همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته
بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت هیچ کس را
ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم او گفت اگر احمد
نبودی فتوت و مروت ظاهر نشدی و احمد جامه برسم لشکریان
داشتی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران
امیر بلخ بود توبه کرد و کس فرستاد با احمد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت
نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین شناختم
که راه حق بزنی راه بر باشی نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از
پدر بخواست پدر بحکم تبرک او را با احمد داد پس فاطمه ترک دنیا کرد
و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد

فاطه

فاطمه با او برفت چون پیش بایزید رفتند فاطمه نقاب از روی برداشت
و با بایزید گستاخ سخن میگفت احمد از آن متغیر شد چون احمد در آمد فاطمه
روی از وی بپوشید احمد گفت این بر غلس است روی از من بپوشیدن
و از بایزید نابپوشیدن چه معنی دارد گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی
و بایزید محرم طریقت از تو بهوا میرسم و از وی بخدا رسم و پیوسته بایزید با
فاطمه گستاخ وار می بود تا روزی فاطمه حنا کرده گفت یا فاطمه حنا چرا
کردی گفت یا شیخ اکنون که ترا نظر بر دست و حنای افتاد صحبت بر ما حرام
شد و اگر کسی اینجا خیالی زحمت دهد پیش ازین گفته ایم که بایزید باز خدای
درخواسته است تا موئنث زنان از وی برگیرد تا چنان شده بود که چه دیوا ر
بود پیش او و چه زن تا چون کسی چنین بود او کجا بیند پس احمد با فاطمه
به نشابور آمدند و اهل نشابور با احمد خوش بودند و چون یحیی معاذ
بنشابور رسید احمد خواست تا یحیی را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد
که دعوت یحیی چه باید گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین عطر
و شمع و با این همه خر بباید احمد گفت خر چه معنی دارد گفت چون کریمی مهمان
آید کم از آن که سگان محلت را نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود
تا لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در
فاطمه نگر و نقلست که احمد گفت مدتی نفس را قهر کردم روزی جماعتی
بغزا می رفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیث که در شان
غزا بود و ثواب آن بر من خواند گفتم از نفس نشان طاعت نیاید مگر این
مکریست گفتم مگر آنست که من او را دایم روزه میفرمایم از گرسنگی طاقتش
نمانده است میخواهد تا سفر کند و روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم

گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که نماز شب میفرمایم
خواهد که بسفر روم تا شب بخسبد گفتم تا روز ترا بیدار دارم گفت شاید
عجب داشتم گفتم مگر از آن میگوید که با خلق بیامیزد که ملول شده است از
تنهایی گفتم هر جا که روم در ویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت شاید
عاجز شدم و بتضرع بحق نالیدم تا از مکر او مرا آگاه کند تا عاقبت حق
تعالی مرا بر مکر او بینا گردانید و اقرار کرد که تو بر خلاف مرادات هر روز
مرا صد بار می کشی و خلق بدین آگاه نه در غزو یکبارگی کشته شوم و باز همه
جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهادت یافت گفتم سبحان
الله که نفسی آفرید که در زندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه درین
جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوید ندا نستم
که زنار میبندی مخالفت او زیادت کردم و نقلست که گفت بتوکل در
بادیه رفتم خار مغیلان در پایم شکسته شد بیرون نکردم گفتم توکل باطل گردد
و همچنان می رفتم پس پایم آماس کرد همچنان لنگان لنگان بمکه رفتم و حج بگزاردم
و همچنان باز گردیدم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آمد و رنجی تمام بی
رفتم مردمان بدیدند مرا بگرفتند و آن خار از پایم بیرون آوردند پایم مجروح
شده بود روی به بسطام نهادم بنزدیک بایزید آمدم بایزید چون در من
نگرید تبسمی کرد و گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار
خود با اختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک یعنی ترا نیز اختیاری
بود و ندانی که این شرک بود و نقلست که دزدی در خانه او آمد و بسیار
بگشت و هیچ نیافت و خواست که برود احمد گفت ای جوان دلو برگیر و آب
برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چیزی برسد و بتو دهم تا تهی دست

از خانه ما نروی جوان همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار زر پیش
شیخ آورد شیخ بآن جوان داد گفت بستان جزای یکشبه نماز دزد را
حالتی عظیم پدید آمد لرزه بر اندامش افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده
بودم یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام فرمود توبه کرد و بخدا ی
بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقلست که یکی از بزرگان
گفت احمد را دیدم بر گردونی نشسته بزنجیر زرین آن گردون را فرشتگا ن
می کشیدند بر هوا گفتم یا شیخ چنین بکجا می روی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا چنین مقامی بزیارت باید رفت گفت اگر من نروم او بیاید و درجه
زایران او را بود نه مرا و نقلست که یکبار در خانقاهی آمد با جامه
خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه
بباطن انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد
بسر چاهی رفت که آب برکشد دلو در چاه افتاد خادم او را برنجانید احمد پیش شیخ
آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ توقف کرد و گفت این چه
التماس است احمد گفت اگر نمی خوانی اجازت ده تا من بخوانم اجازت داد احمد
فاتحه بخواند و دلو از چاه برآمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای
جوان تو کیستی که خرمن جاه ما را در برابر تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی
تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند که من خود رفتم و نقلست که یکی
پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز که تا ازین محنت برهم
گفت نام هر پیشه بنویس بر پاره ها کاغذ و در توبره کن و پیش من آور همچنان
کرد شیخ دست در توبره کرد و پاره کاغذ بیرون آورد نام دزدی بر وی
بود شیخ گفت ترا دزدی می باید کردن مرد را عجب آمد چون امر شیخ بود

کفت چاره نبوذ بنزد یک دزدان رفت و کفت مرا بدین کار رغبتست مهتر
دزدان کفت شرط این کار آنست که هرچه فرماییم بکنی کفت چنان کنم چند
روز با ایشان بوذ تا روزی کاروانی بزدند و شخصی را که مال بسیار
داشت بدست او داذند تا بکشد او اندیشه کرد و کفت امیر دزدان
خون بسیار کرده باشد اکر من او را بکشم بهتر که این بازرکان پس شمشیر
برکشید و مهتر دزدان را بکشت و اصحاب او همه بکریختند آن خواجه نعمتی
تمام بوی داد او ترک دزدی بکرد و همه عمرش تمام بود **ونقلست** که وقتی
درویشی بمهمانی وی آمد هفتاد شمع برافروخت درویش کفت مرا این
هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد کفت برو و هرچه
نه از برای خدای درکرفته ام بنشان درویش هرچند باد میزد و خاک می
ریخت نتوانست کشت دیکر روز آن درویش را کفت این همه تعجب چیست بر
خیز تا عجایب بینی برخاستند و می رفتند تا بکلیسایی رسیدند مهتر
ترسایان چون احمد را دید کفت درآیید خوانی بنهاد احمد کفت دوستان با
دشمنان نان نخورند کفت اسلام عرضه کن ایمان آورد و هفتاد کس از
کسان او ایمان آوردند آن شب احمد در خواب دید که حق تعالی کفت ای احمد از
برای ما هفتاد شمع افروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم
وکفت هرکه خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن
ادب و سخاوت **وکفت** هرکه خواهد که خدای با وی بود کو صدق را ملازم باش
که حق تعالی میفرماید ان الله مع الصابرین هرکه صبر کند بر صبر خویش او صابر
بوده نه آنکه صبر کند و شکایت کند صبر زاد مضطرانست و رضا درجه عارفان
وکفت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی بزبان و همت

برین

برین کردانی از هرچه غیر اوست **وکفت** نزدیکترین بخدای آنست که
خلق او بیشتر است **وکفت** دلها روندهاست یا کرد عرش کردد یا کرد
پاکی **وکفت** دلها را جایکاههاست چون از حق پر شود پدید آید زیادتی
آن بر جوارح و هرکاه که پر شود از باطل پدید آورد در ما ظلمات آن
بر جوارح **وکفت** هیچ خواب نیست کرانتر از خواب غفلت و هیچ
مالک نیست بقوتتر از شهوت و اکر کرانی غفلت نبوذ هرکز شهوت
ظفر نتوان یافت و کفت تمامی بندکی در آزادیست و در تحقیق
بندکی آزادی تمام شوذ **وکفت** شما را در دنیا و دین و در میان
دوستان صد زندکانی می باید کرد **وکفت** طریق هویداست و حق
روشنست و داعی شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا
از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر کفت نکاه داشتن سر از
التفات کردن بچیزی جز الله و یکبار پیش او برخواندند ففروا الی
الله کفت تعلیم میدهند بدانک بهترین مفرتی درکاه خدایست و یکی
وصیت خواست کفت همیر از نفس تا زنده کردانند پس او را چون
وفات نزدیک رسید هفتصد دینار وام داشت و همه بمساکین و
مسافران داده بود و در حال نزع غرما جمع شدند احمد در آن حالت
در مناجات آمد و کفت الهی مرا می بری و کرو ایشان جان منست چون وثیقه
از ایشان می ستانی یکی را برکار تا بحق ایشان قیام نماید انکاه جان من
بستان در حال یکی ~~را برکار تا بحق ایشان~~ قیام بیامد و کفت غرما شیخ
بیرون آیید همه بیرون آمدند و زر خویش بستدند چون وام کزارده
شد جان تسلیم کرد **ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه** آن مبارز

صف بلی آن مرد میدان تقوی آن فرد ایوان معنی آن محقق حق ربی
قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله از عیاران طریقت و محرمان راه
بلا بوذ و از سیاحان بادیه فقر و از سیدان این طایفه بوذ و از اکابر
مشایخ خراسان بوذ و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات
و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده بوذ و در چندین سال
هرکز سر بر بالین ننهاده بوذ مکر در حرم یکبار در سجده کاه در خواب شد
قومی حوران خواستند تا خود را بر وی عرضه کنند شیخ کفت مرا چندین
استغراق است بحضرت غفور که پروایم نیست بقصور و حور حوران
کفتند که ای بزرک بهرچند که چنین است اما یاران ما بر ما شماتت کنند
چون شنوند که پیش تو قبول نبوذیم رضوان ایشانرا جواب داد که
امکان ندارد که او را پروای شما بوذ بروید تا فردا که در بهشت
قرار کیرد و بر سریر مملکت نشیند انکاه بیایید و تقصیری که رفته است
عذر بخواهید بو تراب کفت ای رضوان اکر من بهشت فرود آیم کو
خدمت کنید ابن جلا کوید که سیصد پیر را دیدم از ایشان بزرکتر
چهار کس دیدم اول ایشان بو تراب نخشبی بوذ ابن جلا کوید که
بو تراب در مکه آمد تازه و خوش روی بوذ کفتم طعام کجا خوردی کفت
یکی در بصره و دیکری ببغداد و دیکر اینجا **ونقلست** که چون از اصحاب خود
چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی
و کفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاده و اصحاب را کفتی هرکه از
شما مرقعی بپوشید سوال کرد و هرکه در خانقاه نشست سوال کرد و
هرکه از مصحف قرآن خواند سوال کرد یکروز یکی از اصحاب او بعد

از

از سه شبانروز هیچ نخورده بوذ دست بپوست خربزه دراز کرد کفت
برو که تصوف را نشایی ترا ببایذ رفت و کفت میان من و خدای عهدیست
که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد **وکفت** هیچ آرزو
بر دل من دست نبرد مکر وقتی در بادیه می رفتم آرزوی نان کرم و بیضه
مرغ اتفاق راه را کم کردم بقبیله رفتم و جمعی ایستاده بوذند و فریاد میکرد
چون مرا بدیدند در من آویختند و کفتند کالای من تو برده و دزدی کالای
ایشان برده بوذ و دویست چوب بر من زدند پس پیری از آن قبیله بکذشت
مرا بدید فریاد کرد که این پیر شیخ طریقتست ابو تراب این چه بی حرمتی
که با وی می رود ایشان عذر خواستند و پشیمان شدند من کفتم ای مردمان
بحق وفا الاسلام که هرکز بر سر من نکذشت خوشتر ازین و سالها بود تا خواستم
که این نفس را بکام خود بینم اکنون دیدم پس از آن پیر مرا بخانه برد و نان کرم
و بیضه مرغ بیاورد آوازی شنودم که بو تراب بخور بعد از دویست چوب
که هر آرزو که در دل تو خواهد کذشت بی دویست چوب نخواهد بوذ **وکفت**
که ابو تراب را چندین پسر بوذ کرکی مردم خوار پدید آمد و چندین پسر تش را
بدرید تا روزی بر سجاده نشسته بوذ کرک قصد او کرد او را خبر کردند التفات
نکرد کرک بنزدیک او رفت و باز کشت **وکفت** مدت بیست سال است
که نه از کسی چیزی خواستم و نه چیزی بکس دادم کفتند چکونه بوذ کفت اکر می
کرفتم ازو میکرفتم و اکر میدادم بدو میدادم **وکفت** روزی طعامی
بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز کرسنه ماندم از شومی آن منع
وکفت هیچ ندانم مرید را مضرتر از سفر بر متابعت نفس و هیچ فساد
بمرید راه نیافت الا بسبب سفرهای باطل **وکفت** حق تعالی فرموده است

که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل
و اطلاق کردن جباران و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی
وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَائِهِمْ لِيُجَادِلُوكُمْ وگفت هرگز
هیچ کس برضاء خدا نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود چون
بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنک عمل کند و اگر اخلاص
بجای آرد آن حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل نکند وگفت
شما سه چیز دوست می دارید و آن سه چیز از آن شما نیست نفس
را دوست میدارید و از آن شما نیست که آن از آن خداست و روح
را دوست میدارید و از آن شما نیست که از آن خداست و مال را دوست
میدارید و هم از آن خداست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود وگفت توکل آنست
که خواست خود در دریاء عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری
اگر دهد شکر کنی و اگر ندهد صبر کنی وگفت هیچ چیز عارف را
تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود وگفت قناعت گرفتن قوت
است از خدای وگفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از
خدای تعالی وگفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از صلاح
خواطر وگفت اندیشه خود را نگاه دارید زیرا که مقدمه همه چیزهاست
که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بروی رود از افعال و احوال همه
درست بود ونقلست که یکی گفت که ترا هیچ حاجت هست و گفت مرا بتو
و مثل تو نیست از آنکه مرا بخدای حاجت نیست بآن معنی که از و راضیم و
راضی را با حاجت چه کار وگفت فقر آنست که قوت او آن باشد که یابد

ولباس

ولباس او آن بود که عورت بپوشد و مکان او آن بود که در آن جای
باشد ونقلست که وفات او در بادیه بصره بود بعد چند سال که
جمعی بدو رسیدند او را دیدند بر پای روی بقبله خشک شده بر عصا تکیه
زده و رکوه نهاده و هیچ سباعی گرد او نگردیده رحمة الله علیه ولا تحرمنا من برکاته

ذکر یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه و رضوانه علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ
خلایق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی
عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب و کار رجائیان پیش
گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه
بود و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت
و بلطایف و حقایق موصوف و مخصوص و بمشاهده و مجاهده مذکور
و مشهور و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت
تا حدی که مشایخ گفته اند که خدا را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از
اولیا یحیی زکریا علیهما السلام طریقت خوف و رجا چنان سپرد
که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود نومید شدند و یحیی بن معاذ
طریق رجا چنان سپرد که دست همه مدعیان رجا در خاک مالید گفتند
حال یحیی بن زکریا علیهما السلام معلومست حال یحیی بن معاذ چونست
گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز بروی کبیره
نرفت و در معاملات و ترس از خدای بلیغ داشت که کس طاقت آن نداشت
یحیی گفت بدانک ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمه ایمان اند
محالست که کسی در ورزش آن از ارکان ایمان بضلالت افتد خایف عبادت

کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد
نه خوف درست آید نه رجا و خوف عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و
هیچ کس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او
ونقلست که یک روز بر منبر آمد و نگاه کرد چهار صد مرد حاضر بود نیک
در ایشان نگاه کرد و فرود آمد و گفت برای آنکس که ما بر منبر آمدیم حاضر نیست
ونقلست که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون
بیداری هر که بخواب بیند که میگرید در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در
خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی ونقلست
که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت مرا فلان چیز می باید مادر گفت
از خدای خواه گفت ای مادر شرم میدارم که از و بایست نفسانی خواهم تو بده که
آنچه تو دهی از آن او بوده باشد ونقلست که یحیی با برادری بدهی
بگذشت آن برادر گفت خوش دهی است گفت یحیی خوشتر از این ده دل کسی است
که از این ده فارغ است النَّفْعُ الْمِلْكُ مِنَ الْمَلِكِ ونقلست که یحیی را بدعوتی
بردند و او کم خوار بودی الحاح کردند نمی خورد گفت ما یک چند چون تازیانه
ریاضت از دست بنهیم بالحظه عنان نفس بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک
اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بودند باد بیامد و آنرا بنشاند یحیی فریاد بر
آورد و میگریست گفتند سبب گریه چیست گفت شمع ایمان و چراغ توحید که در
سینها آماده افروخته اند می ترسیم که ناگاه از مهب الهی بادی بوی رسد و آنرا هم
چنین فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد او گفت
اگر ملک الموت نبودی هم نیم حبه نیرزد گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب گفت مرگ بلیست که دوست را بدوست می رساند و یک روز

بدین آیه

بدین آیه رسید که آمنا برب العالمین گفت ایمان یک ساعة از محو کردن
کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله
کی عاجز آید ونقلست که برادری داشت در مکه مجاور بود به یحیی نامه نوشت
که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
آرزوی من آن بود که آخر عمر خود ببقعه مبارک بگذارم بحرم آمدم که فاضلترین
بقاع است و آرزو بود تا مرا خادمی بود که آب طهارت من آماده میدارد حق تعالی
کنیزکی شایسته داد سیوم آرزو آنست که پیش از مرگ ترا ببینم باشد که
خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که بهترین بقاع آرزو
بود بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی باش بقعه بمردان عزیز بود نه مردان
به بقعه و آنک گفتی که خادمم آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی
بودی خادم حق را خادم خود نکردی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت
خود مشغول نگردانیدی ترا خادمی می باید بود مخدومی آرزو میکنی
مخدومی صفات حق است و خادمی صفات بنده و بنده را بنده می باید
بود چون بنده صفت حق آرزو کند فرعون بود اما آنک گفتی که آرزوی
دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی من ترا بیاد نیامدی با حق
چنان صحبت دار که ترا هیچ جای از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان
باید کرد تا ببرادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نه یافتی
من ترا بچه کار ونقلست که گفت اگر خدای تعالی گوید روز قیامت که
چیزی میخواهی گویم آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ بری و بفرمایی تا سراپرده
آتشی بزنند و در آن سراپرده تختی بنهند آتشی تا در قعر دوزخ بر سر بر
مملکت بنشینم دستوری دهی تا یک نفس بزنم از آن آتش که در سر من بود بعت

یزنی آه

نهاذه مالک را وخزینهٔ دوزخ را با دوزخ در کنم علم اندازم واکر این حکایة
را از نقش مسندی خواهی اینست جُز یا مُؤمن فَانَّ نُورَکَ اَطْفَأ لَهَبِی
وگفت اکر دوزخ مرا بخشند هیچ عاشق نسوزم از انک عاشق خوذ
صد بار سوخته است سائلی کفت اکر این عاشق را جرم بسیار بوذ اورا
نسوزی کفت نه که این جرم باختیار نبوذه است که کار عاشقان اضطراری
بوذ نه اختیاری وگفت خذای از ان کریم تراست که عارفان را دعوت
کند بطعام بهشت که ایشان را همتی است که جز بدیدار خذای سر فرو نیارند
وگفت بر قدر انک خذای را دوست داری خلق ترا دوست دارند
وبقدر انک از خذای ترسی خلق از تو ترسند وبقدر انک بذو مشغول
باشی بتو خلق مشغول باشند وهر که شرم دارد از خذای بوقت طاعت
حق تعالی شرم کرم کرداند که اورا عذاب کند از کناه وگفت حیا
بنده حیا ندم بوذ وحیا حق حیا کرم وگفت کمان نیک بنده بخذای
بقدر معرفت بوذ بکرم خذای ونبوذ هر کز کسی را که ترک کناه کند از شرم
خذای که می داند که خذای اورا می بیند در چیزی که نهی کرده پس
اورا از ان جهت اعراض کند نه از جهت خوذ وگفت کمان نیک بخذای
نیکوترین کناهها است چون باعمال شایسته ومراقبت بوذ اما اکر با
غفلت ومعاصی بوذ آن آرزو بوذ که اورا در خطر اندازد عمل نیکو از
کمان نیکو خیزد واز عمل بذ کمان بذ وگفت مقبول انکس است
که مهمل کذارد روزکار خوذ ببطالت ومسلط کرداند جوهر خوذ بهلاکت
وبمیرد بیش از ان که بهوش آیذ از جنایت وگفت عبرت بخوارست
وهر که اعتبار نکیرد بمعاینه پند نپذیرد بنصیحت وهر که اعتبار کیرد بمعاینه

مستغنی

مستغنی کرد از نصیحت وگفت دور باش از صحبت سه قوم
علماء غافل وقراء مداهن ومتصوف جاهل وگفت تنهایی آرزوی
صدیقانست وانس کرفتن بخلق وحشت ایشان وگفت سه خصلت
از صفات اولیاست اعتماد بر حق در همه چیزها وبی نیاز بودن از همه
چیزها ورجوع کردن بذو در همه چیزها وگفت اکر مرک در بازار
فروختندی سزاوار بوذی اهل آخرت را که هیچ چیز نخریدندی جز مرک
وگفت اصحاب دنیارا که خدمت پرستاران وبندکان کنند واصحاب
آخرت را که خدمت احرار وابرار وزهاد وبزرکان کنند وگفت مرد حلیم
نبوذ تا جمع نبوذ در وی سه خصلت یکی انکه بچشم نصیحت در توانکران
نکرذ نه بچشم حسد دوم انکه بچشم شفقت در زنان نکرذ نه بچشم شهوت سوم
انکه بچشم تواضع در درویشان نکرذ نه بچشم تکبر وگفت هر که خیانت کند
خذای را در سر حق تعالی برده او بدراند باشکارا وگفت چون بنده انصا ف
حق بذهد از نفس خویش حق تعالی اورا بیامرزد وگفت با مردمان سخن
اندک کویذ وباخذای بسیار کویید وگفت چون عارفان با خذای دست
ارادت بدارند هلاک شوند با هالک شذکان وگفت هر کرا توانکری با
خذای بوذ همیشه توانکرست وهر که توانکر بکسب خویش بوذ همیشه فقیر
بوذ وگفت عجب میدارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چکونه می
سوزد آتش از صدق توحید او وگفت سبحان آن خذایی که بنده کناه
کند وحق ازوی شرم دارد کناهی که ترا محتاج کرداند بذو دوستر دارم از
عملی که بذو نازند وگفت هر که خذای را دوست دارد نفس را دشمن دارد
وگفت ولی مرایی ومنافق نکند وچنین کس را دوست ندارد وگفت

بدوستی بود که ترا محتاج آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن مرا بدعا
یاد دار زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن یا حاجت آید عذر خواستن
از وی در زلتی که از تو ظاهر شود وگفت نصیب مومن از تو سه چیز
باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش
نتوانی اندوهگنش نکنی و اگر مدحش نکنی ذمش نگوئی وگفت هیچ حماقت
بیشتر از آن نیست که تخم آتش میکارد و بهشت طمع میدارد وگفت گناهی
بعد از توبه زشتتر از هفتاد گناه پیش از توبه وگفت گناه مومن که میان
بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر وگفت بسنده است شما را
از دارو که ترک گناه وگفت عجب دارم از کسی که پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت
وگفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه آفریدن بهشت از بهر
آنکه هرچند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یکی تن بطاعت
نبودی وگفت دنیا جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی
و بیم است تا بر چه قرار گیرد بهشت یا دوزخ وگفت جمله دنیا از اول تا آخر
در برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در بیم بودن از دنیا با وجود
نصیب اندک از او وگفت دنیا دکان شیطان است زینهار از دکان او چ
چیزی نخری که از پس در آید و باز ستاند وگفت دنیا خمر شیطانست
هر که از آن مست شد هرگز بهوش نیاید مگر در میان لشکر خدای روز قیامت
در ندامت و خسران وگفت دنیا چون عروسیست و جوینده او مشاطه
او و زاهد در وکسیست که روی او سیاه کند و مویش بکند وگفت در دنیا
اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از وکی راحت خواهد بود
وگفت خداوند تعالی میگوید که از من شکایت مکنید شما را این پوشیدن نیست

که

که هر دو جهان مراست و من شما را وگفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است
و در کسب بهشت عز نفوس ای عجب آنکس که اختیار کند خواری و مذلت در طلب
چیزی که باقی نخواهد ماند وگفت شومی دنیا تا بدان درجه است که آرزوی
آن ترا از خدای مشغول کند تا بیافتن آن چه رسد وگفت عاقل سه کس اند
یکی ترک دنیا کند و یکی آنکه بنیاد گور نهد پیش از آنکه در گور رود و سدیگر آنکه انکه
خداوند را از خود راضی کند پیش از آنکه باو رسد وگفت دو مصیبت است
بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده
را در وداع مالی که دارد و دوم آنکه یک یک ذره از و سوال کنند وگفت دینار
و درم کژدمیست دست بدان مکن تا زمانی که افسون آن بیاموزی و اگر نه
زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون آن چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود
و خرج او بحق بود وگفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک کردن دنیا و
جاهل را گفت ای خداوندان علم قصرهاتان قیصریست و خانهاتان کسروی
و عمارتهاتان شدادی و کنزهاتان عادی این همه هست هیچ محمدی نیست ۞
وگفت هر که در توکل طعنه زند در ایمان طعن کرده باشد وگفت
تکبر کردن بر کسی که بر تو بر اموال تکبر کند تواضع بود وگفت مرید را از سه
چیز گزیر نیست خانه که در آن جای منزوی شود وکفاف او و توکل و حرفت او
عبادت وگفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بر و
بگریند و هر که بحرص بر خوردن مبتلا گردد زود بود که بآتش شهوت سوخته
شود وگفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله در دست شیطان
چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت بود آن جمله اعضا خشک شود و بآتش
گرسنگی سوخته گردد وگفت گرسنگی نور است و سیری نار و شهوت

هینم که از وآتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا آن خداوند بسوزد هیچ
بنده سیر نخورد تا حق تعالی برد از وی چیزی که هرگز باز نتواند یافت
وگفت گرسنگی طعام حق است در زمین که تنها صادقان از آن قوت
یابند وگفت گرسنگی مریدان را ریاضت بود و تایبان را تجربه و زاهدان را
سیاست و عارفان را مکرمت بناه میکرم بحق تعالی از زاهدی که فاسد
کرداند معده خود را از بسیار خوردن طعام الوان توانگران وگفت
ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد معالجت بصبر کند
و مشتاق معالجت بشکر کند و واصل بولایت وگفت جون بینی که مرد
اشارت بعمل کند بدانک طریق او ورعست و جون بینی که اشارة بآیات
کند بدانک طریق او طریق ابدالست و جون بینی که تعلق او بذکر وست بدانک
طریق او طریق عارفانست وگفت مادام تو شکر کنی شاکر انه و غایة شکر
تحیر است وگفت تنهایی هم نشین صدیقانست گفت در وقت نزول
بلا حقایق صبر آشکارا کردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا
ماند وگفت هر که امروز او را دوست میدارد فردا بذو رسد وگفت
ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است وگفت
با خوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک استغنا دانه
از دوستی نزدیک من دوستر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی
وگفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی و باستخراج جرا توان یافت
و رضا دران بقضا عیش را خوش توان کردانید ایمان سه جیز است خوف
و رجا و محبت و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست تا رضاء حق حاصل
شود وگفت عارف آنست که دوستر از ذکر ندارد گفت معرفت بدل تو

راه نباید تا معرفت بنزدیک تو حقیقی مانده باشد وگفت خوف درختیست در
دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع است جون خائف جمله جوارح او طاعت اجابت کند
و از معاصی اجتناب کند وگفت بلندترین منزل طالبان خوفست
و بلندترین منزل واصلان حیا است وگفت هرجیزی را زینتی است
و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است وگفت بلند
ترین پرهیزکاری تواضع است گفت اخلاص خدای را نگاه داشتن عمل است
از عیوب وگفت علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات باز داری
و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت یعنی جون حیاتش بود
و رنجی نبود شوقش زیاده می شود وگفت طاعت خزانه خداست و
کلید آن دعا گفت وگفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله
سیئات موحد را بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان خاکستر کرداند
وگفت ورع دو گونه است ورعی باظاهر که نجنبد مگر بخدای تعالی
و ورعی در باطن و او آن بود که در دلت جز یاد حق در نیاید وگفت
زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینتست و ها ترک هوا و دال
ترک دنیا از زهد بنها و تخیزد بنفس و روح وگفت زهد آنست که
بترک دنیا حریص تر باشد از حرص بر طلب دنیا وگفت زاهد بظاهر
صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی و بظاهر آمیخته
وگفت هر که سخن نگوید بیش از آنک باندیشد بس بگوید سلامت یابد
علامت توبه نصوح سه جیز است کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از
بهر ذکر حق و کم خفتن از بهر نماز وگفت ذکر او جمله کناهان را غرق
کند خود رضای او جگونه بود و ودِّ او فراموش کرداند هرجه دون اوست

در رحمت او در رحمت انداز
خود ودّ او جگونه بوده

خود لطف او چگونه بود و بپرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی
از ما راضی است یا نه گفت اگر تو راضی باشی ازو نشان آنست که او از تو
راضی است گفتند کسی بود که حق ازو راضی نبود و دعوی معرفت او کند
گفت باشد هر که غافل بود از انعام او در خشم شود بسبب معذوری
چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود یکی گفت بمقام توکل رسیم و ردای
زهد در برافکنم و با زاهدان نشینم گفت انگاه که نفس را ریاضت دهی
تا حدی که اگر حق تعالی سه روز ترا روزی ندهد ضعیف نگردی در
نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده نشست تو بر بساط زاهدان جهل
بود و از نصیحت شدن ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر گفت آنکه
امروز بیشتر برسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنکه خدا برا توکیل
رضا دهد گفتند درویشی چیست گفت اندر جمله کاینات بخداوند خویش
توانگر بود ونقلست که در پیش او روزی سخن توانگری و درویشی می
رفت گفت فردا نه توانگری وزنی دارد و نه درویشی صبر و شکر وزن
خواهد آورد باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت
تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند نشان محبت چیست گفت آنکه
زیادت نشود به نیکی و بجفا نقصان نپذیرد یکی گفت مرا نصیحتی کن
گفت سبحان الله چون نفس من از من نصیحت قبول نمی کند دیگری
چون قبول کند گفتند جماعتی می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر
خدای تعالی مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد هرچه میگویند و اگر
نخواهد آمرزید من سزای آنم که میگویند گفتند چرا از خدای بیشتر
نگویی و از لطف و کرم او شرح میدهی گفت البته سخن چون منی با جز

و بی بجز کرم و لطف نبود و در مناجات گفتی خداوند امید من بتو بسیئات
بیش از آن بود که امید من بتو بحسنات از بهر آنکه من خود را چنان نمی یابم
که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و
من بآفات معروف لیکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد کنم بر
عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود و کرم موصوف وگفت
الهی تو موسی کلیم و هرون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی
و گفتی تا سخن با او نرم و آهسته گویید این لطف تواست با کسی که دعوی
خدایی میکرد خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی تو از میان جان
بلند الهی با کسی که انا ربکم الاعلی گوید لطف این بود که با کسی که دعوی
سبحان ربی الاعلی گوید بنگر چون بود وگفت الهی در جمله مال و ملک
من جز گلیمی نیست با وجود این اگر کسی از من خواهد با آن که بدان محتاجم از و
باز ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت است و مغفرت و تو بدان محتاج نه و
چندین درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود وگفت الهی تو
فرموده که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و ما ایمان بتو آورده ایم پس جزای
ایمان بهتر هر که نیکویی آرد ما بهتر از آن بدو دهیم با چه دهی جز لقا خود
وگفت الهی چنانک تو بکسی نمانی کار ما تو بکس نماند هر کسی که کسی را
دوست دارد هر راحت آنکس جوید تو چون کسی دوست داری بلا بر
سر او بارانی وگفت خداوندا هرچه اندنیا مرا خواهی داد کافران را ده
و هرچه از آخرت مرا خواهی داد مومنان را ده که مرا بسنده است در دنیا یاد
کرد تو و در عقبی دیدار تو وگفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه من
از عطا الرچه گناه می کنم تو هم چنان عطا می دهی من نیز اگرچه گناه می کنم از

دعا باز نتوانم ایستادن وگفت الهی بر من ببخشای که من آن توام گفت
الهی ترسم از تو زیرا که من بنده ام و امید دارم بتو زیرا که با آنکه بی نیازی
از من بس چگونه دوست ندارم ترا با این همه حاجت که بتو دارم وگفت الهی
من غریبم و ذکر تو غریب و من بذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب
الفت گیرد وگفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و
دوستترین وقتها بر من وقت لقای تو وگفت الهی مرا عمل بهشت نیست
وطاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاده وگفت اگر فردا
مرا گویند چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجالت برهم بسته آورده ام مرا بشوی و خلعت فرست
و مپرس وگفتند که یحیی معاذ را صد هزار درم وام افتاده بود که بر غازیان
و غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غرما
تقاضا کردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه رسول علیه السلام بخواب
دید که گفت ای یحیی دل تنگ مشو که از دل تنگی تو من رنجورم برخیز و
بخراسان رو که یک زن سیصد هزار درم نهاده است برای تو گفت
یا رسول الله آن شهر کدام است و آن شخص کیست گفت شهر بشهر رو
و سخن می گوی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم
بخواب آنکس روم پس یحیی بنشابور آمد باشارت پیغامبر علیه السلام
او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نشابور من باشارت
پیغامبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که وام یکی کس بگزارد و من صد
هزار درم وام دارم و بدانید که سخن را هم وقت جمالی بود اکنون این وام
حجاب آمد یکی گفت پنجاه هزار درم بدهم دیگر گفت چهل هزار بدهم یحیی نگرفت

زیرا که تو خداوندی وگفت
الهی دوست میداری که
من ترا دوست میدارم

گفت

گفت سید علیه السلام بیک کس اشارت کرد پس در سخن آمد روز اول
هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نشابور وام او گزارده
نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن گفت و
توانگری فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بر دادند شیخی
در آن ناحیت بود او را خوش نیامد این سخن گفت خدای بر که مکناد
بروی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مال ببردند گفتند اثر
دعای آن پیر بود گویند بهری رفت و خواب باز گفت دختر امیر هری
در مجلس بود کس فرستاد که امام دل فارغ دار از وام که آن شب که سید
علیه السلام با تو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش او روم
فرمود که او خود آید و من انتظار تو میکردم چون پدرم بشوهر داد
هرچه دیگرانرا از روی و مس باشد مرا از سیم و زر ساخت آنچه نقد است
سیصد هزار درم است ایثار کردم لیکن یک حاجت دارم و آن آنست
که چهار روز دیگر مجلس گویی یحیی چهار روز دیگر مجلس گفت روز اول
ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست و پنج روز سوم چهل روز چهارم
هفتاد پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتر وار نقره چون ببلخ
رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون بشهر رسد
این مال بغرما و بفقرا دهد و ما را از آن نصیب گذارد هنگام سحر مناجات
میکرد سر بسجده نهاد سنگی بر سر او زد یحیی گفت مال بغریمان دهید
و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و بنشابور آوردند و بگورستان
معمر دفن کردند رحمة الله علیه ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله تعالی علیه
آن تیز چشم بصیرت آن شاه باز صورت و سیرت آن صدیق معرفت

آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رضی الله عنه
بزرگ عهد بود و محتشم روزگار بود و از عیاران طریقت و حقیقت بود
و پیر فراست بود و فراستش البته خطا نیفتادی و از ابنای ملوک بود
و صاحب تصنیف بود کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکما و بسیار
مشایخ دیده بود چون بوتراب نخشبی و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا
پوشیدی چون به نشابور آمد ابوحفص حداد با عظمت خود چون او را
بدید برخاست و به پیش او باز رفت و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی
العبا یافتم در قبا آنچه می جستم در گلیم و نقلست که چهل سال نخفت و
نمک در چشم میکرد شبی در بغداد بعد از چهل سال بخفت آنرا که بی خوابی از
جهت او بود بخواب دید بر و سلام کرد گفت بار خدایا ترا در بیداری شب
طلبیدم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیداریها
یافتی اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی پس بعد از آن او را
دیدند که هر کجا می شدی بالشی میکشیدی و می خفتی و گفتی باشد که یکبار
دیگر چنان خوابی بینم و عاشق خواب خود شده بود و میگفت یک ذره از این
خواب خویش به بیداری همه عالم ندهم ونقلست که شاه را پسری آمد و
بخطی سبز بر سینه او الله نوشته بود چون هوای جوانی بر و غالب شد
بتماشا مشغول گشت و آوازی خوش داشت و رباب زدن بیاموخت رباب
میزد و میگریست و سرود میگفت شبی از خرابات برون آمد رباب زنان
و سرود گویان و بمحله فرو شد عروسی از کنار داماد برخاست و بنظاره
او آمد داماد بیدار شد عروس را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد
آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او کار کرد

گفت

گفت آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و اسمی
که بر سینه داشت مسمی گشت و در درون سینه نوشت چهل روز هیچ نخورد
پس بیرون آمد و در پای افزار رحلت کرد و برفت شاه گفت آنچه ما را
بچهل سال دادند او را بچهل روز دادند ونقلست که شاه را دختری
بود از شاهان کرمان او را خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه روز مهلت
ده و در آن سه روز در مسجدها میگشت تا درویشی طلب کند که دختر با و
دهد روز سوم جوانی را دید در مسجد نماز میکرد بغایت نیکو شاه صبر کرد
تا از نماز فارغ شد پس گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهلی
قرآن خوان خواهی گفت مرا زن که دهد که سه درم مرا در عالم بیش نیست
شاه گفت من بدهم برو یک درم به نان ده و یک درم بوی خوش و یکی دیگر
عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر شاه
چون در زاویه آن درویشان شد قدری نان خشک دید بر سر کوزه نهاده
پرسید این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت امشب بنهادم دختر
قصد کرد که بیرون آید از خانه درویش گفت من دانستم که دختر شاه
تن بر تنگی بی برگی من ننهد دختر گفت ای جوان من نه از بی برگی تو میروم
که از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش و از باره نان نهاده فردا
را و اعتماد بر خدای نداری لکن مرا عجب از پدر خود می آید که بیست سال
مرا در خانه داشت که ترا به پرهیزکاری دهم اکنون بکسی داده که اعتماد
بخدای ندارد درویش گفت این گناه را هیچ عذری هست گفت عذر
آنست که درین خانه یا من باشم یا این نان خشک ونقلست که وقتی ابو
حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خویش و عمل خویش

وتقصیر خویش پس نا امید شدیم والسلام شاه جواب نامه نوشت که نامهٔ
تو آیینهٔ دل خویش کردانیدیم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خود است
امیدم بخدای عز و جل صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی
شود خوف من از خدای آنگاه نا امید شوم از نفس خویش و اگر نومید
شوم از نفس خویش آنکه خدای را یاد توانم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای
مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از جملهٔ مخلوقات و بپیوسته
شوم بجملهٔ محبوبات والسلام وقتی بو عثمان حیری نامه نوشت همین
بود که ترک کتاب وحشت است و درازی عتاب فرقت **و نقلست**
که میان شاه و معاذ دوستی بود بیک شهر جمع آمدند و شاه بمجلس یحیی
نرفتی و برابر نشستند گفت صواب درین است معاودت همی کردند
تا روزی اتفاق افتاد که بمجلس شد و جایی بنشست که یحیی ندانست چون
یحیی در سخن آمد بدانست خاموش شد گفت کسی اینجاست که بسخن گفتن
از من اولیتر است و سخن بروی بسته شد شاه گفت نه من گفتم شما را
که آمدن من صواب نیست و سخن اوست که اهل فضل را فضل باشد بر
همه تا آنکه که آمدن من فضل خود نه بینند چون بدید دیگر آن فضلش نباشد
و اهل ولایت را ولایتست بر همه تا آنکه که ولایت خود دید دیگرش آن نباشد و
و گفت فقر سر خدایست نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین
بود و چون ظاهر کردانا اسم فقر از وی برخاست **و گفت** علامت
صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه نزدیک
تو زر و سیم همچون خاک بود تا هر گاه که زر و سیم بدست آید تو دست از و
چنان فشانی که از خاک و دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد تا نزدیک

تو مدح و ذم ایشان یکسان گردد چنانکه هیچ زیادتی نیابی از مدح
ایشان و نه از ذم نقصان و سوم آنکه فرا گرفتن شهوات از دل تو بیفتد
تا چنان شوی که شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد
شوند از سیری و فرا گرفتن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت
طریق مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چه کار **و گفت**
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در خدمت خدای تعالی
و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستا ذن
و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول
قضا بدلخوشی **و گفت** هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات
و باطن آباد دارد از مراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد در متابعت
سنت و عادت کند بحلال خوردن فراستش خطا نشود **و نقلست**
که یک روز یاران را گفت از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور
باشید باقی هر چه خواهید کنید **و گفت** دنیا بگذار توبه کردی هوای
نفس بگذار بمراد رسیدی نقلست که خواجه علی سیرجانی در
پیش تربت شاه درگرمان نان میدادی یک روز نان و خوردنی
پیش نهاده بود و در مسجد نشسته گفت خدایا مهمانی فرست تا بهم
طعام بخوریم ناگاه سگی در آمد از در مسجد خواجه علی بانگ
برو زد چون برفت هاتفی از خاک شاه آواز داد که مهمان خواهی
چون بفرستم از در باز گردانی در حال برخاست و بدر بیرون دوید
و گرد محلها میگشت آن سگ بدید بر گوشه خفته ما حضری که داشت
پیش او بنهاد سگ از جای خود بجنبید و التفات نکرد خواجه علی خجل شد

در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت که توبه کردم سگ گفت
احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان میخواهی ترا چشم می باید خواست
اگر نه بسبب شاه بودی دیدی اینجا دیدی **ذکر یوسف بن**
حسین رحمة الله علیه آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت ولا
یخافون لومة لایم آن آفتاب نهانی آن ظلمات آب زندگانی آن شاه
باز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از بزرگان ن
مشایخ بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی
داشت در بیان معارف و بسیار شیوخ دیده بود و پیر ری و کهستان
بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از رفیقان ابو سعید خراز بود و
مرید ذو النون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار رجای
تمام داشت و در ادب آیتی بود و او خود ادیب بود و ریاضتی و کراماتی
شگرف داشت و در سلامت قدمی محکم و همتی بلند و ابتدای حال او آن بود
که در عرب بقبیله رسید و دختر امیر عرب چون او را بدید فتنهٔ او شد
که عظیم صاحب جمال بود پس دختر فرصتی بجست و خویشتن در پیش وی
انداخت او بلرزید و بگریخت و او را بگذاشت و بقبیلهٔ دیگر دور تر شد
و آن شب نخفت سر بر زانو نهاده بخواب رفت موضعی دید که مثل آن
ندیده بود و جمعی سبز پوشان گرد آن موضع در آمده و تختی نهاده و یکی
بران تخت نشسته بادشاهانه یوسف آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
و خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند
گفت شما کیانید گفتند ما فرشتگان ایم و این که بر تخت است یوسف
پیغامبر است صلوات الله علیه که بزیارت یوسف حسین آمده است مرا

گریه آمد گفتم من که باشم که پیغامبر حق بزیارت من آید تا درین بودم یوسف
علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت خود نشاند گفتم یا
نبی الله من کدام گدا باشم که تو با من این لطف کنی گفت در ان ساعت که
دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را بر تو انداخت و تو از پاکی خود
خود را بحق سپردی و پناه با و آوردی خدا و ندترا بر من و بر ملایکه
جلوه کرد و گفت انظر یا یوسف نهمت و هم لایهم منکر ای یوسف که تو آن
یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی و او آن یوسف است که قصد
نکرد بدختر شاه عجم و بگریخت پس مرا با این ملایکه بزیارت تو فرستاد
و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی نشانه
باشد درین عهد نشانه ذو النون است و اسم اعظم حق او می داند
بنزدیک او شو چون یوسف حسین ازان حالت در آمد جمله نهادش
درد فرو گرفت و شوق برو غالب شد روی بمصر نهاد در آرزوی
نام مهین چون بمسجد ذو النون رسید سلام کرد و بنشست ذو النون
جواب داد یوسف یکسال در ان گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت
که از ذو النون چیزی برسد چون یکسال بگذشت ذو النون گفت
این جوان از کجاست گفت از ری یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف
هم در ان گوشه مقیم بود چون سالی دیگر بگذشت ذو النون گفت
این جوان بچه آمده است گفت بزیارت شما یک سال دیگر هیچ نگفت بعد
ازان گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا اسم اعظم بیاموزم
یک سال دیگر هیچ نگفت و بعد ازان کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد
گفت از رود نیل بگذر که در فلان جایگاه شیخی است بدو ده هر چه گوید

یاذکیر یوسف کاسه بستذ وروان شذ جون بنزدیک نیل رسیذ کاسه
بجنبیذ یوسف سر کاسه برداشت تا به بینذ موشی درانجا بوذ وبجست
وبرفت یوسف متحیر شذ گفت کجا روم آیا بیش آن شیخ روم یا بیش
ذوالنون آمذ نزد آن شیخ شذ با کاسه تهی شیخ جون اورا دید بذ
تبسمی کرد گفت ملکی نام بزرگ خذای از وطلبیذ گفت آری گفت ذو
النون بی صبری تو دیذ موش بتو داذ انگاه گفت سبحان الله تو موشی
را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم خذای جگونه نگاه داری یوسف خجل
شذ و بان مسجد ذوالنون آمذ ذوالنون گفت دوش هفت بار اجازت
خواستم از حق تا اسم اعظم بتو آموزم اجازت نداذ یعنی هنوز وقت نیست
بس حق تعالی فرموذ او را بموشی بیازمای جون آزموذ چنان بوذ
اکنون بولایت خویش باز شو تا وقت آیذ ذوالنون گفت ترا سه وصیت
کنم یکی بزرگ ویکی میانه ویکی کهتر وصیت بزرگتر آنست که هرچه خوانده
ونوشته جمله بشویی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم
ومیانه آنست که نام من فراموش کنی ونام من با کس نگویی ونگویی بیر من چنین
گفته است وشیخ من چنین فرموذ که آن همه خویش ستایی گفت این هم
نتوانم کرد گفت کهتر آنست که خلق را نصیحت کنی وبخذای خوانی گفت
این توانم ان شاء الله گفت اما بشرطی نصیحت خلق کن که خلق را در
میانه نبینی گفت چنان کنم بس بری باز آمذ واو بزرگ زاده ری بوذ
اهل ری استقبال تمام کردند اورا جون مجلس نهاذ سخن حقایق
بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که دران وقت همین علم ظاهر
بیش نبوذی واو نیز در ملامت رفتن چنان شذ که کس بمجلس او می

نیامد روزی درامذ جون بمیان مجلس رسیذ کس ندیذ خواست که باز گردذ
بیرزنی آواز داذ که نه با ذوالنون عهد کرده که خلق را نصیحت از بهر خذا کنی
اکنون جرا باز میگردی او جواب بشنوذ متحیر شذ سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بوذ واگر نبوذ بنجاه سال برین بگذشت وابرهیم خواص مرید او شذ و حال
او قوی گشت وابرهیم خواص از برکت صحبت او بانجا رسیذ که بی زاد وراحله
بادیه را قطع کردی تا ابرهیم گفت شبی از شبها نذا می شنوذم که برو و یوسف
حسین را بگوی که تو از راندگانی ابرهیم میگویذ مرا جنان این سخن سخت آمذ
که اگر کوهی بر سر من شکستی آسان تر از آن بوذی که این سخن با وی بگو یم
شبی دیگر بتهدید تر از آن شنوذم که با او بگوی که تو از راندگانی گفت برخاستم
وغسلی کردم واستغفار آوردم ومتفکر بنشستم تا شب سوم با هول تر
از آن همین بگفتند واگر نگویی زخمی خوری که هرگز برنخیزی گفت برخاستم
وباندوهی تمام در مسجد شذم اورا دیذم در محراب نشسته جون جشمش
بر من افتاذ گفت هیچ بیتی یاذ داری گفتم دارم بس بیتی بتازی بگفتم
اورا وقت خوش شذ برخاست ودیری بر بای بوذ وآب از جشمش روان
بوذ جنانک با خون آمیخته بوذ بس روی بمن کرد وگفت از بامداذ تا اکنون
بیش من قرآن میخواندند آب از جشم من روان نگشت بذین یک بیت که تو
گفتی حالتی جنین بیذا شذ که طوفان از جشم ریختن گرفت مردمان راست
میگویند که او زندیق است واز حضرت خطاب راست می آیذ که او از
راندگانست کسی که از بیتی جنین شوذ واز قرآن بر قرار بماند رانده بوذ
ابرهیم گفت من متحیر ماندم از کار او واعتقاد من سستی گرفت ترسیذم
وبرخاستم وروی ببادیه نهاذم اتفاق با خضر افتاذم گفت یوسف حسین

زخم خورده

زخم خورده حق است ولیکن جای او علیین است که در راه حق جندان
قدم باید زدن که اگر دست رد بر بیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی
علیین آیذ که اگر درین راه بزنند بزندگان ندهند که هر که درین راه از
باذشاهی بیفتد از وزارت نیفتد وَنقلست که عبد الواحد
زید مردی شطار بوذ ماذر وبذر او بیوسته از بی او می دویذند که
بذر وماذر فرزند نا خلف را دوستر دارند این بسر روزی بمجلس
یوسف حسین بگذشت واو این کلمه میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج
الیهم با خذای عالم بنده عاصی را میخواند جنانک کسی را بکسی حاجت بوذ
عبد الواحد قبا را پاره کرد و کلاه به ینداخت ونعره می زد سر بگور بنهاذ
در نهاذ سه شبانروز اول شب یوسف حسین او را بخواب دیذ که
خطاب شنیذ که ادرک الشاب التایب آن جوان تایب را دریاب
کرد بر بی آمذم تا بذو رسیذم سر وی در کنار گرفتم وی جشم باز کرد
گفت وحی سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند این زمان می آیی
وروح تسلیم کرد وَنقلست که در نشابور بازرگانی کنیزکی ترک
خریده بوذ بهزار دینار وغریمی داشت در شهری دیگر که زر بخذ بوذ
بازرگان از بی او میبایست شذ بشتاب ودر نشابور بر هیچ کس اعتماد
نداشت که آن کنیزک بدست او سپارد بر شیخ عثمان حیری آمد
وبسی زاری کرد که اورا با زنان خویش در سرای گوش میدار تا من باز آیم
که من درین شهر بر تو اعتماد دارم بو عثمان قبول نمی کرد بسی الحاح کرد
گفت زنان تو اورا گوش دارند ومرا کاری برآید ومالم ضایع نشود و
عزیمت نکرد بس کنیزک را بخانه او فرستاذ وبرفت یک روز اتفاق

جنان افتاذ که جشم بو عثمان بی اختیار بذان کنیزک افتاذ وآن کنیزک
بغایت صاحب جمال بوذ در حال بو عثمان را دل از دست بشذ هیچ ندانست
الا آنک بنزدیک شیخ خوذ رفت بو حفص حداد رحمه الله شیخ را جون جشم
بر وافتاذ گفت به ری باید شذ و یوسف حسین را بباید دیذ او در
حال بای افزار در بای کرد وبه ری شذ جون به ری رسیذ نشان
یوسف خواست گفتند تو مردی روشنی وصوفی وجامه اهل صلاح
داری دریغ باشد ترا آنجا شذن جه میکنی که آن ملحد زندیق مباحی را
بینی برو وباز گرد وفرمان بر که بسی زیان کنی از شومی مجالست او
بو عثمان این بشنوذ باز گشت وبا نشابور آمذ جون شیخ را جشم بذو
افتاذ گفت یوسف حسین را بباید دیذ در حال بو عثمان از گرد راه باز
گشت وروی به ری نهاذ جون آنجا رسیذ دیگر بار نشان خواست بتر از آن
گفتند که بار اول گفت جاره نیست مهمی دارم نشان داذند برفت تا در خانه
او رسیذ بیری دیذ نشسته ودر بان نهاذه ولوذکی امرد در بیش وی
نشسته وصراحی وکاسه بیش او نهاذه و نور از روی میتافت بو عثمان تا کام در
رفت وسلام گفت ویوسف حسین در سخن آمذ وجندان سخن عجب عالی
بگفت که بو عثمان از هوش بشذ جون با خوذ آمذ گفت ای خواجه از برای الله
تو با جنین کلمات وجنین مشاهده این جه حالتست که تو داری واین جه شیوه
است که تو برگرفته یوسف گفت این امرد بسر زاده من است ومردمان این
نمیدانند قرآنش می آموزم ودرین گلخن این صراحی دیدم افکنده ومن کوزه
نداشتم این هر دو برگرفتم وبشستم وآنجا بنهاذم تا مردم آبی از آنجا خورند ابو
گفت این جرا می کنی تا مردمان میگویند آنجه میگویند گفت از برای آن می کنم که

بیشرم

عثمان

تا هیچ کنیزک ترک بعمدی در پیش من ننشانند بوعثمان چون این بشنود در
دست و پای او افتاد و بدانست که خویشتن را بصلاح مشهور کرده است در
کار او رنگی از ملامت می باید **ونقلست** که در چشم یوسف حسین سرخی
بود ظاهر و فتوری از غایة بیخوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه
است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بپای ایستد که نه رکوع
کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت
بود گفت نماز فریضه بآسانی میگزارم اما میخواهم تا تمام شب بگزارم همچنین ایستاده
باشم که امکان نباشد که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای عز و جل که چیزی بر من
در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح بر می آید آنگاه نماز
صبح میگزارم **ونقلست** که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی ترا
طعم نفس تو بچشاناد که اگر این طعم ترا بچشاند پس از آن هیچ چیز نه بینی **وگفت**
هر امتی را صفوة است که ایشان ودیعت خدای اند که ایشانرا از خلق پنهان
میدارند اگر ایشان هستند درین امت صوفیان اند **وگفت** آفت
صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در رفق زنان
وگفت صوفیان بهترین خلق اند پس ایشان در جمله احوال بهتر اند
وگفت قومی که میدانند که خدای ایشانرا می بیند پس ایشان شرم دارند
از نظر حق که رعایت چیزی کنند جز از آن او و هر که بحقیقت ذکر خدای کند
ذکر غیر فراموش کند در یاد کردن او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر
حق همه چیز برو نگاه دارد از بهر آنکه حق او را عوض بود از همه چیز **وگفت**
اشارت خلق حق بر قدر شناخت حق است و شناخت خلق حق بر قدر محبت و هیچ حق است ۲
حال نیست بنزدیک خدای تعالی دوستر از محبت بنده خدایرا و پرسیدند

از محبت گفت هر که حق را دوست دارد خواری و ذل او بیشتر بود و شفقت
و نصیحت او خلق خدایرا بیشتر بود **وگفت** علامت شناخت آنست
که دور باشد از هر چه قاطع او باشد از ذکر دوست وگفت علامت صادق
دو چیز است تنهایی دوست دارد و پنهان داشتن طاعت **وگفت**
عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خود
بیرون کنم بلونی دیگر از دل من بروید **وگفت** توحید خاص آنست
که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت ایستاده است تدبیر او بر وی
میرود در احکام و قدرت و اندر دریاها توحید او و از خویشتن فانی شده
و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش از آن بود در جریان حکم او
وگفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد
زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد **وگفت** اگر او را
بینم با جمله معاصی دوستر دارم که با ذره تصنع **وگفت** علامت زهد آنست
که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند **وگفت** غایت
عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی **وگفت** ذلیل ترین همه مردمان
طماع است چنانک شریف ترین ایشان درویش صادق است چون وفاتش
نزدیک رسید گفت بار خدایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق ترا قولا و
نصیحت کردم نفس خویش را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش
بخش بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا
بیامرزید گفتند بچه گفت ببرکت آنکه هرگز جد با هزل بهم نیامیختم رحمة الله علیه
ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن
عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد

رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود علی الاستحقاق
و از محتشمان این طایفه بود و کس بزرگی او نبود در وقت وی و بریاضت
و کرامات و مروت و فتوت بی نظیر بود در کشف و بیان یگانه و معلم
او بی واسطه حق بود عز و جل و پیر عثمان حیری بود و رفیق حضرویه
بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او رفت و در صحبت او ببغداد شد
بزیارت مشایخ و ابتدا حال او چنان بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانک
قرار نداشت او را گفتند در شهرستان نشابور جهودی جادو هست تدبیر
کار تو او کند بو حفص پیش او رفت و حال با او بگفت جهود گفت ترا چهل روز
هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم بو حفص
چهل روز همچنان کرد بعد از آن جهود طلسمی کرد و مراد حاصل نشد جهود گفت
بی شک از تو خیری در وجود آمده است درین مدت و اگر نه مرا یقین است که مراد
حاصل شدی او گفت من هیچ نکرده ام الا در راه که می آمدم سنگی در راه بود بپای
پاکنان را افکندم جهود گفت میازار آن خدایی که تو چهل روز فرمان او ضایع
کنی و او این مقدار رنج تو ضایع نکرداند آتشی ازین سخن بدل بو حفص در آمد
و چندان قوت کرد که بو حفص بدست جهود توبه کرد و آهنگری بعد از آن
بار آمد و همان آهنگری میکرد و واقعه خویش پنهان میداشت و هر روز یک دینار
کسب میکرد و شبهمه بدرویشان دادی و در کلیددان بیوه زنان انداختی
چنانک ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و گاه
بود که نان باز گرفتی و در موضعی که تره شسته بودندی بقایای آن بر
چیدی و نان خورش کردی و مدتی بدین روزگار بگذاشت یک روز نا
بینایی در بازار میگذشت و این آیة میخواند و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون

دلش بدین آیة مشغول شد و چیزی بوی در آمد و بی خود شد و بجای انبر
دست در کوره کرد آهن سرخ شده برگرفت و بر سندان نهاد و بانگ بر شاگرد ن
زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم بو حفص بخود باز آمد آهن تافته در جون پاک شد ۲
دست خود دید و این سخن شنود که چون پاک شد بر کجا زنیم نعره بزد و آهن
بینداخت و دکان را بغارت داد و گفت چندین گاه خواستم که بتکلف این کار را
رها کنم و نکردم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و مرا از ما بستد اگر چه من
دست از کار میداشتم تا کار دست از من نداشت غایبی نکرد پس روی بریاضت
نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانک **ونقلست** که در همسایگی او
احادیث می شنودند گفتند آخر چرا نیایی و سماع احادیث نکنی گفت سی سالست
تا میخواهم تا داد یک حدیث بدهم نمی توانم سماع دیگر حدیث چون کنم گفتند آن کدام
حدیث است گفت آنک می فرماید رسول الله صلی الله علیه و سلم من حسن اسلام المرء
ترکه ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک کند از چیزی که بکار نیاید
ونقلست که با یاران بصحرا رفته بود وقت ایشان خوش شد آهویی از
کوه بیامد و سر در کنار ابو حفص نهاد و بو حفص طپانچه بر روی خود می زد
و فریاد میکرد آهو برفت و شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این
چه بود گفت چون وقتها خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی
بریان کردیمی تا یاران امشب پراگنده نشدندی چون بر خاطرم این بگذشت
آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که با حق تعالی چنین حالت بود و پاک
کردن و بر روی زدن چه معنی دارد شیخ گفت بدانید که مراد در کنار
نهادن از در بیرون کردنست اگر حق تعالی بفرعون نیکویی خواستی بر
مراد وی رود نیل روان نکردی **ونقلست** که روزی در بازار می رفت

جهودی بیش او آمذ در حال بیفتاذ و بی هوش کشت جون بهوش آمذ
ازو سوال کردند که آن حال جه بوذ کفت مردی دیذم که لباس عدل در بوشیذه بوذ
و خوذ را دیذم لباس فضل بوشیذه ترسیذم که نباید که لباس فضل از سر من در
کشند و در ان جهود بوشند **و نقلست** که هر وقت که در خشم شذی سخن
در خلق نیکو کفتی تا خشم او ساکن شذی انکه دیکر سخن خوذ شذی **و نقلست**
که یک روز میکذشت یکی را دیذ متحیر و کریان کفت ترا جه بوذه است کفت خری
داشتم کم شذه است و جز ان هیچ نداشتم شیخ توقف کرد و کفت بعزتِ تو که کام
بر ندارم تا خر بذو باز نرسد در حال خر بدید آمذ ٥ بو عثمان حیری کویذ
که روزی در بیش ابو حفص می رفتم میویزی چند دیذم بیش او نهاذه یکی
ازان برداشتم و در دهان نهاذم حلق مرا بکرفت و کفت ای خاین میویز من
بخوردی از جه وجه کفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام
که هر جه داری ایثار کنی کفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من
جون اعتماد داری به پاکی حق که عمریست تا بر هراس اومی زیم نمیدانم که
از من جه خواهد زاد کسی که درون خویش نداند دیکری درون او جون
داند ٥ و هم بو عثمان کویذ که با ابو حفص در خانه بوذیم و جمعی اصحاب انجا
بوذند از درویشی یاذ کردیم کفتیم کاشکی حاضر بوذی ابو حفص کفت اکر
کاغذ بوذی رقعه نوشتمی تا بیامذی کفتم اینجا کاغذ هست و خداوند
خانه بذین راضی باشذ کفت او ببازار رفته است اکر مرده باشذ کاغذ ازان
وارث باشذ و نشاید بر ین کاغذ جیزی نوشتن بو عثمان کویذ ابو حفص
را کفتم که مرا جنان روشن شذه است که مجلس علم کویم کفت ترا جه بذین آورده
است بس کفت شفقت تو با خلق تا جه حد است کفتم تا بذان حد که اکر

خفته م

حق تعالی مرا بعوض عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم کفت
بسم الله جون مجلس کوئی اول دل خوذ را پند ده و تن خوذ را و دیکر حاضر
باش که جمع آمذن مردم ترا غره نکند که ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن
ترا بس من بر تخت بر آمذم بو حفص بنهان در کوشهٔ بنشست جون مجلس
باخر رسیذ سایلی برخاست و بیراهنی خواست در حال بیراهن خوذ بیرون
خوذ بیرون کردم بو حفص کفت یا کذاب انزل من المنبر فرو ذ آی ای
دروغ زن از منبر کفتم جه دروغ کفتم کفت دعوی کردی که شفقت من بر
خلق بیشتر از انست که بر خوذ و بصدقه داذن سبقت کردی تا فضل
سابقان ترا باشذ خوذ را بهتر خواستی اکر دعوی تو راست بوذی درنک
کردی تا فضل سابقان دیکری را بوذی بس تو کذابی و منبر نه جای کذابانست
و کفت سی سال جنان بوذم که حق تعالی را خشم کن میدیذم که در من می
نکرست سبحان الله آن خوذ جه سوز بوذه است او را دران حال **و نقلست**
که ابو حفص را عزم حج افتاذ و او عامی بوذ جون ببغداذ رسیذ مریدان با خوذ
کفتند که شیی عظیم باشذ که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی بایذ تا زبان
ایشان بداند جنید مریدان را باستقبال فرستاذ شیخ بدانست که اصحابنا
جه می اندیشند در حال تازی کفتن آغاز کرد جنانک اهل بغداذ در فصاحت
او عجب بماندند و جماعتی از اکابر بیش او جمع شذند و از فتوت سوال
کردند بو حفص کفت عبارت شماراست یعنی شما بکویید جنید کفت فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خوذ نه بینی و انجه کرده باشی آنرا نسبت
بخوذ ندهی که این من کرده ام بو حفص کفت نیکو است انجه کفتی اما فتوت
نزدیک من آنست که انصاف دهی و انصاف نطلبی جنید کفت درعل آرید

ای اصحابنا بوحفص گفت این سخن راست نمی آید جنید چون این
بشنود گفت برخیزید که زیادت آورد بوحفص بر آدم و ذریّت او جوانمردی
یعنی خطی بکرد و اولاد برکشید در جوانمردی جوانمردی اینست که او
میگوید و ابوحفص اصحاب خود را عظیم هیبت و ادب داشتی و هیچ
مرید را زهره نبودی که در پیش نشستی و چشم بروی او نتوانستی
انداخت و بی امر او نه نشستندی بوحفص سلطان وار نشسته بود
جنید اصحاب را آداب سلاطین آموخته بود بوحفص گفت تو عنوان
بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان شناخت که در نامه چیست
پس بوحفص گفت دیگی زیره با و حلوا بفرمایی تا بسازند جنید اشارت
بمریدی کرد تا بساخت بوحفص گفت بر سر حمالی نهید تا می برد چندانی
که خسته شود بر در هر خانه که رسیده باشد آواز دهد و هر که بیرون آید
بدهد حمال چنان کرد تا خسته شد بر در خانه رسید آواز داد خداوند
خانه گفت اگر زیره با و حلوا داری حمال گفت عجب داشتم از و پرسیدم که این
چه حالست و تو چه دانستی که حلوا و زیره با آورده ام گفت دوش در
مناجات بر خاطرم بگذشت که مدتیست تا فرزندان از من این طعام می طلبند
دانستم که بر زمین نیفتاده باشد **و نقلست** که مریدی بود در خدمت
بوحفص سخت با ادب جنید چند بار بروی نگریست که با ادب او خوش
آمدش سوال کرد که چند سالست که در خدمت است گفت ده سالست
گفت ادبی تمام دارد و قوتی عجب و شایسته جوانیست بوحفص گفت
آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده هزار دیگر وام کرده و
درباخته هنوز زهره ندارد که از ما سخنی پرسد پس بوحفص روی بیاد به

آورده م

نهاد گفت بوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم
برکنار حوض رفتم تا آبی خورم بتفکر فرو رفتم بوتراب گفت ترا چه نشاندست
است اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه را کدام بود یعنی
اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم بوتراب گفت روزگار
تو بزرگ شود چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرومانده
خواست که در ایشان انعامی کند حالتی بروی ظاهر شد دست فرو کرد
و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی جمله قنادیل
مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی صرة زر بیاورد و بدو
داد تا بدرویشان صرف کند چون حج بگزارد و ببغداد آمد اصحاب جنید
استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آورد ما چه آورده بوحفص گفت
هر یک از اصحاب ما زندگانی چنانک بایست نمی توانست کردن اینم فتوح
بود که گفتم که اگر از برادری ترک ادبی بینند آنرا عذری انگیزد و نیز
او آن عذر از خود می خواهد اگر بدین راست نشود عذری دیگر برانگیزد
تا چهل بار بعد از آن اگر آن غبار برنخیزد عذری دیگر برانگیزد تا حق
بجانب تو باشد و اگر آن چهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشین و باخود
بگوی زهی کاو نفس زهی گران و تاریک زهی خود رای بی ادب زهی
نا جوانمرد که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست یکی ح
قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو بشستم چنانک نگر
خواهی باش جنید چون این بشنود تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند
بود **و نقلست** که شبلی چهار ماه ابوحفص را مهمانی کرد و هر روز
چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع رفت گفت یا شبلی

اگر بنشابور آیی جوانمردی و میزبانی بتو آموزم گفت یا باحفص چه
کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت
که خود را گرانی نیابی و برفتن شاد باشی چون تکلف کنی آمدن او بر
تو گران آید و رفتن بر دلت آسان شود و هر گرا با مهمان حال این بود نا
جوانمردی بود پس چون شبلی پیش ابوحفص بنشابور فرود آمد چهل
تن بودند بوحفص شبانه چهل و یک چراغ برگرفت شبلی گفت نه گفته
بودی که تکلف نباید کرد بوحفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ
برگرفتی بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند که
جهد بکرد دیک چراغ بیش نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ این چه حال
بود بوحفص گفت شما چهل تن بودید فرستاده حق که مهمان فرستاده
حق بود لاجرم بنام هر یک چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود آن
چهل که برای خدای بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که از برای من
بود نشاندی تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من برای
خدای لاجرم آن تکلف بود و این نه ابوعلی ثقفی گوید که بوحفص گفت
هر که احوال و افعال خود را بهر وقتی بسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر
خود را متهم ندارد و او را از جمله مردان مشمر پرسیدند که ولی را خاموش به
یا سخن گوی گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش
باشد اگر چه عمر نوح بود خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در
خواهد تا دو چند عمر نوح بدهدش تا سخن بگوید گفتند چرا دنیا دشمن
داری گفت سراییست که هر ساعت بنده را در گناه اندازد گفتند اگر دنیا
بذمت توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل شود گفت چنین است که بگنا هر

بآمدن مهمان

که در دنیا کرده آید یقینیم و توبه بشک و بر خطریم گفتند عبودیت چیست
گفت آنک روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا
بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در
تجرید و گفتند ولی کیست گفت آنک او را قوت کرامات داده باشند و او
از آن غایب گفتند عاقل کیست گفت آنک ایثار را نزل گیرد در وقتی
که بدان محتاج بود **و گفت** ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران
بر نصیب خود کار های دنیا و آخرت **و گفت** کرم انداختن دنیا است برای
کسی که بدان محتاج است و روی آوردن بخدای بسبب احتیاج که ترا
بحق **و گفت** نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب کند دوام فقر است
بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال **و گفت**
هر که خود را متهم ندارد بهمه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود
و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد **و گفت** کس را فقر درست
نیاید تا دادن از گرفتن دوستر ندارد **و گفت** هر که دهد و بستاند او نیم
مردست و هر که ندهد و بستاند نگاه و مکسی است نه کسی است بوعثمان حیری
گفت معنی این سخن از و پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد
او مردیست زیرا که درین حال خود را درمیان نه بیند و هر که دهد و بستاند
او نیم مردیست چنانک خود را بیند در رنج میکند در نا ستدن فضیلتست
و هر که ندهد و بستاند او هیچ کس است زیرا که کمال او چنانست که دهنده
و ستاننده اوست نه خدای تعالی **و گفت** هر که در همه حال فضل خدای
بر بیند بر خویشتن امید دارم که از هالکان نبود **و گفت** مباد که عبادت
حق ترا بشی بود تا معبود بود **و گفت** فاضلترین چیزی

اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای وگفت چه نیکوست استغنا بحق
وچه زشتست استغنا بلیام هر که جرعهٔ از شراب شوق چشید بیهوش شد
بصفتی که بهوش نتوان آمد مگر وقتی که لقا ومشاهده بود وگفت خلق بی‌خبر
مرده‌اند از وصول واز قرب ومقامات اعلی ومرادم آرزوی آنست که
دلالت کنند بر راهی که آن بحق بود اگر همه یک لحظه باشد وگفت عبادت
در ظاهر سرورست ودر حقیقت غرور از جهة آنچه مقدورست سبقت
گرفته است واصل آنست پس بفعل خویش شاد نگردد مگر مغروری
وگفت معاصی برید کفرست چنانک تب برید مرگست وگفت هر که داند
که او را بر خواهند انگیخت وحسابش خواهند کرد واز معاصی اجتناب ننماید
واز مخالفات روی نگرداند یقینست که از سر خود خبر میدهد که من ایمان
دارم به بعث وحساب وگفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو
در صحبت صالحان باش وخدمت ایشان را ملازم وگفت روشنی تنها
بخدمت اوست وروشنی جانها باستقامت وگفت تقوی در حلال محض
است وبس وگفت تصوف همه ادبست وگفت بندهٔ در توبه بهیچ کار نیست
زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنک از و آید وگفت هر عمل که شایسته بود آنرا
برند و بر تو فراموش کنند وگفت نابینا حقا آنست که خدای را باشیا بیند
ونه بیند اشیا را بخدای وبینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات
ونقلست که یکی از و وصیت خواست گفت یا اخی ملازم یک در باش تا همهٔ
درها بر تو بگشاید وملازم یک سید باش تا همهٔ سادات ترا گردن بنهند بزرگی
گفت بیست ودو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت
خدایرا یاد کرد بلکه چون خدایرا یاد کردی بر سبیل حضور وحرمت کردی

ودران حال

و دران حال متغیر شدی چنانک حاضران ازان بدیدندی وسخن اوست
که گفت در وقت نزع شکسته دل باید بود بر همه دل بر تقصیرها خویش ازو
بر سیدند که بچه روی بخدای آورد گفت بر فقر که روی بغنی آرد بچه آرد الا
بفقر و فرو ماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من برپای
ابوحفص نهید رحمة الله علیه **ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه**
آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصلاب شوق
آن موزون ابرار حمدون قصار رحمه الله از کبار مشایخ بود و موصوف بورع و
تقوی و در فقه وعلم حدیث درجهٔ عالی داشت ودر عیوب نفس صاحب نظری
عجب بود و مجاهده ومعاملهٔ عظیم داشت وکلامی در دلها موثر وعالی ومذهب
ثوری داشت ومرید ابوتراب بود وبی عبدالله مبارک بود وبملامت خلق مبتلا
بود ومذهب ملامتیان در نشابور ازو انتشار یافت ودر طریقت مجتهد وصاحب
مذهبست وجمعی ازین طایفه تولا بدو کنند وایشانرا قصاریان گویند ودر تقوی
چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حال نزع چون آن دوست وفات کرد
چراغ باز نشاند ویرا گفتند چرا چراغ باز نشاندی گفت این ساعت این چراغ
ازان وارث است ما را روا نباشد سوختن آن وگفت روزی در جوی بار
حیرهٔ نشابور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نوح نام پیش او آمد گفتم
جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی
من آنست که قبا بیرون کنم ومرقع در پوشم ومعاملهٔ مرقع پیش گیرم تا صوفی
شوم واز شرم خلق درآن جامه از معصیت پرهیز کنم وجوانمردی تو آنست که مرقع
بیرون کنی تا تو بخلق وخلق بتو فریفته نگردند پس جوانمردی من حفظ
شریعت بود بر اظهار وآن تو حفظ حقیقت بر اسرار واین اصلی عظیم است

ونقلست که چون کار او عالی شد اکابر نشابور گفتند ترا سخن باید
گفت که سخن تو فایده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا
گفت از آنک دل من هنوز در دنیا وجاه بسته است سخن من فایده ندهد ودر
دلها اثر نکند وسخنی که در دلها اثر نکند گفتن آن بر علم استهزا بود وبر شریعت
استخفاف کردن وسخن گفتن آنکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود
چون بگوید خلل برخیزد وگفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون
همان سخن دیگری میگوید ونیابت میدارد وروا نبود که سخن گوید تا نه بیند
که فرض و واجبست برو سخن گفتن تا او را اصلاحیت آن بود گفتند نشان سلامت
آن چه بود گفت آنک هر سخن که گفته باشد هرگز شرحاجت نبود بار دیگر گفتن
ودروی تدبیر آن بود که بار دیگر چه خواهم گفتن یعنی سخن او از عیب بود
چندانک از عیب بدو می آید میگوید وخود را در میان نه بیند پرسیدند که چرا
سخن سلف نافع تر بود دلها را گفت بجهة آنک ایشان سخن از برای عز اسلام
گفتند وجهة نجات نفس را از بهر رضا حق ما از برای عزت نفس و
طلب دنیا وقبول خلق میگوییم باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد
که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا وگفت
هر که بحقق بود در حال خود از حال خود خبر نتوان داد وگفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن وگفت هر که خصلتی نیکی از خیر
از و جدا یی مجوی که زود بود که از برکات چیزی بتو رسد وگفت من شما
را بر دو چیز وصیت میکنم صحبت علما واحتمال جهال وگفت صحبت با صوفیان
کنید که زشتها نزد ایشان عذرها بود ونیکی را بس خطری نبود تا ترا
بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی وگفت هر که در سیرتهای سلف

نظر

نظر کند تقصیر خویش بداند وهم باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان
وگفت بسندست که آنچه بتو می رساند بآسانی بی رنجی آمادگی که
هست در طلب زیادتی طلبیدن است شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی وگفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش
وگفت هر که بندارد که نفس او بهترست زنفس فرعون کبری آشکارا کرده است
وگفت هر گاه که مبتلا بمعصیتی بینی نگر تا از سر نفس وبر او ملامت نکنی که
مبادا که بهمان بلا مبتلا کردی وگفت ملامت ترک سلامتست و
پرسیدند از ملامت گفت راه این بر خلق دشخوارست ومعلق اما طرفی
بگویم رجا مرجیان وخوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان ن
نرفته اند که مرجیان تا بدان سبب ملامت کنند وخوف قدریان صفت
ملامتی بود یعنی در خوف چندان سلوک کرده اند که قدریان تا ازان
سبب ملامت کنند وخوف تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود وگفت
من نیکی خویی ندانم مگر در سخاوت ونشناسم بدخویی الا در بخل وگفت هر که
خود را ملکی داند بخیل بود وگفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر
خویش تکبر کند اغنیا در تکبر زیادت آید وگفت تواضع آن باشد که بصفتی باشی که کس
را بخود محتاج نبینی نه درین جهان ونه دران جهان وگفت منصب حق فقیر
را چندان بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع ترک کرد جمله خیرات ترک کرد
وگفت میراث زیرکی عجب است وازان است که مشایخ وبزرگان بیشتر
زیرا که ازین طریق دور داشته اند وگفت اصل همه دردها بسیار
خوردن است وآفت دین بسیار خوردن وگفت هر که مشغول
کرد اتند بطلب دنیا خود را از آخرت ذلیل وخوار گشت باد در دنیا باد

آخرة وگفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا و عبد الله
مبارک گفت حمدون مرا وصیتی کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر
پرسیدند که بنده کیست گفت آنک نپرستد و دوست ندارد که او را
پرستند و گفتند زهد چیست گفت زهد نزد من آنست که بدانچه در دست
توست ساکن دل تر باشی از آنچه در ضمان خداوندست پرسیدند از توکل
گفت آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود و چشم بر هیچ نداری نومید
نباشی از حق تعالی بگزاردن آن و گفت توکل دست بخدای زدنست
وگفت اگر توانی که کار خود بدست خدای باز گذاری بهتر از آن که
بحیلت و تدبیر مشغول شوی وگفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که
خدای را متهم داشته باشد گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند
که بسه چیز یکی آنک مومنی را بکشد دوم آنک یکی بکفر بمیرد سوم از
دلی که در وی بیم درویشی بود عبد الله مبارک گفت چون حمدون بیمار
شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری
بیش می ترسم که از درویشی و عبد الله گفت مرا در حال نزع در میان زنان
مگذار رحمة الله علیه ذکر منصور عمار رحمة الله علیه آن سابق راه معنی
آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور
اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از سادات این طایفه
و در موعظت کلامی عالی داشت چنانک در وعظ کسی نیکوتر از او سخن
نگفتی و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت
و معرفت تام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و از اصحاب عراقیان
و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که بوشنگ بود و ببصره مقیم شد

بناشی

و سبب توبه او آن بود که بر راه کاغذی یافت بر وی نوشته بسم الله الرحمن
الرحیم آنرا برداشت جایی نیافت که آنرا بنهادی بخورد بخواب دید که
گفتندش بحرمتی که داشتی آن رقعه را در حکمت بر تو گشادیم پس مدتی ریاضت
کشید و مجلس آغاز کرد ونقلست که جوانی بفساد مشغول بود چهار
درم بغلام داد که نقل مجلس بخرد غلام برفت بدر مسجد می گذشت و منصور در
آنجا مجلس می گفت غلام ساعتی بایستاد و گفت این مجلس به از آن مجلس که اندر آید
و از آنجا بوی رحمت و منصور از برای درویشی چیزی میخواست و گفت که
باشد که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت هیچ معامله بهتر
از این نیست پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی گفت اول
آزادی دوم آنک خواجه من توبه روزی کرد سوم آنک عوض چهار درم باز دهد
چهارم آنک بر من و بر خواجه من و بر تو و حاضران رحمت کند منصور دعا کرد
غلام بان خانه آمد خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام گفت بعوض چهار
درم چهار دعا آوردم خواجه گفت چگونه غلام حال باز گفت خواجه گفت خدا را
گواه کردم بر آزادی تو و توبه کردم که دیگر نافرمانی نکنم و چهار صد درم عوض
آن چهار درم دادم انگاه گفت ای غلام آنچه مقدور من بود کردم اما آن
چهارم اختیار من نیست حضرت حق تعالی راست چون شب درآمد آن
خواجه بخواب دید که هاتفی گفت ای فلان آنچه اختیار بدست بود کردی
بالیمی که تراست آنچه بدست ماست بگذاریم که مار است بر تو و بر منصور عمار
و بر غلام و بر مجلسیان منصور رحمت کردیم ونقلست که روزی مجلس
می گفت یکی رقعه بدو داد بران این شعر نوشته بود وگفت
غَیرُ تَقِیٍّ یَأمُرُ النّاسَ بِالتُّقی … طَبِیبٌ یُداوِی النّاسَ وَهُوَ مَرِیضٌ

بکنیم

ودو

یعنی کسی که متقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچون طبیبی باشد که
علاج دیگران فرماید و او از همه بیماران بیمارش سخت تر بود منصور
جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که ترا سود دارد و تقصیر
من در عمل ترا زیان ندارد وگفت شبی بیرون آمدم بخانه رسیدم
یکی در آنجا مناجات میکرد که خداوندا این گناه که بر من رفت از بهر آن
نبود که تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که بر من راه زد و
ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو
در نگذاری که درگذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم وَاتَّقُوا النّارَ الَّتِی وَقُودُهَا النّاسُ وَالحِجارَةُ
الآیه بامداد بدر آن خانه میگذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالتست
پیری از آن خانه بیرون آمد و گفت فرزندم دوش از بیم خدای مرده
است که یکی در کوی آیتی برخواند منصور گفت او را من کشتم
ونقلست که هرون الرشید او را گفت که از تو سوالی خواهم کردن
و مهلت دادم که تا سه روز دیگر جواب گویی گفت بگوی گفت عالم ترین
خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور از پیش او برخاست و
برفت پس از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب شنو عالم ترین
خلق مطیع ترسناکست و جاهل ترین عاصی ایمن و سخن اوست که گفت
پاک آن خدایی که دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان موضع توکل و دل
متوکلان منبع رضا و دل درویشان جای قناعت و دل اهل دنیا وطن
طمع وگفت مردمان دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق آنک بخود عارف
بود شغلش عبادت و طلب رضا بود وگفت مردمان بر دو گونه اند

قوا انفسکم واهلیکم نارا

بجاهد بود و ریاضت و الکحق عارف بود شغلش

یکی

یکی نیازمندان بخدای و این درجه بزرگتر است بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنک
دید افتقارش نباشد از آنک میداند که خدای تعالی آنچه قسمت کرده است
در ازل از خلق و رزق و اجل و حیوة و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس
این کس در عین افتقار است بحق و در عین استغنا بغیر حق وگفت کلمت حکمت
گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در
دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان
تذکر وگفت فرخ آنکس که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی
آرزوی او بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود
و امید داشتن بتوبه و رحمت او بود وگفت دلها بندگان جمله روحانی
صفت اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در
حجاب شود وگفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکو
ترین لباسی عارفان را تقویست وگفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر
خدای باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت وست و بلا تو در متابعت
نفس وگفت هر که جزع کند در مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین
افتد وگفت آرزوی دنیا را ترک کن تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار
تا از عذر خواستن برهی وگفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی
و دست یابی بتر است از معصیت کردن تو وگفت هر گاه که ربی سنگ بر
آهن می زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور
دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی چون منصور وفات کرد ابو الحسین
شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار
تویی گفتم آری گفت تو بودی که مردمان را بزهد می فرمودی و خود بران

کار نمی کردی گفتم خداوندا چنین است که می فرمایی اما هر گز مجلس نگفتم
الا آنکه نخست ثنا پاک تو گفتم آنگاه بر رسول تو صلوات فرستادم آنگاه
خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرموذ صدقت راست میگویی بر
فریشتگان رافر بوذ که او را کرسی نهیذ تا در آسمان میان فریشتگان
مرا ثنا گویذ چنانک در زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

ذکر احمد عاصم انطاکی رحمة الله علیه و رضوانه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن
مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد عاصم الانطاکی
رحمة الله علیه از قدما مشایخ بوذ و از کبار اولیا و عالم بوذ بانواع علوم
ظاهر و باطن مجاهدت تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را
یافته بوذ و مرید محاسبی بوذ و بشر و سری را یافته بوذ و فضیل را
دیده بوذ و بو سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی
فراست و او را کلمات لطیف است و اشارات بدیع چنانک یکی از او
پرسیذ که تو مشتاق خدای تعالی هستی گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه
شوق بغایب بوذ اما چون غایب حاضر شوذ کجا شوق بوذ گفتند
معرفت چیست گفت مدارج آن سه است مدرجهٔ اول اثبات وحدانیت
واحد قهار است و مدرجهٔ دوم بریده کردن دلست از ما سوی الله و مدرجهٔ
سوم آنست که هیچ کس را بعبادت آن راه نیست وَمَن لَم يَجعَلِ اللهُ لَهُ نُورًا
فَمَا لَهُ مِن نُورٍ گفتند علامت محبت چیست گفت آنک عبادت او اندک و
تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بذو در نگرند او
نبیند و چون بخوانند نشنوذ و چون مصیبتی رسذ اندوهگن نشوذ و چون

و چون صوابی بذو راه یابذ شاذ نگردذ و از هیچ کس نترسذ و بهیچ کس
امیذ ندارذ گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدامست گفت
علامت خوف گریز است و علامت رجا طلبست هر که صاحب رجاست و
طلب ندارذ دروغ زن است و هر که صاحب خوفست و گریز ندارذ کذا
وگفت راضی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک تر بوذ بر
نفس خویش که نباید که نجات نیابذ و ترسناک تر خلق بهلاک کسی را یافتم که او
ایمن تر بوذ بر نفس خویش آن ندیذی که یونس علیه السلام چون چنان گمان
برد که حق تعالی او را عقاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد وگفت
کمترین یقین آنست که چون بدل رسذ دل را پر نور کند و پاک کند از وی
هر کجا شکی است تا دل از شک و خوف خدای بدیذ آیذ و یقین معرفت عظمت
خدای بوذ وگفت چون با اهل صدق نشینیذ بصدق نشینیذ که ایشان
جاسوس دلها اند در دلها شما روند و بیرون آیند وگفت نشان
رجا آنست که چون نیکویی رسذ وی را الهام شکر دهند باامیذ تمامی نعمتهای
خدای تعالی بروی از دنیا و تمامی عفو آخرة وگفت نشان زهد چهار
چیز است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال
ظلم برای کرامت دین وگفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از
اندکی حیا بوذ و اندکی خوف وگفت هر که بخدای عارف تر از خدای
ترسان تر وگفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بروی بنگاهداشت
زبان وگفت نافع ترین عقلی آن بوذ که ترا آشنا گرداند بنعمت خدای تا
نعمت خدای بر خود بینی و یاری دهذ ترا بر شکر آن و برخیزذ بخلاف هوا
وگفت نافع ترین اخلاص آن بوذ که تهی کند از تو ریا و تزین و تصنع وگفت

نافع ترین تواضع آن بوذ که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند وگفت
زیان کارترین معاصی آن بوذ که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش
از آن بوذ که معصیت کنی بر جهل وگفت هر که اندک را آسان شمرذ و خرد
گیرذ روز بوذ که در بسیار افتذ وگفت خواص غواصی میکنند در دریا فکرت
و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت وگفت امام جمله علمها عمل
است و امام جمله عملها عنایت وگفت یقین نوریست که حق تعالی در
دل بنده بدیذ آرذ تا بذان نور جملهٔ امور آخرة مشاهده کند و بقوت
آن نور جملهٔ حجابها که میان او و میان آخرتست بسوزذ تا بذان نور مطالعهٔ
جمله کارهای آخرت میکند چنانک گویی اینها او را مشاهد است وگفت
اخلاص آنست که چون عمل صالح کنی دوست نداری که ترا بذان یاذ کنند
و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس
مگر از خدای و این اخلاص عمل بوذ وگفت عمل کن و چنان کن که هیچ
کس نیست در زمین جز تو و هیچ نیست در آسمان بجز او وگفت این روزی
چند که مانده است این اغتنیمت بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری
در صلاح گذار تا بیامرزذ آنچه از پیش گذشته است وگفت دوای دل
پنج چیز است همنشینی اهل [illegible] و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و
نماز شب و زاری کردن در وقت سحر وگفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر
میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل
طریق استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است وگفت ما مواقف
امل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها وگفت رب العزة می
فرمایذ إِنَّمَا أَموَالُكُم وَأَولَادُكُم فِتنَةٌ و ما فتنه زیادت طلب میکنیم وگفتند

شبی

شبی میهمان درویشی اندلس از اصحاب او جمع شذند و سفره بنهاذند نان اندک بوذ
شیخ نانها پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ باز آوردند آن نانها همه
در میان سفره بجای بوذ که همه بقصد ایثار نخورده بوذند مریدان را چنین
تربیت کرده بوذ رحمة الله علیه ذکر عبد الله بن خبیق رحمة الله علیه
آن غواص دریا دین آن درّ دریای یقین آن قطب مملکت آن رکن سنت
آن امام اهل حرب و اهل سبق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد
و عباد متصوفه بوذ و از متورعان و متوکلان و در حلال خوردن مبالغتی
تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بوذ در اصل کوفی بوذ و
بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت در فقه و
معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بوذ و کلماتی لطیف داشت فتح
موصلی گویذ رحمة الله علیه که نخست که او را دیذم مرا گفت ای خراسانی چهار چیز
بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جایی منگر که ترا نشایذ و بزبان
چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و
کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در شر و هیچ مجوی از هوا و اگر این چهار
بذین صفت نباشذ خاکستر بر سر بایذ کرد که در آن شقاوت زیادت بوذ
وگفت خداوند تعالی دلها را موضع ذکر [illegible] چون با نفس صحبت داشتند
موضع شهوت شذ و باک ندارند و شهوت از دل برون نروذ مگر از خوفی بی
قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده وگفت هر که خواهذ که در زندگانی
خویش زنده باشذ گو دل را شکسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی وگفت
اندوه مدار مگر از برای آن که فردا ترا از آن مضرت بوذ و شاذ مباش الا
بچیزی که ترا فردا آن شاذ کند وگفت زیبنده ترین بندگان از بندگان

خدای تعالی آن بوذ که بدل وحشتی تر بوذ واگر ایشانرا انسی بوذی با
خدای همه چیز را با ایشان انس بوذی وگفت نافع ترین خوفها آن بوذ که
ترا از معصیت باز دارذ ونافع ترین امیذها آن بوذ که کار بر تو آسان
گرداند **وگفت** هر که با طل بسیار شنوذ حلاوت طاعت از دلش
بشوذ **وگفت** نافع ترین خوف آن بوذ که اندوه ترا دایم بوذ بر انچه فوت
شذه است از عمر در غفلت وفکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو **وگفت**
رجا سه گونه است مردی بوذ که نیکی کنذ وامیذ دارذ که قبول کنذ ویکی
بوذ که زشتی کنذ وتوبه کنذ وامیذ دارذ که بیامرزد ویکی رجا کاذب
بوذ که پیوسته گناه کنذ وتوبه نکند وامیذ میدارذ که اورا بیامرزد وهر
که بذ کردار بوذ بایذ که خوف او بر رجا غالب بوذ **وگفت** اخلاص در
عمل سختر است از عمل وعمل خوذ چنان است که عاجز می آیند از گزاردن
آن مردان تا باخلاص چه رسذ **وگفت** مستغنی نتواند بوذ بهیچ
حال از جمله احوال از صدق وصدق مستغنی است از جمله احوال وهر
که بصدق بوذ در انچه میان او ومیان خدای که بحقیقت هست مطلع
گرذذ بر خزاین غیب وامین گرذذ در آسمان وزمین **وگفت** اگر توانی
که هیچ کس بر تو سبقت نگیرذ وناتوانی بر خداوند خویش هیچ مگزین
که او ترا از همه چیزها بهتر رحمة الله علیه **ذکر ابو القاسم جنید**
بغدادی رحمة الله علیه آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق
آن منبع اسرار آن مرجع انوار آن سبق برده باستاذی سلطان
طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بوذ وامام الائمه
جهان ودر فنون علم کامل ودر اصول وفروع مفتی ودر معاملات

وکرامات وکلمات لطیف واشارات عالی بر جمله سبق داشت واز اول حال
تا آخر روزگارش پسندیذه بوذ ومقبول همه فرقت بوذ وجمله بر امامت
او متفق بوذند وسخن او در طریقت حجت است وبهمه زبانها ستوذه
وهیچ کس بر ظاهر وباطن او انگشت نتوانست نهاذن بخلاف سنت
واعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بوذ ومقتدای اهل تصوف بوذ
واورا سید الطایفه گویند ولسان القوم خوانند واعبد المشایخ نوشته
اند وطاوس العلما گفته اند وسلطان المحققین خوانده اند ودانسته اند
که در شریعت وطریقت وحقیقت باقصی الغایة بوذ ودر زهد وعشق
بی نظیر بوذ ومذهب ثوری داشت ودر طریقت مجتهد وبیشتر از مشایخ
بغداد جنیدی بوذه اند ومذهب او داشته اند وطریق او طریق صحو است
بخلاف طیفوریان که اصحاب شیخ بایزیداند ومعروف ترین طریقی در طریقت
ومشهور ترین مذهبی مذهب جنید است ودر وقت او مرجع جمله مشایخ او بوذ
واورا تصانیف عالی است در انواع علوم ومعاملات واشارات وحقایق
ومعارف واول کسی که علم اشارات منتشر کرد او بوذ وباچنین اشارات
روزگار بارها حاسدان ودشمنان بکفر وزندقه او گواهی داذند وبخون او قصد
کردند تا حق تعالی سهل گردانیذ وبسیار مشایخ کبار دیذه بوذ وصحبت
محاسبی یافته بوذ وخواهرزاده سری سقطی بوذ ومرید او بوذ تا حذی
که روزی از سری پرسیذند که هیچ مرید را درجه از پیر بلندتر باشذ گفت
باشذ وبرهان آن ظاهر است درجه جنید بالای درجه منست وجنید
همه درد وشوق بوذ ودر شیوه معرفت وکشف توحید شانی رفیع دا شته
ودر مجاهده ومشاهده وفقر آیتی بوذ تا از دمی آرند که باعظمتی که سهل

تستری داشت جنید میگویذ سهل صاحب آیات وساق غایات است
ولیکن دل نداشته است یعنی او ملک صفت بوذه است چنانکه آدم علیه السلم
که همه درد وعبادت بوذ یعنی دردکشی کاری دیگر است وایشان دانند
که چه میگویند مارا با نقل کار است ومارا نرسذ که کسی بر کسی تفضیل نهیم
وابتدا حال او آن بوذ که از کوذکی واز درد زده بوذ وطلب کار وبا ادب
وفراست وفکرت بوذ وتیز فهمی عجب بوذ **نقلست** که یک روز
از دبیرستان بخانه نقل کرد پذر رادیذ گریان گفتند چه بوذه است گفت
امروز چیزی از زکات مال پیش خال تو فرستاذم قبول نکرد میگریم که عمر
خوذ درین پنج درم ببر بردم واین خوذ هیچ دوستی را از دوستان
خدای نمی شایذ جنید گفت بمن ده تا بذو دهم بستذ وروان شذ ودر
خانه خال بزد سری گفت کیست گفت جنید است در بگشای واین
فریضه زکوة بستان سری گفت نمی ستانم جنید گفت بحق آن که با تو
فضل کرد وبا پذرم عدل که بستان سری گفت ای جنید با من چه فضل کرد
وبا پذرت چه عدل گفت با تو فضل کرد که ترا درویشی داذ وبا پذرم آن
عدل کرد که اورا بدنیا مشغول گردانیذ تو اگر خواهی قبول کنی واگر
خواهی رد واو اگر خواهذ واگر نخواهذ مال بمستحقان بایذ رسانیذ سری
این سخن را خوش آمذ گفت پیش از آن که این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم
در بگشاذ وآنرا بگرفت واورا در دل خوذ جای داذ وجنید هفت ساله
بوذ که سری اورا بحج برد در مسجد حرام مسئله شکر می رفت در میان
چهار صد پیر چهار صد قول بگفتند در شرح بیان شکر سری با جنید گفت
ای پسر تو نیز چیزی بگوی تا شکر چیست جنید ساعتی سر در پیش افگند

پس گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داذه باشذ بذان نعمت در خدای
عاصی نشوی ونعمت اورا مایه معصیت نسازی جنید این بگفت هر
چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة عین الصدیقین وهمه اتفاق
کردند که به از این نتوان گفت سری گفت یا غلام زود باشذ که حظ تو از
خدای زبان تو بوذ جنید گفت من بدین بگریستمی که سری گفت پس
سری گفت این حظ از کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس ببغداد باز آمد
وابگینه فروشی کردی هر روز بدکان شذی وپرده فرو گذاشتی و
چهار صد رکعت نماز کردی مدتی بر آن برآمذ دکان رها کرد وخانه بوذ
در دهلیز خانه سری در آنجا نشست وپاسبانی کردی دل خویش را
وسجاده در غیر مراقبت باز کشیذ تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او
گذر نکرد وچهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی
وبر پای بایستاذی تا صبح الله میگفتی پس بذان وضو نماز بگزاردی
پس گفت چون چهل سال برآمذ مرا گمان افتاذ که بمقصود رسیذم در ساعت
هاتفی آواز داذ که یا جنید گاه آن آمذ که زنار گوشه تو بتو نمایم چون این
شنیذم گفتم خداوندا جنید راچه گناه ندا کردند که گناهی بیش از این که تو
هستی جنید آهی برآورد وسر در کشیذ **وگفت**
مَن لم یکن للوصال اهلاً فکل احسانه ذنوبٌ پس جنید گفت
در آن خانه بنشست وهمه شب الله الله میگفت زبان در کار او دراز
کردند وقصه او با خلیفه گفتند خلیفه گفت اورا بی حجتی دفع نتوان
کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت
بسه هزار دینار خریذه بوذ فرموذ تا اورا لباس فاخر وجواهر نفیس بیاراستند

واورا گفتند بفلان جای پیش جنید رو و بگوی که من مال بسیار دارم
و هیچ کس ندارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا در
صحبت تو روی بطاعت آورم که دلم بهیچ کس قرار نمیگیرد الا بر تو و خود
را بر وی عرضه کن و حجاب از روی بردار و جامه و جواهر در نظر او آور و
درین باب جد و جهدی بلیغ بنمای تا چه گوید پس خادمی با او روان کردند
کنیزک بیامد و آنچه تعلیم کرده بودند باضعاف آن بکرد و هر اشکال که در
امکان آمد بجای آورد جنید را نظری بی اختیار بروی افتاد
خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک از سر میگرفت و مکرر میکرد
جنید سر در پیش افکند ناگاه بر آورد و گفت آه آه و دران کنیزک دمید
در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه گفت که حال چنین بود و کنیزک
مرد خلیفه را آتشی در دل افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان حق
آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد
و گفت چنین کس پیش خود نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر
دلت بار داد که چنین صورت را بسوزی جنید گفت ای امیر المومنین
ترا شفقت بر مومنان چنانست که خواستی که از ریاضات و بی خوابی
و جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی من خود در میان کیم مکن تا نکنند
بعد ازان کار جنید بالا گرفت و آوازه او بهمه جای برسید و هرچه
او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت
با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت کردند که تو شایی که خلق
را بخدای خوانی **وگفت** دویست پیر را خدمت کردم که هفت تن
از ایشان بیش اقتدا را نشاید **وگفت** ما این تصوف بقیل و قال نگرفتیم

و بجنگ و کارزار دنیا در دیم اما از گرسنگی یافتیم و بی خوابی و دست بداشتن
از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشتیم **وگفت** راه ما را کسی باید که
کتاب خدای در دست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم در دست
چپ و در روشنایی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت **وگفت** ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق
کشیدند و بحر معرفت همه را بدریا قهر فرو بردند تا ابو القاسم جنید را
بر سر آوردند و ازمار خرشید فلک رادث ساختند **وگفت** اگر من هزار
سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا ازان باز دارند **وگفت** بگناه
اولین و آخرین من ماخوذم که ابو القاسم از عهده تقریر و تطهیر بیرون می
باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و جمله خلق
را بمثابت اعضا خویش بیند و بمقام المومنون کنفس واحدة برسد
سخنش این بود که وما اوذی نبی مثل ما اوذیت **وگفت** روزگار
چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم
که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود **وگفت** ده سال بر در دل نشستم بپاسبانی و
دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من نگاه داشت اکنون بیست سالست
که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من **وگفت** خدای تعالی سی سال
بزبان جنید با خلق سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه
وگفت بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه از غوامض
و حاصل آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن آن منع کرده اند و دل را
ازادراک آن محروم گردانیده **وگفت** خوف مرا منقبض میگرداند و رجا مرا منبسط

میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف اینجا فنا من بود از من و هرگاه که
منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهد **وگفت** اگر فردا مرا خدای گوید که مرا
ببین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت و غیرتیت مرا
از دیدار باز میدارد که اندر دنیایی واسطه می دیدمش **وگفت** تا بدانستم
که ان الکلام لفی الفواد سی سال را نماز قضا کردم وگفت بیست سال
تکبیر اول از من فوت شد چنانک اگر در نمازی مرا اندیشه دنیایی در
آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده
سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نماز بیرون فریضه دو
رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی هرگز ننشستمی **وگفت**
که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران درآمدندی با ایشان روزه
گشادی وگفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود و
نقلست که میان جنید و ابو بکر کسایی هزار مسئله مراسله بود چون
کسایی بمرد فرمود که این مسائل با من در خاک نهید جنید گفت من چنان
دوست میداشتم که این مسائل بدست خلق نیفتد **نقلست** که
جنید جامه برسم علما و دانشمندان پوشیدی اورا گفتند ای پیر طریقت
چه بود اگر برای اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که کار بمرقع
خواهد آمد از آهن و آتش لباسی ساختمی و در پوشیدمی ولیک هر ساعت
در باطن ندا می کنند که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون
سخن جنید عظیم بلند شد سری سقطی گفت ترا بر منبر می باید آمد
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا
شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دید که فرمودش سخن گوی بامداد برخاست

تا با سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت اگر در بند آن بودی که
دیگران بگویند که سخن گوی باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی کرد اینند
چون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم و
نگفتی اکنون که پیغامبر علیه السلام گفت بباید گفت جنید اجابت کرد و ازان
منع استغفار کرد شیخ را گفت تو چه دانستی که من پیغامبر بخواب دیده ام
سری گفت من حق را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید
را بگوید که بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نبود
روزی بمجلس گفت چهل تن بودند هشده تن جان بدادند و بیست و دو
بیهوش شدند و بر گردن می گرفتند و بدر می بردند یک روز در مجلس
جامع سخن گفت غلامی ترسا بلباسی متلبس در آمد چنانک کس ندانست
که او ترسا است گفت ایها الشیخ قول رسول هست که اتقوا فراسة المومن
فانه ینظر بنور الله تعالی برهین بدان فراست مومن که او بنور خدای می بیند
جنید سر بر آورد و گفت قول آنست که تو مسلمان شوی و زنار ببری که
وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند چون
مجلس چند نوبت بگفت ترک کرد و در خانه منزوی شد هرچند گفتند سود
نداشت گفت مرا خوش می آید خویشتن را هلاک نمی توانم کرد پس چون دو سال
بر آمد کسی ناگفته بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه عجب بود درین
گفت در حدیث یافتم که رسول علیه السلام فرموده است که در آخر زمان زعیم قوم ارذلهم
بود که بدترین قوم بود و ایشان را سخن او گویند و من خود را بدترین خلق میدانم
برای سخن پیغامبر سخن می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وگفتی ازو پرسیدند که
بدین درجه بلند بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال بدان درجه بسط بر یک قدم

مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانهٔ سری سقطی ونقلست که گفت یک
روز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندایی شنیدم که یا جنید ما
دل بدان ربوده‌ایم تا با ما بمانی تو باز میخواهی که تا با غیر مانی
ونقلست که حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو عثمان مکی تبرا کرد
و بنزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمدهٔ چنان نباید که با سهل تستری و عمرو
عثمن مکی کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفة اند بنده را و پیوسته
بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا
کردی در صحو و سکر از انکه خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با
حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام
تو فضول بسیار می بینم و عبارت بی معنی ونقلست که جنید گفت جوانی
را دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی
داشتم اینجا گم شده رفتم و حج گزاردم چون باز گشتم آن جوان در همه اینجا دیدم
گفتم ای جوان سبب نشستن چیست گفت اینچه میجستم اینجا یافتم لاجرم
اینجا ملازمت باید کردن جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر است از
این دو حال ملازمت کردن در طلب یا در ملازمت در یافت حال ونقلست
که یک روز شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیر کند میان بهشت و
دوزخ دوزخ اختیار کنم از بهر آنکه بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست
و هر که اختیار دوست بر اختیار خویش برگزیند محب باشد جنید را ازین
سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار
نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم
مرا اختیار آن باشد که تو خواهی ونقلست که یک روز کسی پیش او آمد و گفت

ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی طلبی که
چندین گاه است تا من در طلبم و سالها است تا میخواهم که یک نفس بحق حاضر شوم
و نیافته‌ام این ساعت بتو حاضر چون توانم بودن ونقلست که رویم گفت
در بادیه میرفتم عجوزه را دیدم عصایی در دست و میان بسته گفت چو زی بغداد
رسی جنید را بگوی شرم نداری که یاد او کنی در پیش عوام و حدیث او پیش
ایشان گویی چون رسالت بگزاردم جنید گفت با او بگوی که معاذالله که ما
حدیث او کنیم در پیش او که از و حدیث نتوان کرد ونقلست که یکی از بزرگان ن
رسول را علیه السلام بخواب دید نشسته و یکی فتوی در آورد فرمود که بجنید
ده گفت یا رسول الله تو حاضری فتوی چون بدیگری دهند فرمود که چندان
که انبیا را بهمه امت من مباهات بود مرا بجنید مباهاتست جعفر بن نصر گوید
که جنید درمی بمن داد که انجیر و زیت بخر خریدم چون روزه بگشاد یک انجیر
در دهن نهاد و بینداخت بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی
آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خود حرام کرده باز گرد آن
میگردی و این بیت بخواند وگفت لو ان الهوی من الهوی مسروقة
فصریع کل هوی صریع هوان ونقلست که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان ما
میا و بدانچه ترا فرموده اند مشغول باش و بر انچت مبتلا کرده اند صبر
کن ترا با اختیار چکار ونقلست که یک روز بعیادت درویشی رفت
درویش می نالید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت از صبر
تا کی درویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کرد ن
ونقلست که یکبار جنید پای را درد کرد فاتحه برخواند و بر پای دمید

در پیش خلق نا منتظر او
بگویم

هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف کنی
ونقلست که یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت آب مرسان طبیب برفت
جنید طهارت کرد و نماز گزارد و سر باز نهاد چون از خواب در آمد
چشمش نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضا ما ترک چشم کرد
اگر بران عزم جمله دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی طبیب
بیامد چشمش نیک دید گفت چه کردی جنید حال بگفت طبیب ترسا بود
در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالقست نه علاج مخلوق و درد
چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بودهٔ نه من ونقلست که بزرگی پیش
جنید در آمد ابلیس را دید که از پیش او میگریخت چون پیش جنید در
آمد جنید را دید گرم شده و خشم بر روی او پدید آمده و یکی را می رنجانید
آن مرد گفت خواجه من شنیده‌ام که ابلیس را بیشتر آن وقت دست
بود بر فرزند آدم که او را در خشم شود و تو این ساعت بدین صفت
آمدی و ابلیس را دیدم که از تو میگریخت جنید گفت نشنیده و ندانی
که ما بخود در خشم نشویم لکن بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت
از ما چنان نگریزد که آن وقت که خشم باشیم و خشم دیگران بحظ نفس خود
بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم گویند من هرگز استعانت نخواستمی ونقلست که گفت
خواستم تا ابلیس را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم
می آمد چون او را بدیدم وحشتی در دل من پدید آمد چون بنزدیک من
آمد گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجدهٔ آدم
باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم

جنید گفت من متحیر شدم در سخن او ندا آمد که بگوی که دروغ میگو ی
که تو اگر بنده بودی از امر او بیرون نیامدی و بنهی تقرب نکردی ابلیس
چون این شنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا سوختی و ناپدید شد ٥
ونقلست که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
جنید گفت این گفتار تنگ دلانست و تنگ دلی از دست داشتن
رضا بود بقضا و یکی پیش جنید آمد و گفت برادران دین درین
روزگار عزیز شده اند و نایافت و چند بار بگفت جنید گفت اگر
کسی میطلبی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت
کشی این چنین بسیارند برادران نزدیک من ونقلست که شبلی
با مریدی در راه میگذشت سگی بانگی کرد جنید گفت لبیک لبیک بعد
از ان حالت مرید بپرسید که این چه حالت بود جنید گفت قوت و دمدمهٔ
سگ از قهر خدای دیدم و آواز او را از قدرت حق شنیدم و سگ را در میان
ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم ٥ و یک روز بزاری میگریست شبلی ازو
سوال کرد که این گریستن چیست یا استاد گفت اگر بلا او اژدهایی بود
نخستین کسی من باشم که خویشتن را یک لقمه سازم در دهانش و بازین همه عمری
بگذاشتم در درد طلب بلاء او و سنون با من میگوید ترا چندین بندگی نیست
که ببلا ما ارزد گفتند بوسعید خراز را بوقت نزع تواجد بسیار بود گفت
عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی مریدی گفت این چه مقام بود گفت
غایة محبت و این مقامی عزیزست که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله
نفوس را فراموش کند و این عالی‌ترین مقامی است علم معرفت را و درین مقام
بود که بنده بجایی رسد که داند که خداوند او را دوست میدارد لاجرم این
بنده گوید بحق من بر تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا بس

کفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند وانس بدو کیرند وهم نشینان
خداوند باشند وایشان سخنها کویند که نزدیک عامه کفر بود **ونقلست**
که جنید جون در توحید سخن کفتی هر بار بعبارتی دیکر آغاز کردی
که کس را بدان فهم نکردی **و** روزی شبلی در مجلس جنید کفت الله
جنید کفت اکر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است وغیبت حرام
واکر حاضرست در مشاهده نام او بردن ترک حرمتست ویک روز سخن
میکفت کسی برخاست وکفت درین سخن نمی رسم کفت طاعت هفتاد
ساله زیر پای نه کفت نهادم ونمی رسم کفت سر زیر پای نه واکر نرسی
جرم از من دان ویکی در مجلس جنید را ثنا میکفت جنید کفت
ازین کار که تو میکویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای میکنی ثنا او را کوی
ونقلست که یکی در مجلس او برخاست وکفت دل کدام وقت خوش
بود کفت آن وقت که او در دل بود ویکی پانصد دینار پیش جنید برد
جنید کفت بغیر ازین چیزی دیکر داری کفت بسیار هست کفت دیکرت
می باید کفت باید کفت بردار که تو بدین اولی تری که من هیچ ندارم و نیز
نمی خواهم **ونقلست** که از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بی قیاس
دید که انبوهی میکردند جنید روی با اصحاب کرد وکفت این همه حشو
بهشت اند اما هم نشستی قومی دیکر اند **ونقلست** که مردی در مجلس
جنید برخاست وسوالی کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست
است کسب تواند کرد سوال چرا میکند واین مذلت چرا بر خود می
کیرد آن شب در خواب دید که طبقی سر پوشیده پیش او نهادند و
او را کفتند بخور جون سر پوش برداشت سایل دید مرده پیش او

بآن طبق نهاده کفت من مرده نخورم کفت پس دی چرا میخوردی در
مسجد جنید دانست که غیبت کرده بدل واو را بر خاطر بکیرند کفت از
هیبت آن بیدار شدم وطهارت کردم ودو رکعت نماز کزاردم و بطلب
آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله واز ان تره رینها که
شسته بودند از سر آب برمیکرفت ومیخورد سر بر کرد ومرا دید که نزدیک
او میرفتم کفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی کفتم کردم
کفت اکنون برو وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ واین بار خاطر نکاه دار
ونقلست که کفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی
خواجه راست میکرد کفتم از برای حق موی من توانی ستردن کفت توانم
وچشم پر آب کرد وآن خواجه را کفت برخیز تمام نا شده که جون حدیث خدا
آمد همه در باقی شد مرا بنشاند وبوسه بر سرم داد وموی باز کرد پس
کاغذی بمن داد در انجا قراضه چند کفت این را بحاجت خود صرف کن با خود
نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او صرف کنم بسی بر نیامد که از بصره
صره زر رسید پیش او بردم کفت چیست کفتم نیت کرده بودم که هر
فتوحی که آید بتو دهم کفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا کفتی
که از برای خدای مویم باز کن پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که از برای
خدای کاری کرد ومزد کرفت **ونقلست** که کفت وقتی در شبی
بنهان مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من مرا در یک سجده موافقت
نمیکرد وهیچ تفکر نیز نمی توانستم کرد دلتنک شدم خواستم که از خانه
بیرون آیم جون در بکشادم جوانی را دیدم در کلیمی پیچیده وبر در سرای
نهاده جون مرا دید کفت تا این ساعت در انتظار تو بودم کفتم پس تو

بوذه کمرابی قرار کردی کفت آری مسئله مرا جواب ده چکونه بی در
نفس که هرکز درد او را دوا بی کرده باشد کفتم آری چون مخالفت
هوای خوذ برخیزد درد وی دوای وی کردد چون این بکفتم سر بکریبان
فرو برد و فرو نکریست و کفت ای نفس از من همین جواب چندین بار
شنیدی از جنید نیز بشنو برخاست و برفت ندانم از کجا آمد و کجا رفت
و جنید کفت که او چندان بکریست که نابینا شد و چندان در نماز ایستاد که
بشتش دوتا شد و کفت بعزة تو که اکر میان من و میان تو دریا آتشین
بوذ و راه بر انجا بوذ من بذانجا درایم از غایت اشتیاق تو و نقلست
که علی سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلتست و قرار و چنان باید
که محب را خواب و قرار نباشذ که کر بخسبد از مقصود بازماند و از خود
و از وقت خوذ غافل بوذ چنانکه حق تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد
که دروغ کفت آنک دعوی محبت ما کرد و چون شب درامد بخفت و از
دوستی من بخوذ برداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملهٔ ماست
در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس انچه بی اختیار ما بود از
حق بما بهتر از ان بوذ که اختیار ما بود از ما بحق و النوم موهبة من الله
علی المحبین آن عطایی بوذ از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید
آنست که او صاحب صحو بوذه است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند
تواند بود که انجا معنی این حدیث خواهد نوم العالم عبادة یا آن میخوا هذ
که تنام عینای و لاینام قلبی و نقلست که در بغداد دزدی را آویخته
دیدند برفت و بای او ببوسیذ از ان حکمت سوال کردند کفت هزار رحمت
بروی باذ که در کار خوذ مرد بوذه است و چنان آن کار را بکمال رسانیذه

است

است که سر در سر آن کار کرده است و نقلست که شبی دزدی در
خانهٔ جنید رفت جز پیراهنی نیافت روز دیکر جنید در بازار میرفت
پیراهن در دست دلال دید و خریدار کفت آشنایی میخواهم تا بخرم
جنید کفت من آشنا ام تا بخرند و نقلست که پیرزنی پیش جنید
آمد و کفت پسرم غایب است دعایی کن تا باز آیذ کفت صبر کن پیر
زن کفت بیش ازینم صبر نماند کفت اکر راست میکویی پسرت بخانه
رسیذ که خدای تعالی کفت امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعایی
بکفت و برفت پیرزن بخانه رفت پسر را دیذ آمده و نقلست
که یکی پیش جنید آمد و شکایت کرد از کرسنکی و برهنکی کفت برو و
ایمن باش که او برهنکی و کرسنکی بکسی ندهد که تشنیع زند و جهان را
پر از شکایت کند او بصدیقان و دوستان خوذ دهد تو شکایت مکن
و نقلست که جنید با اصحاب نشسته بوذ دنیاداری بیامذ و درویشی
بخواند و با خوذ برد ساعتی برامد درویش باز آمد زنبیلی بر سر نهاده و در
وی انواع طعام و خواجه در پی چون جنید آن بدید غیرتش بجنبید کفت
آن زنبیل را بروی دنیادار زن که درویشی چه بایذش تا حمالی کند
انکاه کفت اکر درویشان را نعمت نیست همت هست و اکر شان دنیا
نیست آخرت هست و نقلست که یکی از توانکران صدقهٔ خوذ
جز بصوفیان ندادی کفتی این قومی اند که ایشان را هیچ همت نیست
جز خدای ایشان را چون حاجتی باشذ همت ایشان پراکنده شود از
حق تعالی باز مانند و من یک دل را بحضرت خدای برم دوست
تر دارم از هزار دل که همت او دنیا بوذ این سخن با جنید کفتند کفت

این سخن ولیی است از اولیاء خدای پس چنان افتاد که آن مرد
مفلس شد بدان سبب که هرچه درویشان خریدندی بها نگرفتی
جنید مالی بدو داد و گفت چون مرد را تجارت زیان ندارد ونقلست
که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ باخته بود خانه مانده
بود گفت یا شیخ چکنم گفت بفروش و زر بیار تا کارت انجام دهم چنان
کرد گفت برو و در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و از پس شیخ
روان شد شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت از من باز
گرد تو مرا کیستی هرچند می آمدی راندند تا آنگاه که کارش انجام گرفت
ونقلست که جوانی در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هرچه
داشت بغارت داد و حق دیگران باز داد هزار دینار برگرفت تا پیش
جنید آورد گفتند حضرت جنید را میل بر دنیا نیست او را آلوده نتوان
کرد بر لب دجله نشست و دینار دینار را در آب می انداخت تا هیچ نماند
چنانک بهزار بار در آب انداخت و تهی دست بخانه باز آمد جنید چون
او را بدید گفت قدمی که بیکبار بایذ نهاد تو بهزار بار می نهی برو که ما را
نشاید از دلت بر نیامد که بیکبار در آب انداختی درین راه نیز اگر همچنان
کنی کار بحساب خواهی کرد بهیچ ترسی یاد کرد و بیازار رو که حساب
و صرفه دیدن بازار را شاید ونقلست که مریدی را صورت بست
که من بدرجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر از صحبت در گوشه رفت
و مدتی بنشست تا چنان شد که چون شب درآمدی شتری بیاوردندی
گفتندی ترا ببهشت می بریم او بران شتر نشستی و می رفتی تا جایی
پدید آمدی خوش و خرم و گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آب

روان و تا سحرگاه آنجا بودی آنگاه بخواب درشدی چون بیدار شدی
خود را در صومعه یافتی تا رعونت در وی ظاهر شدی و پنداری عظیم
از سر بر زد و بدعوی پدید آمد و گفت هر شب مرا ببهشت می برند این
سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه او رفت و او را دید با تکبری
تمام حال پرسید جمله با شیخ باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان موضع
رسی لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم سه بار بگوی چون شب در
آمد و او را می بردند او بدل بر شیخ انکاری کرد چون زمانی برآمد تجربه
را سه بار این کلمه بگفت آن جمله بخروشیدند و برفتند و او خود را در
مزبله یافت استخوان مرده در پیش نهاده بر خطای خویش واقف شد و توبه
کرد و بصحبت شیخ پیوست ونقلست که جنید سخن میگفت مریدی
نعره بزد شیخ از آن منع کرد و او را بنشانید و گفت اگر یکبار دیگر نعره
زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باسر سخن رفت آن جوان خود را نگاه می
داشت تا حال بجایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد برفتند او را
دیدند در میان دلق خاکستر ونقلست که یکبار ترک ادبی از
مریدی در وجود آمد و برفت و سفری بکرد و با مسجد شونیزیه آمد و بنشست
جنید گره برابرو زد و در وی نگریست آن مرید از هیبت او بیفتاد و سرش
بشکافت و قطره قطره خون از وی می آمد و نقش الله ظاهر می گشت جنید گفت
جلوه گری میکنی که یعنی بمقام ذکر رسیده ام همه کودکان با تو در ذکر
برابرند مردی باید که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد بمرد بخاکش
تسلیم کردند بعد از مدتی او را بخواب دیدند گفتند خود را چون دیدی
گفت سالها دراز است تا می روم و می روم اکنون بسرحد گم خود رسیده ام

وگفت خویش را بینم و بین دو دور دور است آن همه پنداشتها من بوده است
و نقلست که جنید در بصره مریدی داشت در خلوت نشسته مگر
روزی اندیشهٔ گناهی در دل او آمد در آینه نگاه کرد روی خود سیاه
دید متحیر شد هر حیله که داشت سود نداشت از شرم روی بکس
ننمود تا سه روز بر آمد بان بار آن سیاهی کم شد تا سفید شد ناگاه
یکی در بزد گفت کیست گفت نامه آورده ام از جنید نامه بگرفت و نوشته
بود که چرا در حضرت عزت با دب نباشی امروز سه شبانروز است
تا مرا گازری می باید کرد تا سیاهی روی تو بسپیدی بدل شود
و نقلست که جنید مریدی داشت مگر روزی زلتی بروی گرفتند خجل
شد و از خانقاه برفت یک روز جنید با اصحاب در بازاری می گذشت
چشمش بران مرید افتاد آن مرید از شرم بگریخت و در کوچه رفت جنید
اصحاب را گفت شما بروید مرا مرغی از دام نفور شده است از پس مرید
روان شد مرید از پس نگاه کرد شیخ را دید که می آید گام برگرفت و
بکوچهٔ دیگر فرو شد و شیخ از پی می رفت تا مرید بجایی رسید که راه
نبود روی بر دیوار نهاد از شرم تا شیخ برسید مرید گفت از کجا می
آیی شیخ گفت تا جایی که مرید پیشانی در دیوار آید شیخ اینجا بکار آید
پس او را با خانقاه برد و نقلست که جنید با مریدی به بادیه رفت
گوشهٔ جیب مریدان بود و آفتاب بر گردن او می تافت تا بجایی که بسوخت
پس سرخ شد بعد از آن خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم
روزی است شیخ به هیبت در وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت
نیستی او را مهجور کرد و نقلست که مریدی داشت که او را از همه نیکوتر

داشتی

داشتی دیگران از غیرت می آمد با آخر با شیخ بگفتند شیخ گفت فهم و
ادب او از همه زیادتست ما را نظر بر آن است امتحان کنیم تا شما را
معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و هر مرغی را بمریدی داد
و آن جوان را نیز یکی داد و گفت بجایی برید که شما را کسی نه بیند و
بکشید همه رفتند و مرغ کشته باز آوردند الا آن جوان گفت تو
چرا نکشتی گفت شما فرموده بودید که جایی بکش که کس نه بیند و
من هر کجا رفتم حق تعالی مرا می دید باز آوردم جنید گفت دیدید
که فهم او چگونه است و آن دیگران چون آنگاه همه استغفار کردند
که او را هشت مرید بود که از خواص او بودند ایشان را در خاطر آمد که
ما را بجهاد باید رفت دیگر روز جنید فرمود خادم را که ساختگی جهاد
کنید هر هشت با شیخ بجهاد رفتند چون صف بر کشیدند مبارزی
از کفار در آمد و یکی از ین هر هشت در رفت و جنگ میکردند تا آن
مرید شهید شد تا هر هشت شهید شدند جنید نگاه کرد در هوا نه
هودج دید ایستاده و هر مریدی که شهید می شد روح او در ان
هودج می نهادند پس یک هودج بماند شیخ گفت مگر آن هودج از آن
منست ساختگی کرد که در صف میدان رود همان مبارز از میان
کفار در آمد و گفت ای شیخ ابو القسم آن هودج از آن منست تو ببغداد
باز رو و پیش قوم باش و ایمان بر من عرضه کن مسلمان شد هم بدان
تیغ که یاران جنید را کشته بود هشت کافر بکشت پس شهادت یافت
جنید گفت جان او نیز در ان هودج نهادند و از هشت بهشت او را
بگذرانیدند و نقلست که سیدی بود که او را ناصر گفتندی وقتی

قصد حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت وسلام کرد جنید
پرسید که سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت
از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت پدر تو دو شمشیر می
زد یکی با کافران ویکی با نفس چون تو فرزند اویی ازین شمشیر کدام
را کار فرمایی سید چون این بشنید خود را آنگاه نتوانست داشت
در زانو افتاد وپیش جنید می غلتید ومیگریست گفت ای شیخ حج
من اینجا بوده است مرا بخدای راه نمای گفت این سینهٔ تو حرم خاص
حق است تا توانی هیچ نامحرم در حرم خاص حق راه مده گفت تمام شد
واورا کلماتی عالیست وگویند که گفت فتوت بشام است وفصاحت
بعراق وصدق بخراسان وگفت درین راه قاطعان بسیارند
وانواع وبر راه سه گونه می اندازند مکر واستدراج دیگر دام
قهر دیگر دام لطف واین را نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق
کند میان دامها وگفت نفس رحمانی از سر پدید آید نفس
وسینه ودل بپرد وبر هیچ چیز گذر ندارد الا که آنرا بسوزاند واگر
همه عرش بود گفتند چون قدرت معاینه گردد صاحب آن نفس بر
کراهیت تواند زد وچون عظمت معاینه شود اینجا کسی که نفس زند
کافر شود وگفت نفسی که باضطرار از مرد برآید جمله حجابها وگناهها
که میان بنده وخدایست بسوزد وگفت صاحب تعظیم را نفس زدن
تواند بود وآن نفس زدن از وگناه بود ونتواند که از او باز ایستد
وصاحب هیبت صاحب حد است واین نزدیک وگناه است ونتواند
که اینجا نفس زند وگفت خنک آنکسی که اورا در همه عمر یک ساعت بوده است

وگفت

وگفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت وبندگان حقیقت حقیقت
اینجاست که اعوذ بک منک وگفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی
شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هرچه جز اینست حظ
نفس است وگفت شریفترین نسبتها وبلندترین اینست که با فکرت
بود در میدان توحید وگفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمد علیه السلم
روند که هر که حافظ قرآن نباشد وحدیث پیغامبر علیه السلم ننوشته باشد
بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب وسنت باز بسته است وگفت
میان بنده وحق چهار دریاست که تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی
دنیا وکشتی او زهد است ویکی آدمیان وکشتی آن دور بودن است
ویکی ابلیس است وکشتی آن بغض است ویکی هوا وکشتی آن مخالفت
است وگفت میان هواجس نفسانی ووساوس شیطانی فرق
آنست که نفس بچیزی الحاح کند وتو منع کنی واو معاودت کند اگرچه
بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما چون شیطان دعوت
کند بخلافی اگر بخلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند وگفت ابلیس
مشاهده نیافت در طاعتش وآدم بمشاهده گم نکرد در زلتش وگفت
طاعت علت نیست برانچه در ازل رفته در حق طاعت کنند ولیکن بشارت
دهنده است بدانکه در ازل کار که رفته است در حق تو نیکو رفته است
وگفت مرد بپیرت نیکو آید نه بصورت وگفت دل دوستان خدای
جای سر خداست وخدای سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی بود
وگفت نفس با حق هرگز الفت نگیرد وگفت هر که نفس خود را
بشناسد عبودیت بروی آسان گردد وهر که نیکو بود رعایت او دایم

بود و ولایت او وگفت هرکرا معاملت برخلاف اشارت بود او مدّعی
کذابست وگفت هرکه گوید الله بی مشاهده این دروغ زن است
وگفت هرکه خواهد تا دین او بسلامت باشد و تن او آسوده و دل او
بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمان زمانهٔ وحشت و
خردمند آنست که تنهایی اختیار کند وگفت هرکرا علم او بیقین نرسیده
باشد و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص
بمشاهده او از هالکان است وگفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب
میرفتند و آن مردان که از تشنگی میمردند یقین ایشان فاضلتر باشد
وگفت بغایت حق نتوان رسید مگر بحراست قلوب وگفت اگر جملهٔ
دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر از سر شرع یک دانه خرما نقص کند
زیانش دارد وگفت اگر خواهی که او این سرای تو جز سفالی نباشد
بکن وگفت بنده آنست که بهیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در
خدمت و تقصیر در تدبیر است وگفت مرید صادق بی نیاز بود
از علم عالمیان وگفت بدرستی که حق تعالی بدل بندگان که نزدیک بود حقوق
براندازهٔ آن بود که بنده را بخویش قرب بیند وگفت اگر از تو بتحقیق توافی
بدانند راه بر تو آسان کردانند و اگر مردانه باشی و در اول مصایب بر
تو روشن شود بسی چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة الاولی
وگفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز رسیده است تصحیح ملت و تجرید خدمت
وگفت حیوة هر که بنفس بود ممات او برفتن جان بود و حیاة هر که بحق
بود او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیاة بر حقیقت اینست وگفت
هر چشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که بذکر او

مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنودن مترصد نیست کر به
و هر تنی که بخدمت خدای در کار نبود مرده به وگفت هر که دست
در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال زند در اندکی
افتاد و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار شد وگفت چون
حق تعالی بکسی نیکی خواهد او را پیش صوفیان اندازد و از قرایان او را
باز دارد وگفت نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه در نماز
بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن
کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید وگفت هر که میان خود و میان
حضرت خدای تو بره طعام نهاده باشد و انگاه خواهد که لذت مناجات
یابد هرگز نه بیند وگفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است
چون معرفت بدل ایشان رسد صبرش شیرین تر از عسل گردد وگفت
شما که درویشانید شمار انجای می شناسند و از برای او اکرام کنند بنگرید
در خلوت که با وی چگونه اید وگفت فاضلترین اعمال علم او قاتست و آن
علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین
وگفت خواطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند بانبیا
و خاطریست از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس
که دعوت کند مردم را بآرایش و تنعم و خاطریست از شیطان که دعوت کند بحقد
و حسد و عداوة وگفت بلا چراغ عارفانست و بیدار کنندهٔ مریدان
و هلاک کنندهٔ غافلان وگفت منت اشارت خدایست و ارادت اشارت
فرشته و خاطر اشارت معرفت و منیت اشارت شیطان و شهوت
اشارت نفس و لهو اشارت کفر وگفت صاحب همت از خدای تعالی

هرکز عقوبة نبینند اکرچه معصیت روذ بروی وکفت هرکرا همت
هست او بیناست و هرکرا ارادتست او نابیناست وکفت هیچ
شخص بر هیچ شخص سبقت نکیرذ و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی نکیرذ و
لکن آن بوذ که همت صاحب همت بر همتها دیکر سبقت کیرذ و همتها از
اعمال غیری در پیش شوذ وکفت اجماع جها هزار پیر طریقتست
که نهایة ریاضت آنست که هرکاه که دل خوذ را طلبی ملازم حق بینی وکفت
هرکه در موافقت بحقیقت رسیذه باشذ از ان ترسذ که حظ او از خدا
فوت شوذ بچیزی دیکر وکفت مقامات بشواهد است هرکرا
مشاهده احوال است او رفیق است و هرکرا مشاهده صفاتست او
اسیر است و هرکرا مشاهد حقیقت او امیر است و آنک مشاهد صفاتست
او اسیر است آنست که رنج انجا رسذ که خوذی بر جای بوذ در شبانروزی
هزار بارش بباید مرد جون او فانی شذ و شهود حق حاصل کشت امیر
شذ وکفت سخن انبیا خبر باشذ از حضور و کلام صدیقان اشارت
از مشاهده وکفت اول جیزی که ظاهر شوذ از احوال در احوال او لیا
خالص شذن افعال ایشان بوذ هرکرا سر اخلاص نبوذ هیچ فعلی
نبوذ صافی او را وکفت صوفی جون زمین باشذ همه پلیدی در وی
افکنند و همه نیکویی از وی بیرون آیذ وکفت تصوف ذکریست
با جتماع و وجدیست باستماع و عملیست با تباع وکفت تصوف
از اصطفاست هرکه برکزیده شذ از ما سوی الله او صوفی باشذ
وکفت صوفی آنست که دل او جون دل ابرهیم است سلامت
یافته از دوستی دنیا بجای آرنده فرمان خدای و تسلیم او تسلیم اسمعیل

حفظ

واندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق
او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد علیه السلام
وکفت تصوف صفتی است کفرا قامت بنده در انست کفتند نعت حق
است یا نعت خلق کفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق
وکفت تصوف آنست که با خدای باشی بی علاقه وکفت تصوف ذکر بیست
پس وجدی پس نه اینست و نه آن تا باشد چنانک نبوذ و پرسیدند
از ذات تصوف کفت بر تو باذ که ظاهرش بکیری و از ذاتش نپرسی
که ستم کردن بوذ بروی وکفت صوفیان اندکه قیام ایشان بخداوند است
از انجا که کسی نداند الا او نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید
بیفتاذ چند روز سر بر نیاورد مکر بنماز پس برفت پس جنید مریدی را
فرموذ که از نزد او بروذ سوال کنذ که صوفی بصفا موصوفست جکونه دریابذ
جیزی را که او را وصف نیست مرید برفت و سوال کرد و کفت کن بلا وصف
تدرک ما لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف را دریابی جنید
جون این بشنیذ جند روز در عظمت این سخن فرو شذ و کفت دریغا
دریغا که مرغی عظیم بوذ و ما قدر او ندانستیم وکفت عارف را
هفتاد مقامست یکی از ان نایافت مرادیست از مرادات این جهان
وکفت عارف را حالی از حالی باز ندارذ و منزلتی از منزلتی وکفت
عارف آنست که در درجات میکرذذ جنانک هیچ جیز او را حجاب نکنذ
و باز ندارذ وکفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف و معرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خوذ را با ایشان آشنا کرداند و معرفت
تعریف آن باشذ که ایشان را آشنا سا کرداند وکفت معرفت مشغولی

استحق تعالی وگفت معرفت ملک خدایی است یعنی هرکه بندارد
که عارفست مکوراست وگفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول
علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست وگفت علم
چیزیست محیط و معروف چیزیست محیط پس خدای کجاست و بنده
کجا یعنی علم خدای راست و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این
محیط ازانست که عکس است چون آن محیط در ان محیط فرو شود
شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگویی شرک می‌نشیند بلکه عارف و
معروف یکی است چنانک گفته اند در حقیقت اوست پس معرفت
بانکار جهد است بانکار پس نفی است پس غرقست پس هلاک و
جون پرده برخیزد همه خداوند حجاب آید وگفت علم آنست که قدر
خویش بدانی وگفت علم توحید خدائیست از وجود او و وجود او
مفارق علم است وگفت بیست سالست تا علم توحید نوشته
اند و مردمان در حواشی آن سخن میگویند وگفت غایة توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است
وگفت محبت امانت خداست هر محبت که بعوض بود چون عوض
برخیزد محبت برخیزد وگفت محبت درست نشود مگر میان
دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را گوید که ای من وگفت
جون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت حق تعالی
حرام گردانید است محبت بر صاحب علاقه وگفت محبت افراط میل است
بی نیل وگفت محبت بخدای نتوان رسید تا که بجان در راه او سخاوت
نکنی وگفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک

عام کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند تکفیر کنند ایشانرا و ایشان در
احوال خویش بران مزید یابند و هرچه گویند احتمال کنند و لایق
ایشانرا این بود وگفت مشاهده غرقست و وجد هلاک و
وجد زنده گفتن همه است و مشاهده میرانیده همه و مشاهده اقامت
ربوبیت است و ازالهٔ عبودیت بشرط آنک تو در میان هیچ نه بینی
وگفت وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی انچه
اوصاف تو بی است منقطع گردد و انچه ذات تست در عین سرور
روی نماید وگفت مراقبت آن بود که ترسنده بود بر فوت مراقبت
انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهد وگفت وقت چون
فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست
وگفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه اعراض
از حق کند انچه دران لحظه ازو فوت شده باشد بیش از ان بود
که دران هزار سال حاصل کرده بود یعنی دران یک لحظه حاصل بی
توانست کرد انچه درین هزار سال حاصل نشد دیگر معنی آنست که ماتم
حسرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه بیش از غنیمت هزار ساله بود
دیگر معنی آنست که این یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار
ساله طاعت و حضور جز آن بی ادبی نتوان کرد وگفت هیچ چیز
بر اولیا سخت تر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست وگفت عبودیت
دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و نیکو بی
اقتدا برسول خدای علیه الصلوة والسلام وگفت شکر آنست که نفس
خود را از اهل نعمت نشمری وگفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس

خود را مرید آن مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد نه بحظ نفس
وگفت حد زهد تهی بودن است از ملک و خالی بودن است
از مشغلهٔ آن وگفت حقیقه صدق آنست که راست گویی در جایی
که یقین دانی که نجات تو نیست الا بدروغ وگفت هیچ کس نباشد
که طلب صدق کند که آنرا نیابد و اگر همه آن نیابد بعضی از آن بیابد
وگفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی
چهل سال بر یک حال بماند وگفت علامت صدق فقرا آنست که
سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند خاموش
گردد وگفت غایهٔ صبر توکل است قال الله تعالی والذین صبروا و علی
ربهم یتوکلون وگفت صبر باز داشتن نفس را با خدای بی آنک جزع
کند وگفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن وگفت
توکل خوردن نه طعام است یعنی طعام در میان نه بیند وگفت بیش
ازین توکل حقیقت بوذ امروز علم است وگفت توکل نه کسب کردن
است و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است
وگفت توکل آنست که خود را با خدای دهی چنانک بیش ازین بودی
وگفت یقین قرار گرفتن علمی بوذ در دل که بهیچ حال نگردد و آن
حال و خالی نبوذ وگفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه
رزق نخوری و آن از تو کفایه کرده اند و آنست که بعملی که در کردن
تو کرده اند مشغول شوی که بیقین آن رزاق بتو رساند وگفت
فتوت آنست که با درویشان نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی
وگفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر خلق تهی و آنچه داری

بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل دو سرای یعنی
مستغنی باشی بحق وگفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت
و نصیحت و شفقت وگفت صحبت با فاسق نیکو خوی دوستر دارم
از آنک با قرای بذخوی وگفت رضا آنست که بلا را نعمت بینی وگفت
فقر دریای بلاست و بلاء او جمله علم و عز است وگفت فقر خالی شدن
دلست از اشکال وگفت توبه را سه معنی بود اول ندامت دیگر عزم بر
ترک معاودت دیگر خویشتن را پاک کردن از مظالم و خصومت وگفت
مکر آنست که کسی بر آب می رود و در هوا می پرد و هم او را درین تصدیق
میکند و اشارت او را درین تصحیح میکند این جمله مکر بوذ کسی که داند
وگفت ایمن بودن مرید از مکر کبایر بوذ و ایمن بودن و اصل
از مکر کفر بوذ پرسیدند که چه حالت بوذ که مرد آرمیده بوذ چون
سماع شنوذ اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریهٔ آدم
را میثاق خطاب کرد که الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن
خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند در اضطراب آیند
وگفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت
از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن
از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم
و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت
و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغامبر در شریعت و باز
پرسیدند از زشتیها چه زشت تر گفت بخل صوفیان و سوال کرد ند
از توحید گفت معنی آنست که ناچیز شوذ در وی رسوم و ناپیدا

کردد دروی علوم و خدای بود چنانک همیشه بود باز گفتند
توحید چیست گفت تمییز الربوبیة عن العبودیة گفتند این سخن را
بیانی باید گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که این جدا تواند کرد با آنک علم شده
است موحد است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند
چون باشد گفت آنک بشناسی که حرکات و سکنات خلق همه فعل
خداست که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی موحد ی
سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را
گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او
از اعتراض و سوال کردند از محبت گفت آنک صفات محبوب بدل
صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت
له سمعا و بصرا الحدیث سوال کردند از انس گفت آنک حشمت برخیزد اما
هیبت برنخیزد و سوال کردند از تفکر گفت در این چند وجه است
تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید و تفکری
در آلا و نعما خدا که از و محبت زاید و تفکری در وعد خدای و عذاب
او که از و رعب زاید و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن
خدای با نفس و از و حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از
فکرت در وعد خدای رعب زاید گوییم از اعتماد بر کرم خدای از
خدای نگریزد و بمعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده
در عبودیة گفت چون بنده جمله اشیا ملک خدا بیند و پدید آمده جمله
از خدای بیند و قیام جمله بخدای و مرجع جمله بخدای بیند چنانک خداوند

تعالی

تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
این همه را محقق بود بصفوت عبودیة رسیده سوال کردند از حقیقت
مراقبت گفت حالیست که مراقبت را انتظاری کند بجا از وقوع ترسند
که جرم خلقی بود چنانک کسی از شبیخون ترسد نخسپد قال الله تعالی
فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و از صدیق گفت صدق
صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی که
شنیدی باشی خبر او و چون معاینه بود بلک خبر از و اگر یک بار بتو رسیده
بود همه عمرش چنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در
افعال و اقوال و احوال سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض
و فرض فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه است
چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است درستی با اخلاص بودن
و اخلاص مغز نماز بود و نماز مغز سنت بود باز سوال کردند از اخلاص
گفت فنا آنست از فعل خویش و برداشتن از فعل خویش دیدن
از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آوری خلق را از
معاملت خدای و نفس اول خلق است یعنی دعوی ربوبیت میکند
سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبة است در هر نفسی
گفتند بلا او چه کار کند گفت بوته است که مرد را بیالاید هر که در بن بوته
پالوده گشت هرگز او را بلا ننماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت
شفقت بر خلق آنست که بطوع ایشان دهی آنچه طلب کنند و بار بر
ایشان ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و سخنی نگویی که ندانند گفتند
تنها بودن کی درست آید گفت وقتی که نفس خویش را عزلت گیری

وانچه ترا دی نوشته اند امروز درس تو شوذ گفتند عزیزترین
خلق کیست گفت درویشی راضی گفتند صحبت با که دارم
گفت با کسی که هر نیکی که باشذ بر وی فراموش بوذ وانچه
بر وی بوذ میگزارذ گفت هیچ چیز هست فاضلتر از زیستن
گفت گریستن بر گریستن گفت بنده کیست گفت آنکه از بندگی کسان
دیگر آزاد شوی گفتند مرید و مراد کیست گفت آنکه در سیاست بوذ
از علم و مراد در رعایت حق بوذ زیرا که مرید دونده بوذ و مراد برنده
دونده در برنده کی رسذ گفتند راه بخدای چگونه است گفت آنکه
دنیا را ترک گیری و خلاف هوا کردی بحق پیوسته شدی وگفت
گفتند تواضع چیست گفت ناله فرو داشتن و پهلو بزیر داشتن
گفتند میگویی که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این
حجاب عامست حجاب خاص سه است دیذ طاعت و دیذ ثواب و دیذ
کرامت وگفت زلت عام میل است از حلال بحرام و زلت زاهد
میلست از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کریم بکرامت گفتند
فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی
هفتاد بار بگرذذ و دل منافق در هفتاد سال بنگرذذ ونقلست
که گفت خذایا فردا مرا نابینا کن گفتند این چیست گفت از برای
آنکه آنکسی که ترا نه بینذ او را نبایذ دیذ چون وفاتش نزدیک رسیذ
گفت خوان بکشیذ و طعام نهیذ تا بمجهد خوردن دهن اصحاب جان
بدهم چون کار تنگ آمذ گفت مرا وضو دهیذ مگر در وضو تخلیل
اصابع فراموش کردند تذکار کرد تا تخلیل بجای آوردند پس در سجده

افتاذ و میگریست گفتند ای سید طایفه با آن همه عبادت و طاعت
که از پیش فرستاذه چه وقت سجده و گریه است گفت هیچ ساعت جنید
محتاج تر ازین ساعت نیست و در حال قرآن آغاز کرد و میخواند
مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر ازین کی خواهذ
بوذ که این صحیفه من این ساعت در نوردند که هفتاد ساله
طاعت و عبادت خود می بینم از موی باریک موی آویخته است و باذی
در آمذه و آنرا میجنباند نمی دانم که باذ قطیعت است یا باذ وصلت بر
یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست
کی میل کند و راهی پیش من نهاذه و نمی دانم که مرا بکذام راه خواهند
برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقرة هفتاد آیه برخواند و کار
تنگ در آمذ گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس تسبیح میکرد
و با نگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرده بوذ و انگشت مسبحه
فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان
بداذ چون غسال خواست که آبی بچشم او رساند چشم بکلم فرو گرفته بوذ
هاتفی آواز داذ که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته
جز بلقاء ما گشاذه نگردذ و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفیذ بر
گوشه جنازه نشست هرچند می راندند نمی رفت تا آواز داذ که
خوذ را و مرا مرنجانیذ که چنگ من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته اند
من از بهر آن نشسته ام که امروز قالب جنید نصیب کروبیان است
که اگر غوغاء شما نبوذی کالبذ همچون بازی در هوا با ما پریذی
پس یکی او را بخواب دیذ گفت جواب منکر و نکیر چون داذی گفت

چون آن دو فرشته مقرب از درگاه عزت با آن همه هیبت آمدند
و گفتند من ربک من در ایشان نگریستم و خندیدم گفتم آن
روز که مرا پرسند او بود که الست بربکم من بودم که جواب دادم
که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان
داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی
خلقنی فهو یهدین ایشان بحرمت از پیش من برفتند و گفتند
هنوز در سکر محبت است دیگری او را بخواب دید گفت کار خود چون
دیدی گفت کار غیر آن بود که ما دانسته بودیم که صد واند نقطه نبوت
سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود جریری
گفت او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن
همه اشارات و عبارات باد ببرد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب
میکردم نقلست که یک روز شبلی بر سر خاک او ایستاده بود کی
یکی از و مسئله پرسید جواب نداد و گفت انی لاستحییه والترب
کما کنت استحییه وهو یرانی بن رکانرا حال حیوة و ممات هر دو
یکیست و من شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله دهم همچنانکه
در حال حیوة شرم میداشتم رحمة الله علیه و رضی عنه

ذکر عمرو عثمان مکی رحمة الله علیه آن شیخ الشیوخ طریقت آن
اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی
عمرو عثمن مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت بود و از سادات
این قوم و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه منقاد او بودند
و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص و بحقایق

ولطا

ولطایف موصوف و روزگاری بسوخته داشت و هرگز سکر را بخود
راه نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد در طریقت و کلماتی
عالی و ارادت او بجنید بود از بعد آنک بوسعید خراز دیده بود و پیر
حرم بود سالها در آنجا معتکف بود ونقلست که حسین منصور حلاج را
دید که چیزی می نبشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم تا با قرآن
مقابله کنم عمرو او را دعا بد کرد و از پیش خود مهجور گردانید پیران گفتند
هرچه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعاء او بود ونقلست که روزی
ترجمه گنج نامه نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت رفته بود در
متوضی یادش آمد بیرون آمد تا جزو برگیرد برده بودند حسین منصور
گفت بردند و رفت پس گفت آن مرد که آن گنج نامه برد دستش ببرند
و پایهاش جدا کنند و بر دارش کنند و آتش بسوزند و خاکسترش بباد
بر دهند او گنج نامه مرا ببرد و او را بر گنج باید رسید و آن گنج نامه
آن بود که آن وقت که جان آدم در قالب آدم علیه السلام در آمد جمله ملائکه
را بسجود فرمود ایشان همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من سجده
نیارم و سر ننهم شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرایی خوانند
سجده نکرد تا سر آدم را بدید و بدانست لاجرم جز آدمی را ابلیس بر وقو ف
نیافت و کسی سر ابلیس ندانست الا آدمی پس ابلیس بر سر آدمی
وقوف یافت از آنک سجود نیاورد تا بدید که او بدین مشغول بود
و آن ابلیس بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم
و شرط گنج آنست که یک تن ببینند اما سر ببرند تا غمازی نکند پس
ابلیس فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا مکش و لکن من مرد گنجم گنج بر دیده

من نهاذند واین دین بسلامت نروذ صمصام لاابالی فرموذ که انک من المنظرین ترا مهلت داذیم ولکن متهمت کرداینیم تا اکر هلاک نکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ کست راست کوی ندارذ تا کوینذ کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از کجا کوینذ لاجرم ملعونست و مجهول و متهم کیخ نامه عمرو عثمان این بوذ و هم او در کتاب محبت کفته است که حق تعالی دلها را بیافریذ بیش از جانها بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت میکرد و کلمه محبت جانها را می شنوانیذ و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر میکرد و سیصد و شصت بار کشف جمال میکرد بر سر تجلی تا هر جمله در کون نکاه کردند از خود کرامی تر ندیذند دعوی و فخری در میان ایشان بدیذ آمد و حق تعالی بر ایشان نکاه کرد و امتحان کرد سر را بجان در زندان کرد و جان را در دل محبوس کردانیذ و دل را در تن باز داشت انکاه عقل را در ایشان مرکب کردانیذ و انبیا را فرستاذ و فرمانها فرموذ انکاه هر کسی از اهل مقام خود را حق تعالی نماز شان فرموذ تا تن اندر نماز شد دل در محبت بپوست جان بقرب رسیذ سر بوصلت قرار کرفت وانقلست که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید شما که پیران عراق ایذ که هر کرا زمین حجاز و جمال کعبه بایذ باوی کوییند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر کرا بساط قرب و درکاه عزت بایذ باوی کوییذ لم تکونوا بالغیه الا بشق القلوب و هر کرا حضرت جلت و وصلت حق بایذ باوی بکوییذ لم تکونوا بالغیه الا بشق الاسرار و هر کرا لقا و رویت بایذ و مشاهده و معاینه باوی بکوییذ

آن مرحم جوبان شد

لم تکونوا

لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو عثمان مکی و از پیران حجاز که این همه با خوذ داند و در خوذ داند و بر خوذ داند و اکر از شما کسی هست که همت بلند دارذ کو در آیی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریا مغرق مهلک و اکر این پایکاه ندارید دعوی مکنیذ که بدعوی هیچ نمی دهند چون نامه بجنید رسیذ پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند انکاه جنید و جریری و شبلی کفتند بیاییذ و ببینیذ که ازین کوهها چه خواسته است تا کفتند ازین کوهها مراد نیستی است تا مرد بهزار بار نیست نشود و هزار بار هست نکردذ بدرکاه عزت نرسذ پس جنید کفت من این هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده ام جریری کفت دولت ترا که آخر یک منزل بریذی که من هنوز سه قدم نبریذه ام پس شبلی بهای های بکریست و کفت خنک ترا که یک کوه کذاشتی و ترا که سه قدم بریذی که من هنوز کرد آن از دور ندیذه ام وانقلست که عمرو باصفهان آمذ بجهة جوانی که بصحبت او پیوست پس آن جوان بیمار شذ و مذتی برآمذ و روزی شیخ بعیادت رفت با جمعی جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بکوی تا بیتی کویذ عمرو با قوال کفت این بیت بکوی

مالی مرضت فلم تعدنی عاید منکم و یمرض عندکم فاعود

جون بیمار این بشنید قوت یافت و باز نشست و صحت تمام حاصل شذ پس پذر آن جوان او را بعمرو سپرد و آن جوان را و الم داشت شیخ دلش از آن فارغ کرد و آن جوان یکی از بزرکان طریقت شذ و پرسیذند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام کفت معنی

آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و احاطت و جلال ربوبیت افتاد
نابینا شود بعد از آن از هر چه نظر بر او افتد و گفت بر تو باد که
پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای که تفکر در خدای
معصیت است و کفر و گفت تصوف آنست که بنده هر وقتی بچیزی
مشغول بود که در آن وقت آن اولی تر بود و گفت صبر ایستادن
بود با خدای و گرفتن بلاها بخوشی و آسانی رحمه الله ذکر ابو سعید
خراز رحمة الله علیه آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن
قدوه عالم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب
وقت ابو سعید خراز رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و از قدما
ایشان و بزرگوار بود و اشراقی عظیم داشت و در ورع و ریاضت
بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه
فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف
گفته اند و این لقب از بهر آن داده اند که درین امت کسی را زبان
حقیقت چنان نبود که او را و درین علم چهار صد کتاب تصنیف دارد
و در تجرید و انقطاع بی نظیر بود و اصل او از بغداد بود و ذو النون
را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت
مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود
را در دو عبارت متضمن کرد و اند و در دقایق علوم بعضی از
علماء ظاهر بر و انکار کردند و او را بکفر منسوب کردانیدند بعضی
الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام
نهادند معنی آن را فهم نکردند یکی آن بود که گفته بود انجه معنی

آن اینست که چون بنده بخدای رجوع کند و تعلق بخدا گیرد و در قرب
خدای ساکن شود هم نفس خویش و هم ماسوی الله فراموش کند اگر
او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جوابی خوب نیاید الا
آنک گوید خدای و در صفت این قوم هم او میگوید که بعضی از
ایشان چنان باشند که در گذشته باشند از حد نشان نصیبها
نفس خویش بر افتاده باشند در ایشان نصیبه خویش از خدای
و آنکس که چنین بود گوید نمیدانم تا چه میکنم نمیدانم تا چه میگویم و نمی
دانم که من کیم و من از کجاام تا هم محو شد مرا نام نیست و جاهل
شدم مرا علم نیست و اشوقاه بکسی که ندانم تا که چه میگویم لیس مرا
درین سخن مساعدت کنید پس چون یکی را ازین قوم گویند که تو
چه میخواهی گوید الله و تو چه میکنی گوید الله و تو چه میدانی گوید الله
اگر چنان بود که این اندامها او در تن او در سخن آید و همه گویند الله
که اعضا و مفاصل و بر ایمن باشند از نور الله که مجذوب است
درویش در قرب بغایتی رسد که هیچ کس نتواند که در پیش او گوید
الله از جهت آنک اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای
رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه کسی گوید
الله و جمله عقل عقلا باینجا رسد حیرت در حیرت بماند این سخن تمام شد
و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود گفتند چرا گفت از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت
مرا مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت
قرب نبود چنانک لقمان گوید مرا مخیر کردانیدند میان حکمت و نبوت

حکمت اختیار کردم که مرا طاقت نبوت نبود وگفت شبی بخواب
دیدم که دو فرشته از آسمان در آمدند و مرا گفتند صدق چیست
گفتم الوفاء بالعهود هر دو گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند
وگفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوست
داری گفتم معذور فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است
از دوستی تو گفت هر که خدا را دوست دارد مرا دوست داشته
است وگفت ابلیس را بخواب دیدم عصا بر گرفتم تا او را بزنم هاتفی
آواز داد که او از عصا نترسد او از آن نور ترسد که در دل باشد
گفتمش بیا گفت شما را چکنم که از شما بینداخته اند آنچه من مردمان را بدان
فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من بگذشت باز کردید گفت
مرا در شما لطیفه است که مراد خویش بیابم از شما گفتم آن چیست گفت
آن نشستن با کودکان وگفت بدمشق بودم رسول علیه السلام
بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تکیه زده بود و
من بیتی میگفتم و انگشت بر سینه می زدم رسول فرمود که شر این از
خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد وحکایت که بوسعید خراز
دو پسر داشت یکی پیش از وی وفات کرد بوسعید او را بخواب دید
گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرو آورد و بسی اکرامی
کرد آنگه گفت ای پسر مرا وصیتی بکن گفت ای پدر با خدای معاملت
با خدای مکن گفت ای پسر زیادت کن گفت ای پدر اگر بگویم طاقت
نیاری گفت ای فرزند از خدای یاری خواهم بگوی گفت ای پدر
میان خویش و خداوند یک پیراهن مگذار وحکایت که سی سال بعد از آن

بزیست

بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید وگفت وقتی نفسم بدان داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز از خدای چیزی دیگر میخواهی
لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی
جمع کنم بعد از آنکه او ضمان است گفت وقتی در بادیه بودم بی زاد مرا فاقت طاقت
رسید چشم من بر منزلی افتاد شاد شدم نفس گفت سکونت یافتم سوگند
خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکندم و آنجا بنشستم و ریگ بخود فا کردم آواز
شنودم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیا خدای خود را باز داشته
در میان ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا بر گرفتند و بمنزل بردند
وگفت مدتی هر روز یکبار طعام خوردمی در بادیه رفتم سه شبانروز
هیچ نیافتم روز چهارم در من ضعفی پدید آمد طبع بعادت خود طعام
طلب کرد بر جای نشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن طعام یا سببی
خواه دفع سستی را بی طعام و سکونت نفس را گفتم الهی سببی گفت
قوتی در من پدید آمد برخاستم و دوازده منزل دیگر برفتم وگفت
یک روز بر کنار دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره در او بخته گفتم
سیمای این جوان عیان است و معاملتش چنان است چون در وی
نگرم گویی از رسیده گانست و چون در محبره می نگرم گویی از طالب علمان
است بیا تا از وی بپرسم که از کدامست گفتم ای جوان راه بخدای چیست
گفت راه بخدای دو است راه خواص و راه عوام ترا از راه خاص هیچ خبر نیست
اما راه عوام اینست که می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی
و محبره را آلت حجاب می شمری وگفت روزی در صحرا می رفتم ده سگ
شبانان روی بمن نهادند و مرا قصد کردند چون بمن دیک آمدند من

روی براقبت نهادم وخویشتن را فرو داشتم سکی سپید در میان
ایشان بود بر ایشان حمله کرد همه را از من دور کردانید و از من جدا
نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم **وحکایت** که روزی
سخن میرفت در ورع عباس المهتدی بگذشت و گفت یا باسعید شرم
نداری که در زیر بناء دانقی بنشینی و از حوض زبیده آب خوری و
انگاه در ورع سخن گویی در حال مسلم داشت گفت راست میگویی
وگفت ای عجب آنکه اندر همه عالم جز خدای نخست نداند چگونه همه دل
بدو نسپارد **وگفت** دشمنی فقرا بعضی را با بعضی از غیرت حق بود
بر یکدیگر تا چون حق هست با یکدیگر آرام گیرند **وگفت** چون حق تعالی خواهد
که دوست گیرد بنده از بندگان خود در ذکر بروی گشاده کرداند پس
هرگاه که از ذکر لذت یافت در قرب بروی گشاده کرداند پس او را در
سرای فردانیت فرود آورد و حمل عظمت و جلال بروی منکشف کرداند
پس هرگاه که چشم او بر عظمت و جلال افتد باقی ماند او بی او در حفظ
خدای افتد **وگفت** اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار
پس سرور است باتصال پس فنا است با انتباه پس بقاست با انتظار
و نرسد هیچ مخلوقی بالا این اگر کسی گوید پیغامبر علیه السلم برسیده
این گوییم بلی بدین مقام بقا رسید اما در خور خویش و صدیق در
در خویش چنانکه همه را حق متجلی شود و ابوبکر یکبار متجلی شود در خور
خویش و هر کس دیگر در خور آنکس **وگفت** هر که گمان برد که بجهد بوصال
حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی جهد
بوصال حق رسد خود را در عنا بی غایه افکند **وگفت** خلوق در قبضه

خدا اند و در ملک او اند هرگاه که مشاهدت حاصل نبود میان بنده و خدای
در سر بنده و همه بنده هیچ نماند **وگفت** وقت عزیز خود را جز
بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها شغلی باشد
بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه میدارد **وگفت** فنا
فنا بنده باشد از رویه بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی
وگفت هر که را معرفت در دل او قرار گرفت درست آنست که هر
دو سرای نه بیند جز او و مشغول نبود جز باو **وگفت** فنا متلاشی
شدن است بحق و بقا حضور است با حق **وگفت** حقیقت قرب
بالی دلست از همه چیزها و آرام دل با خدای **وگفت** هر باطن که ظاهر
او برخلاف آن بود باطل بود **وگفت** ذکر سه وجه است ذکریست بزبان
و دل از آن غافل این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر
این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر کرداند و زبان را
گنگ کند قدر این ذکر کس نداند مگر خدای تعالی **وگفت** اول توحید
فانی شدنست از همه چیزها و بخدای باز گشتن بجملگی **وگفت** عارف منور
تا برسیده است یاری میخواهد از همه چیز چون برسید مستغنی شد
بخدای از همه چیز و بدو محتاج کرد که همه چیز **وگفت** حقیقت قرب
آنست که بدل احساس هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز حس
نتوانی یافت **وگفت** علم آنست که ترا عمل آرد آنرا و یقین آنست که بر
گیرد ترا **وگفت** تصوف تمکین است ان وقت و هر چیز بدان تصوف
گفت آنست که صافی بود از خدا و تن خویش و پر بود از انوار و در
عین لذت بود از ذکر و پرسیدند ازعلم از تصوف گفت چیست گمان

تو بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندا یکلند
با سرار که نکرید بو ما برسیند که عارف را کریه بود کفت کریه او چندان
بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید وطعم وصال بچشید کریه
زایل شود وکفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن مشغول بود وکفت
خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای وکفت توکل
اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب
توکل باید که چنان مضطر باشد در نا یافت که سکونش نبود هر کز
یا چنان سکونش بود در قوت یافت که هرکز حرکتش نبود هرکه بحکم
نتواند کرد در انچه میان او و خدا است بتقوی و مراقبت بکشف و
مشاهده نتواند رسید وکفت غره مشوید بصفا عبودیت که
منقطع است از نفس و ساکن است با خدای کفتند چون است که حق
توانکران بدرویشان نمی رسد کفت سه چیز را اول انکه انچه دارند
حلال نیست دوم انکه بران موافق نباشد سوم انکه درویشان بلا
اختیار کرده اند ذکر شیخ ابو الحسین نوری رحمة الله علیه
آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار
آن خویشتن کشته در درد دوری آن لطیف عالم ابو الحسین نوری
رحمة الله علیه یکانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و طریق اهل سلوک و ظریف اهل
تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضتی شکرف و معاملتی پسندیده
و نکتهٔ عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی
بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدم او متفق بودند و
اورا امیر القلوب کفتندی و قمر الصوفیه خواندندی مرید سری سقطی

بود

بود و صحبت احمد خواری یافته بود و از اقران جنید بود و اورا در طریقت
براهین قاطع و حجج لامع و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب و از صدور
علما و مشایخ بود و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر ترجیح نهد
و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقتش یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و کوید
صحبت با درویشان فریضه است و عزلت نا پسندیده و ایثار صاحب هم
بر صاحب فریضه است و اورا نوری از آن کفتند که چون در شب تاریک
سخن کفتی نور از دهان وی بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز
از آنش نوری کفتندی که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی دیکر
از جهة آن کفتند که اورا صومعه بود در صحرا که همه شب انجا عبادت کردی
و خلق انجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که می درخشیدی
و بالای صومعهٔ او بر می شدی بو احمد مغازلی کفت هیچ کس ندیدم
بعبادت نوری کفتند و نه جنید را کفت و نه جنید نیز و در ابتدا چنان
بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان روم نان بر داشتی
و در راه بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین
پس بدکان آمدی و روزه داشتی اهل خانه پنداشتندی که در دکان
چیزی خورد و اهل دکان پنداشتندی که در خانه چیزی خورد همچنین
بیست سال در معامله بود که هیچ کس بر احوال او مطلع نشد نقلست
که کفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلق آوردم
و ریاضتها کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود کفتم چیزی می باید که بکنم
که کار بر اید یا تن فرو شود و از و باز رهم کفتم ای تن تو سالها بمراد و هوا

خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و رفتی و خفتی و عیش کردی
و شهوت راندی این همه بر تو تاوانست اکنون در خانه رو تا بندت بر نهم
و هر چه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب
دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فروشوی چهل سال چنین کردم
و من شنیده بودم که دلهای این طایفه نازل بود هر چه ایشان بینند و شنوند
سر آن بدانند و من در خود آن نمیدیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر
من مجاهدت بریا کرده ام و این خلل از من است که انجا خلل را راه نیست انکه
گفتم اکنون گرد خویش برایم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگریستم آفت آن بود
که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل من یکی شد بلا آن بود
که هر چه بر دل تابد نفس حظ خود از وی بگیرد و چون دیدم که هر چه نفس
بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر
اورا با نماز یا روزه خوش بودی یا با صدقه یا با خلوت یا با خلق در
ساختن آن همه بیرون انداختمی و کارها همه برین گشت انگاه اسرار در
من پدید آمد پس گفت تو کیستی گفت من در کار زنیه کامی ام و گفت اکنون
با مریدان بگوی که کان من کان زنیه کامی است و در ما در کار نامرادیست
انگاه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهیی در
دست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من
نیک آمد برفتم و با جنید گفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسین
اگر ماهی افتاده اگر ماری بودی کرامت تو بودی لکن چون تو در میان
آمدی فریبست نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی
پس جنید گفت نزدیک من آنست که اگر کسی دست در جیب کند و در جیبش

هیچ بود و دزدی بیرون آرد کار این کس بر غرور است و اگر در جیبش
در یکجاست و در نمی یابد آن کرامتست سبحان الله این آزادگان چه مردان
بوده اند نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این قوم برخاست و با هر
یکی بنوعی خصومت ظاهر میکرد پیش خلیفه گفت که جماعتی پدید آمده اند که
سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند
و در سردابها پنهان سخن میگویند این قوم از زنادقه اند که امیر المومنین
فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود و الاسر این
همه این کرده اند اگر این خیر از دست شما برآید من ضامنم بثوابی جزیل
خلیفه در حال فرمود که گردن ایشان بزنند ابو حمزه بود و رقام و شبلی
و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب همه را پیش خلیفه بردند سیاف
قصد کشتن رقام کرد نوری بجست و خود را در پیش انداخت
بصدق و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
از آن عجب داشتند گفتند ای بی حبس شمشیر چیزی نیست که
بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت
من مبنی بر ایثار است و عزیزترین چیزها دنیا زندگانیست میخواهم تا
این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس
در دنیا نزدیک من دوستر از هزار سال آخرت است از بهر آنکه این
سرای خدمت است و آن سرای قربت است و قربت بخدمت بدست آید
خلیفه از انصاف و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنید و بقاضی
رجوع کنید و فرمود تا قاضی در کار او و ایشان نظر کند قاضی گفت بی
حجت ایشان را منع نتوان کرد و قاضی دانسته بود که جنید در علوم کاملست

وسخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاح یعنی شبلی چیزی
از فقه برسم که او جواب نتوان داد پس گفت از بیست دینار زر چند زکوة
باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار قاضی گفت این که کرده گفت صدیق
که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی
گفت غرامت را که آن بیست را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش باید داد
پس از نوری نیز مسئله پرسید در حال جواب گفت قاضی خجل شد
انگاه نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی هیچ نپرسیدی که خدای
تعالی را مردانی اند که قیام همه بدوست و قعود همه بدو و همه زنده بدو اند
و باینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از
ایشان برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند
و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر
شد غلام خلیفه را گفت اگر این قوم ملحد اند من حکم کنم که در روی زمین موحد
نیست خلیفه ایشانرا بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست
که ما را فراموش کنی نه بقبول خویش ما را مشرف کنی و نه برد درخویش مهجور
که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون هجر تو خلیفه بگریست و ایشانرا
بکرامتی تمام باز گردانید نقلست که نوری یک روز مردی را دید که
در نماز با محاسن خود بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این
سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اتفاق کردند که او بدین سخن کافر است
او را بباید کشت او را پیش خلیفه آوردند گفت تو چنین سخن گفته گفت
بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت بنده از آن خدای
گفت محاسن از آن که بود گفت آن آنکس که بنده او بود پس خلیفه گفت

الحمد لله که مرا نگاه داشت از کشتن او گفت چهل سالست تا میان
من و میان دل من جدا کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرده و
بهیچ چیز شهوتم نبوده و هیچ چیز نیکو در دلم ننموده است و این همه
از آن وقت بود که خدا را بشناختم گفت نوری درفشان بودم
در غیب پیوسته در وی نظر میکردم تا وقتی که من همه آن نور بودم و
گفت وقتی از خدای درخواستم که مرا حالتی دایم دهد ناهاتفی آواز
داد که ای ابو الحسین بر دایم صبر نتوان کرد الم دایم نقلست که یک روز
بر نوری شد او در پیش جنید بنظلم در حال افتاد گفت حرب من سخت
شده است و طاقت نماند سی سالست که چون او پدید می آید من گم می
شوم و چون من پدید می آیم او غایب میگردد و حضور من در غیبت او
و حضور او در غیبت من هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو
جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی
است پس جنید گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود
بتو تو نباشی خود همه او بود نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و
گفتند چند شبانروز است تا نوری بر یک خشت می گردد و الله الله
میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده و نخفته است و نماز بوقت میگزارد
اصحاب گفتند که او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات
نماز نگاه میدارد پس این تکلف است نه فنا و فانی از هیچ خبر ندارد جنید
گفت که چنین نیست که شما میگویید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند
پیش خدای ایشانرا نگاه میدارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم
ماند پس جنید نزد نوری آمد و گفت یا ابا الحسن اگر دانی که خروش
ش

با او سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم
کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلما
که تویی ما را **نقلست** که شبلی مجلس میگفت نوری بیامد و برکرانه
بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر او گفت و علیک السلام یا امیر
القلوب حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد
تو در عمل جای نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی نگاه کرد خود را است
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق
جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت
برفت و گفت تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند
و من نصیحت کردم و ابسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت
یا امیر القلوب نصیحت من چیست آن بود که رها کردم خلق خدای با خدای
و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی
که میان خدای و خلق واسطه باشی پس من نه بینم ترا الا فضول
نقلست که جوانی پای برهنه از سپاهان عزم زیارت نوری کرد
نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب کرد و گفت جوانی
می آید که این حدیث بروی تافته است چون در رسید گفت از کجا
می آیی گفت از سپاهان و ملک سپاهان آن جوان را گوشکی و هزار دینار د
و اسباب و کنیزکی بهزار دینار داد که مرو پس نوری گفت اگر ملک
سپاهان ترا گوشکی کرد بهزار دینار و کنیزکی خرید بهزار دینار بجمالی
تمام و بهزار دینار اسباب داد تو این طلب را و این گرفت با آن
مقابله کردی جوان در حال فریاد برآورد که مرا از بن نوری گفت اگر

حق

حق تعالی هشده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد
اگر او در آن نگرد مسلمش نباشد که حدیث خدای کند **نقلست**
که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار میگریستند چون آنکس
برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه
گفت ابلیس بود حکایت خدمتهای خود میکرد و افسانه روزگار خود
بر میگفت و از درد فراق می نالید و همچنین میگریست که دیدید و
من نیز میگریستم جعفر خلدی گفت که نوری در خلوت مناجات
میکرد من گوش داشتم گفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و
جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر اینه دوز خ
را بر از مردم خواهی کرد قادری بر آنک دوزخ را از من پر کنی
و ایشانرا به بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب
دیدم که یکی بیامدی و گفتی که خداوند فرموده است که ابو الحسین
را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم **نقلست**
که گفت شبی طوافگاه خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه که بحجر می
رسیدم دعا میکردم که اللهم ارزقنی صفةً لا اتغیّر منه بار خدایا
مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن بر نگردم یکبار از میان
کعبه آوازی شنودم که یا ابا الحسن میخواهی که با ما برابری کنی ما ایم
که از صفت خود بر نگردیم اما بندگان را گردان گردانیم تا ربوبیت
از عبودیت پیدا گردد ما ایم که بر یک صفتیم صفت آدمی گردانست
شبلی گفت که پیش نوری بودم او را دیدم بمراقبت نشسته که موی
بر تن او حرکت نمیکرد گفتم این مراقبت چنین نیکو از که آموختی گفت
از گربه که بر در سوراخ موشی بود و او بسیار از من ساکن تر بود

نقلست که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از
اولیای خدای در وادی سباع است او را دریابید خلق بیرون آمدند
و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند گوری برده و در وی
نشسته زاری کردند و او را بقادسیه آوردند و از آن حال
بپرسیدند گفت که چون بشهر نزدیک رسیدم هیچ نخورده
بودم چون خرمابان را دیدم رطب آرزو کرد با خویشتن
گفتم هنوزت آرزو مانده است درین ساعت فرو آوردم تا شیرا
بدرند تا پس خرما آرزو نکند نقلست که گفت در آب
روزی غسل میکردم دزدی جامه من ببرد و هنوز از آب بیرون
نیامده بودم که باز آورد دست او خشک شده بود گفتم الهی چون
او جامه باز آورد تو دست او باز ده در حال نیک شد نقلست
که از نوری پرسیدند که او با تو چگونه گفتم که چون یکبار
دوم جامه من نگاه داد گفتند چگونه گفت یکی یکبار بدرآمد
و جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من باز ده در حال آن مرد
باز آمد و جامه من پیا کرد و عذرها خواست نقلست
نقلست که وقتی در بغداد نخاسان را آتش افتاد و خلق
بسیار بسوختند در یک دکان دو غلام بچه رومی بودند
سخت با جمال و آتش گرد ایشان گرفته بود خواجه غلامان گفت
هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچ کس زهره
نداشت که گرد بگردد نوری برسید که آن دو غلام دیدکی
فریاد میکردند با خود گفت جان خود فدا کنم باشد که ایشان را
خلاص کنم گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و هر دو را

بلا

بسلامت بیرون آورد خداوند آن غلام هزار دینار سرخ پیش شیخ
نهاد گفت بردار و خدای را شکر کن که این مرتبه که ترا داده
اند بنا زرش داده اند که ما دنیا با آخرت بدل کرده ایم نقلست
نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر
در پیش شیخ نهادم و شیخ انگشت بدست گرداینده بود و انگشت
او سیاه شده بود همچنان ناشسته نان میخورد با خود گفتم که بی
هنجار مردیست که با انگشت سیاه چیزی میخورد در حال زنی
بیامد و ما را بگرفت که رزمه جامه من تو برده و مرا پیش امیر بردند
شیخ بیامد و امیر را گفت که او را مرنجان که اینک جامه می آورند کنیز
بیامد و رزمه جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت که دگر
گویی که بی هنجار مردیست زیتونه گفت توبه کردم نقلست
که روزی میگذشت یکی را دید که میگریست گفت چه جای گریستن است
حالی برخاست مرد با در برنهاد و برفت و نقلست که نوری
بیمار شده بود جنید بعیادت آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی
بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری بعیادت آمد و جنید سخت در رنج
بود نوری اصحاب را گفت هر کس از بیماری چیزی برگیرید تا او
برخیزد جنید حالی برخاست و بیماری نایل شد نوری گفت پیری
را دیدم ضعیف و بی قوت شده و او را تازیانه میزدند و او صبر
میکرد پس بزندانش بردند من بدر زندان رفتم و گفتم چنین پیر
و ضعیف که تویی صبر چون میکردی گفت ای فرزند بهمت بلا
توان کشید نه بجسم گفتم نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا

بارش افتاده بود و خرش مرده و زار میگریست نوری پای بر خر زد که ام

در آنزم جان بوذ که از بلا بیرون شذن وگفت که از نوری
سوال کردند که راه بمعرفت چونست گفت هفت دریاست از نار
و نور و چون از هر هفت را کناره کردی انگاه لقمه کردی در
حلق جنانک اولین و آخرین را یک لقمه کردی و فرو بردی وگفت
که یکی را از اصحاب بوحمزه یافت و اورا اشارت بقرب میکرد
گفت اورا بگوی که نوری سلام می گفت و گفت قرب قرب خدا انج ما
درانیم بعد بعد بوذ و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت
است گفتند ادمی مستحق آن کی شوذ که خلق را بخر کویند گفت وقتی
که از خدا فهم کند و اگر از خدا فهم نه کند بلا او عام بوذ در بلاء الله و
عباد الله سوال کردند از اشارات گفت اشارات مستغنی است
از عبادت و با قرار از اشارت بحق استغراق سرایر است بصدق
وگفت کردند از وجد گفت بحقای که ممتنع است زبان از
نعت حقیقه و او کند است بلاغت ادیب از وصف جوهر او
که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست در دمند
از معالجت وجد وگفت وجد زبانه است که در سر بجنبد و
از شوق بیفاید که اندامها بجنبش آیند یا از شادی یا از اندوه سوال
کردند که دلیل چیست بر خدای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست
گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتوان کرد جز بر عاجزی که مثل
او بوذ وگفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول
علیه السلام ننهد گشاده نشود وگفت صوفیان آن قومند که
جانهایشان از بشریت آزاد گشته است و از آن وقت نفس

صافی

صافی شده و از منی اخلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلا با حق
بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بوذ بدو نه مملوک وگفت
صوفی آن بوذ که هیچ چیز در بند او نباشد و وی در بند هیچ چیز
نبوذ وگفت تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاق است
یعنی اگر رسم بوذی بمجاهده بدست آمذی و اگر علوم بوذی بتعلم
حاصل شذی بل اخلاقی است که تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدا
بیرون آمذن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم وگفت
تصوف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت وگفت
تصوف ترک جمله نصیبها نفس است برای نصیب حق وگفت
تصوف دشمنی دنیا است و دوستی مولی وگفت روزی
نابینایی الله الله می گفت نوری پیش او رفت وگفت تو او را چه
دانی و اگر بدانی زنده چگونه مانی این بگفت و بیهوش شذ و از آن
شوق بصحرا شذ در نیستانی درو ده فتاد و چرخ می زد و آن
نی در پای و پهلوی او می رفت خون روان کرد و از هر قطره خون
الله پدید می آمذ برنی الله می گفت و می گشت بو نصر سراج گوید
چون او را از آنجا بخانه آوردند گفتند بگو لا اله الا الله وگفت
آخر هم بدانجا می روم و در آنجا وفات کرد جنید گفت تا نوری نمرد
هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بوذ
رحمة الله علیه **ذکر عثمان حیری رحمة الله علیه**
آن خاطر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه
عبودیة آن یکی سوخته حدیه ربوبیت آن سبق برده در مریدی

وپیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این
طایفه بوذ واز معتبران اهل تصوف بوذ ورفیع قدر وعالی همت
ومقبول همه اصحاب ومخصوص بانواع کرامات وریاضات ووعظی
شافی داشت واشارتی بلند ودر فنون علم طریقت وشریعت
کامل وسخن موثر داشت وهیچ کس در بزرگی او سخن نیست چنانک
اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرداند
که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان نیشابور وجنید بغداذ وابو
عبد الله الجلاح بشام وعبد الله محمد رازی گفت جنید ورویم و
یوسف حسین ومحمد فضیل وابو علی جرجانی وغیر ایشان بسی دیدم
وهیچ کس از این قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان حیری نبوذ
واظهار تصوف در نیشابور خراسان ازو بوذ واو با جنید
ورویم ویوسف حسین ومحمد فضل داشته بوذ واورا سه پیر بزرگوار
بوذند اوّل یحیی معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سیوم بوحفص
حداد وهیچ کس را از مشایخ از علم پیران چندان بهره نیافته
که او یافت در نیشابور واورا منبری نهادند تا سخن اهل
تصوف بیان کرد وابتدا او آن بوذ که گفت پیوسته دلم چیزی
از حقیقت می طلبید در حال طفولیت واز اهل ظاهر
نفرتی داشتم وپیوسته بر آن می بوذم که جز این که عامه بر آنند
دیگر هست یا نه وشریعت را اسرار هست جز این ظاهر ونقلست
که روزی به دبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی ویکی رومی
ویکی ترک ویکی کشمیری هر دواتی زرین بدست ودستاری قصب

توبر بسته

بر سر بسته وخری بوشیده بکاروان سرایی کهنه در نگریست
خری بشت ریش چنانکه زاغ می بشت او میکند وخر عاجز
شده بوذ وقوة منع کردن آن نداشت رحم آمدش غلام را
گفت چرا با منی گفت تا هر اندیشه که در خاطر تو گذرد
با آن یار تو باشم در حال جبه خود بیرون کرد ودر خر پوشید
ودستار قصب بر آن جبه بست در حال آن خر بر بان حال
با حضرة عزة مناجات کرد بوعثمان هنوز بخانه نرسیده
بوذ که واقعه مردان بذو فرو آمده چون شوریده بمجلس
یحیی افتاذ از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاذه شد
از مادر وپدر ببرید وچندگاه در خدمت یحیی بوذ
وریاضت کشید با جمعی از نزدیکان شاه شجاع کرمانی
برسیدند وحکایت شاه باز گفتند واورا میلی عظیم
بدید آمد دستوری خواست وبکرمان رفت بخدمت
شاه وشاه اورا بار نداذ وگفت تو با رجا خو کرده و
مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بوذ ازو سلوک
نیاید که بسلوک تقلید کردن کاهلی بار آورد ورجا یحیی
را بحقیقت است وترا تقلید بسیار تضرع نموذ وبیست روز
بر در معتکف شده تا بار داد ومدتی در صحبت او بماند و
فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشابور کرد بزیارت ابو
حفص ابو عثمان با وی برفت وشاه قبائی پوشیده بوحفص
بشاه شاکمت وبوعثمان را همت صحبت بوذ بوحفص را

اما حشمت شاه او را از آن می داشت که چیزی گویند که شاه
غیور بوذ و بوعثمان از خدای می خواست تا سببی سازد که
او پیش بوحفص بماند تا آنک کار بوحفص عظیم بلند می دید چون
شاه عزم بازگشتن کرد بوعثمان نیز برگ راه ساخت تا روزی
بوحفص گفت یا شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار
که ما را با وی خوش است شاه روی سوی بوعثمان کرد و گفت
اجابت کن شیخ را و شاه برفت بوعثمان بماند آنجا و دید آنچه
دید و رسید آنجا که رسید تا بوحفص در حق او چه میگوید
که آن واعظ یحیی معاذ را در زبان پرده است تا کی بصلاح
باز آید نخست آتشی بوذ کسی بایست تا آنرا زیاده کند شود
ونقلست که بوعثمان گفت هنوز جوان بوذم که بوحفص مرا
از پیش خود براند و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من
هیچ نگفتم و دلم نداذ که پشت بر او کنم همچنان روی سوی
وی می رفتم گریان تا از چشم وی غایب شدم و در برابر او
جائی ساختم و سوراخی کردم و او را از آنجا می دیدم و عزم کردم
که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان وی چون مرا چنان دید و از حال
مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گرداند و دختر خود بمن
داذ و سخن اوست که گفت چهل سالست تا خداوند مرا
در هر حال که داشته است بکره نبوذه ام و مرا از هیچ حال
بحالی نقل نکرده است که در آن ساخط بوذه ام و دلیل
برین سخن آنست که منکری بوذ و او را بدعوت خواند بوعثمان

روان شذ

روان شذ تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار
چیزی نیست باز گرد بوعثمان بازگشت چون پارهٔ برفت آواز
داذ که ای فلان بیا شیخ بازگشت چون بدر خانه رسید آن
منکر گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی ولی چیزی نیست
برو شیخ برفت دیگرش باز خواند باز آمد گفت سنگ هست اگر
میخوری برو و ناوه نردبان بیش گیر اگر خواهی که نان خوری تا
سی نوبت او را بخواند و هر نوبت سخنی تلخ بگفت و برفت دیگر باز
خواند و بازگشت چون سی نوبت تمام شد در پای شیخ افتاد و
بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سی بار
ترا بخواری براندم دیگر ذرۀ تغیر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت
این سهل کاریست کار سگان بوذ که ایشانرا بخوانی بیایند و چون
برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری نبوذ که
سگان با ما برابرند کار مردان کاری دیگر است ونقلست
که روزی از بامی طشتی خاکستر بر سر او ریختند اصحاب در خشم
شذند خواستند که آنکس را تادیبی کنند شیخ گفت آنکس که آتش
بذو باید ریخت با او چون بخاکستر صلح کنند دولتی عظیم بوذ
بوعمرو گفت در ابتدا که توبه کردم در مجلس بوعثمان مدتی بر آن
بوذم باز در معصیت افتاذم و از خدمت او اعراض کردم و هرجا که او
می دیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنا ن
منشین مگر معصوم باشی از آنک دشمن عیب تو بیند و چون معیوب
باشی دشمن شاد گرد از آن و اگر معصوم باشی اندوهگن گرد

واکر ترا باید که معصیتی بکنی بیش ما آیی تا ما بلا تو بجان بکشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ این بکفت حلم از کناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم ونقلست که جوانی قلاشی میرفت ناکاه بوعثمان را بدید موی در زیر کلاه بنهان کرد و رباب در آستین کشید و بنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد بوعثمان از سر شفقت سوی او شد کفت مترس که براذران همه یکی باشند جوان توبه کرد شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقهٔ درویشی بوشید و سر براورد و کفت الهی من آن خود کردم باقی ترا باید کرد در ساعت واقعهٔ مردان در وی بدید آمد چنانک بوعثمان در آن حیران شد تا ز دیکر بوعثمان مغربی در رسید بوعثمان خیری آواز داد که ای شیخ در رشک می سوزم بجای عود که هر چه ما در عمری دراز طمع میداشتیم رایکان بر این جوان در افکندند که از معدهاش بوی خمر می آید تا بدانی که کار از دل دارد نه عمل کار کشش دارد نه کوشش کار سابقه دارد تا عاقبت کار خدای دارد نه خلق سوال کردند از وی که بزبان ذکر میکوییم دل با آن یار نمی کردد کفت شکر کنید که یک عضو یاری مطیع می شود و یک جزو را از تو راه داد ند و باشد که دل نیز موافقت کند ونقلست که مریدی برسید که چکویی در حق کسی که جمع از برای او بر خیزند خوشش آید و اکر بر نخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نکفت تا یک روز در میان جمعی بود کفت از من مسله سوال کردند چنین و چنین چکویم کسی که در همین باند کو خواه ترسا میر و خواه جهود ٥

نقلست

ونقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ باز نکرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و در این مدت میکفت که سرّی از اسرار بکوی با من بعد از ده سال شیخ کفت چون بمیرم روی ایزاز بای بکش که این سخن در آذاسته ٥ این سخن بدان نزدیکست که از ابو سعید ابو الخیر برسیدند که معرفت چیست کفت آنک کوذکان را کویند ببینی باک کن آنکاه حدیث ما کن و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول خدای بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با براذران بتازه رویی اکر در کناه نباشد و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان وکفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن باخر عمر در دل او بدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که آنرا و این سخن شنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که باز کرفت روزی چند برآید فراموش شود وکفت عزیزترین بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت وکفت اصل ما درین طریق خاموش و بسنده کردن بعلم خدای وکفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل نکند وکفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر

خدای و در خوف از خداوند و تواضع و مراقبت و وگفت
هرکرا اندیشهٔ او در جملهٔ معانی خدای را نبود نصیبا و در جملهٔ
معانی از خدای ناقص بود و وگفت هرکه تفکر کند در آخرة و بای
داری آن رغبت در آخرتش بدید آید و وگفت هرکه زاهد
شود در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست دلی فارغش
بدید آید و رحمت بر بندگان خدای و وگفت زاهد دست داشتن
دنیاست و باک نا داشتن اندر دست هرکه بود و وگفت اندوهگن
آن بود که پروای آنش نبود از اندوه ترسد و وگفت اندوه بهمه
جین فضیلت مؤمن است اگر سبب معصیتی نبود و وگفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و وگفت خوف پرهیز کردن
است از روزگار بظاهر و باطن خوف خاص در وقت بود و خوف
عام در مستقبل و وگفت خوف ترا بخدای رساند و عُجب دور
گرداند و وگفت صبار آن بود که خو کرده باشد بکاره کشیدن
و وگفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بانچه در
دل ایشان در آید از معانی و وگفت اصل تواضع از سه چیز است
از آنک از جهل خود یاد کنند و از آنک از گناه خود یاد کنند و از آنک
از احتیاج خویش بخدای یاد کنند و وگفت توکل بسنده کردن است
بخدای باز آنک اعتماد بر وی دارد و وگفت هرکه از حیا سخن گوید
و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او مستدرج بود و وگفت
یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و وگفت
شوق ثمرهٔ محبت بود و وگفت هرکه خدای را دوست دارد آرزومند خدا

باشد و لقاء او و وگفت بعد از آنک بدل بنده از خدای تعالی
سروری رسد بنده را بدو آشنایی پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده
از دور ماندن از و و راندن او می ترسد و وگفت بخوف محبت درست
گردد و بملازمت ادب بر دوستی موکد گردد و وگفت محبت را از آن
نام محبت کرده اند که هرچه در دل بود جز محبوب محو گردد و وگفت
هرکه وحشت غفلت بچشیده بود حلاوت انس نیابد و وگفت تفویض
آن بود که علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمهٔ رضا
والریاضات الاعظم و وگفت زهد در حرام فریضه است و در مباح
فضیلت و در حلال قربت و وگفت علامت سعادت آنست که مطیع
باشی و می ترسی که نباید که مردود باشی و وگفت علامت شقاوة
آنست که معصیت میکنی و امید میداری که مقبول باشی و وگفت
عاقل آنست که از هرچه ترسد بیش از آنک در افتد کار آن بسازد
و وگفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون
کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی و وگفت
صبر کردن در عبادت تا فوت نشود آن تو طاعت باشد و صبر کردن
از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت و وگفت صحبت
کن با اغنیا بتعزز و با فقرا صحبت کن بتذلل که تعزز بر اغنیا
تواضع بود و تذلل با فقرا شریف است و وگفت شاد بودن
تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای
ترس خدای باک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای
از دلت دور کند و وگفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد

وبغیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش برگزینند و گفت
خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را از بیماری بود که هرگز دوا پذیر
نبود و گفت آدمی بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوا آسا زکرده اخلاق
نباید و چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم و گفت
خداوندان اخلاق لئیم کردند و گفت اصل عداوت از سه چیز آست
طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق
و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیاست و گفت
خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که
تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ
الرَّحْمَةَ و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ
حال و این اخلاص عام بود و اخلاص خاص بر ایشان رود نه بایشان بود
طاعتها که می آید از ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را در آن
طاعت دیدار نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت
است با حق تعالی و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم
نظر بخالق و گفت که فرغانه هر سال که حج کردی گذر بر نشابور
کردی و پیش عثمان شدی یکبار پیش بوعثمان آمد و سلام کرد
جواب نداد با خود گفت مسلمانی را مسلمانی سلام کند جواب ندهد
بوعثمان گفت حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذاری صحبت نا
یافته و ناخشنود مرد گفت باز گشتم و پیش مادر می بودم تا وفات
یافت پس عزم خدمت بوعثمان کردم در رفتم مرا باعزاز بنشاند پس

بکوشیدم تا ستوربانی بمن داد و بر آن کار می بودم تا وفات کرد گفت
در حال عرض مرگ پسرش جامه بدرید و فریاد کرد بوعثمان از آن خبر
یافت گفت ای پسر بخلاف سنت کردی و خلاف سنت کردن
نشان نفاق بود که قال رسول الله صلی الله علیه وسلم كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ
و در حضور تمام جان بداد ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه
آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل صیانت آن بدرقهٔ مقامات
آن آیینهٔ کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه
از مشایخ بود و از کبار قدماء شام و محمود و مقبول و مخصوص
بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف
بی نظیر بود بوتراب و ذو النون را دیده بود و با جنید و نوری
صحبت داشته بود ابو عمرو دمشقی گفت از وشنیدم که گفت در ابتدا
مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش
ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و در خانه بودم پدرم گفت کیست
گفتم فرزند تو گفت ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما بخشیده
بوده باز نستانیم و در من باز نگشاد نقلست روزی جوانی دیدم
ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم
جنید بر من گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین رویی بآتش
دوزخ بخواهد سوزانید گفت این بازار نفس است و دام شیطان
که ترا بدین میدارد نه نظاره عبرت که اگر بعبرت بودی در هشده
هزار عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی
و بنظر دوری معذب شوی چون جنید برفت مرا قرآن فراموش

شذ تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی وزاری کردم وتوبه
کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندکاه است
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را
بنظر کردن در اشیا ضایع کردانم ونقلست که سوال کردند از فقر
خاموش شذ وبیرون رفتم وباز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانک
سیم داشتم شرم آمد که از فقر سخن گویم صدقه کردم وآمدم که سخن گویم
وگفت بمدینه رسیدم رنج دیدم وفاقه کشیدم تا بنزدیک تربت
مصطفی صلی الله علیه وسلم رسیدم گفتم مهمان تو آمدم پس در خواب رفتم
پیغامبر علیه الصلوة والسلام درخواب دیدم کرده بمن داد نیمه بخوردم دم
چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود وپرسیدند که مرد کی
مستحق اسم فقر کردد گفت آنگاه که از وهیچ باقی نماند گفتند چگونه
بود گفت که او نه اورا بود وچون نه او اورا بود او را بود گفتند تایب
کی تایب کردد گفت آنگه که فرشته دست چپ هیچ بروی ننویسد و
وگفت چون مدح وذم مردمان نزدیک وی یکسان بود او زاهد بود
وهر که بر فریضه ها قیام نماید باول وقت عابد بود وهر که فعلها همه از
خدای بیند موحد بود و وگفت همت عارف با حق بود واز حق
بهیچ چیز باز نکردد و وگفت زاهد آنست که دنیا بچشم زوال
نکرد تا در چشم او حقیر شود تا دل از وبر تواند داشت وگفت
هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد وگفت
صوفی فقیریست مجرد از اسباب وگفت کرینه شرف تواضع بود ی
حلم فقیر آنست که نه در وی میگنجد و وگفت تقوی شکر

معرفت

معرفتست وتواضع شکر عز وصبر شکر مصیبت و وگفت خایف آن
بود که از غیر او را ایمن کنند و وگفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسد
زود از آنجا بیفتد وهر کرا برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت توان بود و
وگفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد
از جهة آنکه حق غیور است و وگفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور
کرداند ومحتاج خلق کرداند ونقلست که چون وفاتش بنزدیک آمد
میخندید چون وفات کرد همچنان میخندید طبیب گفت مگر زنده است
بنگرستند مرده بود رحمة الله علیه ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه
آن صفی پرده شناخت وآن ولی قبه نواخت آن وتد بی زلل
آن بدل بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله
علیه از مشایخ بود وممدوح همه وبامامت وبزرکی او همه متفق بودند
واز صاحب سران جنید بود واز قریبان او ودر مذهب داود فقیه
فقها بود ودر علم تفسیر نصیبی تمام داشت ودر فنون علوم حظی
بکمال ومشار الیه قوم بود وسفرها بر توکل کرده وتصانیف بسیار
دارد در طریقت ودر سماع کتابی کرده است نام او غلط الواجدین
واز وی می آید که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعام کذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است و وگفت یک روز در بغداد بکرم کاهی
بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد
وکوزه آب بمن داد بس گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن هر
کز روزه نکشادم و وگفت یک روز کسی پیش من آمد وگفت چگونه است
حال تو گفتم چگونه باشد حال کسی که دین او هوای او باشد وهمت او دنیا

او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه نقی و نه
تقی و از وی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده
است چیست گفت معرفت حق تعالی بپنهان کرد اینده است چیزها
را در چیزها مگر خویش گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری
هست شاهد وعید لاجرم در هیبت بود حاضریست شاهد وعد
لاجرم دایم در بهجت بود و حاضریست شاهد وعد لاجرم دایم
در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا کردار روزی کند آنگاه
گفتار باز گیرد و کردار تو بگذارد آن نعمتی بود و چون کردارت
باز گیرد و گفتار بتو باز گذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد
آفتی بود و وگفت نشستن تو با گروهی که کم بود از مردمان
بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت ایشان بظاهر
شرع بود و مطالبت این طایفه بحقیقه ورع بود و دوام صدق
و هر که با ایشان نشیند و ایشانرا برانج محقق آید خلافی کند خدای
تعالی نور ایمان از دل او بلز گیرد و گفت حلیم آنست که حکما بر برادران
فراخ کند و بر خود تنگ کند که حلم بر ایشان فراخ کردن ایمان و
علم بود و بر خود تنگ کردن از علم ورع بود و گفتند آداب
سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد
و آنجا که دلش آرام گرفت منزل بود و وگفت آرام گیر بر بساط و
برهیز کن از انبساط و صبر کن از ضرب سیاط تا وقتی که بگذری
از صراط و وگفت تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق ساختن
بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک کردن اعتراض

واختیار

واختیار و وگفت تصوف ایستادن است بر افعال حسن و گفت
توحید حقیقی آنست که فانی شود در ولای او و از هوای خود
و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل بکل و وگفت تمامی حفایق
آن بود که مقارن علم بود و وگفت انس آنست که وحشتی در تو
بدید آید از ماسوی الله و از نفس خویشتن نیز و وگفت انس برور
دلست بکلام نبی خطاب و وگفت انس خلوت گرفتن است از
غیر الله و وگفت یقین مشاهده است و از نعت فقیر پرسیدند گفت
فقیر آنست که نگاه دارد سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد
فرایض خدا را و وگفت صبر ترک شکایة است و شکر آن بود که توانایی
بود و نکنی و وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش
بدارند نگوید که بر دست چپ می باید و وگفت رضا استقبال کردن
احکام کردن است بدل خوش وگفت که در آخر عمر خود را در میان
دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه گشت بقضا و مقصود او آن
بود تا خود را ستری سازد و محجوب گردد با جنید گفت ما عارفان
فارغ مشغولیم و روم مشغول فارغ **ذکر شیخ ابن العطا رحمة الله علیه**
وگفت آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن
کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن العطا رحمة الله علیه سلطان
اهل حقیقت و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول
و فروع مفتی و هیچ کس را از اهل مشایخ بیش او در اسرار تنزیل و معانی
تاویل آن و علم بیان و لطایف آن نبود که او را و کمالی عظیم داشت و جمله
اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت عظیم کردی

وبجز از وی کسی را بتصوف طریق نداشتی و او از کبار مریدان جنید
بوذ **ونقلست** که جماعتی بصومعهٔ او شذند صومعهٔ او را دیذند
آب زده است گفتند این چه حالتست گفت دوش حالتی مرا بدیذ آمد
از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم میریختم گفتند بچه سبب
گفت در کوذکی کبوتری از آن دیگری گرفته بوذم یاذم آمذ هزار
درم نقره بثواب خذاوندش داذم هنوز دلم قرار نگرفته است
میکریم تا حالم چه شوذ **ونقلست** که روزی پرسیذند که هر روز
چند قرآن میخوانی گفت پیش ازین در شبانروزی ختمی بکردمی
اما اکنون چهارده سالست که میخوانم امروز بسورهٔ انفال رسیذم
یعنی پیش ازین از سر غفلت می خواندم **ونقلست** که ابن عطا
ده پسر داشت همه صاحب جمال در راهی میرفتند با پذر در راه
همه را دزدان بگرفتند ویک یک را گردن میزدند و ابن عطا روی
باسمان می کرد و میخندیذ تا یک پسر ماند خواستند که او را بکشند
روی سوی پذر کرد و گفت زهی بی شفقتی که داری نه پسرت
می کشند و تو میخندی وچیزی نمی گوئی گفت جان پذر کسی که این
میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود می داند و می بیند و می تواند
اگر خواهد همه را نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی
پدید آمذ گفت ای پیر اگر این سخن پیش ازین میگفتی هیچ پسرت
کشته نشذی **ونقلست** که روزی با جنید گفت که اغنیا فاضلتر
از فقرا که با اغنیا در قیامت حساب کنند وحساب شنفتن کلام
بی واسطه بوذ در محل عتاب وعتاب از دوست فاضلتر از حساب

شیخ

شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفهٔ طرفه میگویذ که در تحقیق محبت
عذر بیگانگی بوذ وعتاب مخالفت دوست بوذ وعذر در موجب
تقصیر بوذ ومن نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب شدن از سوی بنده
می افتد که حق تعالی بنده را غنی کرده است وبنده از شره نفس
بذان مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شدن از
سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر این همه رنج
کشد پس آنرا عذری بایذ خواست وعذر آن حق بوذ که عوض همه
چیزها ست که هر که فقیرتر بوذ بحق غنی تر بوذ که انتم الفقرآ الی
الله ه ان اکرمکم عند الله اتقکم هر که توانگرتر بوذ از حق دورتر بوذ
درویشی که توانگر را تواضع کند دو ثلث دینش برود پس دین
توانگر که مغرور توانگری بوذه کردانذ که چون بوذ ایشان بحقیقت
الموتی ای م مردگان اند که ایاکم ومجالسة الاغنیا وبعد از پانصد سال ایشان
بحق راه یابند وعتابی که با نصد سال انتظار بایذ کشید از
عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشذ چلوپی
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرزندان خوذ را جز فقر روا نداشت و
بیگانگانرا بعطا توانگر میکرد کجا توان گفتن که توانگر از درویش
آنست فاضلتر پس قول قول جنید است و **وگفت** بهترین عملی که کرده
اند وبهترین علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند نگوئی وهرچه نکرده
اند نکنی و **وگفت** مرد را که جوییذ در میدان حکمت جوییذ انگاه در
میدان توحید اگر درین سه میدان نبوذ طمع از دین او گسسته کن
و **وگفت** بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کند در خدای و اشا رت

کند بخدای تا سخن گوید بخدای وقدم در میدان انبساط نهد این همه
که گفتیم از صفات دروغ زنان بود و وگفت نشاید که بنده النفات
کند بصفات وبر صفات فرود آید و وگفت هر علمی را بیانی و هر
بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر
طریقتی را جمعی اند مخصوص پس هر که میان احوال جدا نداند کرد
او را نرسد که سخن گوید و وگفت هر که خود را بادب سنت آراسته
بود خدای تعالی دل او را بنور معرفت منور کرداند و هیچ مقامی
نیست برتر از موافقت در فرمانها و اخلاق و وگفت بزرگترین
غفلتها آن غفلتست که از خدای غافل ماند واز فرمانهای او واز
معاملات او و وگفت بنده است مقهور و علمی است مقدور
و او در میان این هر دو نیست معذور و وگفت نفسهای خود را
در راه هوا صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی صرف کن از
موجودات و وگفت اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم
زند و درین مدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر از آن
که شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود طلبد
و وگفت صحیح ترین عقلها عقلیست که موافق توفیق بود
و بدترین طاعت طاعتیست که از آن عجب خیزد و بهترین گناهها
گناهیست که توبه از پس آن در آید و وگفت آرام گرفتن باسباب
مغرور شدن است و ایستادن بر احوال و بریدن از محول احوال
و وگفت باطن جای نظر حقست و ظاهر جای نظر خلق جای
نگرستن حق بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و وگفت هر کرا

اول مدخل او همت بود بخدای رسد و هر که مدخل اول وی بارادت بود
بآخرة رسد و هر کرا اول مدخل او آرزو بود بدنیا رسد و وگفت
بعضی را تجارتی بود و بعضی را عزتی و غلبهٔ بعضی را علمی و مفاخر تی
بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی همت
هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آیند و گفت دلها را شهوتی
است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی جمله شهوتها جمع کردند
شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات
نفوس لذت گرفتن براحت و وگفت سرشت نفس در بی
ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بانجه او را
سرشته اند میرود اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد باز میدارد
از مطالبت بر هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود
بر سیدند که نزد خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و احوال
او و عوض جستن بر فعل خویش و وگفت قوت منافق خوردن ن
و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و وگفت هر که
در دل وی چیزی بود از امر آخرت که او را مشغول کرداند از شهوات
دنیا هرگز بر ترک دنیا دست نیابد و وگفت انصافی که در میان
خداوند و بنده بود در سه چیز است استعانت و جهد و ادب از
بنده استعانت خواستن بود و از خدای قوت دادن و از بنده
جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن ن
و از خدای کرامت دادن و وگفت هر که ادب یافته بود
بادب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته

بود بآداب صدیقان او را اصلاحیه بساط مشاهده بود و هر کرا
ادب یافته بود بآداب انبیا او را اصلاحیه بساط انس بود و انبساط
و گفت هر کرا از آداب محروم کردانیدند از همه خیر آنش محروم
کردانیدند و گفت تقصیر ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر
ادب در بعد که از جهال کبایر درکذارند و صدیقانرا بچشم زخمی و
التفاتی بکیرند و گفت من که میترسم بیشتر از آن می ترسم که مرا
اکر در آتش اندازند روی از من بکردانند و در من نظر نکنند
و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوب است و هلاکت عارفان
بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارة حقیقت و گفت
موحدان بر چهار طبقه اند طبقهٔ اند که نظر در حالة و وقت میکنند
و طبقه اند که نظر در عاقبة میکنند و طبقهٔ اند که نظر در حقایق
کنند و گفت ادنی منازل مرسلان اعلا مراتب شهدا است و ادنی
منازل شهدا اعلی مراتب صالحان و ادنی منازل صالحان اعلی منازل منازل
مومنان است و گفت خداوند را بندکانند که اتصال ایشان
بحق درست شود و چشمها ایشان تا ابد بدو روشن بود و ایشانرا
حیرة نبود الا بدو و بسبب اتصال دلها ایشانرا بصفا یقین نظر دایم
بود بدو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد
مرک نبود و گفت غیرت فرض است بر اولیاء خدای پس گفت
چه نیکوست غیرت در وقت منازعت و در محبت و گفت اکر
صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از زندگی غیر او
یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایة بود که هر که او را بکشد

ثواب

ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد و گفت همت او آن بود
که در دنیا نبود و گفت زندگی محب بدل است و زندگی مشتاق
باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی
صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب هیبت بانقطاع نفس
و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اکر کسی کوید که زندگی
موحد بزبان چکونه بود کوییم باطنش همه توحید کرفته بود که یک
ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید
کفت که سی سالست که بایزید وامی جویم و زندکی صاحب تعظیم چنان
بود که زبانش شده باشد و نفسی مانده و زندکی صاحب هیبت
منقطع شدن نفس بود که اکر در آن هیبت نفس زند هلاک شود
کما قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت الی آخر الحدیث نه من
در کنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل که ملک مقربست و گفت علم چهار است
علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیة و علم خدمت و گفت هر
اسمی را مسمایی بود حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است
و هر حقیقتی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود
و آن نشان است و بی نهایت و چون بی نهایتی بود حقیقتی را
حقی بود و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این
سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید
آنست که قایم بکلی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت
چون محب دعوی ملکت کند از محبت بیفتد و گفت وجد
انقطاع او صاف است بایشان ارادت بانش همه اندوه و گفت

هرگاه که تو با وجد توانی کرد وجد از تو دور است وگفت نشان
قرب برخاستن حجابست میان قلوب و علام الغیوب علم بزرگترین
هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ چیز درو نماند و
وگفت هرکرا توبه بعمل درست بود توبه وی مقبول بود وگفت هرکه
توکل کند بر خدای نه بخدای توکل نکرده است تا وقتی که توکل کند بخدای
از برای خدای نه تا متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نصیبی
دیگر وگفت توکل حسن التجاست بخدای تعالی و صدق افتقار
بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو بدید نیاید باید که
بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق
داند که تو بدان راست ایستاده وگفت معرفت راسه رکن بود
هیبت و حیا و انس وگفت رضا نظر کردن دلست باختیار قدیم
خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم
است وگفت رضا آنست که بدل بدو چنین نظاره کند یکی آنکه بیند
آنچه در وقت بمن رسید مراد در ازل اختیار کرده است دیگر بیند آنکه
مرا اختیار نکرده است مگر آنکه فاضلتر است و نیکوتر وگفت اخلاص
آنست که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول حق بود از هر که
بود وگفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر وی نگاه داشت
حدهاست و باطن وی نیت و اخلاص و ازو پرسیدند که ابتدا این
کار چیست و انتهاش کدامست گفت ابتداش معرفة است و انتهاش
توحید وگفت قرار گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم
حق معرفت و ربوبیت وگفت ادب استادیست با هر چه نیکو داشته

گفتند

گفتند این چگونه بود گفت آنکه معاملت با خدای با ادب کند پنهان و آشکارا
چون این بجای آوردی با ادب باشی پرسیدند از شوق گفت سوختن
دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند که شوق برتر
یا محبت گفت محبت زیرا که شوق ازو خیزد وگفت چون آوازه عصا
آدم برآمد جمله چیزها بر آدم نگریستند گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود
نگریم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بر شما آشکا ن
کنم و جمله فرزندان آدم خادم شما کنم و قتی یکی ازو پرسید که عزلتی خواهم
گرفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت بس چکنم
گفت بظاهر با خلق باش و بباطن با حق وگفت اصحاب را بچه
مزد بلند کردند قومی گفتند بکثرت روزه و قومی گفتند بکثرت نماز ز
و قومی گفتند بمجاهده و محاسبه و موانه و بذل مال ابن عطا گفت
بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش ونقلست که یکبار
پیش اصحاب پای دراز کرد وگفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست
چنانکه رسول علیه الصلوة و السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر
رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود و چون عثمان رضی الله عنه درآمد
گرد کرد ونقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن موسی
که وزیر بود او را بخواند و بسخن با او جفا بسیار کرد و ابن عطا با او
سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بیرون
کشیدند و بسرش می زدند او در آن اثنا گفت قطع الله یدک و رجلک
یعنی دست و پای برین کرد انا خدای بعد از مدتی خلیفه فرمود تا دست
و پای وزیر ببریدند بعضی مشایخ ابن عطا را ازین جهت بار ندادند که

ابن عطا

چرا بر کسی که راهش از وانجام گرفت دعا بد کرد بایستی که دعا نیک کردی
اما عذر چنین گفته اند که تواند بود که از آن دعا بد کرد که او ظالم بود
برای قضیهٔ مسلمانان کرد دیگر گفته اند که او از اهل فراست بود
میدید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او
و او در میانه نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه
بد تا وزیر درجهٔ شهادت یافت و درجهٔ خواری کشیدن و استخفاف
و در دنیا از منصب و مال و جاه و پیوند مرده شد و بر سر کشتن و
این وجهی نیکوست چون چنین دانی ابن عطا او را نیکی خواسته بود
که کار او به آخرت بینداخت که عقوبت این جهان در جنب عقوبت آن جهان
سهل است **ذکر ابرهیم بن داود رقی رحمة الله علیه**
آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام
صبح صادق آن فانی جود باقی متقی ابرهیم بن داود رقی رحمة الله
علیه از اکابر علما و مشایخ بود و قدوهٔ قدماء طریقت و محترم بود و
صاحب کرامات و ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام
بود و از اقران جنید و ابن جلا بود و عمری دراز داشت و گفت
درویشی در وادیی میرفت شیری قصد او کرد چون درویش
نگاه کرد بغرید و روی در خاک نهاد و برفت درویش در جامهٔ خود
نگاه کرد پارهٔ از جامهٔ شیخ ابرهیم رقی بر جامهٔ خود دوخته بود دانست
که حرمت داشت از برکهٔ این پاره بوده است و گفت معرفت اشارهٔ
حق است بیرون از هر چه وهم بدو رسد و گفت قدرة آشکار است
و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق

بر

برگزیدن طاعات اوست و متابعت رسول علیه السلام و گفت
ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی
ترین خلق آنکه قادر بود بر ترک شهوات و گفت قیمت هر آدمی
بقدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر
رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایة همت او یا وقوف
توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت
کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن
بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه لکفایه است
بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است
و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای درست آنست که در
عز خود خوار است و گفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی
صحبت فقیر و دوم حرمت ولی **ذکر یوسف اسباط
رحمة الله علیه** آن مجاهد مردان مرد و آن مبارز میدان درد آن
خو کردهٔ تقوی آن پروردهٔ معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه
از زهاد و عباد این قوم بود و در تابعین کسی بزهد او نبود و در
مراقبه و محاسبه کمال داشت و معرفت و حالت خوف پنهان داشتی
و ریاضت کشیدی و از دنیا انقطاعی عجب داشت و کلماتی شافی و
بسیار از مشایخ کبار را دیده بود نقلست که هفتاد هزار درم
میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و برگ خرما می بافت و از مزد
آن قوت می خورد و گفت چهل سال گذشت بر من که مرا پیرهنی نو
نبوده است نه ملک و نه عاریه مگر خرقهٔ از آن که در زیر پیرهن بودی

و گفت که وقتی بحذیفه مرعشی نامه بنوشت که شنوده‌ام که دین خود را بدو حبه فروختی و آن آنست که در بازار چیزی میخریدی آنکس دانگی میگفت و تو سه تسوج خواستی و او بسبب آن که ترا می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاح تو و این حکایه بر عکس این نوشته‌اند و در کتابی چنین یافتم و هم بحذیفه بنوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوست‌تر از گناه بود او فریفته است هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کنند است و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال ما بر ما زیان‌کارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دینار در دل بزرگتر از بزرگی آخرت بود چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر بکار شب بصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از آن که در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت که اما بعد وصیت میکنم ترا بتقوی الله و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنان کن که هیچکس نبیند ترا الا که مراقبه کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست والسلام شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدند که غایة تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندکی ورع را جزای بسیار عمل دهند و اندکی تواضع جزای بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر کس که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنکه در رتبت بالاتر بود و اگر ذلی بینی احتمال کنی و خشم اندک گردانی و هر کجا که باشی رجوع با خدای کنی و بر تو انکار آن تکبر کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی و گفت

توبه راده مقامست دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلها و روی گردانیدن از منکرات و در رفتن بمحبوبات و شناختن تغیرات و درست کردن توبه و لازم بودن آن و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت و گفت علامة زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزو و مقصود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفا معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح یعنی آسایش و گفت علامت ورع ده چیز است در نگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و کوش داشتن زیادة و نقصان و مداومت کردن بر رضاء رحمن و ادراک صفا تعلق ساختن با آیات و روی گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از نشر مباحات و گفت علامة صبر ده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط قدع و محافظة بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نکرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند بی اختیار یا شوقی که مرد را بی اختیار و بی آرام کند و گفت مراقبة را علامتست برگزیدن آنچه خدای تعالی برگزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهة خدای تعالی و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی و گفت صدق را علامتست دل با زبان راست داشتن و قول و فعل با هم برابر داشتن و ترک طلب محمدت این جهان گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرة

را بدنیا بر گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت علامت توکل ده چیز
است آرام گرفتن بدانچه خدای تعالی ضمان کرده است و ایستادن
در آنچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل
در میان کاف و نون یعنی چنان داند که هرچه از کاف و نون بیرون آید
توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و ترک علایق و نومید ي
از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عل
کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد داد الا عمل
او و توکل کن توکل مردی که آشکارا می بیند که بدو نخواهد رسید
الا آنک خدای تعالی برای او در ازل نوشته است و حکم کرده
و گفت انس را علاماتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت
از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و چنگ
در زدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دلست
و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن پیش از گفتن و دور
بودن از آنچه بخواهی که از آن عذر خواهی و ترک کردن خوض چیزی
که از آن شرم زده خواهی شدن و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش
و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیوة دنیا و یاد کردن گورستان و
مردگان و گفت شوق را علاماتست دوست داشتن مرگ در وقت
راحت در دنیا و دشمن داشتن حیاة در وقت صحبت و رغبت و
انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت آلا حق و در طرب
آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بحق بود و گفت

کسی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن انسانست در معرفه و تفرقه
متفرق گردانیدن است در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو
فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه

ذکر ابو یعقوب بن اسحق نهرجوری

آن مشرق رفع
فضیلت آن مغرب حرم و سیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد
مقامات مشهوری ابو یعقوب بن اسحق نهرجوری از کبار مشایخ بود
و لطفی عظیم داشت و بخدمة و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب
و سوزی بغایة داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی نیکو
و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از و نبود و صحبت عمرو بن عثمن
ملکی و جنید یافته بود و بمکه مجاور بود و هم آنجا وفات کرد نقلست
که یکی او را گفت در دل سخن خود می یابم و با فلانکس مشورت کردم مرا
روزه فرمود زایل نشد و با فلان گفتم مرا سفر فرمود زایل نشد شیخ
گفت خطا کردند در کار تو طریق آنست که در آن وقت که خلق بخسبند
روی بتضرع و زاری کنی و بگویی خداوندا در کار خود متحیرم مرا
دست گیر آن مرد گفت چنین کردم زایل شد نقلست روزی
مردی یک چشم دیدم که طواف میکرد و میگفت اعوذ بک منک بنا می جویم
از تو بتو گفتم این چه دعاست گفت روزی یک نظر نگاه کردم که مرا
خوش آمد طپانچه از هوا برین یک چشم من آمد که بدو نگریسته بودم و
آوازی آمد که نگریستی را طپانچه اگر زیادت کردی زیادت کردیمی
و اگر دگر کنی خوری و گفت دنیا دریاست کنارة او آخرة و کشتی
او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که را سیری بطعام بود

همیشه گرسنه بوذ و هر کرا توانگری بمال بوذ همیشه درویش بوذ و هر
که در حاجت خوذ قصد خلق کند همیشه محروم بوذ و هر که در کار خوذ
یاری از خدای نخواهذ همیشه مخذول باشذ گفت زوال نیست نعمتی را
که شکر کنی و پایداری نیست آنرا که کفران آری و گفت چون بنده بکمال
رسذ از حقیقت یقین بلا بنزدیک او نعمت گردذ و رجا مصیبت و
گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم گفتن و ترک شهوت و گفت
چون بنده از خوذ فانی شوذ او بحق باقی شوذ لاجرم هیچ نامش نخوانند الا
بعبده که فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال علم
رضا نکنذ و عبودیت در فنا و بقا با او صحبت ندارذ او مدعی کذابست و گفت
شادی در سه خصلتست یکی شادیست بطاعت خدای و یکی شادیست
بنزدیک بوذن بخدای و دور بوذن از خلق و سیوم شادیست بیاذ کردن
خدای و یاذ خلق فراموش کردن و نشان آنکه شادیست بخدای سه چیز
استیکی آنکه همیشه در طاعت بوذ و دوم دور باشذ از دنیا و اهل دنیا
سیم آنست خلق ازو بسفند و گفت فاضلترین کارها آن باشذ که
بعلم پیوسته مشغول بوذ و گفت عارفترین کسی بخدای آن بوذ که
متحیرتر بوذ در خدای تعالی و گفت عارف بحق نرسذ مگر دل برین
کند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده شوذ
ازو پرسیذند که عارف بر هیچ چیز تاسف خورذ جز برای خدای
گفت عارف خوذ هیچ نبیند جز خدای تا باو تاسف خورذ گفتم بکدام
چشم نگرذ گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح تحقیق
است و مشاهده قلوب تعریف گفت جمع عین حقست آنکه جمله اشیا بذو

قایم

قایم بوذ و تفرقه صفة حقست از باطل یعنی هرچه دون حقست باطل است
بنسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بوذ گفت جمع آنست
که تعلیم داذ آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شذ و منتشر
گشت در باب او و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت
خوذ از خلق برگرفته است نه کسی را مدح گویذ از آنچه باو رسذ و نه ذم کنذ
کسی را که منع کنذش از جهة آنکه نه بیند منع و عطا جز از خدای تعالی گفت
توکل بحقیقت ابرهیم خلیل را بوذ علیه السلم که جبرئیل علیه السلم با او گفت هیچ
حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بوذ بخدای تعالی یا با خدای
هیچ چیز دیگر ندیذ و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتیست در غلبات
که اگر ایشان اوقات در آتش روند خبر نیابند از آن و اگر ایشان را در آن
حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بایشان نرسذ و اگر تیرها بدیشان
اندازند و ایشانرا مجروح گردانند الم نیابند از آن وقت نیز بوذ که اگر
پشه ایشانرا بگزد بترسذ و باندک حرکتی از جای بروذ و پرسیذند که
طریق بخدای چگونه بوذ گفت اجتناب نمای از جهان و صحبت دار با علما و
استعمال علم کن و دایم بر ذکر باش و پرسیذند از تصوف گفت آه تلک
امة قد خلت پس گفت یا اخی کشف قلوبست بودایع حضور از انجام خطا ب
کرده است حق و آن همه در صورت ذرات بوذه است تا خبر داده است
کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی **ذکر سمنون محب رحمة الله علیه**
آن بی خوذ همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح
وصال آن سالک مضطرب آن محبوب بحق سمنون محب رحمة الله علیه
در زمان خویش یگانه بوذ و مقبول اهل زمانه بوذ و الطف المشایخ بوذ

واشارتی غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آیتی بود و جمله اکابر ببزرگی او اقرار داشتند و اورا از قوت محبت سمنون المحب خواندندی و او خود را سمنون الکذاب خواندی و صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و اورا در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت بر محبت مقدم داشته اند و میگوید که محبت اصل و قاعده راه خداوندست و احوال و مقامات همه بانسبت با محبت نازل آید و در محلی که طالب در آن باشد زوال بر آن روا باشد جز در محل محبت که بهیچ حال زوال روا نباشد مادام که ذات موجود بود **نقلست** که گفت آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقندیل کرد گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قندیلها بر یکدیگر می آمدند و پاره پاره می شدند **نقلست** که یک روز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا فرود آمد و بر سر وی نشست پس بر دست نشست پس بر کنار پس خود را چندان بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای سنة زنی کرد دختری در وجود آمد سه ساله شد مگر سمنون را با او پیوندی شد همان شب قیامت را بخواب دید که علمها را نصب میکردند که نور آن همه عرصات را در میگرفت سمنون پرسید که این علم از آن کدام قوم است گفتند از آن آن قوم که یحبهم و یحبونه در شان ایشان است سمنون خود را در آن میان انداخت یکی بیامد و او را از میان قوم بیرون کرد سمنون فریاد بر آورد که چرا مرا بیرون می کنید گفتند

از آن که این علم محبانست و تو از ایشان نه گفت آخر مرا سمنون محب می خوانند و حق تعالی از دل من میداند هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی تا دل تو بدان کودک میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار چون بیدار شد دختر مرده بود گفتند چون بود گفت از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات گفت الهی در هر چه مرا بیازمایی در آن راستم یابی و در آن تسلیم باشم و دم نزنم در حال دردی بروی مستولی شد که جانش بر خواست آمد اما دم نمی زد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ ترا دوش چه می بود که تا روز از فریاد و مشغله و آه و ناله تو نخفتیم و او هیچ دم نزده بود اما صورت حال او بر صورت جان او آمده بود و بگوش مستمعان رسانیده بود تا حق تعالی بدو باز نمود که خموشی خموشی باطنست که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی **نقلست** که یک روز این بیت میگفت که لیس لی فی سواک حظ فکیفما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز تو در نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدبیرستانها میرفت و کودکان را میگفت برین دروغ زن دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمد مغازلی گوید در بغداد بودیم و چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ نماند سمنون گفت بیا تا بجایی رویم که بهر درمی که ایشان نفقه کردند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم **نقلست** که غلام خلیل مردی مرایی بود و دعوی پارسایی کردی

وخود را پیش خلیفه بتصوف منسوب کرده بود و دین بدنیا فروخته و
دایم عیب مشایخ گفتی در پیش خلیفه چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر گشت غلام خلیل رنجها بسیار باو رسانید و با او افتراها
کرد و فرصت می جست تا او را بگونه فضیحتی کند تا چنان افتاد که
زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه قبول نکرد پیش جنید
رفت که سمنون را شفاعت کن تا مرا بخواهد جنید او را زجر کرد آن
زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد
و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشند چون
سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که سخنی گوید نتوانست زبانش
بگرفت هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو
در زوال سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند باعزاز و اکرام تمام
باز گردانید پس غلام خلیل را دشمنی در حق او زیادت شد تا باخر عمر بجذام
شد بسبب رنجانیدن سمنون یکی آن سخن در پیش بزرگی بگفت که غلام خلیل
جذام بدید آمد گفت همانا یکی از نارسیدگان متصوفه همت در و بسته
و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود که کار مشایخ را باعمال او رامی
گرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد
و آنچه داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر
که انکار این طایفه آخر مرد را بمقام توبه می رساند کسی که اقرار دارد خود
او بچه رسد لاجرم گفته اند که هیچ کس بر ایشان زبان نکند و ازو سوال
کردند از محبت گفت محبت صفاء دوستی است که یاد کردیم چنانکه حق تعالی
گفته است اذکرونی اذکرکم واذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای

شرف

شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی الله علیه وسلم قال المرء مع من
احبه مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبادت نتوان کرد از چیزی مگر بچیزی که از آن رقیق تر
بود و هیچ چیز نیست رقیق تر و نظیف تر از محبت پس بچیزی از محبت
عبارت نتوان کرد پرسیدند که چرا محبت را ببلا مقرون کردند
گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند هزیمت شود
پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که فقیر بفقر انس گیرد چنانک
جاهل بنقد فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر و
گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو مالک هیچ چیز نباشی

ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه آن بحق سابق معنی آن
بحق لاحق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش
از بزرگان مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر
و مشهور طوایف و بریاضات و مجاهدات مخصوص و سفرها بر تجرید
کرده بود و بخدمتهای شایسته معروف بود و از حیره نشابور بود ابو
حفص را دیده بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته بود و مقام
او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقلست که گفت سیزده
حج کردم بتوکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی
گفت از آنکه مادرم یک روز گفت سبوی آب بیاور آن بر من گران آمد پس
بدانستم که آن سیزده حج بر شهوت و شرع بوده و هوای نفس درویشی
گفت در بغداد بودم در دلم آمد که مرتعش آید و با من درم می آرد تا کوچ
بخرم و درستی و نعلینی و در بادیه روم ناگاه در بکوفتند بگشادم مرتعش بود

رکوه بدست گفت بستان گفتم نخواهم گفت مرا رنجه مدار که با بچه درم آمد
نقلست که مرتعش روزی در محلتی از بغداد میرفت تشنه شد از خانه
آب خواست دختری کوزهٔ آب بدو داد دلش صید جمال او شد همانا
انجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی بشربتی آب بس
گران باشد مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند دلم ببردند آن مرد گفت
آن دختر من بود بزنی بتو دادم و آن مرد از منعمان بغداد بود
مرتعش در خانه برد و عقد نکاح بست و اورا بگرمابه فرستاد و لباسی
فاخر در وی پوشید و مرتعش مرقع برکشید چون شب در آمد مرتعش
در نماز بود در میان نماز فریاد بر اورد و گفت مرقع من بیارید گفتند
چه افتاد گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی جامهٔ اهل
صلاح از ظاهرت برکشیدیم اگر نظری دیگر بکنی لباس آشنائی از باطنت
بیرون کنیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد و برفت وگفت
که در اعتکاف نشسته بود در آخر رمضان بعد از ده روز اورا دیدند که از
جامع بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعتی قرا را میتوانستم
دید طاعت ایشان بر من گران آمد زیرا که در چشم ایشان بس بزرگ بود و
سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا بهشت رساند
مفتون هر دو را در خطرات انداخته است و هر که اعتماد بر فضل حق تعالی
دارد خدای تعالی او را بهشت کما قال الله تعالی قل بفضل الله وبرحمته فبذلک
فلیفرحوا آرام گرفتن اسباب در دل منقطع کردن از اعتماد کردن
بر مسبب الاسباب است ازو پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای
تعالی حاصل توان کرد گفت بدشمنی آنچه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن

دنیا

دنیا است و نفس وگفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدای
بربوبیت و اقرار کردن خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و
گفت عارف صید معروفست که او را صید کرده است تا مگر منش کردا ند
و در حظیرهٔ قدسش بنشاند وگفت درست کردن معاملات
بدو چیز است صبر و اخلاص صبر برو و اخلاص درو وگفت مخلص
چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد نفرت باشد وگفت
تصوف حسن خلق است وگفت تصوف حالی است که غایب گردانند
آنرا از گفت و گوی و می برد تا بخدای ذوالمنن و از انجا بیرون گردانند تا
خدای ماند و او نیست شود وگفت این مذهبی است جمله جد هیچ با هزل آمیخته
مکنید وگفت عزیزترین نشستنی فقیر را آن بود که با فقرا نشیند
پس اگر بینی که فقیر جدا گردد از فقیر بدان بیقین که آن از علتیست ٥
نقلست که بعضی از اصحاب و وصیتی خواستند گفت بیش کسی روید
که شما را به از من بود و مرا بکسی بگذارید که او مرا به از شما بود رحمة الله علیه
ذکر ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه آن [illegible] حقیقت باشارات و
دقایق آن متمکن بکرامات و حقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص
بلطایف آن شیر مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه
از کبار مشایخ بود و از خراسان بود و ستوده همه بود و در ریاضات
و ورع بی نظیر و در فنون فتوت و مروت بی همتا و مرید خضرویه
بود و ترمذی را دیده بود و بوعثمان حیری را بدو میلی عظیم داشت
چنانچه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست جواب نوشت که
سه چیز است یکی آنکه خدای تعالی او را علم روزی کند و از علمش محروم کند

دوم انک علم دهد و از اخلاص محروم کند سوم انک صحبت صالحان روزی
کند و اورا از حرمت داشت ایشان محروم کند و بوعثمن خیری گفتی اگر
قوت داشتمی در بناء مجد فضل رفتمی تا سر من صافی شدی بدیدار او
و اورا از اهل بلخ جفا بسیار رسید بعد ازان که از سفر باز آمد و زبان
طعن در وی دراز کردند و از بلخش بیرون کردند و او بر ایشان دعا بد
کرد و گفت یا رب صدق از ایشان باز گیر پس ازان از بلخ صدیق بر
نخاست فصل که از و سوال کردند که سلامت صدور بچه حاصل شود
گفت ایستادن بحق الیقین و آن عیان بود تا بعد ازان علم الیقین
دهند و مشرح کردند یعنی تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نبود
کسی که کعبه ندید هرگز اورا بکعبه علم الیقین نبود پس معلوم شد که علم
الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین
بود آن ظن و تهمت و قیاس بود و اجتهاد از اینجا بود لاجرم گاه خطا
افتد و گاه صواب پس چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعه
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی در
چاهی زاده بود و بزرگ شده ناگاه اورا از چاه برارند در آفتاب متحیر گردد
و مدتی در آن دیدن ثبات کند تا با آفتاب دیدن خو کند تا چنان شود که
با آفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت
عجب دارم ازان که بهوای خود بخانه او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا
ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت که صوفی آنست که صافی
شود از جمله بلاها و غایب گردد از جمله عطایا و گفت راحت در اخلاص
است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشه خاطر در دنیا

نکرد

نگرد دیگر در روی او منگر که او مرتد طریقت شد و گفت بدانک اسلام
بچهار چیز از مرد مفارقت کند یکی آنک عمل نکند بانچه داند دوم آنک عمل
کند بانچه نداند سوم آنک نجوید آنچه نداند چهارم آنک مردمان را منع کند از
آموختن و گفت علم سه چیز است عین و لام و میم عین علمست و لام
عمل و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت محبت ایثار است و
آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی
عظیم گرفتن بذکر حق تعالی سوم قطع اشتغال کردن است از هر
قاطعی که هست باز بریدن چهارم اورا بر خود بگزیدن و بر هرچه غیر او
چنانک میفرماید قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم تا انجا
که احب الیکم من الله و رسوله الآیه و صفت محبان حق آنست که محبت
ایشان بر معنی ایثار بود پس بعد ازین معامله ایشان بر چهار
منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت
ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت
بود و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر
نتوانی خوار داری ذکر شیخ ابوالحسن فوشنجی رحمه الله
آن صادق کار دین آن مخلص بار کشیدن آن تیز فراست آن سخت
ریاضت آن موحد یگانگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمه الله علیه
از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه بود و عالم ترین
در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت بوعثمان را و ابن عطا و
جریری و بوعمرو را دیده بود و سالها از پیش شیخ برفت و بعراق می
بود چون باز آمد بزندقه منسوبش کردند از آنجا بنشابور رفت
و عمر آنجا گذاشت چنانک مشهور شد تا بحدی که روستایی را خر گم
شده بود پس بسید که درین شهر پارساتر کیست گفتند ابوالحسن

بوشنجی برفت و دست در دامن او زد که خرمن تو دزدیده گفت ای
جوانمرد من نکرده‌ام گفت خرمن بازده در ماند دست برداشت و
گفت الهی مرا ازو باز خر در حال یکی آواز داد که بیا که اینک خر تو
روستایی گفت ای شیخ من دانستم که این کار تو نکنی لکن من خود
را هیچ آب رویی نمی دیدم بدین درگاه آمدم گفتم تا تو نفسی بزنی
و مقصود من برآید نقلست که یک روز بر قاعدهٔ صوفیان می
رفت ناگاه ترکی قفایی بدو زد و برفت مردمان گفتند که او فلان
شیخ است چرا بی ادبی کردی ترک بعذر پیش آمد که غلط کردم ندانستم
شیخ گفت ای دوست تو فارغ باش که ما این نه از تو می بینیم از انجا
که رفت غلط نرود وگفت که یک روز در متوضا بود در خاطرش
آمد که این پیراهن بفلان درویش دهم در حال خادم را آواز کرد که این
پیراهن از سرم برکش و بفلان درویش ده گفت آخر چندان صبر کن
که بیرون آیی گفت می ترسم که شیطان فرصت یابد و این اندیشه بر دلم سرد
گرداند نقلست که یک روز کسی ازو پرسید که چگونه گفت چندانم فرسوده
شد از خوردن نعمتهای خدای زبانم از کار شد از شکایت کردن از خدای
و پرسیدند که مروت چیست گفت داشتن از انچه بر تو حرامست تا مروتی
کرده باشد با کرام الکاتبین پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل و
مداومت عمل و پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر مراقبت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که باطن تو مخالف
آن بود وگفت توحید آن بود که بدانی که او ماند هیچ ذات نیست
وگفت توبه آنست که چون ذکر گناهی کنی ازان ذکر هیچ حلاوت نیابی
وگفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتواند نبشت و شیطان آنرا
تباه نتواند کرد و آدمی بران مطلع نتواند شد وگفت اول ایمان

باآخر

باآخر پیوسته است و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش
خود خوری و لقمه خرد خایی و بدانی که انچه ترا است از تو فوت نشود
وگفت هرکه خود را خوار دارد خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند
و هرکه خود را عزیز دارد خدای او را خوار دارد وگفت که یکی ازو
دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه دارد و گویند که بعد از
وفات یکی بسر گور او رفت و از خدای تعالی دنیا میخواست شبی
ابوالحسن را بخواب دید گفت ای درویش چون بر خاک ما آیی همت
از هر دو کون بریدن خواه رحمة الله علیه ذکر شیخ محمد علی حکیم
الترمذی رحمة الله علیه آن حلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا
آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم الترمذی
رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه
زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معالی و در احادیث و روایات
اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود فتوی بکمال
و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و حیایی تمام و او را ریاضات
و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل بود و در شریعت و طریقت
مجتهد و ترمذیان جماعتی اند از متصوفه که اقتدا بدو کرده اند و مذهب
او بر علم بوده است که او علم ربانی داشت و حکیم امت بود و مقلد کسی
نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایة بوده است
چنانکه او را حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت ابوتراب و ابن جلا و خضرویه
یافته بود با یحیی معاذ سخن گفتی چنانک گفت یک روز سخنی میگفتم
مناظره آمد بحثی شد و دران سخن او را تصانیف بسیار است همه مشهور
و مذکور و در وقت او بترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از
اهل شهر مهجور بودی در ابتدا باده تن از طالب علمان راست شد

تا بطلب علم روند چون عزم راه کردند مادرش سخت غمگین شد و
گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار من مرا بکه
میگذاری از آن سخن دردی بدل او رسید ترک سفر کرد و آن ده
رفیق او بطلب علم بیرون شدند چون پنج ماه برآمد روزی در
گورستان نشسته بود و زار میگریست که من اینجا مهمل و ضایع ماندم
و یاران من باز آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی دیدم که نزدیک
آمد گفت ای پسر چرا گریانی حکایت خود با آن پیر بگفت پیر گفت میخواهی
تا ترا هر روز سبقی گویم گفتم خواهم گفت مرا همان روز سبقی بگفت و
میعاد نهاد که هر روز هم بدین موضع باز می آید هر روز سبقم میگفت تا سه
سال برآمد مرا بعد از سه سال معلوم شد که او خضر بوده است و این
دولت برضاء والده یافتم ابوبکر وراق گوید که هر روز یکشنبه خضر علیه السلام
نزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که روزی
محمد حکیم مرا گفت که امروز ترا بجایی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد
با وی برفتم دیر بر نیامد که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرین
در میان این بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب و یکی
بر آن تخت لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک شد برخاست و
وی را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرفی گروهی می
آمدند تا چهل کس جمع شدند و اشارتی کردند بآسمان چیزی خوردنی
بدید آمد بخوردند و شیخ سوالی کرد از آن مرد مرد جواب بسیار
گفت که من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد رخصت خواست
و بترتیب باز آمدیم گفتم ایها الشیخ آن چه جای بود و آن مرد کی بود
گفت آن تیه بنی اسرائیل بود که آن قطب بود گفتم چگونه بیک ساعت
رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابکر ترا بار سیدن کار نه باو رسیدن نقلست

که گفت

که گفت هرچند با نفس کوشیدم تا وی را بر طاعت راست نهم با او بر نیامدم از
خود نومید گشتم گفتم مگر خدای تعالی این نفس از برای دوزخ آفریده است
دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم دوستی را گفتم که دست و پای
من ببست و برفت آنگاه بپهلو می غلطیدم تا خود را در آب انداختم تا مگر
غرقه شوم آب هر دو دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا در کنار انداخت
از خود نومیدتر شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریند که نه بهشت را
شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود نومید شدم ببرکهٔ این
نومیدی سر من گشاده شد بدیدم آنچه میخواستم و همان ساعت از
خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم ابوبکر وراق گفت
شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که در جیحون انداز
نگاه کردم همه حقایق و لطایف بود دلم نداد در خانه بنهادم گفتم افکندم
گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نیفکندهٔ برو و بیفکن گفتم مشکل دو شد
یکی آنکه می گوید در آب انداز دوم آنکه تا چه برهان ظاهر خواهد شد باز گشتم
و در آب انداختم جیحون را دیدم که از هم باز شد و صندوقی پدید آمد
سر گشاده آن اجزا در آن صندوق افتاد و سر صندوق استوار شد و
آب بجای خود باز آمد باز گشتم و با شیخ بگفتم گفت اکنون انداختی گفتم
یا شیخ بعزت خدای تعالی که سر این با من بگویی گفت چیزی تصنیف کرده
بودم از علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقلا مشکل بود برادرم خضر
علیه السلام از من خواسته بود و آن صندوق ماهیی بامر خداوند تعالی آورده
بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده بود تا بوی رساند نقلست
که یکبار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت
و پیش او باز آورد که خود را بدین مشغول می دار و سخن اوست که
گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند این تصنیف اوست و لکن وقت

جون نیک درامذي برمن مراتسلیی بوذي بذان **نقلست** که درمدت
عمرهزار وبلبار خذای تعالی بخواب دیذ بوذ **نقلست** که درعهد
او زاهدی بوذ مردي بزرك بیوسته برخواجه محمد حکیم اعتراض کردی
وخواجه کلبهٔ داشت از دنیا جون از سفرحجاز باز آمذ سکی درکلبهٔ او
جای ساخته بوذ وجند بجه آورده بوذ شیخ نخواست که باختیار
خوذ آن سک از انجا براند هشتاد بار بر او رفته بوذ تا باشذ که
آن سک خوذ برخیزد ودلش بارنجی جاذ که برنماند بس هم دران شب
آن زاهد حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بخواب دید کفت ای فلان تو با
کسی برابري میکنی که هشتاد بار برای سکی مراجعت کند برو
اکرسعادت ابدي خواهی کمرخدمت او برمیان بند آن زاهد که منت
داشتی که جواب سلام خواجه بکفتی بعد ازان از خدمتکاران خواجه
بوذ **نقلست** که از عیال خواجه برسیدند که جون خواجه خشم کیرد
شما دانید کفت بلی دانیم جون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر
کند وخوردنی از آب بخورد وکریه وزاري کند وکوید الهی من ترا
بجه آزرده ام تا ایشان را بمن دادی آوردی الهی توبه کردم ایشان را
بصلاح باز آر ما جمع شویم ونزد شیخ توبه کنیم تا وقت او باز آریم
نقلست که مدتی بوذ تا میخواست که خضر را ببیند ونمی دید روزی
کنیزك جامه کودکی شسته بوذ وطشتی براز بول ونجاست کرده
وشیخ جامه سفید بوشیده بوذ وبنماز جمعه می رفت مکر کنیزك
بسبب درخواستی درخشم شد آن طشت برسر شیخ فرو ریخت
شیخ خشم فرو خورد وهیچ نکفت درحال خضر علیه السلام بدید
نقلست که کفتند او را جندان ادب بوذ که مدت جهل سال بیش
عیال خوذ بینی باك نکرده بوذ مردی این حکایت شنیذ قصد زیارت

اوکرد درمسجد او را دید ساعتی صبر کرد تا بیرون آمذ وبسوی خانه
روانه شذ آن مرد بر اثر او میرفت تا باشذ که از و فایدهٔ کیرد در راه
مرد را بخاطر آمذ که کاجکی بدانستمی که انجه کفتند راستست یا نه
شیخ بفراست بدانست روي بذو کرد وبینی باك کرد آن مرد
را عجب آمذ با خوذ کفت انجه مرا کفتند یا دروغ بوذه است یا تازیانه
است که مرا می زند تا سِرّ بزرکان طلب نکنم شیخ این خاطرها او
بدانست روي بذو کرد وکفت ای بسر راست کفتند ولکن اکر
خواهی تا سرّ هر بیش تو بنهند سرّ خلق برخلق نکاه دار که هر که سرّ
ملول بکویذ هم سرّی را نشاید **نقلست** که درجوانی زنی صاحب جمال
او را بخوذ خواند زیرا که او نیز صاحب جمال بوذ واو بذان زن التفات
نکرد تا روزي آن زن خبر یافت که او درباغیست خوذ را بیاراست وبذان
باغ رفت شیخ جون بدانست بکریخت زن درعقب او می دوید وفریاد می
کرد که درحق من سعی میکنی شیخ التفات نکرد بعد از آنکه بیر شذ روزي
مطالعهٔ اقوال واحوال خوذ میکرد آن حالش یاد آمذ درخاطرش آمذ که چه
بوذي اکر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بوذم وبعد ازان توبه کردمی
جون این درخاطر خوذ بدید رنجور شذ کفت ای نفس خبیث بر معصیت
دران جهل سال درجوانی درخاطر بنوذ اکنون دربیري بعد ازین مجاهدها
بشیمانی برناکردن کناه از کجا آمذ درحال سخت اندوهکین شذ وبماتم نشست
سه روز تمام این خاطر ندانست بعد از سه روز بیغامبر صلی الله علیه وسلم
بخواب دید که فرموذ ای محمد رنجور مشو که نه آنست که در روزکار تو ترا
رجوعیست بلکه آن خاطر ترا از آن بوذ که از وفات من جهل سال دیکر بکذشت
ومدت ما از دنیا دور کشت ما نیز دور تر افتاذیم ترا جرمیست و نه
حالت را قصور انجه دیذی از درازکشتن مدت مفارقت ماست نه انک

صفت تو در نقصانست **نقلست** که گفت یکبار بیمار شدم و از
اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا که درستی که از من چندان و چندان
خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای شیخ این چه
سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و
غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن غم خوردم و توبه کردم
گفت که بعد از آن که مرد بسی ریاضت کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای
آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاها خدای تعالی در دل خود
باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و
نفس او بفضاء توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد
و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین ره روی نموده بود تا خلق
او را بسبب سخن او و بسبب فتوح وی او را گرامی دارند و اعزاز کنند
و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او بجهد
و بر کردن او نشیند و از آنک در ابتدا که ریاضت در خود یافته باشد منبسط
گردد چنانک ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز پیش دام
در نتوان آورد نفس که بفضاء توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن
بود که اول از آنک اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول
در ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و اینجا از سعت توحید آلت خود سازد
پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر
کنی که شیطان در درون نشسته است چنانک هم حکیم نقل کرده است
که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد روزی آدم
بکاری رفته بود ابلیس بچهٔ خود را نزد حوا آورد نام او خناس حوا را
گفت مرا مهمی پیش آمد است این بچهٔ من نگاه دار تا باز آیم خناس را بداد و
بسپرد و برفت چون آدم بیامد او را دید پرسید که این کیست حوا گفت

آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و
پاره پاره کرد و هر پاره از درختی بیاویخت چون ابلیس باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا گفت آدم او را بکشت و از درخت در آویخت ابلیس خناس
را آواز داد زنده شد و بیامد و بنشست ابلیس گفت اینبار هم نگاه دار تا
باز آیم حوا قبول نمی کرد و میگفت آدم مرا برنجانید ابلیس زاری کرد تا آنگاه
که قبول کرد چون آدم بیامد دگربار او را دید حوا را برنجانید و گفت دیگربار
در احوال غرور او می روی و فریفتهٔ سخن او می شوی تا دگربار چه خواهیم
دید چند گویم فرمان او مبر چه می بری پس او را بکشت و بسوخت و یک نیمه را
انداخت و یک نیمه بخشکی و برفت ابلیس بیامد گفت فرزند من کجاست حوا
گفت آدم او را بکشت و بسوخت و بباد بر داد ابلیس او را آواز داد
جملهٔ ذره‌ها او با هم آمدند و زنده شد و پیش ابلیس بنشست پس ابلیس حوا را
سوگند داد که یکبار دیگر قبول کن حوا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد
دیگر او را دید گفت خدای داند تا درین چه خواهد بود که سخن دشمن قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی در خشم شد خناس را بکشت و قلیه کرد و یک
نیمه خود بخورد و یک نیمه بحوا داد و برفت ابلیس بیامد بچه را طلب کرد
حوا حال بگفت ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم
اندازم اکنون چون سینهٔ او جای من شد مقصود من حاصل شد چنانک
حق تعالی میفرماید الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس و **گفت**
چون کسی را یک صفت از صفات نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که اگر
یک درم بروی باقی بود او آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود اما آنرا
که بروی هیچ نمانده بود آزاد تمام بود و این چنین کس مجذوب بود که حق
تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود
پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه

من يشاء و گفت اهل احسان آن قوم اند که در جذبه افتاده اند و اهل هدایت
آن قوم اند که با نابت باو راه جویند و گفت مجذوب را منازلست چنانکه
بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت
از نصفی تا بجایی رسد که مجذوبی افتد که حظ او را از نبوت بیش از مجذوبان
بود و او خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
مهتر جمله انبیا و خاتم نبوت بد و بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب
چون بود گوییم پیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یک
جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح
تواند بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود خواب راست جزویست از پیغامبری
و جایی دیگر فرمود که هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد
پس این همه مجذوب را بود و جایی دیگر گفت خواب راست یک جزو است از چهل و
شصت و اند جزو پیغامبری و گفت درست تر نشان اولیا آنست که از
اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد و میثاق و علم حروف این اصول حکمتست و حکمت علما اینست و این
علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که آنکس را از
ولایت او حظی بود گفتند اولیا از سوی خاتمت ترسند گفت بلی و لکن
از خوف و خطرات بود و روز بود که حق تعالی دوست ندارد که عیش
خوش بر ایشان تیره کرداند و گفت مشغول بذکر او چنان باید بود که
از وسوال نتوان کرد و این مقام بزرگتر از انست که بلعمیان فهم کنند گفتند
بلعمیان کدام اند گفت آنکه آیات الهی را اهل نه اند و علم این طریق روزی
کرد اینان پس ایشانرا از آن بیرون آمدن باشند و منابع هوا شدن مثل ایشان
مثل سگ بود و گفتم بسیند ندان تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در
قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچ کس نگیری

وگفت

و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است
که طمع او را بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است
و عاقل کسی است که بر هیز کاری کند برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند
و گفت خاشع کسیست که آتش شهوت خشم خویش فرو کشد و دود دل خویش
بنشاند و انوار تعظیم در دل خویش بر او رد تا شهوات او بمیرد و دل وی
زنده گردد و اندامهای وی خاشع گردد و گفت هر که از چیزی بترسد
از وی بگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو
چیز است یکی دیدار منت و دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده
آن غم نباید خورد که کم کرده نیست که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید و گفت
هر کرا منت وی دین گردد همه کارها دینوی وی بیرکات همت او و گفت
دینی گردد و هر که همت او دنیایی گردد همه کار دنیا او بشومی دنیایی
تبه شود و گفت هر که بسنده کند که بی ورع زید در فسق گرفتار
شود و هر که با وصاف عبودیت جاهل بود با وصاف ربوبیت جاهلتر
و گفت صد شیر گرسنه در رمه چندان تباهی نکند که یک نفس شیطان
کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس تو کند و گفت
بسنده است مرد را این عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست
و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگانرا ضمان توکل می
باید کرد و گفت قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد
و گفت جوانمردی آن بود که را کناری و مقیم پیش تو یکسان بود و
گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است بذکر او و گفت این که می
گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلومست
چون اما معنی آنست که راه نامتناهی است و چنان دانم که بدین
سخن صورت دل میخواسته است که دل یعنی نامتناهی نیست چنانکه در

اسرارالعلوم کنز متجلی

شرح القلب ذکر کرده ایم و گفت [illegible] نشد الادر زمان پیغامبر ما
صلی الله علیه سلم ذکر ابوبکر وراق [illegible] رحمه الله آن خزانهٔ علم
و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف [illegible] ها د آن مجرد آفاق
شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد بود و عباد مشایخ و
در تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب
بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را موَدِّب الاولیا خوانند و کشته نفس و مبارک
نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخی بوده و از یاران خضرویه
بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدانرا از سفر باز
داشتی و گفتی کلید همهٔ برکتی صبر است در موضع ارادت تا انگاه که ارادت ترا
درست کرده و چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده شود که گفت
عمری در آرزوی خضر صلوات الله علیه بودم و هر روز بگورستانی رفتی و در
رفتن و آمدن یک جزو قرآن بخواندی یک روز چون پای از دروازه
بیرون نهاد پیری نورانی دید سلام کرد پس گفت صحبت خواهی گفت
خواهم پیر با او روان شد بگورستان و در راه با او سخن میگفت و
همچنان سخن گویان می آمد تا بدروازه رسید چون باز خواست گشت
گفت عمری خواستی تا مرا ببینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی
از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین زیان کار است
صحبت دیگران چون باشد تا بدانی که تجرید و تنهایی بر همه کاری شرف دارد
نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می
لرزید و رویش زرد شده بود گفت ترا چه بوده است گفت استاد آیتی بمن
آموخته است که حق تعالی میفرماید یَوْمًا یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیبًا یعنی آن روز
که کودکانرا پیر کرد [illegible] بدین چنین شدم و هم دران وفات کرد پدرش
بر سر خاک میگریست و میگفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد

و تو چندین سال بخواندی و ختم کردی و در تو اثری نمیکند نقلست
که هر گاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده
بودی چنان بودی که کسی که بدزدی بگیرند یا بگناهی بزرگ گرفتار آید
نقلست که مردی بزیارت او آمد چون باز میگشت وصیتی خواست
گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مالست و شر هر دو جهان در بسیاری
مال و آمیختن با مردمان نقلست که گفت در راه مکه زنی دیدم مرا گفت
ای جوان تو کیستی گفتم مردی غریب گفت شکایت میکنی از وحشت غربت
با انس نگرفته بخداوند خویش گفت چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که گامی
بر گیرم از پی او باز ماندم تا او برفت و گفت دری بر من گشادند و
گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغاء آفرینش و پیش روا
نِ سپاه معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود آمد و بر خدا و بدیت
که یک ذره بجز آن تو بکسی نرسد چه خواهم من مرا هم در مقام بیچارگی بدار که طاقت
بلا ندارم و گفت مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سوم فقرا
چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند
اخلاق خلق تباه شود و دین خلل پذیرد و چون فقرا تباه شوند اغنیا هلاک
شوند و گفت اصل غلبه مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک
شود و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد او با خلق جفا آغاز کند و
جور پیش گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد الا بسبب
آمیختن با خلق و از آن وقت و از تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه کرد و گفتند مارا وصیتی کن گفت سنگی بر گیر و هر دو پای خود
بشکن و کاردی بر گیر و زبانرا ببر گفت طاقت این که دارد گفت اگر زبان
ببر او در نطق آید و گوش همت او از حدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود
و گوش سر او کر بود و این برابان بریدن و پای شکستن دست دهد ⊙

گفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ کس نیست مگر حکمت
وحکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است وسخن گفتن
بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بوذ وکلام او خوش تر
و گفت خدای تعالی از بنده هشت چیز میخواهد از دل دو چیز تعظیم
فرمان خدای وشفقة بر خلق خدای و از زبان دو چیز طاعت
داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز صبر کردن
در حکم خدای وحلم با خلق خدای و گفت هرکه بر نفس خویش عاشق شد
کبر و حسد وخواری و مذلت بروی عاشق شد و گفت اگر طمع را
گویند پدرت کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست
گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان گفته است که
من بدین ابلهی نیم که از آغاز کار مومن را بکافری وسوسه کنم که
من او را اول بشهوت حلال حریص کنم چون بدین حریص شد هوا برو
چیره گردد و قوت گیرد آنگاه بمعاصی دلیر گشت بکافری وسوسه
کنم و گفت پنج چیز است همیشه با تو اگر صحبت این پنج بدانی نجات یافتی
واگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس
دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بر هرچه کند بسنده کاری باشی
با نفس مخالفت با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت
اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوق نبرّی با نس حق طمع مدار
وتا دلت در دریای شغلها گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و
تا سینه از طلب مهتری و ریاست پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
گفت با عاقلان ابتدا کن و با ناهلان بحسن مدارا و با جهال بصبر
جمیل و گفت اصل آدمی زاد آبست و خاک کس بوذ که آب بر وغالب تر
بوذ واو را بلطف و ریاضت باید داذ که اگر کار بعنف کند متغیر گردد

وبمقصود

وبمقصود نرسد وکس بوذ که خاک بروی غالب بوذ لابد او را باید کرمت
وسختی باید سرشت تا کاری را بشاید و گفت حق تعالی را خواست
که آب بیافریند از هزار الوان لون او کرد و از هر طعم طعم او کرد تا بیذ
چون همه الوان را بیامیخت تا الوان آب گشت از ین معنی کس لون
آب ندانست وچون همه طعام برامیخت طعم آب بشناخت از خورد ن
او لذت وحیات یابند از کیفیت طعم او خبر نه که کسی را ازین معنی
که موجب حیاتست خبر نه جعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست
و گفت فرح درویشی در دنیا و آخرة است که در دنیا سلطان را از و
خراج نه و در آخرة جبار عالم با و شمار نه و گفت بامداذان برخیزم
خلقان را بینم بدانم که کیست که لقمه حلال خورده است و کیست که حرام
خورده است گفتند چگونه بدانی گفت هرکه بامداذ برخیزد و زبا ن
بذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارد دانم که حلال خورده است
و هرکه بامداذ برخیزد و زبان او بلغو و غیبت و فحش مشغول کند
دانم که حرام خورده است و گفت شکر نعمت مشاهده منت است
ونگاه داشت حرمت و گفت توکل فرا گرفتن وقتست صافی از کدورت
انتظار چنانک نه تاسف خورد با نچه گذشت و نه چشم دارد با نچه
خواهد آمد یعنی تا نقد وقت فوت نشود و گفت جوانمردی آن بوذ
که او را خصمی نباشد بر کسی و گفت هرکه کارها از جهة آسمان بیند
صبر کند و هرکه از جهة زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید
از اخلاق بد چنانک از حرام نقلست که چون وفات کرد او را
بخواب دیدند زرد روی وغمگین و زار میگریست و گفتند ای شیخ
سبب چیست خیر است گفت چگونه خین بوذ که درین گورستان که هم
از ده جنازه که می آرند یکی در مسلمانی نمرده است دیگری او را بخواب

دید گفت خدای با توجه کرد گفت در حضرت خود بداشت و نامه
بدست من بداد خواندم تا بگناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد نمی
توانستم که بیشتر بخواندم متحیر شدم ندا آمد که این گناه را در دنیا بر
تو بپوشانیدیم از کرم ما نسزد که پرده تو بدریم درین جهان عفوت
کردیم رحمة الله علیه ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه آن هدف
تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد حال آن مشرف بکمال آن
خزانه فضایل عبد الله مبارک رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ
ملامتیان و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق مرید
حمدون قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نبشته
بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر و پاکیزه تر از و کسی نبود
نقلست که ابو علی ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبد الله او را
گفت مرگ را ساخته باش که از و چاره نیست بو علی گفت تو ساخته
باش عبد الله دست زیر بالین کرد و سر بر او نهاد گفت مردم در حال
نمرد بو علی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و سخن اوست که
بو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و ازین
جهة این بود که وقتی سخن او بیزو نرسد و در معنی گفت آفت ماست
که از سخن خود انتفاع نمی توانیم گرفت چگونه دیگری از سخن تو
منفعت گیرد گفت هرچه عبادت کنی بزبان خویش باید که از حال
خویش عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده از
غیری و گفت که روزی کسی از و مسئله پرسید جواب داد آن
مرد گفت خواجه بگیبا دیگر باز گوی گفت من در پشیمانیم که اول چرا
گفتم و گفت هیچ کس فریضه ضایع نکند از فرایض الا که مبتلا گردد
بضایع کردن سنتها و هرکه بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در

بدعت

بدعت افتد و گفت فاضلترین وقتها تو آنست که از خواطر وساوس
نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت
هر که مال متمیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش
هم چندانک از کثرت ولایت بدو احتیاجست آدمی عاشق است بر شقاوت
خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی اوست و یک روز اصحاب خود
را گفت شما عاشق شده اید بر خویش و عاشق شده بر کسی که بر شما عاشق
شده است و گفت عجب از کسی دارم که از حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد
یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت
هر که را محبت دادند و فقر از محبت وحشت ندهند او را فریفته اند خدمت
ادبست نه مداومت بر ادب که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت گفت
هر که قدر خویش بر چشم خلق بزرگ داند برو واجب چنان کند که نفس او
بر چشم او خوار بود ندیدی که ابرهیم علیه السلام حق تعالی او را خلیل
خود خواند او گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام و گفت احکام
غیر در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولیکن بصحبت دعوی ظاهر گردد و گفت
هرگز تسلیم و دعوی با بلا یکجا جمع نگردد و گفت هر که محجوب گردد بچیزی
از علوم خویش هرگز او عیب خود نبیند و گفت هر فقر که نه از ضرورت
برد آن فقر را هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاعست
از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول
شود با وقات گذشته فایده نقد وقت از دست بداد و گفت آدمی
چگونه از پس و پیش نگاه کند و او غایب در حال از مقام وقت خویش و
گفت تر ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما سر او جان ربوبیت بر آورده
و گفت عبودیت اضطراری آراسته نه اختیاری و گفت هر که طعم
عبودیت بچشد او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردن است

در جملهٔ جیزها نیاز ای جز اضطرار و گفت بنده بنده او بوذ تا خوذ
را خادمی بجویذ جون خویشتن خادمی جویذ از حد بندگی افتاذ و ادب
و گفت هیچ جیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال
و خواری رد بجشیده است و گفت حق تعالی یاذ کرده است انواع
عبادت که الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین
بالاسحار ختم جملهٔ مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بسا گردذ بر
تقصیر خویش بر همهٔ احوال وافعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که
سایهٔ نفس خویش از نفس خویش بر گیرد عیش جملهٔ خلق در سایهٔ او باشذ
و گفت تفویض با کسب بهم بهتر بوذ از خلوت بی کسب و گفت هر که
در حدیث آیذ از سر ضعف قوی گردذ و هر که از سر قوت آیذ ضعیف
آیذ و فضیحت گردذ و گفت اگر بنده راه درست شوذ بنده را یک
نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شرک برکات آن تا آخر عمر با او بماند و گفت
عارف آنست که هیچ جیز ش عجب نیایذ نقلست که مردی او را دعا کرد
گفت خدای تعالی بد ها ذا نجه امیذ میداری گفت امیذ بعد از معرفت
بوذ و در وقت وفات او در نشابور بوذ و خاک او در مشهد نقلست که
احمد بن اسود گفت بخواب دیدم که مرا گفتند بگوی که کار را ساخته باش
که یک سال دیگر بخواهذ مرد رفتم با عبد الله گفتم گفت این وعده دراز است
و مدتی بعید که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند رحمة الله تعالی علیه

ذکر شیخ ابو علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ درویش
آن حاضر نفس خویش آن دانندهٔ عیوب آن بینندهٔ غیوب آن خزانهٔ حقایق
آن گنجینهٔ دقایق و معانی شیخ ابو علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه
بس بزرگ و معتبر بوذ و از کبار مشایخ بوذ و جنید را بذو مکاتبات لطیف
است صاحب ابو تراب و قرین جنید بوذ و سخن او در حقایق عظیم بلند است

ومعاملات

ومعاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو بن
عثمن مکی بزیارت او رفت و سی هزار دینار وام داشت علی سهل همه
بگزارد و سخن اوست که گفت بشناختن بخدمت و طاعت از علامات
توفیق است و از مخالفات باز ایستاذن از علامات رعایت و مراعات
اسرار از علامات بیداری بوذ و بدعوی بیرون آمذن از رعنایی
بوذ و هر که در بدایه ارادت درست نکرده است در نهایه عافیت وسلامت
نیابذ گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت هر که بندارذ که او نزدیکتر است
بحقیقت او دورتر است چنانکه ذره که از آفتاب بر زمین می افتذ و کوذکان
میخواهند تا آن ذرها بگیرند دست بر کنند و بندارند که در قبضهٔ ایشان
آمذ چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر
از یقین بحق زیرا که حضور در دل بوذ و غفلت را بران راه نباشذ و
یقین خاطری بوذ که گاه در آیذ و گاه بروذ و حاضران در بیش هرگاه باشند
و موقنان بر درگاه عاقلان در حکم خدای زندگانی کنند و ذاکران در
رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حرامست که او را میخوانند
و میدانند و با جیزی دیگر آرام گرفته است و میگریزد و گفت بر شما باذ که
برهیز کنیذ از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین
بوذ و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در
فقر یافتم و راحت التماس کردم در زهد یافتم و عافیت التماس کردم در
نومیذی یافتم و گفت از وقت آدم تا قیام ساعت آدمیان از دل
گفتند و میگویند و من کسی میخواهم تا مرا وصیت کند که دل جیست
و جگونه است و نمی یابم بر سیدند از حقیقت توحید گفت
نزدیک است از آنجا که در گمانهاست اما دور است در حقایق
نقلست که او گفت که شما می بندارید که مرگ من جون مرگ شما خواهد بوذ

که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم ○ روزی
میرفت و گفت لبیک و سر بنهاد ابو حسین مزین گفت من گفتم او را که بگوی
لا اله الا الله تبسمی کرد و مرا گفت با من میگویی که کلمه بگوی بعزت او که میان
من و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد ابو الحسین مزین بعد از آن
محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیای خدا را شهادت
تلقین میکنم واخجلتاه و میگریستی رحمة الله علیه ذکر خیر نساج رحمة الله علیه
آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و
و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ وقت خیر نساج
استاد بسیار مشایخ بود و در بغداد بس وقت خویش بود و در
وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عباراتی مهذب و خلقی و علمی
بغایت و ورع و مجاهدات تمام و نفسی موثر شبلی و ابرهیم خواص در
مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را
و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی ابو حمزه
بغدادی در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند
آن بود که او از مولودگاه خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون
بدروازه کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ
بود چنانکه هر که او را بدیدی گفتی این مرد ابلهی مینماید یکی او را بدید
گفت روزی چند او را در کار کشم پیش او رفت و گفت تو بندهٔ گفت آری گفت
از خداوند گریختهٔ گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا با خداوند سپارم گفت
من خود این می طلبم و عمریست که در آرزوی اینم تا مرا بخداوند سپارند
مرد او را بخانه برد و گفت حالیا غلام منی و نام تو خیر است و بواسطهٔ
حسن عقیدت که المومن لا یکذب آن مرد را خلاف نکرد و با او برفت
و نساجی در آموخت و چند مدت کار او میکرد هرگاه که او را گفتی یا خیر

او

او گفتی لبیک تا آنگاه که آن شخص صدق او بدید و ادب و عبادت
و ارادت و فراست او پشیمان شد گفت برو که من غلط کرده بودم
تو بندهٔ من نیستی برفت و بمکه شد تا بدان درجه رسید که جنید
در حق او گفت خیر خیرنا و او دوست داشتی که او را خیر خواندندی
و گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آنرا
بگردانم و نقلست که گاه گاه بافندگی کردی و بلب دجله رفتی و
ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس
پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر درم بیاورم و تو حاضر نباشی کرا
دهم گفت در دجله انداز پیرزن درم بیاورد و در دجله انداخت شیخ
بلب دجله رفت ماهیی آن درم بیاورد و بشیخ داد مشایخ این حال بشنیدند
از وی نپسندیدند گفتند او را بیازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب
باشد و تواند بود که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان
پیغامبر را علیه السلام حجاب نبود و نقلست که گفت در خانه بودم ناگاه
در دلم آمد که جنید بر در است خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد بعد
از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی
و گفت در مسجدی شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ
بر من ببخشای که محنتی بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من
باز ستده اند و عافیت بمن داده اند چون نگاه کردم یک دینارش
فتوح شده بود و گفت خوف تازیانهٔ خداوندست بندگانی که در بی ادبی
او خوی کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنکه در عمل بغایت
رسیده آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبیند و نقلست که خیر
صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز شام بود
عزرائیل سایه انداخت سر از بالین برداشت و گفت عافاک الله توقف کن

که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامورتر گفته‌اند که جان او بردار و مرا
گفته‌اند که چون وقت نماز آید بگزارد و اینجا ترا فرموده‌اند فوت نمی‌شود
اما اینجا مرا فرموده‌اند فوت می‌شود پس طهارت کرد و نماز گزارد و آنگاه
جان تسلیم کرد و همان شب ورا بخواب دیدند پرسیدند که خدای با
تو چه کرد گفت از بنده مپرسید و لیکن از دنیای بخس شما برستم رحمة الله علیه
ذکر ابوحمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه آن شریف اقران آن
لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی
ابوحمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت
و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست نظیر نداشت و در توکل
بنهایت رسیده بود و ریاضات و کرامات او بسیارست و مناقب او
بی‌شمار و خلوتهاء شایسته داشت بوتراب و جنید را یافته بود و نقلست
که یکبار بتوکل ببادیه فرو رفت و نذر کرده بود که از هیچ کس چیزی نخواهد
و التفات نکند و بدین بی‌چیزی بادیه را بسر برد که از هیچ کس چیزی نخواست
نه دلو داشت نه رسن پاره سیم در جیب داشت ناگاه هاتفی آواز داد که
شرم نداری آنکه سقف آسمان بی‌ستون نگه دارد معدهٔ تو بی‌سیم نگاه
نتواند داشت بوحمزه آن سیم بینداخت و میرفت چاهی پیش آمد در چاه
افتاد بی‌خللی زمانی برآمد نفس فریاد بر آورد بوحمزه خاموش بنشست
یکی بگذشت چاه دید گفت نباید که کسی درین افتد خاشاک بیاورد و سر
چاه استوار کرد نفس زاری آغاز کرد که آخر حق تعالی میفرماید و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة بوحمزه گفت توکل از آن قوی‌ترست که بعجز و سالوسی
نفس باطل شود آنکس که در بالای چاه نگاه میدارد در چاه نگاه تواند داشت
روی بقبلهٔ توکل آورد و سر فرو برد اضطراب بکمال رسید و توکل بر
قرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه استوار

کرد

کرد و پای فرو گذاشت بوحمزه گفت من همی ایجی کریه نکنم الهامش دادند
که خلاف عادتست اما دست در زن گفت دست در پای او زدم و بر آمدم
شیری دیدم بصورتی که صعب‌تر از آن ندیده بودم آوازی شنودم
که یا باحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر
ما کردی ما ترا بدست کسی که هلاک جانها بدو بود نجات دادیم پس شیر
سر بر زمین مالید و برفت و نقلست که یک روز جنید می‌رفت ابلیس
را دید برهنه بر گردن مردم می‌جست گفت ای ملعون شرم نداری از بن
مردمان ابلیس گفت کدام مردمان اینها مردمان اند مردم آنانند که در مسجد
شونیزیه اند که جگرم را سوختند برخاستم و بدان مسجد رفتم بوحمزه را دیدم سر
فرو برده سر بر آورد گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خدای از آن
عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاعی باشد و نقلست که او محرم بودی
در میان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی و احرام تباه کردی از و پرسیدند
از انس گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب
آنست که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود و با ایشان بیگانه باشد
و گفت هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت
خداوند خویش و گفت هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هرچه باقی است
با او دوست کنند و هرچه فانیست برو دشمن کرده‌اند و گفت توکل آنست
که بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید و یکی ازوی وصیتی خواست گفت
توشه بسیار بساز سفری را که در پیش داری و وفات او در نشابور
بود و در جوار شیخ ابوحفص حداد او را دفن کردند رحمة الله علیه
ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن
فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق
رحمة الله علیه از مشایخ خراسان بود و از طوس بود ببغداد نشستی و باتفاق

همه از جملهٔ اولیاء خدای بوذ و اورا با قطب المدار صحبت بوذ او خوذ از اقطاب
بوذ از وی پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نموذ که
جنید است و او چهل کس را از اهل تمکین خدمت کرده بوذ و فایدها گرفته و در
علوم ظاهر و باطن کامل بوذ و در مجاهده و تقوی بنهایت درجه بوذ و صحبت
محاسبی و سری یافته بوذ و نقلست که پیری بخانقاه آمذ و پیش دیگر من نشست
و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بوذ و نیکو خاطر و گفت هر خاطری
که شما را در آید در من با من بگویید مرو گفت در خاطر من در آمد که او
جهود است و آن خاطر از من نمی رفت با حریری بگفتم او را گران آمد و
گفتم با وی بگوی گفتم چاره نیست از گفتن این پیر او را گفتم که تو گفتی که هر
خاطر که در آید با من بگویید در خاطر من می آید که تو جهودی ساعتی سر
در پیش افکند و سر بر آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله انگاه گفت همه دینها و مذهبها را نگاه کردم گفتم اگر با هیچ قوم
خیری هست این قوم است بنزدیک شما آمدم تا شما را بیازمایم شما را بر حق
یافتم و سخنا وست که هر که بجز خدای خود شاد شود شادی وی جمله اندوه
گردد و هر که را در خدمت خداوندش نباشد انس جمله وحشت بوذ و هر که
خواطر دل با خدای مراقبت بجای آورد خدای تعالی او را در حرکات جوارح
معصوم دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان گردد بر وی
اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشه چشم بلذات دنیا باز ننگرد
و بدل در تفکر آن نیفتد و گفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشت
حرمت خداوند بوذ و بحرمت بنده بمحل تقوی رسد و گفت در باطل
نگرستن معرفت خداوند تعالی از دل ببرد و گفت هر که او بود بحق بوذ
کس برو غالب نتواند شد و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس
مطیعان بخدای باشد نه بدنیا و گفت می باید که خوف بیش از رجا

باشد که حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ را و هیچ کس بهشت نتوا ند
رسید تا بر دوزخ گذر نکند و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن
بترسد خوف حق است و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند
و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت
را آب موافقت و گفت هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجهٔ
انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش
از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و گفت زاهد آنست
که جز خدای هیچ شی بروی پاذشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر
بیرون آمذی در خراب کردن عمر خودی رحمة الله علیه ذکر ابو عبدالله احمد مغربی
رحمة الله علیه آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین
اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یقین ابی عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه
استاد مشایخ بوذ و از قدماء کبار و استاذ اولیا و اعتماد اصفیا بوذ
و شگرف ولایتی داشت و در تربیت مرید آیتی بوذ و حرمت او در دلها
بسیار است و خطری بی شمار و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را آن قدم
نبوذ و این دو ابرهیم که از و خاسته اند خود شرح دهندهٔ کمال او بس است
یکی ابرهیم شیبان دوم ابرهیم خواص و او را کلماتی رفیع است و عمرش
صد و بیست سال بوذ و کارها او عجب بوذ و هر چیز که دست آدمی بدان
رسیده بوذی نخوردی بجز بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا یافتندی — بیخ گیاه م
پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و از ین جنس عادت کرده بوذ
و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بوذندی و دایم احرام داشتی
چون بیرون آمذی باز احرام گرفتی هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و
موی وی نبالیذی و نقلست که گفت سرایی میراث یافتم از مادر
به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم و به بادیه رفتم عربی بر من افتاد

گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بدو دادم بگشاد و بدید پنجاه
دینار بود پس با من داد و اشتر بخوابانید و مرا گفت برنشین گفتم ترا
چه رسید گفت از راستی تو دلم پر مهر شد با من بحج آمد و مدتی در
صحبت من بود و از اولیا حق شد و نقلست که گفت یک روز باز در
بادیه رفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزادمرد کجا
میروی بی زاد و بی راحله گفت چپ و راست و پس و پیش بالا و زیر
نگاه کن تا جز خدای هیچ می‌بینی و نقلست که او چهار پسر داشت
هر یکی را پیشه بیاموخت گفتند ای شیخ این چه لایق حال ایشانست گفت
کسبی در آموزید تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم جگر
صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند و گفت فاضلترین
اعمال عمارت کردن اوقاتست بمراقبات و گفت هر که دعوی کند که
به بندگی و او را هنوز مرادی مانده بود دروغ زنست در دعوی که
بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداو ند
باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده است و نعت آن بود که
او را بهرچه بخوانند از صفت بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود نه رسم
نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت
کند و عظیم‌ترین خلق را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینا ن
خدا اند در زمین و حجت خدای اند بر بندگان و ببرکهٔ ایشان بلا از
خلق مندفع گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است
اگر هیچ عمل از اعمال فضایل نمی‌کند ذره‌ای ازو فاضلتر از معتبدان متهجد
و گفت هرگز منصف‌تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت
کند و چون ترک او گیری او نیز ترک تو گیرد و گفت زیرک نیست کسی الا
طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنکه بجز یافته اند و

وفات او در کوه سینا بود و هم آنجا دفنش کردند رحمة الله علیه ذکر شیخ
ابو علی جرجانی رحمة الله علیه آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا
آن مقبول با امانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ ربانی ابو علی جرجانی
رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت بود و در
مجاهده بکمال و او را تصانیفست در معاملات معتبر و مشهور و کلما تی
مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق
میدان غفلتست و اعتماد ایشان بیشتر بر ظن و تهمت و نزدیک
ایشان چنانست که کردارشان بحقیقتست و سخنشان بر اسرار و
مکاشفه و گفت سه چیز از عقد توحیدست خوف و رجا
و محبت و زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب توعید دیدن و
زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از
بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید از هرب
و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب
پس خوف ناری منورست و رجا نوری منور و محبت نور الانوارست
و گفت از علامات سعادت آن بود که طاعت بر بنده آسان بود گزاردن
آن و موافقت کردن سنت در افعال بر و دشوار نبود و محب اهل صلا ح
بود و با برادران نیکوخوی بود و در راه چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلما نان
قیام تواند نمود و بمراعات اوقات خویش قیام تواند نمود و بدبختی کسیست
که معاصی ظاهر گرداند که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن
بود که از حال خود فانی بود و بمشاهدهٔ حق باقی و حق تعالی متولی
اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نبود و گفت
گمان نیکو بردن بخدا غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت
بود بنفس و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی بنود جز وصول بحق

وگفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت
خواهد وخدای استقامت وگفت رضا سرای عبودیت است وصبر
در وی وتفویض خانه وی ومرگ بر در وی وفراغت در سرای
وی وراحت در خانه وگفت بخل سه حرفست با وآن بلاست
وخا وآن خسرانست ولام وآن لوم است بس بخل بلاییست بر نفس
خوش خاسریست در اتفاق خویش لومی است در بخل خویش رحمة الله علیه
ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه آن صاحب مقام استقامت
آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله
روحانی ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در
تقوی و زهد یگانه واز کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود وصاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب
عمل و در ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم بواطن
وحقایق ومعرفت وصحبت جنید وابو سعید خراز ونوری یافته بود
او را چراغ حرم گفتند در مکه مجاور بود تا وقت وفات واول شب تا آخر
نماز کردی وقرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم کرده بود و
سی سال در حرم بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و دستوری از
مادر خواست تا بمکه رود ودستوری داد چون برفت در راه حالتی
بدید آمد که موجب غسل بود با خود گفت مگر بشرط نیامده ام از بادیه باز
گشت چون بدر خانه رسید مادر در پس در نشسته بود در انتظار او
گفت ای مادر نه تو دستوری داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو
نمی توانستم دید در پس در بنشستم وقول کردم که بر نخیزم تا تو باز آیی
پس چون مادرش وفات کرد روی ببادیه نهاد وگفت در میان بادیه

در ابتدا

درویشی

درویشی را دیدم مرده ومیخندید گفتم تو مرده ومیخندی گفت محبت
خدای چنین باشد وابو الحسین مزین گفت ببادیه فرو رفتم بی زاد وراحله
ناگاه بکنار حوضی رسیدم بنشستم وبا خود گفتم بادیه بریدم بی زاد وراحله
ازان کنار حوض آوازی شنودم که مردی میگفت لا تحدث نفسك بالباطل
نگاه کردم شیخ ابو بکر کتانی بود توبه کردم ازان سخن وبخدای باز گشتم
وگفت مرا اندک غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه نه بجهة
چیزی دیگر بجهت آنکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است که لا فتی الا
علی شرط فتوت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود واو بر حق کار
معاویه باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی پس گفت میان مروه
وصفا خانه داشتم شبی در آنجا مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم با یاران
او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی ومرا در کنار گرفتی پس اشارت کرد
با بو بکر که او کیست گفتم ابو بکر پس دیگر اشارت فرمود بدان دیگر گفتم عمر
پس همچنین بعثمن گفتم عثمن پس اشارت کرد بعلی گفتم علی ومن ازو
شرم می داشتم بواسطه آن غبار پس مصطفی صلی الله علیه وسلم مرا با علی
برادری داد یکدیگر در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند من وعلی بماندیم
علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بر کوه ابو قبیس رویم بر سر کوه رفتیم
ونظاره کعبه کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه بو قبیس دیدم ذره ازان
غبار در دل من نمانده بود ونقلست که کوئی یکی با من صحبت می
داشت ومرا از وی ثقلی عظیم بود چیزی بوی بخشیدم زایل نشد واو را
بخانه بردم وگفتم پای بر روی من نه گفت نتهم الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد
ومیداشت تا آن ثقل از من زایل شد ودوستی او در دل من افتاد ومرا
دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود بیش او بردم وبر کنار سجاده
او نهادم که در وجه خود تصرف کن بگوشه چشم در من نگرست وگفت من

ای جام

این وقت را هفتاد هزار دینار در خزینه ام تو می خواهی که مرا بدین غرض کنی
وسجاده بیفشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم در آن ساعت
که آن درمها بر میچیدم وگفت که مریدی داشت مگر در حالت نزع بود
چشم باز کرد و در کعبه نگریست شتری برسید ولگدی بروی زد و
چشمش بیرون انداخت حالی بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت
حقیقی و مکاشفات غیبی بدو فرو می آید او بکعبه نگریست ادبش کردند
که در حضور رب البیت نظاره بیت روا نبود وگفت که روزی
پیری نورانی ردا برافکنده با شکوه از باب بنی شیبه در آمد پیش کتانی
رفت و او سر بخود فرو برده و در مقام ناودان نشسته بعد از سلام
گفت ای شیخ چرا بمقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ رسیده و اخبار
عالی و احادیث روایت می کند ابو بکر کتانی سر بر آورد و گفت ای شیخ
او که روایت میکند گفت از عبد الله عمر از زهرا از ابو هریره از پیغامبر
علیه السلام گفت ای شیخ دراز اسناد آوردی هرچه ایشان آنجا باسناد
خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم گفت آن از که می شنوی
گفت حدثنی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت
چه دلیل داری برین سخن گفت دلیل آن که تو خضری خضر علیه السلام
گفت تا این وقت می پنداشتم که خدا را اولیا هیچ ولی نیست که
من او را نشناسم تا ابو بکر کتانی را دیدم که او مرا شناخت و من او را
نشناختم دانستم که خدا را اولیاست که خضر دانند و خضر ایشان را نداند
وگفت که وقتی در نماز بود طراری بیامد و ردا از کتف او باز
کرد و ببازار برد تا بفروشد دستش در حال خشک شد او را گفتند
طریق تو آنست که باز بری و عذر خواهی تا دعا کند و دست تو نیک شود
باز آورد شیخ همچنان در نماز بود و بر دوش او انداخت و بنشست. تا

شیخ

از نماز فارغ شد و حال بگفت شیخ گفت بعزت خدای که نه از بردن خبر
دارم و نه از باز آوردن پس گفت الهی او برده باز آورد تو اینجا از او
ستدی باو باز ده در حال دستش نیک شد وگفت که گفت جوانی را
بخواب دیدم که هرگز صاحب جمال تر از و ندیده بودم گفتم تو کیستی
گفت تقوی گفتم در کجا باشی گفت در دل اندوهگنان پس زنی سیاه زشت
دیدم گفتم تو کیستی گفت خنده گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط
چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غالب شود وگفت
که گفت در یک شب پنجاه و یکبار پیغامبر علیه السلام بخواب دیدم و مسائل
پرسیدم وگفت شبی دیگر پیغامبر علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
چه دعا کنم تا حق تعالی دل من نمیراند فرمود که هر روز چهل بار بگوی یا
حی یا قیوم لا اله الا انت وگفت درویشی بنزدیک من آمد و می
گریست گفت ده روز است تا گرسنه ام و با بعضی از یاران شکایت گرسنگی
کرده بود پس گفت ببازار رفتم و یک درم یافتم در راه افتاده و بر آن
نبشته که خدای تعالی بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت میکنی وگفت
که یکی از وی وصیتی خواست گفت چنانکه فردا خدای تعالی را خواهد
تو امروز او را باش وگفت انس بمخلوقات عقوبتست و قرب اهل دنیا
معصیت و با ایشان میل کردن مذلت وگفت زاهد آن باشد که
که هیچ نیابد و دلش شاد بود بنایافتن آن وجد و جهد لازم گیرد و احتمال
ذل کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد وگفت تصوف خلق
است هر که اخلاق بیشتر در تصوف زیاده تر وگفت فراست
بینا شدن نفس است و دیدار غیب و آن از ایمان است وگفت تصوف
صفوتست و مشاهده وگفت صوفی آنست که طاعت او نزدیک او چنان
نماید که از آن استغفار باید کرد وگفت استغفار توبه است و توبه

اسیست جامع شش چیز را اول پشیمانی بر انچه گذشته باشد دوم
عزم کردن که بیش گناه نکند سوم بگذارد هر فریضه که میان او و خدای است
که ضایع کرده باشد چهارم ادا کند مظالم خلق را پنجم بگدازد هر
گوشت و پیه که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند
چنانک حلاوت معصیت چشیده است وگفت اول وجد خلوت است
و میانه تن و آخر سقم وگفت عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد
و باید رحیاست وگفت علم بخدا تمامتر از عبادة خدای را وگفت هرگز
بندگان ابدعا زبان گشاده نکند و بعد نخواستن مشغول نگرداند تا در
معرفت گشاده نکند وگفت چون افتقار بخدای درست شود غنا
درست شود از جهة انکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر و
دردی بوقت لتنبا از غفلت و انقطاع از حفظ نفسانی و لرزیدن
از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس وگفت اعمال جامه
بندگیست هر که او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرده روز
عمل را توکل گیرد و هر کرا نزدیک کرده اند بر اعمال ملازمت کنند و خوف
پیشه گیرد وگفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی
وگفت از علم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش
در وقت فاقة و سخنش در وقت ضرورة وگفت شهوت مهار دیو است
هر که مهار دیو گرفت با او بهم بود وگفت بتن در دنیا باش و بدل در
آخرت وگفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن وگفت ما دین
خدای مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر
جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان
کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند
تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطل است و ادریس بر حق وگفت

عدل

عدل بر دلست قسمت بعدل تواند کرد بحسب هر یک و صدق بعقل
تعلق دارد که فردا که از صدق سوال کنند عاقلانرا کنند وگفت
وجود عطا را از شهود حق است بحق از جهة انک حقیقت دلیل بر
هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق وگفت خدایرا
بادیست که آنرا باد صبا گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش وقت
سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار برگیرد و بملک جبار رساند و
وگفت شکر کردن در موضع استغفار گناهست و استغفار در موضع
شکر گناه وانقلست که چون کتانی وفات نزدیک آمد گفتند در حال حیوة
عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نیستی نگفتمی
پس گفت چهل سال دیده بان دل خویش بودم هر چه غیر خدای بود از دل
دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ دیگر ندانست جز خدای تعالی رحمه الله
ذکر ابو عبدالله بن محمد خفیف رحمة الله علیه آن مقرب احدیت آن
مقدس صمدیت آن برگشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف
قطب وقت ابو عبدالله بن محمد خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد
خویش بود و یگانه عالم بود در علوم ظاهر و باطن مقتدی بود و رجوع
اهل طریقت در ان عهد بدو بود بینایی عظیم داشت و خاطری بزرگ
فضایل او نه چندانست که بر توان شمرد و ذکر توان کرد و مجتهد بود
در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی اند از متصوفه
که تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی
و در علوم ظاهر بسی تصانیف دارد همه مقبول و مشهور آن مجاهدت
که او کرد در وسع بشر نگنجد و آن نظر دقیق و فکر عمیق که او را بود
در عهد او کس را نبود و بعد از وی [illegible] چنانک
نسبت بدو درست کردی و او از ابنا ملوک بود و در تجرید

مشهد عبدالله حنیف خارج شیراز میان خانه شیراز
وکل عمارات و کیلی در شیراز از متعلقات بقعه شریف آن بزرگوار بوده است

سفرها کرده و رُوَیم و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود
و جنید را یافته و ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت چنان شد که در رکعتی
دو هزار بار قل هو الله احد بخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت
نماز بکردی و بیست سال پلاس پوشیده بود و هر سالی چهار چهله بداشتی و آن
سال که وفات میکرد چهل چهله بپایی داشته بود و در چهله آخر وفات کرد
و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او پیری محقق بود اما از
علما طریقت بود و در پارس مقام داشت او را محمد ذکیری گفتندی
و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست
و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکیری در
میان جامه سفید بجای می آورد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاس
نمی دانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتندی که غذا او هر شب
در وقت افطار هفت مویز بودی بیش نه سبک بار بوده است و سبک
روح و سبک حساب باشد شبی خادمش هشت مویز داد شیخ ندانست
و بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند ازو پرسید
که مگر تصرفی درین غذا کرده خادم گفت دوش هشت مویز دادم شیخ گفت
چرا گفت از آن که ترا ضعیف یافتم دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد
شیخ گفت تو یار نبوده بلکه خصم من بوده اگر یار بودی شش بدادی پس
او را از خدمت خود مهجور کرد و خادمی دیگری را داد وگفت چهل سال
است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند
که آنرا حد نبود و چنان زیستم درین مدت که زکوة فطر بر ما واجب نشد
وگفت در ابتدا خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار
در سرم بود که بدیدن جنید نرفتم چون ببادیه فرو رفتم رسنی و دلوی
داشتم تشنه شدم بچاهی رسیدم آهویی دیدم که از آن چاه آب میخورد چون

مریدم

بسر چاه رفتم آب بقعر چاه فرو شد گفتم خداوندا عبدالله را قدر کم از آهوییست
آوازی شنودم که آهو رسن و دلو نداشت اعتماد او بر ما بود تو دلو و
رسن داری و قیمتم خوش گشت دلو و رسن بینداختم آوازی شنودم
که ما ترا تجربه کردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم آب
بسر چاه آمده بود باز خوردم و طهارت کردم چنانک تا بمدینه هیچ حاجت
نبود چون باز گشتم و ببغداد رسیدم در جامع چشم جنید بر من افتاد
گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت روان شدی وگفت در حال
جوانی درویشی در پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
و گوشت بوی گرفته پخته بود و من از آن حذر میکردم و آن درویش لقمه
در دهان من می نهاد و مرا کراهیتی عظیم می آمد در خوردن آن درویش
آن تغیر در من بدید شرم زده شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با جماعتی
اصحاب سفر کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم
تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم و حال چنان شد که سگی بچند
دینار بخریدیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن
درویش و طعام یاد آمد با خود گفتم این عقوبت آنست که آن جوان از من خجل شد
در حال توبه کردم تا راه بنمودند بمکه و حج کردیم و باز آمدیم و از آن درویش عذر
خواستم وگفت یکبار مرا نشان دادند که پیری و جوانی در مصر بمراقبت
نشسته اند بر دوام انجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام را جواب دهید آن جوان
سر برآورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکیست و ازین اندک اندکی مانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می
پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش
کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم

و روان شدیم

و نماز دیگر گزاردم گفتم مرا پندی ده گفتند یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم
ما را زبان بند بود کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز آنجا
بودم که نه چیزی خوردم و نه خفتم و با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی
دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدار او
ترا از خدای یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار. و نقلست که یکبار در روم بودم روزی بصحرا بی
شدم رهبانی را بیاوردند چون خیالی شده و بسوختند و خاکستر او در
چشم کوران می کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا می شدند و بیماران
میخوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه
بود آن شب مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول تو اینجا
چه میکنی فرمود که آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالتست فرمود
که اثر صدق و ریاضتست بنگر که در باطل چگونه است تا در حق خود چگونه
بود. و نقلست که گفت پیغامبر علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا
بسر پای بیدار کردی و من در و نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بشناسد
و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند
که هیچ کس را از عالمیان چنین عذاب نکند. و نقلست که پیغامبر علیه السلام بر
سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغامبر
علیه السلام از وی فوت نشده بود خواست که او نیز همچنان کند یک رکعت بگزارد
و دوم نتوانست پیغامبر را علیه السلام بخواب دید که از محراب در آمد و گفت
این خاص مراست تو این مکن. و نقلست که نیم شب خادم را گفت که زنی
حاصل کن تا بخواهم خادم گفت کسی را نمی دانم اما مرا دختری هست اگر اجازت
فرمایی بیاورم گفت بیاور بیاورد و خطبه کرد و برخواند و نکاح کرد پس
چون هفت ماه بر آمد طفلی در وجود آمد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را

بگوی تا قطع کنیم و اگر خواهد می باشد خادم گفت یا شیخ چه سرّیست درین گفت
آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق بی قیاس درمانده و هم
در عرصات افتاده ناگاه طفلی بیامد و دست بدر گرفت چون باد از صراط
گذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود چون این طفل آمد و رفت آرزوی
من راست شد بعد از آن چنان نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده آ
از آنکه او از ملوک بود چون توبه کرد و حال او بکمال رسید بزرگان
بدو تقرب میکردند دوگان و سه گان در عقد می آورد و یکی چهل سال در
عقد او بود و او دختر وزیر بود. و نقلست که از زنان او پرسیدند که
که شیخ در خلوت با شما چگونه باشد گفتند ما از صحبت او خبر نداریم اگر
کسی را از ما از صحبت شیخ خبر باشد دختر وزیر باشد از وی پرسیدند
گفت چون مرا خبر شدی که شیخ بخانه من می آید طعامهای لطیف ساختمی
و خود را زینت کردمی چون شیخ بیامدی آن بدیدی مرا خواندی
و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگرستی و برفتی تا
شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین خود برد و بر شکم خود
مالید تا بناف بانجده عقد افتاده بود گفت ای دختر بپرس که این
عقد چیست پرسیدم گفت این همه لهب و شدت صبر است که گره بر گره
بستم از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برفت
مرا بیش از این گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است
و نقلست که او را دو مرید بود یکی احمد که و یکی احمد مه و شیخ با احمد که به بودی
اصحاب را از آن ناخوش آمدی گفتندی احمد مه کارها کرده است و ریاضت
کشیده و تجربها کرده شیخ بدانست در فراست خواست که بدیشان نماید که
احمد که بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بود احمد مه را گفت احمد گفت
لبیک گفت آن شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ شتر بر بام خانقاه

چون بوم پس احمد را گفت آن شش را بر بام خانقاه بر احمد در حال میان
در بست و آستین دور کرد و بدر خانقاه بیرون شد و دست در زیر شش
کرد و قوت کرد نتوانست جنبانید شیخ گفت رها کن معلوم شد پس
اصحاب را گفت که احمد از خرد بجای آورد و بفرمان قیام نمود و باعتراض
پیش نیامد و بفرمان نگریست نه بکار که توان کردیانه و آن احمد بحجت مشغول
شد و بمناظره ایستاد از ظاهر حال مطالعه باطن نتوان کرد و نقلست
که شیخ را وقتی مسافری رسید خرقه سیاه در بر او شمله سیاه بر سر او و
پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون دو رکعت بگزارد
و سلام داد گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدایانم بمرده اند و ماتم
ایشان میدارم یعنی نفس و هوا افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را
بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس گفت باز آورید باز آوردند تا هفتاد
بار او را همچنین کردند و باز میخواندند پس شیخ برخاست و بوسه بر سر او داد و
عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشی که درین هفتاد بار خواری که
با تو کردند متغیر نشدی و نقلست که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ
آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند گفتند بسرای عضد الدوله رفته است صوفیان
گفتند شیخ با خانه سلطان چه کار در غلط ما بدین بود پس گفتند طوفی کنیم در
شهر میگشتند بدکان خیاطی رسیدند جبه یکی دریده بود و خواستند که
بدوزند در رفتند ناگاه مقراض خیاط گم شد صوفی را گرفتند که تو برده ای صوفی
گفت من خبر ندارم و راست میگفت او را بسرای عضد الدوله بردند شیخ حاضر
بود عضد الدوله فرمود که دستش ببرند شیخ گفت صبر کنید و ایشان را رها کنید
پس شیخ با صوفی گفت آن اندیشه تو راست بود اما آمدن من بسرای سلطان
بجهة آنست که چنین کارها می افتد اگر بدین جای آییم برای مصالح است پس گفت
دست ازین صوفی بدارید که بی جرم است دست از وی بداشتند هر دو صوفی

مرید

مرید شیخ شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردان کوتاه کند دست
بباد دهد و نقلست که شیخ را مسافری رسید اسهالش پدید آمد و شیخ در
شبی چند بار طاس او برگرفتی چنانکه شبی قریب پنجاه بار برگرفت آخر شب شیخ
را اندکی چشم گرم شد مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود
گفت کجایی لعنت بر تو باد شیخ از خواب در جست و دوان شد و طاس
پیش وی برد روی زرد شده روز دیگر مریدان گفتند آخر چنین لفظی گفت و
ما را طاقت نماند و تو چنین صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت باد بر تو
و سخن اوست که گفت حق تعالی ملائکه بیافرید و جن و انس را و عصمت و کفایت
و حیلت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس جن
را گفتند شما نیز اختیار کنید پس ایشان نیز عصمت اختیار میکردند گفتند ملایکه
بدین سبقت گرفته اند کفایت اختیار کردند پس انسان را گفت اختیار کنید شما نیز
ایشان نیز عصمت خواستند گفتند سبقت نموده اند پس حیلت برگرفتند
و بجهد خویش حیلتی میکنند ابو احمد صغیر شیخ را گفت که مرا وسوسه رنجه می
دارد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر
صوفی سخریه میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند
طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت سیر بودن از دنیا عیش راحت است
در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت
مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان
و کوهسار و گفت رضا بر سه قسم است رضا بدو و رضا درو و رضا
ازو اما رضا بدو و گفت و رضا درو نیز بود و رضا ازو آنچه قضا کند
و گفت ایمان تصدیق دلست بدانچه از غیب بدو کشف افتد و گفت
ارادت رنج دایم است و ترک راحت دنیا و گفت وصلت آنست که
اتصال بمحبوب پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از همه چیزها جز حق تعالی

و گفت انبساط برخاستن احتشام است در وقت سوال و گفت تقوی دور بودن است از هرچه ترا از خدای دور کند و گفت ریاضت شکستن نفس است در خدمت و منع کردن نفس از فترت در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردن است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تست و گفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شاد شدن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود و گفت یقین حقیقت اسرار است بحکم‌ها غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارها بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند گفت او را کذاب گویند و گفت چیزی بخورید و خاموش باشید که اگر درویشی ازین در درآید همه را فضیحت کند و نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید خادم را گفت که من بندهٔ عاصی گریز پای بودم مرا غلی بر گردن نه و بندی بر پای و دستم بند و همچنان روی بقبله روی پنهان باشد که حق تعالی بکرم خود در پذیرد بعد از مرگ خادم این کار آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابومحمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده مبصر شیخ وقت ابومحمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت و برگزیدهٔ زمان بود در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بود بهمه انواع و کامل در ادب و از انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد تا بحدی که جنید مریدانرا الفتی که اولی عهد منت و صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولیتر و نقلست که یکسال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت بر زمین ننهاد و پای دراز نکرد ابوبکر کتانی گفت این چه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای او بنشاندند و گفت روزی بازی سپید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتم گفتم چگونه بود گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد طهارتی کرد و دو رکعتی بگزارد و سر بگریبان فرو برد آن شب خلیفه صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش درویش رفتم و گفتم بدعوت میرویم موافقت می کنی گفت من سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده آرزوست اگر بفرمایی نیک والا تو دانی این بگفت و سر بگریبان فرو برد من گفتم مگر نو مسلمانیست که با ما موافقت نمی‌کند و نیز آرزو می طلبد از ان سخن اندیشه نکردم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود بر فتم و بخفتم رسول الله علیه السلام را بخواب دیدم که می آمد با دو پیر و خلقی بسیار از اثر او پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابرهیم خلیل و موسی کلیم و صد و اند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی از من میگردانی گفت یکی از دوستان ما آرزو عصیده میکرد و تو بخیلی کردی از خواب بجستم و گریان شدم و آواز در خانقاه می آمد نگاه کردم آن درویش بود که میرفت بر فتم و گفتم ای عزیز یک ساعت توقف کن تا آرزوی تو راست کنم گفت هر گاه که درویشی از تو آرزو بی خواهد صد و بیست و اند هزار پیغامبر شفیع باید آورد تا تو آن آرزو راست کنی مشکل باشد این بگفت و برفت و دیگر او را ندیدم و نقلست که گفت در جامع بغداد درویشی بود

که در زمستان و تابستان اورا جز یک پیراهن نبوذی از وی پرسیدند که چه
حالست ترا گفت من مولع بوذم بجامهٔ نیکو پوشیذن تا شبی بخواب دیذم که در
بهشت می رفتمی جماعتی را دیذم بر مایدهٔ نشسته خواستم تا با ایشان بنشینم
فرشتهٔ دست من بگرفت وگفت تو از ایشان نهٔ این قوم در یک پیرهن بوده اند
و تو نبوذهٔ بیذار شذم نذر کردم که بجز یک پیرهن نپوشم و نقلست که جریری مجلس
داشت جوانی برخاست وگفت دلم گم شذه است دعا کن تا باز دهذ جریری گفت ما هم
درین مصیبتیم گفت در قرن اول معاملت ایشان بدین بوذ چون برفتند دین
فرسوده شذ قرن دوم معاملت ایشان بوفا بوذ چون برفتند آن نیز برخاست
قرن سیوم معامله بمروت میکردند چون برفتند آن هم برفت قرن چهارم معاملت
ایشان بحیا بوذ چون برفتند حیا نیز نماند اکنون مردمان چنان شده اند که معاملهٔ
خوذ برهیبت میکنند گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد
و باز داشته آید اندر زندان هوا و خدای تعالی همهٔ فایدها بر دل او حرام گرداند و هر که
بدون اندازهٔ خویش رضا دهذ خدای تعالی اورا بر کشذ زیادت از غایت
او یکی گفت اصل کار دل چیست گفت مقاربتی بوذ که خدا را می بیند و مشاهدهٔ
صنع او میکند گفتند توکل چیست گفت معاینه شذن انتظار و گفت
صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و
صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ
شک و گفت کمال شکر در مشاهده نشان عجز است از شکر و پرسیدند از عزلت
گفت بیرون شذنست از میان زحمتها و سر نگاه داشتن تا بر تو رحمت کنند
و گفت محاربه عامیان با خطرات و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زاهدان
با شهوات و محاربه تایبان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت
دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن و
دوم پرهیز کردن سوم غذا نگاه داشتن هر که بخدا بسنده کند سرش بصلاح

باشد هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو بوذ و هر که غذا خود نگاه دارد نفسش ریاضت
یا بذ پس پاداش ایمان صفوت معرفت بوذ و عاقبت احتما درستی تن و اعتدال طبیعت
بوذ و گفت صحت اصول بشنوذن فروع بوذ و درست کردن فروع بعرضه داذن بوذ
بر اصول و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است
از وسایل و وسایط و فروع و گفت چون حق تعالی زنده گرداند بنده را با نوار
خویش هرگز نمیراند تا ابد و چون بمیراند بنده بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا
ابد و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت بوذ و مرجع عوام بخدای بعد از نومیذی
چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدیذ باقی ماند با حق بحق بی زمان
و مکان از جهت آنکه حاصل شذ او را حضور آنکه او را نه حضور است و نه مکان از
اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق جل و علا **ذکر شیخ حسین منصور حلاج رحمه**
آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای
مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجایب بوذ و واقعات غرایب
سنوده داشت که خاص بذو بوذ که هم در غایت سوز و اشتیاق بوذ و هم در شدت
لهب و فراق مست و بی قرار بوذ و شوریده روزگار و عاشق صادق و پاک باز و جهد
و جذبی عظیم داشت و ریاضتی و کراماتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بوذ و او را تصانیف
بسیار است و فصاحت و بلاغتی داشت تمام و بیشتر مشایخ کبار در کار او ابا کردند
و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر شیخ عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
قشیری و جملهٔ متاخران الا ما شاء الله که او را قبول کرده اند و ابوسعید ابوالخیر و
شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ علی فارمذی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم در
کار او سیری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاذ ابوالقاسم
قشیری در حق او گفت که اگر مقبول بوذ نزد حق مردود نگرددذ و اگر مردود بوذ
بقبول خلق مقبول نگردذ و باز بعضی او را نسبت بسحر کردند و بعضی
بحلول نسبت کردند و بعضی گویند قولی بالحاد داشت اما هر که او را بوی

وچنانکه حق تعالی بزبان عمر سخن گفت کما قال ان الحق لینطق علی لسان عمر

توحید بوذ هرکرا او را خیال حلول والحاد نتواند افتاذ و هرکه این سخن کویذ خوذ سرش از توحید خبر ندارذ و شرح این طولی دارذ واین کتاب جای آن نیست

امّا جماعتی بوذه اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول وچه در غلط الحاد که خوذ را حلاجی کفته اند ونسبت بذو کرده اند وسخن او فهم ناکرده بذان کشتن وسوختن بتقلید محض کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ چنین واقعه افتاذ که حسین امّا تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب آیذ از کسی که روا دارذ که از درخت انا الله برایذ ودرخت در میان نه چرا روا نباشد که از حسین آواز انا الحق برایذ وحسین در میان نه وآنجا نه حلول کار دارذ نه الحاد بعضی کویند حسین منصور حلاج دیکر است وحسین منصور ملحد دیکر که استاذ محمد زکریا بوذ ورفیق او ابو سعید قرمطی وآن حسین ساحر بوذه است واما حسین منصور از بیضاء فارس بوذ ودر واسط پرورده شذ وعبدالله خفیف کفته است که حسین منصور عالم ربانی است وشبلی کفته است من وحلاج یک چیزیم امّا مرا بدیوانکی نسبت کردند خلاص یافتم وحسین را عقل هلاک کرد واکر او مطعون بوذی این دو بزرک در حق او این نه کفتندی وما را دو کواه تمامست و پیوسته در ریاضت وعبادت بوذ ودر بیان معرفت وتوحید ودر زیّ اهل صلاح ودر شرع وسنّت بوذ که این سخن از وی پیدا شذ امّا بعضی مشایخ که او را مهجور کردند نه از جهت مذهب ودین بوذ بلکه از آن بوذ که ناخشنوذی مشایخ از سر مستی کرد او را این بار آورد چنانکه اوّل بتستر آمذ پیش سهل عبدالله ودو سال در صحبت او بوذ پس قصد بغداذ کرد واوّل سفر که کرد در هشده سالکی کرد پس از تستر ببصره رفت وبعمرو عثمان مکّی افتاذ وهژده ماه با او صحبت داشت پس یعقوب اقطع دختر بذو داذ پس عمرو از وی برنجیذ حسین ببغداذ آمذ پیش جنید وجنید او را بسکوت وخلوة فرموذ چند کاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد ویک سال آنجا مجاور بوذ باز ببغداذ آمذ پیش جنید با جمعی صوفیان وپیش جنید بوذ ومسایل

پرسید جنید جواب نداذ وکفت زود بوذ که سر چوب پاره سرخ کنی حسین کفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت پوشی چنانکه آن روز که بزرکان نوشتند که او را بباید کشت جنید در جامهٔ تصوّف بوذ بران خط ننوشت وخلیفه بی خط او حسین را نمی کشت تا جنید بمدرسه رفت وجامهٔ ائمه بوشیذ وبران خط نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است وفتوی بظاهر است امّا باطن را خذای داند پس چون حسین از جنید جواب نیافت متغیر شذ بی دستوری او بتستر رفت ویک سال آنجا بوذ وقبول عظیم بدیذ آمذ واو در هیچ سخن اهل زمانه را وزن ننهاذی تا او را حسد کردند وعمرو عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان واحوال او در چشم آن دیار قبیح کردانیذ واو را نیز از آنجا دل بکرفت جامه متصوّفه بیرون کرد وقبا در بوشیذ وبصحبت ابناء دنیا مشغول شذ امّا او را از آن تفاوت نبوذ وپنج سال ناپدیذ شذ ودران مدّت بعضی بخراسان وماوراء النهر بوذ وبعضی بنیمروز وسیستان وباز باهواز آمذ واهل اهواز را سخن کفت ونزدیک خاص وعام مقبول کشت واز اسرار حق سخن میکفت تا او را حلاج الاسرار خواندند مرقع بوشیذ وقصد حرم کرد ودران سفر با او بسیار مرقع پوش برفتند چون بمکّه رسیذند یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد تا از آنجا ببصره آمذ وباز باهواز آمذ پس کفت ببلاد شرک میروم تا خلق را بخذا خوانم بهندستان رفت وباز بماوراء النهر آمذ پس بماچین رفت وخلق را بخذای می خواند وایشانرا تصانیف کرد چون باز آمذ از اقصی عالم نامه بذو نوشتندی در نامهٔ هند ابوالمغیث نوشتندی ودر نامهٔ فارس ابو عبدالله ودر نامهٔ خوزستان حلاج الاسرار ودر بغداذش مصطلم نام کردند ودر بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار کشت بعد از آن عزم مکّه کرد ودو سال مجاور بوذ چون باز آمذ احوالش متغیّر شذ وآن حالت بر یک دیکر شذه بوذ که خلق را بمعنی میخواند که کس را

بدان وقوف نمی افتاد تا چنین نقل کنند که حسین را ازینجاه شهر بیرون
کردند روزگاری گذشته است بر وی که از آن عجب‌تر نبود و او را حلاج
از بهر آن میخوانند که یکبار بانباری پنبه بگذشت اشارتی کرد دانها از
پنبه جدا شد بیکبار و خلق متحیر شدند و نقلست که در شبانروزی چهار
صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند که درین درجه که تویی
چندین رنج چراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان
فانی صفت باشند و نقلست که در وقت پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون
هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار
کرده‌ام و امروز که پنجاه ساله‌ام بهر نمازی غسلی آورده‌ام و نقلست که در ابتدا
که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال باز نکرده بود روزی بستم
از وی باز کردند شپش بسیار در وی بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ
بود و نقلست که مردی بنزد او آمد عقربی را دید که گرد او میگشت قصد
کشتن عقرب کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سالست تا ندیم ماست
و گرد ما میگردد و گویند رشید از سمرقند قصد کعبه کرد در راه مجلس میداشت
یکبار روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی ببادیه نهاد چون روزی چند
بیامد چیزی نیافتند گفتند ای خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید
و دست پس پشت میکرد و سر بریانی و دو قرص گرم بیکی میداد تا چهارصد سر
بریان و هشتصد نان گرم بایشان داد تا سیر شدند بعد از آن گفتند
ما را رطب باید برخاست و گفت مرا بیفشانید بیفشاندند همچون درخت
از وی میریخت تا چندانک سیر شدند پس هر جا که در راه بنشستی و پشت
بخاری بازنهادی رطب بار آوردی و نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند ما را
انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی پر انجیر تازه پیش ایشان نهاد و یکبار
حلوا خواستند طبقی حلوا بشکر گرم پیش ایشان نهاد گفتند این حلوا در باب

الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من بغداد و بادیه یکیست و نقلست که در بادیه
یکبار چهار هزار آدمی با وی بودند تا بکعبه رسیدند یک سال با آفتاب گرم در برابر
کعبه بایستاد برهنه تا روغن از وی بر آن سنگ میرفت و پوست از اینجا باز میرفت
و از اینجا نجنبید و هر روز قرصی بیاوردندی بر آن افطار کردی پس در عرفات
حسین گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کسی دعا میکردند او سر بر تل
ریگی نهاد و نظاره میکرد چون همه باز میگشتند او نفسی بزد گفت پادشاها
عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از تسبیح مسبحان و تهلیل مهللان و از همه
پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من
شکر کن خود را که شکر آنست و بس و نقلست که یک روز در بادیه ابرهیم خواص
را گفت در چه کاری گفت در مقام توکل و توکل درست میکنم گفت همه عمر در
عمارت شکم کردی که در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خوردن
است و تو همه عمر در توکل در شکم بر کردن خواهی زدن پرسیدند که عارف
را وقت باشد گفت نه از بهر آنک وقت صفت صاحب وقتست و هر که
با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت ٥
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی بمولی ٥ پرسیدند از فقر
گفت فقیر آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است بالله و گفت
معرفت عبارت از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده بمقام
معرفت رسید غیب بدو وحی فرستد و سر او را گنگ کرداند تا هیچ خاطر نیاید
او را مگر خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در وا نکند پس
از آن که حق را شناخته بود و گفت توکل آنست که تا در شهر کسی داند که
او اولیتر است بخوردن خود نخورد و گفت اخلاص تصفیه عملست
از شوایب کدورت و گفت زبان گویا هلاک دلها خاموش است و

گفت وگوی در علل بسته است و افعال در شرک بسته و پیوسته است و حق خالی
است و از این جمله مستغنی است کما قال تعالی وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان
ناجی و ازل و ابد و آنچه در میان است از حدوث است اما این چه دانند لمن کان
له قلب او القی السمع وهو شهید و گفت در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین
خوانند که اعمال هژده عالم در کام او چون ذرّه است در بیابان و گفت ما همه سال در
طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر
حق آنست که هیچ چیز معاوضه نتواند کرد آن را و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است
و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است
و وقت مرد صدف دریای سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید بر زمین قیامت بر
زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک
خود گرفتن زهد جان و پرسیدند از صبر گفت آنست که دست و پای ببرند
و از دار در آویزند و عجب آنکه این همه با او کردند و نقلست که شبلی یک روز پیش
او آمد حلاج گفت یا ابابکر دستی بر نه که ما قصد کاری بزرگ کرده ایم پس چون
خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس پدید آمدند و کارها عجب از وی بدیدند
زبان در وی دراز کردند و سخن او با خلیفه گفتند و بر کشتن او اتفاق کردند
که او میگوید انا الحق پس گفتند بگو هو الحق گفت بلی همه اوست شما میگویید
که گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را
گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که نه روز
تاویل است پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن را پیش خلیفه تباه کردند
و علی بن عیسی که وزیر بود بر وی متغیر گردند و وی را بزندان محبوس کردند
تا یک سال اما خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند تا خلق را از آمدن منع
کردند مدت پنج ماه بکس نرسید مگر یکبار شیخ عبدالله خفیف و ابن عطا و یکبار دیگر

ابن عطا

ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی
حلاج گفت کسی که گفت گو عذر خواه ابن عطا چون این بشنید بگریست و
گفت ما خود چند یک حسین منصوریم و نقلست که شب اول که او را حبس کردند
حسین را نیافتند شب دوم باز نیامدند نه زندان دیدند و نه او شب سوم
او را در زندان یافتند گفتند شب اول و دوم کجا بودی و این چه واقعه
است گفت شب اول من بحضرت بودم و شب دوم حضرت اینجا از آن
زندان پیدا نبود اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را اکنون بیایید
و کار خود کنید و نقلست که شبانروزی در بند هزار رکعت نماز گزاردی
گفتند میگویی که من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما و نقلست
که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد گفت ای زندانیان
شما را آزاد کنم گفتند خود را چرا آزاد نمی کنی گفت ما در بند خداوندیم
و پاس سلامت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشاییم پس بانگشت
اشارت کرد بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند ما کجا رویم اکنون که در زندان
بسته است اشارتی کرد رخنها پدید آمد گفت سر خود گیرید گفتند تو نیز آیی
گفت ما را با او سریست که جز بسر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان
کجا رفتند گفت آزادشان کردم گفتند تو چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابیست
این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب بزنید تا
از این سخن باز ایستد بیرونش آوردند و سیصد چوب زدند و هر چوب که
میزدند آوازی فصیح می شنیدند که یا ابن منصور لا تخف شیخ عبدالجلیل
صفار گفت اعتقاد من در حق آن چوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین
بود از بهر آنکه مرد چه قوت داشته است که چنان آواز می شنید و دستش
نمی لرزید پس او را بردند تا بر دار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم
بر می آورد و میگفت حق حق حق انا الحق و نقلست که درویشی در آن میان

پرسیدند که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیوم روز بباد بر دادند
یعنی عشق اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی
مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بچیزی مشغول دارد که ناکردنی بود
که درین حالت با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت
چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن به بود از
مدار اعمال جن و انس و آن نیست الا ذرهٔ از علم حقیقت پس در راه که می
رفت با سیزده من بند گران میخرامید گفتند این خرامش تو از چیست
گفت از آن که بنحرگاه میروم و نعره می زد و میگفت

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ∴ سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف ∴ کذا من یشرب الراح مع التنین فی الصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنان که مهمان مهمان
را دهد دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چنین بود سزای کسی
که در تموز با اژدها خمر کهنه خورد و نقلست که چون بر دارش کردند بباب
الطاق قبله بردند و پای بر نردبان نهاد گفتند حالی چیست گفت معراج مردان
دار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برداشت
و روی بقبله مناجات کرد گفت آنچه او داند پس بر سر دار شد جماعتی مریدان
گفتند چه گویی در ما که مریدان توایم و درین منکران که ترا سنگ خواهند زد گفت
ایشان را دو ثواب باشد و شما را یکی از برای آن که شما حسن ظنی بمن بیش نیست
و ایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود
و حسن ظن فرع و نقلست که در جوانی بزنی را نگرسته بود خادم را گفت هر که
چنان نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در مقابله باز ایستاد و آواز داد که او لم ننهک
عن العالمین و گفت ما التصوف یا حلاج گفت کمتر آن اینست که می بینی گفت بلندتر

کدام است

کدامست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت
را گلی انداخت حلاج آه کرد گفتند ازین همه سنگ آه نمی کنی از گلی آه میکنی گفت ایشان
نمیدانند معذورند سختم از وی می آید اگر چه گل بیش نیست او میداند که نمی باید
انداخت پس بر نردبان دار دستش ببریدند خنده بزد گفتند این خنده چیست
گفت دست از آدمی باز کردن آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه همت
از تارک عرش در می کشد قطع کند پس پایهاش ببریدند تبسمی کرد و گفت
بدین پای سفر خاک میکردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو جهان بکند
اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست بریده خون آلود بر روی اندر مالید
تا هر دو ساعد و روی خون آلود کرد گفتند چرا میکنی گفت خون بسیار از من
رفت شاید که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی از ترسیدن
بود خون در روی می مالم تا در چشم شما سرخ نمایم که گلگونهٔ مردان خون
ایشان است گفتند اگر روی را بخون آلودی ساعد چرا بخون آلودی
بنمازی گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت
است که وضوی آن درست نیست الا بخون پس چشمهاش برکندند فغانی
از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند
که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد
گفت الهی برین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و ازین
دولتشان بی نصیب مگردان الحمد لله که دست و پای من می برند در راه تو
و اگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار باز میکنند پس گوش
و بینی ببریدند و سنگ روان کردند عجوزهٔ با کوزهٔ می گذشت چون حسین
را دید گفت محکم دربندید این حلاج رعنا را با سخن اسرار چه کار و آخرین
سخن حسین این بود حسب الواحد افراد الواحد پس این آیه برخواند و گفت
یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون

انّها الحق واین آخرین کلام او بود بس زبانش ببریدند ونماز شام بود که سرش
ببریدند ودرمیان سر بریدن تبسمی بکرد وجان بداد مردمان خروش کردند
وحسین گوی قضا بمیدان رضا برد وازیک یک اندام او آواز می آمد که انا
الحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از ان خواهد بود که در حال حیوة بس
اعضا او را بسوختند از خاکستر آواز انا الحق می آمد چنانک در وقت
قتل خون ازوی می آمد و بر زمین میرفت نقش الله ظاهر میکشت حسین
منصور با خادم گفته بود که چون خاکستر من بدجله اندازند آب قوت گیرد
چنانکه بیم بود که بغداد غرق شود باید که آن ساعت خرقه مرا بلب دجله بری
تا آب قرار گیرد بس روز سوم خاکستر منصور بآب ریختند آواز انا الحق
می آمد وآب قوت گرفت خادم خرقه شیخ را بلب دجله برد آب با قرار خود
شد بس آن خاکستر را جمع کردند ودفن کردند وکس را از اهل طریقت
آن فتوح نبود بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با حسین منصور چه
کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد عباسه طوسی از بزرگان مشایخ بود
گفت فردا قیامت در عرصات منصور حلاج را بیاورند بزنجیر بسته که اگر
گشاده بود جمله عرصات برهم زند بزرگی گفت آن شب تا روز بزیر دار
بودم ونماز میکردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر من
اسرارنا فافشی سرّنا فهذا جزاء من یفشی سرّ الملوک وبر اطلاع
دادیم بر سری از اسرار خود بس ظاهر کردانید بس این جزا کسی است
که سر ملوک را فاش کرداند ونقلست که شبلی گفت بسر تربت او شدم و
تا روز نماز میکردم سحرگاه مناجات کردم گفتم الهی این بنده تو بود مومن
وعارف وموحد این بلا با وی از چه کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت
بخواب دیدم واز فرمان حق شنودم که گفت این از ان کردم که سر ما با غیر ما
بگفت که شبلی گفت حسین منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم که

ترا بکشتند چه کرد گفت هر دو گروه را آمرزید ورحمت کرد انکه بر من
شفقت کرد مرا ندانست واز بهر حق شفقت کرد وانک عذاب کرد
مرا ندانست واز بهر حق عذاب کرد وبر هر دو قوم رحمت کرد که هر دو معذور
بودند بزرگی گفت بخوابش دیدم در قیامت ایستاده جامی بر دست و
سر بر تن نه گفتم این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان دهد
که چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد واو را گفت یکی انا تو گفتی ویکی من
چونست که از ان تو رحمت بار آورد واز ان من لعنت حسین منصور گفت
از انک تو با خود بردی ومن از خود دور کردم مرا رحمت آمد وترا لعنت
تا بدانی که منی کردن نیکو نیست ۞ والله اعلم بالصواب

تم بعون الله تعالی وحسن توفیقه
والصلوة والسلام علی رسول الله
محمد واله اجمعین

باب هژدهم در ذکر ابو نعمان نیشابوری رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان بحر حقائق آن عمان
جواهر معانی و دقائق آن عالم عارف صوفی امام ابو نعمان نیشابوری
رحمة الله علیه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده بود و بهمه ملتها مقبول
که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت
و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری نافذ داشت و
بسی از صحابه و مشایخ را دریافته بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله
و عبد الله بن ابی اوفی و واثلة بن الاسقع و عبد الله الزبیر را رضی الله عنهم
و با حضرت صادق علیه السلام صحبت داشته و استاد فضیل عیاض و بشر حافی
و ابراهیم ادهم و داود طائی بوده گواه بزرگی او در شاگردان او پدید است چون
سفر حجاز کرد و بروضهٔ مطهر حضرت سید المرسلین صلوات الله و سلامه
علیه رسید آواز داد که السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد که و
علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقلست که
توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف در پوشید تا
شبی بخواب دید که استخوانهای مبارک حضرت پیغمبر را صلی الله علیه
و آله از لحد مطهر آن بزرگوار گرد میکرد و بعضی را از بعضی میگزید و اختیار
میکرد از هیبت آن خواب بیدار شد و تعبیر آنرا از یکی از اصحاب ابن سیرین سید
گفت تو در علم حضرت ختمی مآب و متابعت و حفظ سنت آن جناب بدرجهٔ
بزرگ رسی چنانکه در آن متصرف شوی و صحیح و ناصحیح از هم جدا کنی و دیگر

باره

باره حضرت خواجهٔ کائنات را علیه السلام بخواب دید که فرمود یا ابو
نعمان ترا بسبب زنده کردن و بپا داشتن سنت من ظاهر ساخته اند قصد
عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود و پیر شده
بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و جملهٔ علما را جمع کرد و شرطی را
فرمود که تا بنام هر خادمی ضیاعی بنویسند بعضی اقرار بمال و بعضی بملک
و بعضی بوقف پس خادمی آن خط را بر شعبی آورد که قاضی او بود و گفت امیر
المومنین میفرماید که گواهی بر اینجا نویس قاضی و جملهٔ فقها بنوشتند چون
پیش ابو نعمان آوردند گفت خلیفه کجا است گفتند در سرا یست گفت خلیفه
اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با او درشتی کرد که قاضی
و فقها همه نوشتند تو فضولی میکنی ابو نعمان گفت لها ما کسبت و علیها
ما اکتسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و گفت در شهادت
دیدار شرط هست یا نه گفت هست گفت پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی
شعبی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خاست خلیفه
گفت این سخن از حق دور است و این جوانرا قضا شایسته است نقلست
که منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت کرد
با یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند بیکی ابو نعمان دوم سفیان
سیم شریح ابن کرام چهارم مشعر پس هر چهار را طلب کردند و در راه که
میرفتند ابو نعمان گفت من در هر یکی از شما سخنی بگویم نفراست گفتند
صواب آید گفت من بحیلتی این قضا را از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و

مشعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت
و در کشتی نشست و گفت مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید بنا و بلاآن
خبر که حضرت رسول الله علیه السلام فرموده که مَن جَعَلَ قاضیاً فقد
ذُبِحَ بغیر سکّینٍ یعنی هر که را قاضی نمودند بیکارد ش بکشتند ملاح او را
پنهان کرد آن سه نفر دیگر بخدمت خلیفه رفتند منصور نخست ابو نعمان را
گفت ترا قضا باید گفت ایها الامیر من مردیم نه از عرب بلکه از موالی ایشانم
و سادات راضی نباشند بحکم من جعفر گفت این کار به نسبت تعلق ندارد
این قضا را علم باید ابو نعمان گفت من این کار را نشایم و در این قول که گفتم
نشایم اگر راست گفتم که نشایم و اگر دروغ گفتم دروغگوی را چون شاید
که قاضی مسلمانان باشد و تو خلیفه خدائی روا مدار که دروغگوئی را خلیفه
خود کنی و اعتماد مال و خون مسلمانان بروی نمائی این بگفت و نجات یافت
مشعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت تو چگونه‌ئی و فرزندان و ستورانت
چگونه اند منصور گفت بیرون کنید این دیوانه را آنگاه شریح را گفتند ترا
باید قضا و گفت من مردی ام سوداوی و دماغم ضعیف است معالجه
کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند ابو نعمان او را مهجور کرد و هر
گز با او سخن نگفت نقلست که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان بمیان
جمع ابو نعمان افتاد هیچ کودک از شرم نمی آمد که گوی بردارد کودکی گفت
این چه کار است من در روم و بیرون آورم پس در میان مجلس در آمد
و گوی را بیرون برد ابو نعمان گفت او حلال زاده نیست تفحص کردند چنان

بود

بود گفتند ای امام مسلمانان بچه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا
مانع او شدی نقلست که ابو نعمان را مالی بر کسی بود و در محلت آن مرد
شاگردی از ابو نعمان وفات کرده بود و ابو نعمان بنماز جنازه او شد و آفتاب
گرم بود و هیچ جای سایه نبود که نشستی مگر زیر دیوار آن مرد که مال امام
بر او بود و خلقی آنجا نشسته بودند برخاستند و ابو نعمان را جای کردند امام
در سایه دیوار آن مرد ننشست و گفت مرا بر صاحب این دیوار مالیست
از سایه دیوار او منفعت نتوانم گرفت که حضرت رسول علیه السلام
فرموده است که کُلُّ قَرضٍ جَرَّ مَنفَعَةً فَهُوَ رِبوا اگر منفعتی گیرم ربوا بود
نقلست که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت از بهر من قلمی
تراش گفت نتراشم هر چند گفت سود نداشت آخر گفت چرا نمیتراشی گفت
ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرمود اُحشُروا الَّذینَ ظَلَموا نقلست
که هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی او را دید
با دیگری گفت این مرد که میگذرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند ابو
نعمان گفت که نیّت کردم که بعد از این هر شب پانصد رکعت نماز کنم تا
ظنّ این زن بر من راست شود و بعد از آن هر شب پانصد رکعت نماز
گذاردی روز دیگر میگذشت کودکی با کودکی دیگر میگفت که این مرد که
میگذرد هر شب هزار رکعت نماز میکند امام گفت که نیّت کردم که هر
شب هزار رکعت نماز کنم تا گمان این کودک بر من خطا نبود و روزی شاگردی
او را گفت که مردمان میگویند که ابو نعمان شب نمی خسبد گفت نیّت کردم

که دوش شب نخسبم گفت چرا گفت خدای میفرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم
یفعلوا بعضی بندگان باشند که دوست دارند که ایشانرا مدح گویند
بچیزی که نکرده باشند اکنون بعد از این پهلو بر بستر ننهم تا از آن قوم نباشم
و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی نقلست
که سر زانوی ابو نعمان چون سر زانوی شتر شده بود از بسیاری سجده که
کرده بود نقلست که توانگری از بهر مسلمانی و پیری او تواضع کرده بود
گفت کفارت آنرا هزار ختم قرآن کردم وگاه بودی که جهت کشف مسئله
چهل بار قرآنرا ختم کردی نقلست که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم
صاحب جمال بود چون کنار روی او بدید بعد از آن هرگز در روی او ننگریست
تا او موی برآورد و چون با او درس گفتی اورا در پس ستونی نشاندی که
نباید که چشمش بر روی او افتد نقلست که داود طائی گفت که بیست سال
در خدمت امام شاگردی کردم و درین مدت نگاه میکردم در خلا
و ملا هرگز سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکردی و
اورا گفتم ای امام اگر در خلوت پای دراز کنی تا ترا راحتی باشد چه شود
گفت با خدا تعالی ادب نگاه داشتن در خلوت اولی تر است نقلست
که روزی میگذشت کودکیرا دید در گل بازمانده و پای در وحل محکم
شده امام اورا گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است
اگر بیفتم من تنها افتاده باشم اما تو گوش دار تا نیفتی که اگر تو بلغزی همه
مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود ابو نعمان

از

از حذاقت آن کودک عجب آمد بسیار بگریست و اصحابرا گفت که زنهار
اگر در مسئله شمارا چیزی ظاهر تر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن
متابعت من مکنید و بتقلید من ظاهر خودرا منمائید و این نشان کمال
انصاف است نقلست که روزی در گرمابه بود یکیرا دید بی ازار بعضی
گفتند او فلسفی است بعضی گفتند دهریست امام چشم برهم نهاد آن مرد
برهنه گفت ای امام روشنائی چشم ترا کی باز گرفتند امام گفت از آنگاه
که ستر خویش از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است
یا کافر شود یا از مذهب خویش بیزار شود ویرا بگوی که خدای خواست
که علم او در انسان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نی کافر
شود و اگر گوید آری از مذهب خویش بیزار گشته باشد و گفت من بخیل را
تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم و بخل اورا بر آن دارد که استقصا کند و زیاده
از حق خویش بستاند نقلست که مسجدی عمارت میکردند و بجهة تبرک
از او چیزی خواستند بروی بسیار گران آمد مردمان گفتند ما را غرض
تبرک است اندک یا بسیار چیزی بده آخر بکراهیت تمام اندکی زر
بداد اصحاب گفتند تو بسیار کریم و عالی و در سخا همتا نداری این قدر
زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود ولیکن من یقین می
دانم که هرگز مال حلال باب و گل خرج نرود و من مال خودرا حلال
میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از آن بود که مگر در مال
حلال من شبهتی بهم رسیده و از آن سبب عظیم رنجیدم چون روزی

چند بگذشت یکی بیامد و آن قلیل زر باز آورد و گفت بشیر است خرج
نمیشود ابو نعمان بسیار خوشوقت و شاد شد نقلست که روزی در
بازار میگذشت مقدار سر ناخنی گل بر جامهٔ او چکید بلب دجله رفت
و می شست گفتند ای امام تو بهمین مقدار نجاست و پلیدی بر جامه
رخصت میدهی و این قدر گل را میشوئی گفت آری آن فتوی است
و این تقوی چنانکه حضرت رسول علیه السلام که نیم کرده بلال را
اجازت نداد که ذخیره کند و یکساله زنانرا قوت بنهاد نقلست که چون
داود طائی مقتدا شد ابو نعمانرا گفت اکنون چکنم گفت بر تو باد بکار بستن
علم که هر علمی که آنرا کار نبندی چون جسدی بود بیروح و گویند خلیفه
عهد بخواب ملک الموترا ازاو پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد پس خلیفه تعبیر آن خواب از بسیار
کس پرسید معلوم نمیشد ابو نعمانرا بخواند و بپرسید گفت اشارت
به پنج علم است یعنی این پنج علم کس نداند و آن در این آیه است که
حق سبحانه و تعالی میفرماید که ان الله عنده علم الساعة و ینزل
الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری
نفس بای ارض تموت نقلست که شیخ ابو علی جلابی گفت که بشام بودم
بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه در خواب شدم خود را بمکه
دیدم و دیدم که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از باب بنی
شیبه در آمدی و دست پیری در دست گرفته بودی چنانچه دست

درخدمت

اطفالرا گیرند بشفقتی تمام من از حضرت دویدم و پای مبارکش را بوسه
دادم و در تعجب آن بودم که آن پیر کیست حضرت از ضمیر من مطلع
گشت و فرمود که این امام تو و اهل دیار تو ابو نعمان است و گفت چون
نوفل بن حنانرا وفات رسید من بخواب دیدم که قیامت است و جمله
خلق با وحشت تمام در حساب گاه ایستاده اند و حضرت رسول را علیه
السلام دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب راست و چپ آن
حضرت اولیا و مشایخ ایستاده اند چون مرا بدید پیش من آمد و پیری
دیدم نیکو روی با سر و روی سپید نورانی که در برابر آنحضرت ایستاده
و در پهلوی آن پیر نوفل بن حنان را دیدم ایستاده آن پیر چون پیش
آمد سلام گفت من جواب دادم و گفتم بسیار تشنه ام مرا آبی ده گفت تا
از حضرت رسول علیه السلام دستوری طلبم حضرت رسول با انگشت
مبارک اشارتی فرمود تا مرا آب داد من از آن آب بخوردم و اصحاب
خود را بدادم چنانکه از آن جام هیچ کم نشد گفتم یا نوفل بر راست پیغمبر
آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل و همچنین دیگرانرا می پرسیدم تا هفده
نفررا پرسیدم و بانگشت خود عقد گرفتم چون بیدار شدم هفده عقد
بانگشت گرفته بودم یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه گفت که حضرت
رسول را علیه السلام بخواب دیدم گفتم این اطلبك قال عند علم
ابی نعمان و مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار رحمة الله علیه
و علی جمیع الاولیاء و الانقیاء

آمد عیالش فریاد برآورد شیخ گفت چه جای تعزیت است که جای
تهنیت است اگر دست نبریدندی و بر دل داغ بیگانگی نهادندی
بدست ما چه بودی و جمعی چنین نقل کنند که در دست او آکله افتاد
و طبیبان گفتند دستش بباید برید بدان رضا نداد گفتند صبر کنید تا
در نماز شود او را از این الم خبر نبود چنان کردند چون بنماز مشغول
شد دستش ببریدند و او را خبر نشد بعد از فراغ از نماز دست خود را
بریده یافت گفت یکبار ببادیه میرفتم بیزاد و راحله و بی آلت با خود
اندیشه کردم که او را بجان هیچ کار نیست روی باز پس کردم آوازی
شنیدم که الغیبة حرام من از وحشت آن ندا از هوش شدم چون
بهوش آمدم توبه کردم و این آیه را شفیع فرا دادم که هُوَ الَّذِي يَقْبَلُ
التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ و گفت دل را صافی نتوان کردن
الا به تصحیح نیت با خدای تعالی و تن را صافی نتوان کردن الا بخدمت
اولیا و گفت دلها را در اصل آفرینش متفاوت آفریده اند دلیست
که جای ایمانست و علامت آن شفقت و رأفت است بر جملهٔ خلایق
و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان را در آنچه
صلاح ایشان بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت
آن حقد و حسد و غل و غش است و گفت دعوی رعونتیست
که کوه تحمل حمل آن نتواند کرد و گفت هیچکس بجائی نرسید مگر بموافقت
فرائض و بجای آوردن آداب و مصاحبت با نیکان و مفارقت از بیگانگان
والسلام رحمة الله علیه رحمةً واسعةً کاملةً دائمةً

باب شصت و چهارم در ذکر شیخ ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد
مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقر را مطلع شیخ وقت ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه
از کبار مشایخ و اشراف بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار بود
که ذکر همهٔ آنها طولی دارد و صاحب فراستی عظیم بود و از مغرب
زمین بود و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و هوام با وی انس
گرفته بودند و مدتی با شیر و اژدها هم قرین بود و حیوانات پیش او
بسی آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم بسطامی در آمد و هر که امید
دیناری بر دستش مینهاد یکی بمن داد پشت دست آنجا داشتم و در
کنار رفیق انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو مصحفی
برداشتم بگروز در میان بازار دزدی چیزی برداشت و بگریخت و همه
خلق بهم برآمدند و در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم
ایشان را خلاص دهید با مریدان گفت شما هیچ مگوئید آخر کار او را
ببردند و دستش ببریدند پس گفتند تو چه کسی گفت من فلانم
امیر شهر گفت ای وای زهی آتش که در جان من زدی چرا پیش
از این نگفتی تا با تو این جسارت نرفته بودی گفت باکی نیست که
دستم خیانتی کرده بود و سزای او بود از آنجهت بود که گذاشتم که قطع
شود گفتند چه کرده بود گفت چیزی بدست رسیده بود که از دست
پاکتر بود و آن مصحف است که بی وضو برداشته شد پس چون بخانه باز

باب شصت وششم در ذکر شیخ عبدالله روعدی رحمة الله علیه

آن پاکباز ولایت آن شاهباز هدایت آن سالک بادیهٔ تجرید آن سابق
راه تفرید آن کنندهٔ بیخ خودی شیخ عبدالله روعدی رحمة الله علیه
یگانهٔ عهد بود ونشانهٔ وقت واز اجلهٔ مشایخ طوس بود ودر ورع
وتجرید وتقوی کامل بود واورا کرامات وریاضات شکرفست وصحبت
ابوعثمان حیری یافته بود وبسی مشایخ را دیده وابتدای حال او
چنان بود که در طوس قحطی افتاد سخت چنانکه آدمی یکدیگر را میخوردند
ومردار میجستند ومیخوردند او یکروز بخانه درآمد مکردوُمن کندم
یافت آتشی درجان وی افتاد وباخود گفت این شفقت بود بر مسلمانان
که ایشان از کرسنکی میمیرند وتو کندم درخمره نهاده شوری بداو
درآمد وروی بصحرا نهاد ومجاهده پیش کرفت نقلست که یکروز
با اصحاب خویش بر سفره نشسته بود بنا نخوردن حسین منصور رحمه الله
از کشمیر میآمد قبائی سیاه پوشیده ودوسک سیاه بردست
شیخ اصحابرا گفت جوانی بدین صفت میآید استقبال او کنید که کار
او عظیم است اصحاب برفتند واورا بدیدند که میآمد وسک بردست
وهمچنان روی بشیخ نهاد چون شیخ اورا دید برخاست وجای
خود بداو داد او درآمد ونشست وسکانرا باخود بر سفره نشاند
چون اصحاب دیدند که شیخ جای خود بداو داد هیچ نتوانستند گفت
خود میخورد وسکانرا میداد واصحاب درباطن انکار مینمودند چون

نان بخورد وبرخاست ورفت شیخ بوداع او برخاست پس اصحاب
گفتند شیخا این چه حالتست که سکانرا بجای خویش نشاندی و
مارا باستقبال چنین کس امر نمودی که جملهٔ سفره را بینماز کرد شیخ
گفت آری بنده اواست که سکان او ازپی او میدوند وسکان ما در
درون ما مانده وما درپی آن میدویم پس بس فرق بود از کسی که تابع
سک بود تا کسی که سک تابع او بود وسک اورا ظاهرًا می بینید وسک
شما بر شما پوشیده ومخفی است واین بدترازآنست بهزار بار وگفت
در آفرینش پادشاه او خواهد بود اکر سک دارد واکر ندارد کار روی
بداو خواهد نهاد نقلست که از او پرسیدند که صفت مرید چیست
گفت مرید در رنج است ولیک رنج او سراسر سرور وطربست نه عنا و
تعب پرسیدند که صوفی کیست وزاهد چیست گفت صوفی قائم بخداوند
بود وزاهد بنفس وگفت حقتعالی هر بنده را معرفت خویش بقدر کاری بخشد
وباری از بلا روبدایشان نهاده بر مقدار معرفتی که اورا بخشیده تا معرفت
او یاری دهندهٔ او بود در بلا وگفت هرکه فرمان خدا بتعالی در خوردی
ضایع کند حق تعالی اورا بیزرکی خوار کند وگفت هیچکس نیست در اجتماع
برادران بسبب وحشت فراق وگفت هیچ کسرا وسیلتی نیست بخدا بتعالی
جز خدا بتعالی وگفت هرکه دنیا ترک کند برای دنیا علامت حب دنیا است
وگفت هرکه در همهٔ عمر خویش یکروز جوانمردیرا خدمت کند برکت خدمت آن
یکروز بداو رسد پس چگونه بود حال کسیکه جملهٔ عمر در خدمت ایشان صرف کند
رحمة الله علیه رحمةً واسعةً کاملةً دائمةً

وگفت دعاوی نیست الا بسبب کشوف ومعانی نیست الا بصدور

باب هفتاد و سیم در ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن گردن فراز
منقیان آن برتر از عالم عقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمة الله علیه از
کبار مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سید قوم و امام اهل
تصوف بود و بحال و علم بیهمتا بود و نکته و اشارات و رموز و ریاضات
او بیش از آنست که در حد و حصر آید و صحبت همه مشایخ را دریافته
بود و در علوم طریقت یگانه بود و حجتی بود بر خلق خدای و از اول تا آخر
کار مردانه بود و هرگز فتور و ضعفی بدو راه نیافت و چهل کتاب از احادیث
خوانده بود و گفت سی سال است تا فقه و حدیث خوانده ام تا آفتابی از سینه ام
برآمد پس بدرگاه استادان شدم و گفتم بیائید و از علم خدا چیزی باز
گوئید کسی چیزی ندانست نقلست که او از جاهلان رنج بسیار کشید
و پیوسته در رد و قبول و زحمت خلق درمانده بود و همواره خلق قصد هلاک
او کردندی چنانکه حسین منصور را زیرا که بعضی از سخنان او مشابهت
بسخنهای حسین داشت و ابتدای واقعهٔ او آن بود که او امیر دماوند بود
در بغداد خلیفه او را نامه نوشت با میری ری که امارت هر دو ولایترا
نماید و خلعت امارت بدو داد چون خلعت خلیفه را در پوشید او را
عطسه آمد با آستین خلعت دهان خود پاک کرد جمعی از حاسدان بخلیفه
گفتند که شبلی بخلعت تو استخفاف کرد خلیفه از او متغیر شد و حکم کرد
تا خلعت را از برش درکشیدند و قفائی چندش بزدند و از امارت معزولش

کرد و چند روز او را مغضوب و مهجور داشت بعد از آن باز خلعتش فرستاد
و امارت دماوند و ری بدو داد شبلی با خود اندیشه کرد که کسی که با
خلعت پادشاه مجازی بیحرمتی کند حال وی چنین باشد آیا چون بود
کسیکه با خلعت و نعمت پادشاه پادشاهان و خالق عالم و عالمیان بی
ادبی و بیحرمتی نماید خداوند عالم مرا خلعتی عطا فرموده از دوستی و محبت
خود و دولت معرفت خود را بمن ارزانی داشته یعنی حالت طلب آن
دولترا بمن داده و آن نیز دولتی است که مقدمه و نشانهٔ آن دولت ابدی
سرمدیست چگونه پسندد که خلعت او را بخدمت مخلوق دستمال کنم
پس خلعت خلیفه را قبول نکرد و بمجلس خلیفه شد و عذر خود خواست
بعد از آن از همان راه بخانهٔ خیر نساج شد و واقعه مردان در دل او فرود
آمد و خیر او را پیش جنید فرستاد پس شبلی با حالتی دگرگون شده
پیش جنید آمد و گفت یا شیخ گوهر آشنائی و دُر دانه محبت پیش تو نشان
میدهند من او را بجان و دل طلبکارم یا به بخش یا بفروش جنید گفت اگر
بفروشم ترا بهای آن نبود و اگر به بخشم ترا آسان بدست آمده باشد و
قدر او ندانی همچو من قدم از سر کن و خود را بدین دریا در انداز و غواصی
کن تا بصبر و عنایت ازلی آن گوهر را بدست آوری شبلی گفت آنچه
فرمائی چنان کنم جنید گفت برو و تا یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد و
باز آمد باز گفت که یکسال دیگر دریوزه کن و هرچه بدست آید بفقرا
خرج کن چنان کرد پس بعد از دو سال جنید او را گفت اکنون قیمت خود را

بدان که نزد خلق بهیچ نیرزی دل در ایشان مبند و چون روزی چند در دماوند
امیری کرده باید بدان ولایت شوی و بخارترین احوالی از هر یک یک خلق
آن ولایت حلالی خواهی و هرچه از هر کس گرفته بصاحبش رد نمائی شبلی
بآن ولایت شد و بیک یک در خانها میگردید و بعجز و التماس از همه حلالی
میطلبید یک مظلمه بماند که صاحبش را نیافت گفت بغرامت آن دم بکد
صد هزار درم بدادم و هنوز دلم آرام نگرفته است چهار سال در این کار بود
شد پس پیش جنید آمد جنید گفت هنوز بر تو خامئی مانده برو و یک سال
دیگر گدائی کن رفت و مشغول گدائی شد و هر روز آنچه گدائی میکرد پیش
جنید میبرد تا او بدرویشان میداد و او را گرسنه میداشت چون یک سال
برآمد گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیک شرط که همه اصحابرا خدمت
کنی و خادم خانقاه باشی مدتی چنا نکرد تا یکروز جنید گفت یا شبلی
حال نفس تو نزدیک تو چیست گفت کمترین خلق خدای خویشتن را می‌بینم
جنید گفت اکنون قدم در دائره ایمان نهاده پس حالش چنان شد که پیوسته
آستین خود را پر از شکر کردی و هرجا کودکی دیدی شکر در دهان او نهادی
که بگوی الله پس چندی دیگر آستین پر درم نمودی و هر کس که یکبار
الله بگفتی دهان او را پر از زر کردی بعد از آن احوال بر او متغیر شد و غیرتی
در او راه یافت که گفتی خواهم که هر که نام الله بیاورد سرش از تن باز کنم
گفتند تو پیش از این زر و شکر میدادی بهر کس که یکدفعه نام حضرت را
بردا اکنون میخواهی آنکس را سر بیندازی گفت چنان می‌پنداشتم که

نام

نام او بتحقیق میبرند اکنون دانستم که از سر غفلت با زبان آلوده نام
مقدس حضرت یاد کنند پس هر جا که رفتی نام الله نقش کردی و پیوسته
مشغول با این نام بودی تا شبی در سحرگاه آوازی شنید که یا شبلی چند
گرد اسم ما میگردی اگر طالبی قدم در طلب مسمی زن این ندا بر جان
او کار کرد و قرار و آرام از دل او برفت چندانکه عشق قوت گرفت
و شور بر او غالب شد که برفت و بی اختیار از غلبات شوق خود را
در دجله انداخت موجی برآمد و او را بکنار افکند پس خود را در آتش
انداخت آتش در او عمل نکرد پس بصحرا شد و خود را پیش شیران و سباع
گرسنه افکند همه از او برمیدند خود را از سر کوهی در انداخت باد او را
بگرفت و بر زمین نشاند بیقراری او از این واقعات یک بر هزار شد
فریاد برآورد که ویل لمن لا یقبله الماء و لا النار و لا السباع و لا الجبال
هاتفی آواز داد که من کان مقبول الحق لا یقبله غیره پس چنان شوری
در او افزود که ده بار در سلسله کشیدندش گفت ای گروه نزدیک شما
من دیوانه ام و شما هشیار خدا تعالی دیوانگی من و هشیاری شما را
زیادت فرماید نقلست که یکروز آتشی بر کف نهاده میدوید گفتند
کجا میروی گفت میخواهم آتش در کعبه زنم تا خلق را حجاب کعبه از
راه برخیزد و همه بخدای پردازند روزی دیگر دیدند او را که چوبی در
دست گرفته و هر دو سر چوب را آتش در گرفته گفتند چه خواهی کرد
گفت میخواهم تا بیک سر دوزخ را بسوزم و بیک سر بهشت را تا این

هر دوو در راه خلق نباشد تا خلق را پروای خدای پدید آید نقلست که چند شبانه روز در زیر درختی رقص میکرد و پیوسته میگفت هو هو گفتند این چه حالتست گفت فاخته بر این درخت میگفت کوکو من نیز بموافقت او میگویم هو هو تا شبلی خاموش نشد آن فاخته نیز خاموش نشد نقلست که در بازار بغداد که راه میرفت کودکان بسنگ پای او را مجروح نموده بودند و خون از وی میریخت از هر قطره خون او نقش الله پدید می آید نقلست که روز عیدی جامه پوشیده بود و نوحه میکرد گفتند امروز عید است این چه نوحه است گفت از غفلت خلق از خدای بحال ایشان نوحه میکنم نقلست که او در بدایت احوال قبای سیاه میپوشید تا انکاه که سیاهی بر او تافت سیاه بیرون کرد و مرقع در پوشید گفتند تراچه با ینجا رسانید گفت سیاهی در سیاهی پس گفت ما در میانه فرو شد بم نقلست که در ابتدا که مشغول ریاضت و مجاهده گردید شبها نمک در چشم میکرد تا خوابش نیاید تا چنین نقل کنند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت هر که بخسبد غافل گردد و هر که غافل گردید محجوب ماند و پیوسته میگریستی و میگفتی آه آه جنید گفت شبلی خواست که در امانتی که حق بدو سپرده خیانتی کند او را بصیاح آه آه مبتلا کردند از این سخن چیزی در خاطر مستمعان و اصحاب خلید جنید گفت زنهار خاطر خود را از شبلی نگاه دارید که او عین الله است در میان

خلق یکروز اصحاب شبلیرا مدح میکفتند که این ساعت بصدق و شوق او هیچکس نیست ناگاه شبلی از در در آمد و آنچه میگفتند شنید گفت او را نمیدانید او مردود و مخذول است او را از اینجا بیرون کنید اصحاب او را بیرون کردند شبلی بر آن آستانه بنشست گفتند ایها الشیخ تو میدانی که ما هرچه در حق شبلی گفتیم راست است عتاب تو با او چه بود گفت شبلی از آنچه شما در حق او گفتید هزار مرتبه زیادتست اما شما تیغ بر گرفته بودید و او را میزدید ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم نقلست که شبلی سردابهٔ داشت که پیوسته در آنجا شدی و چند چوبی همراه بردی و خود را بچوب میزدی هر گاه که غفلتی در او در آمدی انقدر چوب بر خود میزدی که همهٔ آن چوبها شکسته میشدی پس سر خود بر دیوار میزدی نقلست که یکروز مجلس میگفت و الله الله سبی بر زبان میراند جوانی سوخته دل حاضر بود گفت یا شبلی لا اله الا الله نگوئی شبلی آهی کرد و گفت از آن میترسم که چون گویم لا با الا نرسم و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان کار کرد و بر خود بلرزید و در حال جان بداد دوستان آنجوان بیامدند و شبلیرا بدار الخلافه بردند و او در غلبات شوق میرفت پس بخون آنجوان بر او دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی تو چه میگوئی گفت جوانی بود شعلهٔ عشق در دل او زبانه کشیده و در انتظار لقای حق او را بسوخته و از همهٔ علایق بریده از آفات خود فانی کشته طاقتش طاق شده بود برقی از جمال مشاهده این حدیث بر

نقطه جان وی جست و آتش عشق او را مد دشد جان سوخته او مرغ وا
از قالب و پرید شبلی را ازاین چه جرم و چه گناه خلیفه گفت شبلی را زود
تر بخانه خود برید که از ملاقات او و گفت و گوی او حالتی در دلم پدید آمد
که بیم آنست که ازاین پایگاه در افتم نقلست که هر که پیش او توبه کردی
او را گفتی که برو و بر تجرید حج کن و باز آی تا با ما صحبت توانی کرد پس آن
کس را با یاران خود ببادیه فرستادی بی زاد و راحله تا او را گفتند خلق را
هلاک میکنی گفت نه چنین است بلکه آمدن ایشان بنزدیک من نه منم
مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد همان فسق ایشانرا به ازانکه
من مراد ایشان باشم امّا مراد ایشان حق است اگر در راه او هلاک
شوند بمراد رسیده باشند و اگر باز آیند ایشانرا رنج سفر چنان از خود
پاک کرده که من بده سال چنان پاک نتوانم کرد و گفت چون ببازار می
گذرم بر پیشانی خلق سعیدٌ و شقیٌ نوشته می بینم نقلست که فرزند
یکی فوت شده بود جنازهٔ او را میبردند پدرش از پس جنازه میرفت و
میگفت آه مِن فراقِ الولد شبلی چون بشنید طپانچه بر سر و روی خود
میزد و میگفت آه مِن فراقِ الاحد نقلست که وقتی پیش جنید در آمد
مست شوق در غلبات وجد دست زد و عمامهٔ جنید بشولیده کرد
گفتند چرا چنین کردی گفت در نظرم نیکو آمد بشولیدم تا نیکوتر نیاید
دیگر روز در عین مستی پیش جنید در آمد و زن جنید سر برهنه بود و
موی خود شانه میکرد خواست که برخیزد جنید گفت سر مپوش و مرو

که مستان این طائفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی سخن میگفت تا گریه
بر او افتاد جنید زن را گفت اکنون برخیز که او را باو دادند نقلست
که یکروز اصحاب جنید در خواب دیدند که حضرت رسالت پناه
صلّی الله علیه و آله از در در آمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت
جنید پرسید که یا شبلی تو چه عمل میکنی که این تشریف یافتی گفت
هیچ ندانم الّا آنکه هر شب که نماز شام بگذارم دو رکعت نماز کنم
بعد از فاتحه این آیت برخوانم که لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ اَنْفُسِكُمْ الآیه
جنید گفت این از آن یافتهٔ نقلست که شبلی روزی طهارت کرد و
در مسجد شد بسرّش ندا دادند که طهارت آب دادی که بدین گستاخی
در خانهٔ ما در خواهی آمد چون این سخن بشنید بازگشت ندا آمد که از
درگاه ما باز میگردی کجا خواهی شد نعره در گرفت ندا آمد که بر ما
تشنیع میزنی برجای بایستاد و خاموش شد ندا آمد که پیش حضرت
ما دعوی تحمّل و صبر میکنی گفت الْمُسْتَغَاثُ مِنْكَ اِلَيْكَ نقلست
که درویشی وقتی در کار خود فرو ماند پیش شبلی آمد و گفت ای شیخ مجو
و فاکه عنان کارم تنگ در کشیده اند بگوی تا چکنم نومید شوم یا از زنّار
بر کردم شبلی گفت ای درویش حلقهٔ درگاهی میزنی که ندا می آید که لا
تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ
درویش گفت پس ایمن گردم گفت حضرت ذو الجلال را می آزمایی که ندا می
رسد که فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرِينَ درویش گفت از بهر خدا

پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستان میزن و ناله میکن تا جانت بر آید انگاه
از پیشگاه عزت ندا در رسد که من علی الباب نقلست که وقتی مجلس
میگفت در بغداد گفت هزار درم میباید تا درویشان پای افزار بخرند
و بحج روند جوانی ترسا بر پای خاست و گفت من بدهم لیکن بشرط آنکه
مرا با خود ببرید شبلی گفت ایجوان تو از اهل حج نیستی جوان گفت در کاروان
شما هیچ ستور هست مرا بدان برگیرید پس میان در بست و روان شد
شبلی گفت ایجوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ از شادی خوابم
نمی آید و جاروبی برگرفت و بهر منزل جای ایشان میرفت و چون بموضع
احرام رسیدند مسلمانان احرام گرفتند ترسا در ایشان مینگریست و هم
چنان میکرد چون بخانه رسیدند شبلی جوان را گفت باز کرد که ترا در خانه
رها نکنیم جوان سر خود بر آستان خانه نهاد و گفت الهی شبلی میگوید که
در خانه ات نگذارم هاتفی آواز داد که یا شبلی از بغداد ما او را آواره کرده ایم
و آتش عشق در خرمن جان او زده ایم و بسلسلهٔ لطف او را بخانهٔ خویش
کشیده ایم تو رخت خویش دور دار ای دوست تو در آی جوان در خانه شد
و زیارت کرد دیگران در میرفتند و بیرون می آمدند و جوان بیرون نمی آمد
شبلی گفت ای جوان بیرون آی گفت ای شیخ بیرون نمیگذارد و هر چند در
خانه طلب میکنم او را باز نمی یابم تو شهادت تلقین کن و من اینک زنار
میبرم نقلست که یکروز با اصحاب میرفت در بادیه کله سری یافت که بر او نوشته
بود که خسر الدنیا و الآخرة شبلی در شورید و گفت بعزت الله که این سر

نیز است

نبی است یا ولی گفتند از کجا میگوئی گفت زیرا که تا در راه او دنیا و آخرت
زیان نکنی بحضرت او نرسی نقلست که گفت وقتی نیت کرده بودم که
هیچ نخورم الا حلال تا در بیابانی میرفتم درختی انجیر دیدم که بار آورده
بود و من بسیار گرسنه بودم دست دراز کردم تا انجیر باز کنم درخت
با من در سخن آمد و گفت یا شبلی وقت خویش نگاهدار که من ملک
جهودی ام نقلست که نانوائی بود در شهر و بسی نام شبلی شنیده
بود و غایبانه عاشق او شده روزی شبلی بدکان او برگذشت و
گرسنه بود گردهٔ نان برگرفت آن مرد از دست او بستد و او را جفای
بسیار گفت شبلی برفت کسی نانوا را گفت این شبلی بود آتش در نانوا
افتاد و از پس او بدوید و در دست و پای او افتاد و گفت خواهم که
غرامت این را دعوتی کنم گفت چنان کن آن مرد دعوتی نمود و قرب یکصد
دینار خرج کرد که شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره بنشستند
کسی از شبلی پرسید که نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی
آن بود که برای خدای تعالی گردهٔ نان بدرویشی نتواند داد و برای هوای
نفس خود یکصد دینار خرج تواند نمود چنانکه این نانوا کرد و نشان [illegible]
بهشتی برخلاف اینست نقلست که روزی در بیمارستان شد جوانی
دید با روی چون ماه بشبلی گفت ترا جوانی روشن می بینم از بهر خدا که وقت
عرض نیاز است بخدمت دوست با حضرت او بگو که از خان و مانم
بر آوردی و مراد در جهان آواره کردی و در غربت انداختی و گرسنه و برهنه

دست بازداشتی پس عقلم نیز ببردی و در زنجیرم کردی و در بند گرانم
کشیدی و رسوای خلقم گردانیدی جز دوستی تو چه گناه دارم چون شبلی
برخاست که بیرون آید و بدر رسید آنجوان آواز داد که ای شیخ زنهار
تا هیچ نکوئی که بدتر کند نقلست که یکروز یکیرا دید که زار زار میکریست
گفت چرا میکرئی گفت دوستی داشتم بمرد شبلی گفت چرا دوستی بگیری
که بمیرد مثنوی عشق آن زنده گزین کو باقیست وز شراب جانفزایت
ساقیست نقلست که یکبار جنازهٔ پیش شبلی نهادند که نماز کند
پنج تکبیر گفت گفتند مذهبی دیگر گرفتهٔ گفت نه اما چهار تکبیر بر مرده بود
و یکی بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه مفقود شد هر قدر تفحص
مینمودند او را نمییافتند بعد از چند روز او را در میان مخنث خانه یافتند
گفتند یا شیخ این چه جای تست گفت جای من همین جاست که نسبت من
با ایشان صحیح تر از همه است زیرا که ایشانرا نه مرد توان گفت و نه زن و من
نیز در راه طریقت خود را چنین می بینم که نه مردم و نه زن نقلست که
یکروز میگذشت دو کودک دید که با هم خصومت میکردند برای یکجوز
که یافته بودند شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت صبر کنید تا من بر
شما قسمت کنم چون جوز را بشکست میان جوز تهی بود آوازی شنید که
هان قسمت کن اگر قسام توئی شبلی خجل شد نقلست که گفت در بصره
خرمائی خریدم گفتم دانگی بستانید و این خرما را با من بخانقاه آرید هیچ
کس قبول نکرد خود در پشت گرفتم و بخانقاه آوردم و بر در خانقاه نهادم

چون از خانقاه بازگشتم کسی آنرا برده بود گفتم ای عجب که دانگی میدادم
تا با من بیاورند هیچکس قبول نمیکرد اکنون کسی آمد که رایگان با من
تا لب صراط آورد نقلست که یکروز کنیزکی صاحب جمال دید صاحب
ویرا گفت بدو درم بمن فروشی گفت ای ابله کنیزکی صاحب جمال کسی
بدو درم فروشد گفت ای ابله توئی چون حورئی در بهشت بدو خرما
میفروشند تو کنیزکی بدو درم نمیدهی و گفت اگر همهٔ دنیا لقمهٔ کنند
و در دهان طفل شیرخوارهٔ نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه
ماند و گفت اگر همهٔ دنیا مرا باشد و بجهودی دهم منت بزرگ دارم
نقلست که یکروز در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر جنید گفت
ای شبلی اگر کار خویشتن بخدای گذاری راحت یابی شبلی گفت ای
استاد اگر خدای کار من با من گذارد انگاه راحت یابم جنید گفت از
شمشیرهای شبلی خون میچکد نقلست که چون وفاتش نزدیک شد
چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بیقراری
در او پدید آمد که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت
مرا از ابلیس رشک می آید و آتش غیرت جان مرا میسوزد که چون من
تشنه اینجا نشسته و او چیز خود بدیگری دهد که وان علیک لعنتی
آن اضافت با بلیس نمیتوانم دید میخواهم که مرا بود اگر چه لعنت
نه از آن اوست و نه در اضافت او ابلیس خود قدر این چه داند چرا
عزیزانرا این کرامت ارزانی ندارد تا از افتخار قدم بر تارک عرش نهادندی

نقلست که گفت در این وقت بر دلم هیچ گران تر از آن نیست که یک درم
مظلمه دارم و هزار درم بعوض آن بداده ام و هنوز دلم قرار نمیگیرد
پس گفت مرا طهارت دهید طهارت دادندش خلال محاسن نکردند
بیاد ایشان داد ابو محمد مروی گوید آنشب نزدیک شبلی بودم همه این بیت
با خود میگفت العربیه كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ سَاكِنُهُ غَيْرُ مُحْتَاجٍ إِلَى السُّرُجِ
وَمَرِيضٌ أَنْتَ عَائِدُهُ لاتاه الله بِالْفَرَجِ وَجْهُكَ الْمَأْمُولُ حُجَّتُنَا يَوْمَ
يَأْتِي النَّاسُ بِالْحُجَجِ يعنی هر خانه که تو در او ساکن باشی آن خانه را به
چراغ حاجت نبود و هر بیماری که تو پرسنده او باشی بدهد حق
تعالی او را فرجی و شفائی و آرزوی جمال حضرت تو حجت ما خواهد بود
در آن روز که هر آدمی نداند که حال چیست و گفت عجب کاری که جماعت
مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند گفتند بگوی لا اله الا الله
گفت چون غیر نیست چکنم پس شهادت تلقین کرد و بیهوش شد چون
ساعتی بر آمد چشم باز کرد گفتند چونی گفت بحضرت محبوب بپیوستم
و جان بداد پس از وفات او را بخواب دیدند گفتند با منکر و نکیر
چه کردی گفت آمدند و گفتند یا شبلی خدای تو کیست گفتم خدای
من آنست که شما و جمله فرشتگان را نصب فرمود که آدم را سجده
کنید و من در صلب پدر بودم و نظاره میکردم گفتند این نه
تنها جواب خوشی میدهد که جواب همه فرزند آدم میدهد باز
بخوابش دیدند و گفتند یا شبلی كَيْفَ وَجَدْتَ سُوقَ الْآخِرَةِ بازار

آخر ترا چگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد در آن بازار مگر جگرهای
سوخته و دلهای ساخته و باقی همه هیچ است که اینجا سوخته را مرهم
مینهند و شکسته را میبندند و بهیچ چیز دیگر التفات نمیکنند رحمة الله

عَلَيْهِ رَحْمَةً وَاسِعَةً دَائِمَةً قَائِمَةً بَاقِيَه

باب هفتاد و چهارم در ذکر جناب شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین
مملکت آن راستین معرفت آن عرش سیر فلک قطب عالم شیخ ابو سعید ابو الخیر
رحمة الله علیه پادشاه عهد بود بر جمله اکابر دین و مشایخ طریقت
و کس بدو نرسیده الا ببزرگی او معترف شده و از هیچ کس چندان ریاضات
و کرامات مشاهده نشد که از او و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که
او را و در انواع علوم بکمال بود و گویند که در ابتدا قرب سی هزار بیت از
اشعار عرب خوانده بود و در تفسیر و فقه و احادیث و علوم طریقت و حقیقت
حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن باقصی الغایه
بود و در فقر و فنا و ذل و تحمل شانی عظیم داشت و در لطف و سازگاری
آیتی بود و از این جهت است که گفته است که هر جا سخن ابو سعید رود
همه وقتها خوش شود زیرا که از بوسعید هیچ نمانده است و از اینجا بود
که فلان کس بفلان چیز بازماند و فلان کس بفلان چیز هم چنین بیت بیت را
میگفت پس گفت چون نوبت بدایشان رسید تیر در ایشان زد و او
هرگز ما و من نگفته است همه ایشان گفته اند اما بجای ایشان من و ما

گوئیم تا سخن فهم افتد و پدر او عطار بود و ابو الخیر نام داشت و دوستدار
سلطان محمود بود چنانکه وقتی بجهت خود سرائی ساخت جملهٔ در و
دیوار آن سرای را صورت محمود و لشکر او و پیلان او بنگاشت شیخ
طفل بود گفت بابا از برای منهم خانه بساز خانه بساخت بوسعید بر در
و دیوار آنخانه همه الله الله بنوشت پدرش گفت این چرا مینویسی گفت
این چرا مینویسی گفت تو در سرای خود نقش سلطان خود نگاشته
و من نیز در سرای خود نام سلطان خویش مینویسم پدرش را وقت خوش
شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و آنهمه نقشها محو کرد و دل برکار
شیخ نهاد و شیخ گفت آنوقت که قرآن می آموختم پدرم مرا بنماز آدینه
برد ما را در راه شیخ ابو القاسم بشر که از کبار مشایخ بود پیش آمد
و پدرم را گفت که ما نمیتوانستیم رفت که ولایت را خالی میدیدیم
و این درویشان ضایع میماندند اکنون که این فرزند را دیدم ایمن گشتم
که عالمرا از این کودک نصیب خواهد بود پس گفت چون از نماز فارغ
شوی او را پیش من آور پدرم چون از نماز فارغ شد مرا بنزدیک او
برد بنشستیم و طاقی در صومعهٔ او بود نیک بلند پدرم را گفت که مرا
بر کتف بر گیر که تا قرصی که در آن طاقت فرو گیرم پدر مرا برگرفت
من دست کردم و آن قرص را برگرفتم قرصی بود جوین بشیخ دادم شیخ
از من بگرفت و دو نیمه کرد و آن قرص چنان گرم بود که دست مرا
اوخبر بود پس شیخ چشم پر آب کرد و یک نیمه بمن داد و گفت بخور و یک

نیمهٔ دیگر خود بخورد و پدرم را از آن هیچ نصیب نداد پدرم گفت یا
شیخ چه سبب است که ما را از آن تبرک هیچ نصیب نکردی شیخ گفت سی سال است
تا این قرص را برابر طاق نهاده ام و ما را وعده کرده اند که این قرص در
دست هر کس گرم شود ختم این حدیث بروی خواهد بود اکنون ترا بشارت
باد که این کس پسر تو خواهد بود و بعد از آن این کلمه مرا یاد داد و مرا گفت
ای فرزند لَئِنْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ مَعَ اللهِ طَرْفَةَ الْعَيْنِ خَيْرٌ لَكَ مِمَّا طَلَعَتْ عَلَيْهِ
الشَّمْسُ یعنی اگر بقدر یکطرفة العین همت خود با حق داری بهتر از آنکه
مملکت روی زمین از آن تو باشد و بعد از آن باز مرا گفت که ای پسر
خواهی که سخن خدای گوئی گفتم خواهم گفت پیوسته در خلوات میگوی
و این بیت را میخوان رباعی من بی تو دمی قرار نتوانم کرد ✤ واحسان ترا شمار
نتوانم کرد ✤ گر بر تن من زبان شود هر موئی ✤ یک شکر تو از هزار نتوانم کرد ✤
و ما همه روز این بیت میگفتیم تا ببرکت این در کودکی راه حق بر ما گشاده
گشت و گفت یکروز از دبیرستان می آمدم نابینائی بود مرا پیش خود
خواند و گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند
حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا كُشِفَ عَلَى السَّرَائِرِ و ما نمیدانیم که حقیقت را معنی چیست
و کشف چه باشد تا بعد از شصت سال حق تعالی ما را معلوم کردانید
پس شیخ بعد از آن بمرو رفت و پنجسال پیش امام قفال تحصیل کرد چنانکه
همه شب در کار بودی و همه روز در تکرار تا یکروز پدرش آمد
چشمها سرخ کرده قفال گفت بنگرید تا این جوان شبانه در کار بوده است

وبدو کمان بدبرد پس اورا بشب کوش داشتند دیدند که خودرا نکونسار
کرده وذکر میکفت وخون از بینی وچشم او می آمد مکر روزی دیکر استاد
از آن معنی با او کلمهٔ بکفت شیخ از مرو برفت و بسرخس آمد و با ابو علی
زاهد تعلّق کرد و یك سبق سه روز بکرفتی و آن سه روز در عبادت
بودی شیخ کفت یکروز میرفتم لقمان سرخسی را دیدم بر تلی خاکستر
نشسته و پاره بر پوستینی میدوخت وا بریشمی چند بر چوبی میبست که
این ربابست و کرد اکرد او نجاست واو از عقلای مجانین بوده است
چون چشم او بر من افتاد پارهٔ نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه
پیش او نهادم و آنرا بخوشی قبول کردم پس پارهٔ رباب بزد و کفت ای پسر
بر این پوستین دوختمت کفتمش حکم تراست بخیهٔ چند بزد و کفت بر
اینجا دوختمت پس برخاست و دست من بکرفت و با خود میبرد و در
راه پیر ابو الفضل حسن که یکانهٔ عهد بود پیش آمد و کفت یا ابو سعید
راه تو اینست که میروی راه خود رو پس لقمان دست من بدست
او داد و کفت بکیر که او از شماست پس من بدو تعلّق کردم پیر ابو الفضل
کفت یکصد و بیست وچهار هزار پیغمبر علیهم السّلام آمدند مقصود
همه یکسخن بود که خلق را کفتند بکوئید الله واو را باشید کسانی که
سمعی داشتند این کلمه را چندان متذکر شدند تا همه این کلمه کشتند
و در این کلمه وجود خود را محو و مستغرق نمودند شیخ کفت این سخن
ما را صید کرد دیکر روز که بدرس آمدیم بو علی تفسیر این آیت میکفت

قل الله

قل الله ثم ذرهم بکوی خدای یکیست و باقی همه را دست بدار شیخ کفت
در آنساعت دری در سینهٔ من کشادند و ما را از ما بستدند اما
ابو علی آن تغیر در ما بدید پرسید که دوش کجا بودی کفتم بنزدیك
پیر شدیم او را دیدیم که واله و متحیر این کلمه کشته بود پس روز دیکر
بخدمت پیر ابو الفضل شدم پیر چون مرا بدید فرمود مصرع مستك
شده همین ندانی پس و پیش ۞ کفتم یا شیخ چه فرمائی کفت ای بو سعید
در آی و بنشین که این کلمه با تو کارها دارد شیخ کفت مدّتی در تذکر
این کلمه بودم روزی ابو الفضل کفت اکنون لشکرهای حق بر سینهٔ
تو تاختن آرد پس کفت ترا بردند برخیز و خلوت طلب کن شیخ کفت
ما بمهنه باز آمدیم و هفت سال در کنجی بنشستیم و پنبه در کوش نهادیم
و پیوسته میکفتیم الله الله هرکاه که خوابی یا غفلتی در آمدی سیاهی با حربهٔ
آتشین از پیش محراب پدید آمدی و با هیبت تمام بانك بر من زدی
و کفتی قل هو الله تا وقتی که همهٔ درونهای ما بانك در کرفت که الله
الله و در این مدّت جامهٔ من پیراهنی بود هر وقت که بدریدی پارهٔ
بروی بدوختمی که بجدّی رسید که ده من شده بود و در آن مدّت
هفت سال پیوسته صائم بودم و هر از سه روز بیك قرص جوین
روزه کشادمی و در این مدّت شب و روز نخفتمی و بهر نماز فریضه
غسل کردمی پس بعد از هفت سال از خلوت بیرون آمدم و روی
بصحرا نهادم و پیوسته در تذکر آن کلمه بودم و در صحرا کیاه میخوردم

و پدرم مرا میطلبید و هر از چند روز که مرا در صحرا مییافت بخانه
میبرد و من یک شب در خانه بودم و باز بصحرا میشدم و باز پدرم
بطلب من می‌آمد و مرا بخانه میبرد نقلست که پدر شیخ گفت که من
شب در سرای بزنجیر کردمی و گوش میداشتمی تا بوسعید بخفتی چون
او سر باز نهادی گفتمی او در خواب شد چون سحرگاه از خواب بیدار
میشدم بوسعید را نمیدیدم شبی برخاستم و اورا طلب کردم در
خانه نیافتم و همچنان زنجیر در سرای بسته دیدم متحیر بودم چند
شب گوش داشتم بوقت طلوع صبح از در درآمدی آهسته و در جامه
خواب رفتی و من بروی او نمی‌آوردم که تو کجا میروی و چه میکنی
آخر شبی خود را بیدار داشتم چون پاسی از شب گذشت دیدم که بوسعید
از جامهٔ خواب خود درآمد و از خانه بیرون رفت من نیز بر عقب او
رفتم تا برباطی کهنه رسید خانهٔ در آن رباط بود در آنخانه شد و در
فراز کرد و چوبی درعقب در نهاد و من از بیرون در نگاه میکردم در گوشهٔ
آن خانه چاهی بود دیدم که رفت بر سر آنچاه و رسنی در پای خود
بست و یکسر رسن بر چوبی که بر لب آنچاه نصب کرده بودند بست
و خویشتن را معلق در چاه بیاویخت و قرآن ابتدا کرد و تا سحرگاه
ختم قران نمود آنگاه بوقت طلوع فجر از چاه بیرون آمد و در رباط بوضو
مشغول شد من پیش از او بتعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار خفتم تا او
از پس من درآمد و بقاعدهٔ هر شب در جامه خواب خود رفت و اورا

دکر

گرفت پس من برخواستم و خویشتن را از او دور داشتم و چنانکه معهود
بود اورا بیدار کردم و بنماز جماعت رفتیم و بعد از آن چند شب اورا گوش
داشتم همچنان میکرد و چندانکه روزها توانستی بخدمت درویشان قیام
نمودی و مبرز پاک کردی و دریوزه کردی از جهت درویشان و اگر اورا
در مطلبی یا مسئلهٔ اشکالی واقع شدی در حال بسرخس رفتی معلق
در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل را از پیر ابوالفضل پرسیدی
یکروز مریدی از مریدان ابوالفضل شیخ را گفت بعضی از اوقات می‌بینم
بوسعید را که پروازکنان می‌آید در میان آسمان و زمین ابوالفضل گفت
تو آن بچشم خود دیدی گفت دیدم گفت تا نابینا نشوی نمیری و آن مرید
در آخر عمر خود نابینا شد پس یکبار شیخ را ابوالفضل پیش باز آمد و گفت
اکنون کار تو تمام شد در مهنه قرار گیر و خلق را بخدای خوان پس
شیخ هفت سال دیگر در میان بیابان گم شد و در این مدت گل گز
و خار میخورد و با سباع نشست و خاست میکرد و در این هفت سال
چنان خو کرده بود که گرما و سرما در او مطلقا اثر نمیکرد تا گاه
بادی رسید و دمدمه برخاست و هم نزدیک بود که شیخ را ضرری
رساند شیخ دانست که از سری خالی نیست روی باز پس کرد و می‌آمد
تا بگوشهٔ دهی رسید خانه بود و پیره زنی و پیره مردی آتش کرده
طعامی ساخته شیخ سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم
شیخ درون خانه شد و بغایت سرما بود و چیزی نخورده بود طعامی

بخورد و بیاسود و پشت بدیوار باز نهاد و در خواب شد کسی بشیخ میگفت
که چند سال است تا کل کز میخوری هرگز از تو هیچ کس چنین نیاسود و
گفتند برو که ما بی نیاز بیم در میان خلق شو تا از تو آسایشی بدلی رسد
شیخ بجهنه باز آمد و او را چندان قبول پدید آمد و چندان خلق بر دست
او توبه کردند که وصف نتوان کرد و همسایگان شیخ همه خمر بریختند
و کار بجائی رسید که گفت پوست خربزه که از دست ما بیفتادی به بیست
دینار از یکدیگر میخریدندی و یکروز دستور ما فضله بینداخت خلق
فضلهٔ او را بر سر و روی خویش میمالیدند و ما جملهٔ کتابها در خاک
کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دیدن منت
بودی تا امکان رجوع بمسئله و پس از آن ما را بما نمودند که آن ما
نبودیم آوازی آمد از گوشهٔ مسجدی که اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ آیا کافی نیست
ترا پروردگار تو یعنی کافیست پس از آن ندا نوری در سینهٔ ما پدید آمد
و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود رد کرد تا بدانجا رسید که
خلق هجوم کردند و بقاضی خود شدند و بکافری و زندیقی بر ما گواهی
دادند و ما را از شهر بیرون نمودند و ما بهر زمین و هر جا که میرفتیم خلق
آن سرزمین میگفتند که این مردود منافق را از این زمین بیرون کنید
که از شومی این زندیق گیاه در زمین ما نخواهد روئید تا از آن سرزمین
بجای دیگر میرفتیم و در هیچ مکان مرا فارغ نمیگذاردند تا روزی در
مسجدی نشسته بودم زنان همسایهٔ آن مسجد بر بام آمدند و نجاست

بر سر ما ریختند پس از آن آوازی آمد که اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ تا جماعتیان از
جماعت باز ایستادند و میگفتند این مرد دیوانه شد چون کار ما بدانجا
رسید و تا بحدی شد که اگر پیره زنی در همهٔ عالم یکی رشت و خاکستر
و کثافت داشتی همراه خود میداشتی و صبر میکردی تا هر جا که بما رسیدی
بر سر ما ریختی و چون کار بخواندن رسید چنان شده بود که اگر در همه
جهان واقعه می افتادی جز بما گشاده نمی شد و ما در هر دو حال حق را
میدیدیم و محو در او بودیم و هیچ چیز بنظر ما نمی آمد بعد از آن ما را
تقاضای ملاقات شیخ ابو العباس قصاب پدید آمد که بقیت مشایخ
بود و پیر ابو الفضل وفات یافته بود در قبضی عظیم میرفتیم در راه پیری
دیدم که کشت همی کرد او را سلام کردم و از قبض خود شکایت نمودم
گفت اگر حق تعالی عالم را پر از ارزن گرداند و آنگاه مرغی بیافریند و
او را بگوید که هر هزار سال یکدانه از آن ارزن رزق تست آنگاه کسی
بیافریند و سوز این معنی و درد این طلب در سینهٔ وی نهان کرداند
و فرماید که تا این مرغ این عالم را از ارزن پاک نکند تو بمقصود نخواهی
رسید و در این سوز و درد خواهی بود هنوز از فضل خود او را وعده
زود داده باشد شیخ گفت که از سخن آن پیر قبض ما برخاست و واقعهٔ
ما حل شد پس بآمل شد پیش شیخ ابو العباس قصاب و مدتی آنجا
بود و ابو العباس او را در مقابل خانهٔ خود خانه داد و شیخ در آنجا نشسته بر
مجاهده و ذکر مشغول بود و چشم بر شکاف در میداشتی و مراقبت احوال

خویش و ابو العباس میکردی یکشب ابو العباس فصد کرده بود و رگش
کشاده شد و جامه‌اش خون آلود گشت شیخ ابو سعید از خانه بیرون آمد
و آب آورد و دست او بشست و بایستاد و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود
بدو داد ابو العباس در پوشید و بر سر زاویه شد شیخ جامهٔ ابو العباس
نمازی کرد و در حبل افکند و هم در شب خشک شد بمالید و فرا نوردید و
پیش ابو العباس برد اشارت کرد که ترا در باید پوشید و بدست خود
در بو سعید پوشانید بامداد اصحاب نگاه کردند جامهٔ شیخ در بر
بو سعید دیدند و جامهٔ بو سعید در بر شیخ تعجب کردند ابو العباس
گفت دوش جملهٔ نثار ما که رفت نصیب این جوان مهنگی آمد مبارکش
باد پس بو سعید را گفت باز گرد و با مهنه شو تا روزی چند این علم
شیخی بر در سرای تو زنند شیخ بحکم اشارت باز گشت با صد هزار فتوح
و چون شیخ بمهنه رسید ابو العباس وفات کرد بالجمله تا بچهل سالگی
ریاضات سخت کشید چنانکه آنوقت که نکاح کرده بود و فرزندش پدید
آمد هم در کار بود تا بحدی که گفت آنچه ما را میبایست که حجاب کلی
مرتفع گردد و بسنگی برخیزد و دستگی پیش آید حاصل نمیشد شبی در جماعت
خانه رفتیم و با مادر ابو طاهر گفتیم تا پای ما برشته محکم به میخی باز بست و
ما را نگونسار کرد و خود برفت و در ببست و ما قرآن آغاز کردیم و می
خواندیم گفتیم ختمی کنیم سود نخواهد داشت هم چنین خواهیم بود ما را
ازین حدیث میباید خواه چشم باش و خواه مباش پس خون از چشمهای

من روان شد و بر زمین میریخت و من قرآن خواندم تا باین آیت رسیدم
که فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ در حال آن حدیث فرود آمد و
مقصود نقد ما حاصل شد ما در بو طاهر را آواز دادیم تا ما را از چاه
بر کشید و گفت کوهی بود بغایت بلند و در زیر آن غاری بود چنانکه هر
که فرو نگرستی از هوش برفتی با نفس گفتیم که ترا بر سر این کوه میبریم اگر
بجنبی ازین جا فرو افتی پس بر سر کوه رفتیم و قرآن آغاز کردیم چون ختم
شد ناگاه بسجود رفتیم خوابم غلبه کرد فرو افتادم چون بیدار شدم
خویشتن را در هوا دیدم زنهار خواستم خدای تعالی مرا بر سر کوه فرود
آورد و گفت ما از ابتدا هژده چیز بر خود واجب کردیم و هژده هزار عالم را
از آن از خود دور کردیم روزه بر دوام داشتیم از حرام پرهیز کردیم ذکر
بر دوام گفتیم و همه شب بیدار بودیم و پهلو بر زمین ننهادیم و تکیه
بجائی نزدیم و خواب جز نشسته نکردیم و روی از قبله نگردانیدیم و در
هیچ مرد و زن ننگرستیم و در محراب نگاه نکردیم و گدائی نکردیم و در
همه احوال قانع بودیم و در تسلیم نظاره بودیم و پیوسته در مسجد
نشستیم و در بازارها نشدیم و هر شبانه روزی یک ختم قرآن
کردیم و در بینائی کور بودیم و در شنوائی کر و در گویائی گنگ نام
دیوانگی بر ما نهادند و ما روا داشتیم و هر حدیث که از حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله شنیده بودیم همه را بجای آوردیم چنانکه
شنیدیم که در حرب احد جراحتی یافته بود بر سر انگشتان پای دو

دو رکعت نماز بجای آورده بود ما نیز بحکم متابعت آن حضرت بر سر انکشتان
پای ایستادیم و چهار صد رکعت نماز کردیم و هرچه از فرشتکان نقل
کردند در انواع عبادات بهمه قیام نمودیم تا شنیدیم که بعضی نکونسار
عبادت میکنند ما نیز چندی بموافقت ایشان سرنکونسار ختم قرآن
کردیم نقلست که یکروز در زیر درخت بیدی فرود آمده بود و خیمه
زده و کنیزکی ترک پایش میمالید و قدحهای شربت بر بالینش نهاده و
مریدیرا پوستینی از پوست ناساخته پوشیده بود و کوفته در آفتاب
ایستاده بود و آنروز بسیار کرم بود و آفتاب بر آن پوستین میتافت
و استخوانهای آن مرید از حرارت هوا آب شده بود و عرق از وی میریخت
و دیکر طاقتش نماند در خاطرش کذشت که بار خدایا او بنده در چنین
عزی و نازی و من بنده چنین مضطر و عاجز در حال شیخ کفت ای
جوان این درخترا میبینی هشتاد ختم قرآن نکونسار برابر این درخت کردهام
مریدرا پرورش چنین باید داد نقلست که پسر رئیسی را در مجلس شیخ
وقت خوش شد و درد این حدیث دامنش بکرفت مبلغی زر و سیمی که
داشت همه در راه شیخ نهاد شیخ هم در آن روز جمله بر درویشان نفقه
کرد که هرکز چیزی ننهادی برای فردا و آن جوانرا روزه بردوام و نماز
شب فرمود و سالی خدمت و مبرز پاک کردن و کلوخ استنجا تراشیدن
با و امر کرد و یکسال خدمت درویشان و حمام تافتن و یکسال هم در
یوزه فرمودش مردمان برغبت تمام زنبیل او پر میکردند که معتقد

بودند تا چندی که بر آمد بعد از آن در چشم مردمان خوار شد و هیچ
بدو نمیدادند و شیخ هم یکسال بود تا اصحابرا کفته بود که بدو التفات
نکنند و اورا از خود برانند و جفا کنند و با او آمیزش ننمایند و او همه
روز از ایشان می رنجید اما شیخ با او نیک بود بعد از آن شیخ اورا
در رنجانیدن کرفت و بر سر جمع سخن سرد میکفت و زجر میکرد و میراند
و او همچنان می آمد پس چنان اتفاق افتاد که سه روز متواتر بدروزه
شد و موئی بدو نداده بودند و اورا بر سه روز هیچ نخورده بود
و روزه نکشاده بود که شیخ در خانقاه کفته بود تا هیچش ندهند و
شب چهارم در خانقاه سماعی بود و طعامهای لطیف پخته بودند
شیخ مطبخی را کفت تا اورا هیچ ندهد و اهل سفره را کفت تا اورا راه
ندهند پس اهل سفره اورا جای ندادند و او بر پای میبود و شیخ
و اصحاب و هیچ کس در او ننکریستند چون نان بخوردند شیخ را چشم
بر وی افتاد کفت ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پس کاری نروی
چون افتادی با ما شرم نمیداری از تو هیچ نخواهد آمد ترا نهاده اند
این بار اکر بخانقاه در آئی بفرمایم تا چندان عصا بر سرت زنند که کشته
کردی در حال بانک بر اصحاب زد که این شومرا بیرون کنید آن جوانرا در
غایت ضعف و شکستکی بیرون کردند و بزدند و در خانقاه ببستند
آنجوان نقطهٔ درد و شکستکی کشته و سیلاب خون از دیدکان کشاده
و امید کل از خلق منقطع کرده و مال و جاه و قبول نمانده دین بدست

نیاورده و دنیا پاک درباخته و از شیخ و اصحاب سخنهای سرد شنیده
و در غایت سستی و ضعف و گرسنگی و بیحالی و اشک ریزان در مسجدی
خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی میدانی و می بینی که چگونه
رانده شده‌ام که هیچکس مرا نمی پذیرد و مرا هیچ جای نیست و هیچ غم
خوار نمانده الا در تو و بسی نالید و زار زار گریست و جملهٔ زمین مسجد از خون
چشم خود آغشته میکرد و تا سحرگاه بدین طریق در زاری و گریه بود
ناگاه نسیم عنایت ازلی وزیدن گرفت و دولت در رسید و آن نور وحدت
در دل او فزود آمد و آنچه میطلبید روی نمود سحرگاه شیخ در خانقاه
با اصحاب فرمود که شمعها برگیرید که ما را باید بزیارت آنجوان رفتن
اصحاب شمعها برگرفتند و شیخ میرفت تا بدان مسجد رسید جوان را دید
در سجده و جملهٔ زمین از آب چشم او تر شده شیخ روی خود بر پای آن
جوان نهاد و اشک باریدن گرفت جوان سر برداشت و از پس بنگریست
شیخ و اصحاب را دید شمع آورده اند گفت ای شیخ مرا چه بشولی شیخ
گفت تنها میبایدت که خوری گفت ای شیخ آخر دلت داد که مرا آن
همه جفا گفتی شیخ گفت از جملهٔ خلق امید بریده بودی و از اصحاب نیز
خوی باز کرده بودی ولیکن بمراعات ما زنده بودی و جز این بت
در راه تو نمانده بود و حجاب میان تو و خدای بوسعید بود و آن حجاب
چنین بر توانستن گرفت و آن بت چنین میتوانستن شکست اکنون برخیز که
مبارکت باد نقلست از حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود گفت

در

در ابتدا در نشابور بودم بازرگانی آوازهٔ شیخ شنید بمجلس او رفت
چون چشم شیخ بر او افتاد گفت مصرع بیا که با سر زلف تو کارها دارم
بازرگان گفت که من ندانستم که چه میگوید و منکر صوفیان بودم پس
در آخر مجلس از جهت درویشی جامهٔ خواست مرا در دل افتاد که
دستار بدهم پس با خود گفتم که مرا از آمل بهدیه آورده اند و ده دینار
قیمت دارد تن زدم دیگر بار شیخ بگفت باز در دلم گذشت که بدهم
باز پشیمان شدم سیم بار هم چنین چهارم بار کسی در پیش من نشسته
بود گفت شیخا خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت آری از بهر دستاری
طبری دو سه بار با این مرد که در پهلوی تست سخن گفت و او میگوید
ندهم که بهای این ده دینار است و از آمل مرا هدیه آورده اند پس
حسن گفت چون سخن بشنیدم لرزه بر اعضای من افتاد پیش شیخ
رفتم و جامه بیرون کردم و هیچ انکار در دل من نماند و هر مال که
داشتم در راه شیخ درباختم نقلست که پیری گفت در وقت جوانی
بتجارت بدمشق رفتم در راه مرو در راه سرخس چنانکه عادت کاروانی بود
از پیش میرفتم پس خواب بر من غلبه کرد از راه یکسو افتادم و بخفتم
کاروان در گذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب بلند شد
انگاه از خواب برآمدم هیچ جای اثر کاروان ندیدم و همهٔ راه ریگ
بود پس قدری راه برفتم راه گم کردم و مدهوش شدم عاقبت عقل
بخود باز آوردم و یکطرف اختیار کردم و میرفتم و تشنگی و گرسنگی در من

اثر کرد و گرمائی عظیم بود صبر کردم و تا بشب رفتن گرفتم چون روز شد
صحرائی دیدم پر خار و خاشاک و هیچ جای اثر آبادی نه و آب نبود شکسته
دل شدم و تشنگی و گرسنگی من بنهایت رسیده بود و گرمائی سخت
بود بیفتادم و تن بر مرگ نهادم و بسی جهد کردم تا خود را بر بالای
تلی رسانیدم و گرد برگرد صحرا مینگریستم تا جائی آبادانی یابم یا آبی
از خانه ترکمانی از دور سیاهی بچشم در آمد نیک بنگریستم سبزه بود
قوی دل شدم و با خود گفتم چون سبزه بود آبی نیز تواند بود روی بدان
جا نهادم چشمهٔ آب بود وضو ساختم و آب خوردم و نماز کردم و قدری
از آن گیاه بخوردم و یکشبانه روز آنجا مقام کردم آنگاه از بیم جان
خود را بر سر تل ریک افکندم و گوی بکندم و در آنجا بنشستم و خاشاک
گرد کردم و در دور خود بنهادم تا کسی مرا نتواند دید و در میان آن خاشاک
بهمه جانب مینگریستم تا وقت زوال یکی پدید آمد و روی بدین آب
نهاد چون نزدیک من آمد مردی دیدم بلند بالا و سفید پوست
و فراخ چشم و محاسنی کشیده و مرقعی در بر و عصائی و ابریقی در دست
و سجادهٔ بر دوش و کلاه صوفیانهٔ بر سر و جمجمهٔ در پای و نوری از
روی او ساطع بود بکنار آب آمد و سجاده بیفکند و وضو ساخت
و نماز بگذارد و برفت من خود را ملامت کردم که چرا سخن نگفتم نماز
دیگر باز آمد و من گستاخ شده بودم آهسته پیش او شدم و گفتم
ای شیخ از برای خدا فریاد رس که از نشابورم و از کاروان دور مانده ام

بجز

وچند روز است که بیم هلاک است او سر در پیش افکند و برخاست و
دست من بگرفت و بآن صحرا اشارتی کرد شیری دیدم از آن بیابان برآمد
و او را خدمت کرد و بایستاد و او دهان در گوش شیر نهاد و چیزی
بگفت پس مرا بر شیر نشانید و موی گردن شیر را بدست من داد و مرا
گفت که هر دو پای در زیر شکم شیر محکم دار و چشم برهم نه و هیچ باز
مکن و دست سخت دار و هر جا که شیر بایستد تو از وی فرود آی
من چشم برنهادم شیر برفت و بکساعت را بایستاد از شیر فرود آمدم را
دیدم قدمی چند برفتم کاروانرا دیدم آنجا فرود آمده سخت شاد شدم
و با ایشان بنجارا شدم پس بنشابور آمدم و بدکان بنشستم و چند سال
بر این بگذشت یکروز بدر خانقاه میگذشتم انبوهی دیدم پرسیدم
که چه بوده است گفتند شیخ بوسعید آمده است و مجلس میداد
من نیز برفتم و نگاه کردم همان مرد بود که در بیابان مرا بر شیر نشانده
بود چون چشم او بر من افتاد روی سوی من کرد و گفت هان نشنید
که هر چه در ویرانی به بینند در آبادانی باز نگویند چون این سخن بگفت
نعره از من برآمد و دیگر از خود خبر نداشتم و بیهوش بیفتادم چون بخود
باز آمدم مجلس تمام شده بود و درویشی نشسته بود و سر من در
کنار گرفته پس شیخ فرمود که نزدیک ما درآی من در رفتم و در پای
شیخ افتادم مرا مراعات کرد و گفت عهد کن که تا من زنده باشم
این سخن با کس نگوئی و من از شیخ قبول کردم نقلست که زنی در

نشابور بود که او را عالشی بیگی گفتندی سخت عابده و زاهده و از
خاندان بزرگ بود و اهل نشابور بدو تقرب کردندی و مدت چهل
سال بود تا پای از سرا بیرون ننهاده بود و دایه داشت که خدمت او
میکردی چون شیخ بنشابور آمد و آوازه کرامات او منتشر گشت
آن زن دایه را گفت برو و سخنی از او یاد گیر تا بشنوم دایه بمجلس او
شد شیخ بیتی میگفت دایه یاد گرفت و آن بیت این بود رباعی من
دانگی و نیم داشتم حبهٔ کم ؛ دو کوزه می خریده‌ام پاره کم ؛ بر بربط
من نه زیر مانده است و نه بم ؛ تا کی گوئی قلندری و غم غم ؛ دایه باز
آمد و این بیت باز گفت عالشی گفت برخیز و دهان شوی این چه
سخن است زاهدان و دانشمندان چنین سخن گویند و عالشی را
عادت بود که از بهر مردمان داروی چشم ساختی و بدادی آن
شب بخفت چیزی سهمناک بخواب دید و هر دو چشمش درد خواست
و هر چند دارو کرد سود نداشت بهمه اطبا التجا کرد فایده پذیر نشد
بیست شبانه روز از آن درد فریاد میکرد یک شب در خواب دید
که گفتند اگر میخواهی که چشمت به شود برو و رضای شیخ حاصل
کن چون روز شد عالشی هزار دینار در کیسه کرد و بدایه داد و گفت
پیش شیخ بر چون از مجلس فارغ شود پیش او بنه و هیچ مگوی و
باز گرد دایه بیامد و چون شیخ از مجلس بپرداخت مردی خشک
نانی پیش او بنهاد شیخ آن نان بخورد و خلال کرد شیخ در خلال

بود که دایه آمد و آن سیم بنهاد خواست که باز گردد شیخ گفت این
خلال بگیر و کدبانو را بگوی که این خلال در آب بجنبان و بدان آب
چشم خود را بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد دایه بیامد و حال باز
گفت عالشی اشارت شیخ بجای آورد در حال شفا یافت دیگر روز
برخاست و هرچه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و
چهل سال بود تا موزه در پای نکرده بود موزه در پای کرد و پیش
شیخ آمد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار تو از سینه بیرون
کردم شیخ گفت مبارکت باد و او را پیش والدهٔ ابو طاهر فرستاد
تا خرقه پوشاند و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه کن تا
عزیز هر دو جهان باشی عالشی باشارت شیخ برفت و هرچه داشت
درباخت و تا آخر عمر بر آن حال بود نقلست که چون نخست بار بنشابور
آمد قرب سی تن از اصحاب ابو القاسم قشیری بخواب دیدند که آفتاب
از شرزه خروس فرود آمدی و استاد نیز این خواب دید دیگر روز آوازه
در شهر افتاد که شیخ کبیر ابوسعید ابو الخیر میرسد از شرزه خروس
فرود آمدی و استاد نیز این خواب دید دیگر روز آوازه در شهر افتاد
که شیخ کبیر ابوسعید ابو الخیر میرسد از شرزه خروس استاد مریدان را
حجت گرفت که هر که بمجلس شیخ ابوسعید رود مطرود و مردود است
و ابو القاسم یکی بود از کبار مشایخ و اصحاب استاد را گفتند آفتاب را
خلاف نتوان کرد چون شیخ بشهر در آمد اصحاب ابو القاسم که خواب

دیده بودند همه نزدیک او آمدند مگر استاد و استاد را ازان اندک
غباری پدید آمد و بزیارت شیخ نیامد دیگر روز بر سر منبر گفت
فرق میان من و ابوسعید آنست که ابوسعید خدای را دوست میدارد
و خدای ابوالقاسم را دوست میدارد پس ابوسعید ذره بود و ما
کوهی این سخن بشیخ رسید شیخ روز دیگر بر سر منبر گفت استاد
چنین تشریفی فرموده است و چنین گفته است ما میگوییم راست
میگوید ان کوه اوست و آن ذره هم اوست و ما هیچ نه ایم و این
سخن باستاد رسانیدند استاد را ازین سخن انکاری پدید آمد
و بر سر منبر گفت هر که بمجلس بوسعید رود مردود و مطرود است
و همان شب در خواب چنان دید که حضرت خواجه کائنات صلی
الله علیه و آله در راهی میرفتند استاد بخدمت حضرت شتافت
و عرض کرد که یا رسول الله کجا تشریف میبری فرمود بمجلس بوسعید
میروم و خدای تعالی فرموده است که هر که بمجلس بوسعید نرود مطرود
و مردود است استاد چون از خواب در آمد متحیر شد و عزم مجلس
شیخ کرد برخاست تا وضو سازد و سفارش کرد که مال سواری
حاضر نمایند پس بر مرکب بنشست و عزم مجلس شیخ کرد در راه
سگان بسیاری دید گفت چه بوده است گفتند سگی غریب آمده است
سگان محله همه روی در وی آورده اند و در او حمله می آورند استاد
گفت سگی نمیباید افتاد و غریب نوازی میباید کرد اینک رفتیم و از

در

در مجلس در آمد خلق عجب بماندند استاد نگاه کرد آن سلطنت شیخ
دید در دلش بگذشت که این مرد بفضل از من بیشتر نیست و بمعامله
برابر باشیم این مرتبه از کجا یافت شیخ گفت ای استاد این حدیث آنوقت
جویند که خواجه نفس خود را گرفته بود پس کنیزک را گوید که برخیز و لگام
و طرف زین بمال آن ساعت دل روشن باید نه طرف زین استاد از دست
بشد و وقتش خوش گشت و چون فرود آمد بنزدیک استاد شد و یکدیگر را
در کنار گرفتند و استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها پدید
آمد تا استاد دیگر بار بر سر منبر گفت هر که بمجلس ابوسعید نرود مهجور
و مطرود بود نقلست که استاد سماع را معتقد نبود یکروز بدر خانقاه
شیخ میگذشت در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که
این قوم چنین فاش گرد بر میگردند در شرع عدالت ایشان باطل بود
و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی را از پس استاد بفرستاد که بگوی
ما را در صف گواهان که دیده نقلست که یکشب استاد را پسری در
وجود آمد استاد را در سر خبر آوردند و هنوز هیچکس دیگر خبر نداشت
دید که یکی دست بدر باز نهاده است استاد گفت بوسعید باشد چون
در باز کردند شیخ بود گفت ما را آگاهی دادند که شما را پسری آمد
و ما را نامی مانده بود دیگر هیچ نداشتیم بر او ایثار کردیم و بوسعید نام
نهادیم بدین شکرانه استاد سه دعوت کرد و داماد استاد چهل
دعوت و گویند که آن کودک در گاهواره بود چنان صاحب حالت

افتاد که استاد بر سر گاهواره بنشستی و گفتی آنچه این پیر ذرّه میجوید
بجز وار بگاهواره این طفل میریزند از برکات بوسعید نقلست که شیخ
یکروز بر در خانقاه نشسته بود اصحابرا گفت که میخواهید که جاسوس
درگاه خدایتعالی را ببینید اینک می آید بنگرید بنگرستند دیدند که استاد
می آید سلام گفت و درگذشت شیخ گفت استاد است نقلست
که یکشب بوسفیان با استاد بهم بودند مگر آسیائی بود که تعلق
باستاد داشت از دخل و خرج آن سخنی میگفت و جمعی از اهل دِه آن
جا بودند و سخن میگفتند تا شب شد و گفت و گوی بسیار شد آخر
دیگر روز که اصحاب جمع شدند یکی در آمد و این آیت برخواند که وَلِلّٰه
مِیرَاثُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ شیخ گفت این با من راست است با این
مرد بگوشید که دوش خصومت آسیا میکرد پس روی باستاد کرد و
گفت ای استاد این آیت میشنوی خدایتعالی بر آسیای تو دعوی می
کند که همه از آن مراست استاد گفت آری این درست است در دل
نیست شیخ گفت دست نیز چون دل میباید نقلست که استاد در وقت
نزع میگریست و میگفت این جوان مهتکی راست میگفت که دست
چون دل میباید که از برای هر چیزی یکبارم کشتن و از برای این آسیا
هزار بارم کشتند و زنده کردند و هنوز معلوم نیست تا چه شود
نقلست که استاد از درویشی خرقه برکشید و او را بسیار برنجانید
و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه درویش را ببرادر قوم استاد نظری

بود شیخ چون این بشنید از وی نه پسندید و او نیز مریدی داشت
و آن مرید را با پسر شیخ نظری بود و او جمالی نیکو داشت شیخ دعوتی
بساخت با تکلّف و لوزینه بشکر فرستاد و استاد را بخواند و جمعی انبوه
گرد آمدند و ابوطاهر پسر شیخ جمالی نیکو داشت و آن درویش در کار
او سوخته بود شیخ در میان جمع بر سفره جامی لوزینه بدست بو
طاهر داد و گفت یک نیمه خود میخور و یک نیمه در دهان آن درویش
مینه بوطاهر جام لوزینه را برداشت و پیش آن درویش بزانو در آمد
و جمله جمع نگاه میکردند و او نیمه میخورد و نیمه در دهان آن درویش
مینهاد و آن درویش خجل میشد فریاد برکشید و جامه پاره کرد و نعره
میزد و از خانقاه روی بدر نهاد شیخ بوطاهر را گفت ترا وقف آن
درویش کردم هر جای که فرود آید او را خدمت میکن و آب وضوی
آر تا بکعبه پس بوطاهر عصا و ابریق آن درویش برگرفت و با وی
برفت درویش باز پس نگریست بوطاهر را دید گفت کجا می آئی گفت
شیخ مرا وقف خدمت تو کرده است و چنین و چنان گفته است درویش
باز گشت و به پیش شیخ در خاک غلطید و گفت او را باز گردان و مرا اجازت
ده تا بمکه روم شیخ پسر را باز گردانید و درویش را اجازت داد درویش
برفت پس شیخ روی باستاد کرد و استاد را گفت چون کسی را بلوزینه
و شکر از شهر میتوان برون کرد و بحجاز افکند چرا باید چندان رنجانیدن
و خرقه برکشیدن و رسوا کردن و این همارا از برای تو پیش آمد و جهان

سال بود تا آن درویش در کار ابوطاهر بود و ما بر او آشکار نمیکردیم
واگرنه بسبب تو بودی هم با کسی نمیگفتمی استاد استغفار کرد و گفت هر
روز ما را بنو صوفی گری از تو میبابد آموخت نقلست که عبدالله
ذاکر بمجلس شیخ آمد استاد گفت تبلیح مکن که او اشراقی عظیم دارد پس
شیخ سخنهای بلند میگفت چنانکه از روی ظاهر مخود ستودن
ما نیست عبدالله بیح بر باد کرد و گفت بس باد که دزد با داست شیخ
گفت زیرا که در باد است و چون باد است نقلست که یکروز فقیهی
منکر در مجلس شیخ بود یکی سؤال کرد که با خون کیک نماز روا بود
شیخ گفت دانشمند خون کیک او است ما را سئوال جمال و جلال
و انس و هیبت پرسند و یکروز دیگر امامی منکر در مجلس بود و سخنها
می شنید که هرگز نشنیده بود بر خاطرش گذشت که آنچه این مرد
میگوید در هفتم سبع قرانیست باز بر خاطرش گذشت که سبع
هشتم کدام بود شیخ گفت هفت سبع آنست که یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک و سبع هشتم آنست که فاوحی الی عبده ما اوحی
نقلست که زن استاد که دختر شیخ ابوعلی دقاق بود از استاد
دستوری خواست تا بمجلس شیخ رود استاد گفت چادری کهنه
بر سر کن که کسی ترا نشناسد پس او با چادری کهنه بیامد و بر بام
در میان زنان نشست چون شیخ در سخن در آمد در میان سخن سخن
از ابوعلی دقاق بگفت آنکه گفت جزئی از اجزای او اینجاست و سخن

ما میشنود که بانو چون این سخن بشنید بیخود شد و از بام در افتاد
شیخ گفت خداوندا نگاه دارش بازش معلق در هوا بماند تا زنان
دست دراز کنند و بازش ببام بردند نقلست که در نشابور امامی
بود گرامی که او را ابوالحسن توفی گفتندی و شیخ را منکر بودی
چنانکه لعنت کردی و تا شیخ در نشابور بود بسوی خانقاه شیخ
نیامد روزی شیخ گفت اسب را زین کنید تا بزیارت امام ابوالحسن
توفی رویم جمعی بدل انکار میکردند که شیخ بزیارت کسی میرود که
بروی لعنت میکند جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ را
لعنت کرد جماعتی قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای بدین
لعنت رحمت کند جمعی گفتند چگونه گفت او چنان میداند که ما بر باطلیم
لعنت بر آن باطل میکند آن مرد چون این سخن بشنید در پای اسب
شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت دیدید که لعنتی که برای خدا کنند
چه اثر دارد چون برفت کسی را از پیش شیخ فرستادند تا ابوالحسن را
خبر دهد که شیخ بسلام تو می آید آن درویش برفت و خبر داد ابوالحسن
گفت او بنزدیک ما چه کار دارد او را بکلیسای ترسایان میباید
رفت که جای او آنجاست اتفاقا روز یکشنبه بود درویش باز آمد
و حال باز گفت شیخ عنان بگردانید و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
چنان باید رفت که پیر میفرماید روی بکلیسیا نهاد ترسایان آنجا جمع
بودند و بکار خویش مشغول گشته چون شیخ داخل شد همه گرد او

درآمدند تا بچه کار آمده است و صورت عیسی بن مریم بر قبله گاه خویش
کرده بودند شیخ بدان صورت باز نگریست و گفت ءانت قلت للناس
اتخذونی وامی الهین من دون الله تو میگوئی که مرا و مادر و پدر مرا
بخدائی گزید اگر دین محمد حق است این هر دو صورت سجده کنند حالا
در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهای ایشان
بسوی کعبه بود فریاد از ترسایان برآمد و چهل تن زنار ببریدند
و ایمان آوردند و مرقع در پوشیدند و جماعتی که با شیخ بودند
جان ایثار کردند شیخ رو بجمع کرد و گفت هر که بر اشارت پیران
رود چنین باشد این همه از برکت اشاره آن پیر است شیخ باز بخانقاه
شد و نومسلمانان با او بودند این خبر با بوالحسن تونی رسید که شیخ را
چه افتاد و در حق او چه سخن گفت حالتی با او درآمد و گفت این چوب
پاره بیارید یعنی محفه و مرا پیش شیخ برید او را در محفه نشاندند و
پیش شیخ بردند چون بدر خانقاه رسید بپهلو میگشت و نعره میزد
تا پیش شیخ رسید و در دست و پای شیخ افتاد و حالتی عظیم او را
پدید آمد و توبه کرد از آن انکار و مرید شیخ شد نقلست که شیخ را
مریدی بود روستائی و ناهموار و کفشی پر میخ زده چنانکه هر بار
که در خانقاه رفتی آواز ناخوشی می آمدی و صوفیان از آن کوفته
شدندی او را بخواند و گفت بدره میمون باید رفت چون پاره راه
بدانجا فرو شوی سنگی بزرگ آنجاست بر لب آن آب وضو باید کرد

و بر آن سنگ دو رکعت نماز باید کرد و صبر باید کرد تا دوستی از دوستان
ما بتو رسد سلام ما بدو رسان مرد برفت و گفت مرا پیش کسی
از اولیا میفرستد چون آنجا رسید طراق طراق در آن کوه افتاد بنگریست
اژدهائی دید که هرگز چنان چیزی ندیده بود چون او را بدید جمله اندامش
سست شد و هوش از وی برفت چون بهوش باز آمد اژدها را دید سر بر
سنگی نهاده در پیش او و باخر گفت شیخ سلامت رسانیده اژدها
روی در خاک مالید و آب از چشمش روان شد آنگاه بازگشت و برفت
درویش با خود آمد همچون موم شده برخاست و عزم بازگشتن کرد و طاقت
بانگ آهن کفش نداشت بنشست و بدست خویش جمله میخها از کفش
برکند و بینداخت و می آمد نرم نرم تا بدر خانقاه رسید اصحاب گفتند
که داند که آن مرد کدام بوده است که نیم روز صحبت او این مرد را چنین مادب
و مهذب گردانیده که بعمری کسی را چنین شایسته نتوان کرد و از شیخ
پرسیدند احوال آن اژدها گفت او هفت سال رفیق ما بوده است و دایما
از صحبت یکدیگر گشایشها بوده است نقلست که یکبار دیگر ناهمواری
ارادت بشیخ آورد و بسخن و تعلیم ادب نمییافت و همه روز از او تشویش
می یافتند شیخ او را پیش ترکمانی فرستاد بکاری او چون بکاذ میرفت
که من از پیش ترکمانی فرستاد بکار زنی او چون باد میرفت که من از پیش
شیخ چون بدانجا رسید سخن درشت میگفت و خشم بر ایشان میراند القصه
ترکمانان او را بچوب دستی چندان بزدند که در وصف نیاید مردی عظیم

رنجور و ضعیف و بیچاره گشت و باز آمد کفش در دست گرفته نالان و
آهسته در آمد شیخ که او را بدید تبسمی کرد و گفت علاج او این بود
که ترکانان بچوبدستی کردند و این را چوبدستی طریقت گویند نقلست
که قاضی ساعد نشابوری منکر شیخ بود شنیده بود که شیخ گفته است
اگر عالم را خون مطلق گیرد ما جز حلال نخوریم قاضی یکروز امتحان را
دو بره فربه یکسان یکی از وجه حلال و یکی از وجه حرام بریان کرد و بر
طبق نهاد و پیش شیخ فرستاد و خود از پیش برفت و بنشست قضا را
سه غلام ترک در راه بدان طبقها رسیدند و یک طبق ببردند آن
بره حلال رها کردند و آن بره حرام بخوردند و کسان قاضی را بزدند آخر
کسان قاضی از در خانقاه در آمدند و یک بره بریان در آوردند و پیش
شیخ بنهادند قاضی در ایشان مینگریست و بهم بر می آمد شیخ گفت
ای قاضی فارغ باش که مردار سگانرا و حلال حلال خوارگانرا بود
نقلست که روزها بود که در خانقاه گوشت نیاورده بودند که فتوحی
نبود شیخ در مجلس بجوانی اشارت کرد که دیناری بخادم ده جوان
زر بخادم داد شیخ بخادم گفت فلان جای بره ایست جوانی قصاب کشته است
بخر و در گلخن انداز تا سگان دهانی چرب کنند خادم گفت رفتم و همه
راه بدل انکار میکردم که ما چند روز است که گوشت نخورده ایم
او بره بسگان میدهد پس خادم آن بره بخرید و بسگان انداخت چون
قصاب چون آن بدید بگریستن افتاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد پس خادم

شیخ را

شیخ را گفت یا شیخ چه سر است که مرا امروز بجبرت کشید شیخ گفت
چهار ماه است تا این جوان در این بره رنج میبرد و او را میپرورد دوش
بمرد و این مرد را دریغ آمد که بیندازد و ما روا نداشتیم بحلق مسلمانان
رسد پس جوان برفت و گوسفندی حلال برای درویشان بیاورد نقلست
که مؤذنی بشب بر مناره قرآن میخواند و ترکی بیمار بود خوش آمدش روز
دیگر آن مؤذن را دو دست زر داد مؤذن بمجلس آمد و سکبا از در
مسجد در آمد و از شیخ چیزی خواستند شیخ مؤذن را گفت که آن هر
دو دست زر که از آن ترک گرفته بدیشان ده مؤذن در تفکر افتاد
شیخ گفت بسیار اندیشه مکن که آب گرمابه بارکین را شاید پس زر
بایشان داد و یکروز خادم را پیش نقیب فرستاد که او شحنه ظالم بود
گفت ترتیب سفره امروز ترا میباید کرد و او منکر صوفیان بود خادم
گفت آنجا رفتم و یکی را چوب میزدند و خلق نظاره میکردند من متحیر
بماندم و بایستادم ناگاه چشم او بر من افتاد گفت صوفی اینجا چه کند
گفتم شیخ سلام میرساند و میفرماید ترتیب سفره ما امروز ترا
میباید کرد او بطریق استهزا سخنها گفت بعد از آن فرا کرد و کیسه سیم دست
بمن داد و گفت شیخ میخواهد که سفره بسیم حرام بنهد شیخ را بگوی
که این ساعت این سیم بزخم چوب ستانیده ام سیم پیش شیخ آوردند
و حال باز گفت شیخ امر کرد که سیم برگیر و اسباب سفره راست کن
شیخ دست میکرد و از آن بکار میبرد و اصحاب بانکاری هر چه تمامتر

بموافقت او بکار میبردند دیگر روز مجلس میگفت که جوانی درآمد
و پیش شیخ بگریست و گفت توبه کردم مرا بحل کنید که با شما خیانت
کرده ام و قفای آن خورده ام شیخ گفت با اصحاب بگو آن مرد روی کرد با اصحاب
و گفت پدرم بوقت مرگ وصیت کرد که این کیسهٔ سیم نذر شیخ است
بنزدیک شیخ بر چون وفات کرد مرا دل نداد شحنه بتهمتی دروغ مرا
بگرفت و آن کیسهٔ زر از من بستد و یکصد چوب بزد و من هنوز آنجایی
بودم که بخادم تو دادم این بگفت و کیسهٔ دیگر آنجا بنهاد پس شیخ در
جمع کرد که دانستید که از فضل خدای هرچه بدین جمع رسد جز حلال
نبود این خبر بنغیب رسید آمد و بر دست شیخ توبه کرد اما شنیدم
که بعد از آن واقعه پانزده روز هیچکس شیخ را نتوانست دید چون
بعد از پانزده روز بیرون آمد اصحاب گفتند شیخا خبر بود گفت چندین
روز است که خواجهٔ کاینات حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
با من عتاب فرموده است که ای بوسعید اگرچه نظر تو راست و حقیقت
اما بظاهر هرکه درنگرد که مال شحنه ستانی بدگمان شود و در
تهمت ماند و او را بلا افتد سدی که سالها است که ما در بسته ایم
بانگشت خویش در آن عقد تصرف مکن شیخ گفت در این چند روز
همه بعذر خواستن در خدمت آن حضرت مشغول بودم تا آن
غبار برخاست و صفائی که بود باز پدید آمد نقلست که بازرگانی
تنگی عود آورد همچنان شیخ او را در تنور نهاد و هزار دینار آورد

همچنان دعوتی ساخت محتسبی بود سخت مستولی از در خانقاه درآمد
و گفت این چه اسرافست شیخ گفت اگر هزار دینار در راه خدای
خرج کنی هیچ نبود و اگر یک دینار در راه نفس خرج کنی اسرافست و شمعهای
بسیار در گرفته بودند شیخ گفت هرچه نه از بهر خداست برو و بکش
محتسب آمد تا شمعها را بنشاند آتش در وی افتاد و بسوخت و شمع
کشته نشد محتسب دیگر بیامد و گفت این روا نیست شیخ گفت این
اندکیست و خدای تعالی جملهٔ متاع دنیا را اندکی میگیرد و این از اندکی
اندکیست محتسب دیگر بیامد و جفا گفتن گرفت شیخ گفت پیشتر آی ای محتسب
پیشتر آمد گفت سر فرود آر سر فرود آورد همچنان بماند دوتا گشته
و دو سال و نیم رنجور شد و پشت دوتا مانده و شیخ خادم را گفت
متوجه تیمار او باش و او همچنان بود تا در آن حال بمرد نقلست که خادم
گفت یکبار وام بسیار داشتم و هیچ وجه در دست نه یکی صد دینار
آورد شیخ گفت برو بفلان مسجد و در آنجا پیریست بدو ده من بیامدم
و بدو دادم پیری بود طنبوری در زیر سر نهاده زر بگرفت و بگریستن
افتاد و پیش شیخ آمد و گفت مرا از خانه بیرون کردند و نانم ندادند
و گرسنه بودم بمسجدی رفتم و گفتم خدایا من هیچ نمیدانم بجز این طنبور
زدن و نان تنگ است و مرا بدر کرده اند و شاگردان روی از من
بگردانیده اند و کسی مرا نمیخواند امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم
دهی و تا بوقت صبح در آن گوشهٔ مسجد برای خود طنبور میزدم و میگریستم

چون بانک نماز برآمد در خواب شدم تا اکنون که خادم تو آمده زر بمن داد
پس بر دست شیخ توبه کرد شیخ گفت ای مرد از سرکی و نیستی در خرابهٔ نفس
بودی ضایعت نگذاشت برو و پیوسته با او میباش و این سیم میخور پس
شیخ روی بخادم کرد و گفت هیچکس بر خدا بتعالی زیان نکرده است نقلست
که درویشی باغ رزی داشت و شیخ را آنجا میخواند و شیخ نمیرفت چون
الحاح بسیار کرد شیخ با اصحاب برفتند و انکور بخوردند چو انکور خود
اندکی بود و صوفیان بسیار همه انکور آن باغ بخوردند و از آن باغ بیرون
آمدند یکی از صوفیان دو سه خوشه انکور در سجاده نهاده بود همانجا
بگذاشت و فراموش کرد که سجاده با خود بردارد و بیاورد شیخ گفت ای
مرد خدایت برکت دهاد آن مرد دید که دیگر انکوری نمانده است گفت
شیخا برکت امسالی رفت شیخ گفت نرود پس آن مرد بباغ در شد هیچ
انکور ندید خشم گرفت و دیگر در آن باغ نشد و بخدمت شیخ هم نیامد چون
بهارگاه درآمد و وقت عمارت رز بود مرد گفت این زمان هیچ نیست
ترک نتوان گرفت برفت تا عمارت رز کند آن سجاده دید با دو سه خوشه
انکور در آن میان تر و تازه با برگ سبز چنانکه گوئیا این ساعت از درخت
بز برآورده اند آن مرد آنرا بر طبقی نهاد و پیش سلطان برد آن ساعت سلطان را
خوش آمد طبقش پر زر کرد و این از کرامات شیخ بود برخاست و دینار
زر بپیش شیخ آورد و عذر بسیار خواست شیخ گفت سود یاری بخورد که
بهترین چیزی از نو فوت شده بود نقلست که منکری بود و صاحب

نبلغن

ریاضت و شیخ را میدید آن دعوتها و طعامهای خوش در پیش محمد
شیخ آمد و گفت آمده ام تا با تو چله بنشینم شیخ گفت مبارک باد دو
بنشستند آن مرد چنانکه چله داران خوردند میخورد و شیخ نه اندک و
نه بسیار هیچ نمیخورد و هر روز و هر شب خوان می آوردند با همهٔ طعامها
و آن مرد بغایت ضعیف شده بود و شیخ هر روز فربه تر بود آن مرد پشیمان
شد اما سود نداشت پس شیخ گفت من چله برای تو نشستم تو نیز
برای من بنشین چنانکه طعامهای بسیار بخوری و هم بر نیز و ید آن مرد
گفت چنان کنیم و شیخ بسی طعام میخورد و آن مرد بر موافقت نیز میخورد
پنج روز بنشست که بیش از آن طاقت نبود چون چهل روز بسر آمد آن مرد
دانست که شیخ را خوردن و ناخوردن یکیست توبه کرد و مرید شیخ
شد و گویند بر دست شیخ بسی از جهودان و ترسایان و گبران
مسلمان شدند و در نشابور میبایست که کسی بر دست ایشان مسلمان
شود خاصه بومحمد جوینی و او وکیل جهودان بود و پیوسته باسلام
دعوت میکردی و میگفت تو میباید که بر دست من مسلمان شوی
سه یک مال خویش بتو دهم جهود گفت معاذالله که من دین بفروشم
بعد از آن گفت یکنیمهٔ مال خویش بتو دهم جهود گفت معاذالله که
من دین بفروشم بعد از آن گفت یکنیمهٔ مال خویش بتو دهم اجابت
نکرد اما ابومحمد از او نومید شد مگر یکروز محمد بمجلس شیخ درآمد
و آن وکیل در خدمت او بود او نیز در رفت که خلقی عظیم میدید تا به

بجو ما آمد

تا من هیچ مصاحب تو بنفاکم و او اجابت نمیکرد روزی گفت اگر تو مسلمان شوی

که شیخ چه میگوید و در پس ستونی شد و گفت او چه داند که من جهودم
چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد و گفت ای جهود از پس
این ستون بدر آی جهود هرچند کوشید خود را نگاه نتوانست داشت
برپای خاست و پیش شیخ آمد و گفت مگو بیت من کبر بدم کنون مسلمان گشتم
بد عهد بدم کنون پشیمان گشتم چون جهود این بیت بگفت شیخ گفت برو
خواجه روشانرا مسلمانی بیاموزد و بگو که تو بدانستی که کارها موقوف
وقت است چون وقت درآمد نه بثلث مال حاجت آمد و نه بنصف مال
بو محمد چون این بشنید از دست درافتاد و وقتش خوش گشت و از آن انکار
باز گشت نقلست که یکروز شیخ در سماع بود و وقتش خوش گشت در
آنحالت صدای لبیکی بگوش شیخ آمد که کسی احرام حج کرد شیخ نیز
موافقت کرد و گفت ای عزیز تنها این رنج نتوان کشید جماعت اصحاب هم
گفتند که آیا شیخ با که این سخن میگوید و ندانستند و رفتند چون نزدیک
خرقان رسیدند شیخ خرقانرا خبر کردند که شیخ ابوسعید می آید
شیخ ابوالحسن بدان شاد شد و او را یک پسر بود احمد نام و صاحب
جمال بود و پدر را با او نظری تمام بود آن شب زفاف او بود که احمد را
ناگاه سر بریدند و بدر صومعه پدرش انداختند شیخ او را کفن کرد
و منتظر بود تا شیخ ابوسعید در رسد اصحاب گفتند که این سخن در را
چه گفته است پس بر شیخ نماز کردند شیخ ابوالحسن میگفت چنین
درد را چنین مرهمی شاید و چنین قدم را جان احمدی قربان باید پس

شیخ را

شیخ را خانه باز کردند و شیخ خرقانی اصحاب خود را میگفت گوش دارید
که این معشوق مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد مبادا فضیحت
شود پس شیخ را میگفت من از خدا ترا بآرزو میخواستم و ترا بمکه نگذارم
و تو عزیزتر از آنی که طواف کعبه کنی اینک کعبه را بطواف تو آرند
پس شیخ کعبه را دید که گرد او طواف میکرد و در این سفر والده خواجه
مظفر با شیخ بود شیخ ابوالحسن هر بامداد بدر آنخانه آمدی و سلام
کردی و گفتی گوش دار با فقیره که صحبت با حق میداری اینجا بشریت
نمانده است همه حق است پس خانه خالی کردند و شیخ دست بسینه
او فرود آوردی و گفتی دست بنور باقی فرود می آورم که اینجا غل و غش
نیست اینجا همه حق است پس شیخ گفت سخن ما دو را شاید نزدیکان را
نشاید و گفت نه برای آن میگویم که تا ترا استماع ما نیک افتد پس
شیخ ابوسعید بر سر منبر نشست و سخن گفتن گرفت سائلی سؤال کرد
که كَيْفَ الطَّرِيقُ إِلَى اللهِ شیخ گفت هٰذَا الطَّرِيقُ نَسَجَتْ عَلَيْهِ الْعَنْكَبُوتُ
وَبَالَتْ عَلَيْهِ الثَّعَالِبُ پیر خرقانی گفت این راه ماست راه وی بما آمد
شیخ گفت اگر نه آن بودی که پیر خرقانی ترا بدان سخن در یافت والا
کار من با خطر بودی پس شیخ ابوالحسن گفت روز قیامت همه بزرگان را
بیاورند و هر کسی را کرسی بنهند زیر عرش تا خلق را از خلق سخن گوید
و بوسعید را کرسی منهند تا از حق با حق سخن گوید و او در میان نباشد
نقلست که درویشی از عراق پیش شیخ آمد شیخ را در راه یافت در

رکاب شیخ روان شد و گفت حق پیر بر مرید چیست شیخ دیگر روز
جواب داد و گفت این ساعت ترا بقزوین باید شد بنزدیک فلان کس
و گفت یکصد دینار میباید از جهت وام صوفیان و دو من عود ان درویش
خالی روان شد و بقزوین رفت و پیغام شیخ بگذارد و عود بستد چون
بری رسید کودکی را دید و فتنهٔ او شد کسی پیدا شد و قرار داد
که شب آن درویش را بنزد آن کودک برد چون شب شد و درویش
بخانهٔ آن کودک روان شد در عرض راه که میرفت شیخ را دید که از
گوشه در آمد و بهیبت بانگ بر آن درویش زد که از خیال خود دور
شو درویش نعره بزد و بیهوش افتاد چون بهوش باز آمد روی در راه
نهاد و بخدمت شیخ می آمد تا پیش شیخ رسید شیخ چون او را بدید
گفت حق پیر بر مریدان باشد که چون تو بحکم اشارت او بقزوین شوی
و در [illegible] طاعت او قدم زنی و حق مرید بر پیر آن باشد که چون ترا خطائی
در راه افتد و آن خطا حجاب تو گردد ترا از آن باز دارد و نگذارد که محجوب
گردی آن درویش در پای شیخ افتاد و توبه کرد نقلست که یکروز
مجلس میگفت چون در سخن گرم شد در میان سخن گفت که لیس فی
الجبة سوی الله و انگشت مسبحه بر آورد و در زیر جبه که داشت
آنجا که سینه او بود آوازی از آنجا بر آمد و بسیاری از علما و مشایخ
حاضر بودند چون امام محمد جوینی و استاد ابو القاسم قشیری و استاد
اسمعیل صابونی که کسی بر این سخن اعراض نکرد و بدل انکار ننمود

وحق مرید بر پیر چیست

بلکه

بلکه همه بیخویشتن گشته بودند بموافقت همه خرقها در میان نهادند
و شیخ بر تخت نشست کسی گفت این چنین سخن منصور گفت و او را بر
دار کردند و ترا بر تخت نشاندند گفت آری او عاشق بود و ما معشوقیم
و او خزانه دار بود و ما خلعت بخشیم نقلست که مسجدی داشت
بر کناره مهنه درختی عناب در آن جایگه بود روزی در آن مسجد وعظ
میگفت مؤذنی داشت موسی نام این آیت میخواند که مِن شاطئ الوادِ
الأیمنِ فی البقعةِ المبارکةِ من الشجرةِ أن یا موسی إنی أنا الله ربُّ
العالمین یکی پرسید که معنی این آیت چیست گفت مِن شاطئ الوادِ
الأیمنِ اشارت بدشت خاورانست فی البقعةِ المبارکةِ اشارت بدین
مسجد است من الشجرة اشارت است بدین سینها و دست بسینه
خود زد در آن ساعت که اشارت بدرخت عناب کرد جملهٔ مجلسیان
صریح شنیدند از آن درخت که إنی أنا الله ربُّ العالمین الحق
پدید آمد که صفت نتوان کرد پس شیخ گفت یکصد و بیست و چهار
هزار پیغمبر آمدند و با شما گفتند نشنیدید و نشناختید و بازندا
و امروز خدای با شما میگوید صریح و هم نمیشنوید و نمیشناسید و باز
نمیخوانید و این همه عبارتست از فانی شدن که آن حق بر ایشان میراند
یا میگوید و ایشان در میان نه و یکروز با استاد ابو القاسم نشسته
بود گفت هیچکس را این حدیث دائم بود گفت نه گفت بهتر بنگر گفت نه
گفت اگر کسی را بود استاد گفت آن از نادر است شیخ را وقت خوش

کشت وگفت این از آن نادرهاست نقلست که رونده بود معتقد استادی
و نمیدانست که بکدام یک اقتدا کند شیخ یا استاد شبی در خواب دید
که شیخ پای از سر چیز کوه برگرفت و دیگر پای بچیز کوه نهاد و از آن دیگر
بدان دیگر چنانکه مسافت میان هر گامی فرسنگها بود مرد خواست
تا متابعت او کند قدم از حدّ خویش زیاده بر نمیتوانست گرفت و تا
چشم برهم زد شیخ از نظر او رفته بود و از جانب خود با زنگریست شارعی
دید استاد میرفت و خلقی از پس او میرفتند چون بیدار شد دانست
که روش شیخ عظیم است و او قدم بر قدم شیخ نتواند نهاد گفت آن
به که راه سلامت پیش گیرم من مرغ نیم مرا بقدم باید رفت دیگر
روز برفت و اقتدا باستاد کرد وقتی شیخ در قحط با مریدی بصحرا
شد در آن صحرا گرگ مردم خوار بود ناگاه گرگی از دور آهنگ شیخ
کرد شاگرد شیخ سنگی برداشت و بر گرگ انداخت شیخ گفت چه
کنی ای سلیم‌دل تو ندانی که از بهر خالق با جانوری مضایقت نتوان
کرد وقتی در غلبات شوق بود گفت کوینده بدست آرید که جام
امشب نه در خور حوصله افتاده است گفتند شیخا این ساعت
هیچ قوّال بدست نیاید گفت بطلبید برفتند و باز آمدند و گفتند
هیچکس نیست بجز خراباتیان که آواز برکشیده اند شیخ طیلسان
بینداخت که بروید و یکی از ایشان بیاورید چنان کردند چون در
آمد شیخ گفت زود بگوی که چه داری مطرب مست آواز بر

کشید

[illegible]

کشید و گفت بیت امروز ندانم ز چه دست آمده‌ای ٭ کز اول بامداد
مست آمده‌ای ٭ واقعه شیخ جدّ شد و در رقص آمد و مطرب زاد بست
گرفت و گفت نظم تو مست تری باز تو من مست ترم ٭ که دست بری تو
گاه من دست برم ٭ و در میان رقص مرقّع برکشید و بسرش در انداخت
مطرب برفت و بخفت چون بامداد از خواب در آمد مرقّع شیخ
در بر خود دید و طیلسان شیخ در گردن گفت با این لباس کار بیگانگان
نتوان کرد و مرید شیخ شد نقلست که یکروز در قبضی بود مریدی را
گفت بیرون شو و هر کرا به بینی بیاور مرید بیرون شد پیری را دید او را نزد شیخ
آورد شیخ گفت سخنی بگوی گفت من چه دانم گفت آخر سخنی بگوی
گفت سحرگاه مرا پیری آمد جاوید باد نام او گردم این ساعت بمردد فتش
کردم و حال از سر گور ش می آیم شیخ گفت نیک باشد و عظیم خوش
گشت و آن قبض از او برفت دیگر روز بر در کلیسائی برگذشت جمعی گفتند
بیائید تا ایشانرا به بینیم شیخ پای برگردانید و در رفت و آیتی برخواند
حالتی عظیم پدید آمد همه ترسایان بسی بگریستند و در پای شیخ افتادند
شیخ هم در آن ساعت برخاست و بیرون آمد اصحاب گفتند اگر یک
اشارت میکردی همه زنّارها میگشادند شیخ گفت زنّارشان
مگر من بربسته بودم تا باز گشایم نقلست که مستی در بازار میرفت
و شیخ می آمد مریدان خواستند که بروی امر معروف و نهی منکر
جاری کنند چون نزدیک رسید آهسته چیزی با شیخ بگفت شیخ

کفت نه و دیکر روز مستی دید افتاده کفت دست خود بمن ده مست کفت
شیخا برو که دست کیری کار تو نیست شیخ را وقت خوش شد نقلست
که صوفیی سکی را در راه کذر عصائی زد چنانکه دست آن سک
آزار شد پیش شیخ آمد و در خاک غلطید شیخ صوفی را بخواند که چرا
چنین کردی کفت بر راه کذار خفته بود هر چند حمله کردم بر نخاست عصائی
بزدم سک خاموش نمیشد بعد از آن شیخ با سک کفت که او را چه
عقوبت کنم سک کفت بزبانی که شیخ میدانست که چون من جامه
اهل سلامت در بر او دیدم از او پرهیز نکردم کفتم او از اهل سلامت است
مرا از او هیچ کزندی نرسد پس چون بخلاف اهل سلامت از او ظاهر
آمد اکنون هیچ عقوبت بیش از آن نمی بینم که جامه اهل صلاح از
بر او بیرون کنی تا دیکران بدانند که او عوانست نه صوفی شیخ قصه
سک باز کفت صوفی باستغفار بایستاد و توبه کرد و همه را وقت
خوش شد نقلست که شیخ را دوستی بود از شیخ درخواست
کرد که اکر وقتی مرغی چنانکه دانی بدام افتد با شیان ما فرست تا ما
او را دانه دهیم یک دو مرید شیخ بمسجد رفتند مردی را دیدند چنانکه
هرکاه بر خود حرکت کردی همه مسجد روشن شدی آن دو تن
تعجب کردند و کفتند دریغا که ما پنداریم که در همه جهان خود ابو
سعید است و بخانقاه شدند شیخ بر تخت بود کفت بیائید ای
مسلمان شده کان کبر آمدکان ایشان در پای شیخ افتادند و تو به

و برفت چون بخانقاه باز آمد سؤال کردند که چه کفت شیخ کفت کلمه کفت یا شیخ من ... در باطن دانستم ... هفتاد ... نور نهاده ...

کردند

کردند ساعتی شد آن مرد از در در آمد شیخ کفت این چنان مرغیست
که آن دوست ما از ما خواسته است او را آنجا فرستاد آن دوست
حالی طعام پیش آورد و لقمه بر کرفت و زمانی درنک کرد و در زیر لب
چیزی بکفت و در دهان نهاد آنکه لقمه دیکر بر کرفت و دیری درنک
کرد و چیزی آهسته بکفت و در دهان نهاد و بار سیم باز لقمه بر کرفت
و دیرتر درنک کرد و چیزی بکفت و در دهان نهاد مرد را صبر نماند
کفت بخور که حلالست او لقمه بر زمین نهاد و برفت آن مرد متحیر
شد و پیش شیخ آمد و حال باز کفت شیخ کفت باش تا از او بپرسیم
آن مرد را طلبید و حال باز پرسید کفت لقمه اول که بر داشتم کفتم الهی
مرا حقی افتاد و دل بغیب فرستادم و کفتم بعزت تو که لقمه نخورم
تا مال دنیا اش میسر نکنی تا خطاب آمد که مقصود حاصل شد دیکر
لقمه که بر کرفتم کفتم بعزت تو که نخورم تا صاحب آن مال را عذاب آخرت
از او بر نکیری دیر تر اجابت آمد سیم بار خواستم تا او را با عالم معرفت
و قرب آشنائی دهم و ولایتش بخشم صبر نکرد و شایستکی آن نداشت
سخن کفت تا ما را بشورانید و روزیش نبود نقلست که خادم محیی
بود مر شیخ را منعم و تابع شیخ بود و بیاع نشابور بود مرا بخواند
و کفت من بجان و دل مرید شیخم برای خدای هر چه بایدت از من
بخواه خادم کفت یکروز شیخ هفت بار بنزدیک وی فرستاد بهر
شغلی و آن همه راست کرده بود بار هفتم آفتاب فرو میشد شیخ

کفت بنزدیك او بشو وکلاب وعود بخواه کفت من شرم میداشتم
دیکر باز آنجا شدن عاقبت برفتم وکفتم که شرم میدارم آنخواجه کفت
من غلام شیخم آنچه خواسته بود بداد و مرا کفت چون بدین قدرت
شرم داری اینجا آمدن فردا بهزار دینار کار روا بسرای وکرما بهٔ را
کرم تا تو خرج میکرده باشی و آنچه معظم است با من رجوع میکنی
خادم کفت شاد شدم که از کدائی و ندامت باز رستم پیش شیخ آمدم
شیخ بانکار در او نکریست وکفت بیرون شو و دوستی دنیا از دل
بیرون کن تا بکذارمت که بنزدیك ما آئی و با صوفیان نشینی خادم
کفت برفتم و سر و پای برهنه بر در خانقاه باستغفار بایستادم
و بکریستم پس در آمدم آنشب شیخ با من هیچ نکفت دیکر روز بر منبر
شد در میان سخن کاه کاه روی بدانخواجه میکردی و این بار البته
البته در او ننکریست چون از مجلس فارغ شد انخواجه بیامد و در
پای شیخ افتاد و کفت چه کرده ام که امروز بمن نکاه نکردی و من بنظر
تو زنده ام شیخ کفت تو بهزار دینار باز همت مرا از اعلی علیین به
تحت الثری باز می آوری اکر میخواهی که دل ما بتو خوش کردد آن هزار
دینار را بخادم ده تا هریسه سازد و سفره نهد و اهل شهر را بیکبار
بر آن سفره نشاند آن خواجه چنان کرد تا شیخ خوشدل شد خادم کفت
آنشب شیخ چند بار کفت خواب نمیاید مکر مطعومی مانده است
منکر بیتم کرده در میان سفره مانده بود بیکی دادم تا شیخ بخواب شد

نقلست

نقلست که چون مریدان شیخ بسیار شدند و سماع بسیار میکردند
خطیب شهر و مقدم مفتیان کرمانیان از سر انکار محضری نوشتند و
ائمهٔ ایشان بر آن محضر کواهی دادند که اینجا مردی آمده است و بر سر منبر
بیت میکوید و سماع میکند و لوزینهٔ بادام و شکر و مرغ بریان میخورد و شمع
میسوزاند و جوانانرا رقص میفرماید و میکویند که ما صوفیانیم و زاهدان
و خلق در فتنه می افتند پس محضر بغزنین فرستادند و سلطان جواب
نوشت که ائمهٔ فریقین بنویسند و تفحص او بکنند آنچه مقتضای شرع
بود بجای آورند روز پنج شنبه جواب نامهٔ سلطان در رسید منکران
اتفاق کردند که فردا پس از نماز جمعه شیخ را با صوفیان بدار کنند و
این آوازه منتشر شد صوفیان بترسیدند و کس را زهرهٔ آن نبود که
با شیخ بکوید که او را خود از همه خبر بودی خادم کفت که شیخ نماز
دیکر پرسید که صوفیان چنداانند کفتم یکصد و بیست نفر صوفیانند
و هشتاد نفر مسافر که دویست کس میشوند شیخ کفت فردا چاشت
هر یکرا سر برهٔ بریان با شکر کوفته بر روی ریخته و هر یکرا رطلی کران
حلوای بشکر و کلاب و بادام بسیار بیار و عود بسیار بیار و عود
بسیار بیاور که بجهت سوختن در مجلس حاضر باشد و کرباسهای
سفید بیاور و در مسجد جامع سفره بنه تا آنکسان که ما را عیب
میکنند برای العین به بینند که حق تعالی عزیز در کاه خویش را چه
طعامهای خوش میدهد خادم کفت چون شیخ این سخن بکفت

بمطمح النظر بکین نان نبود وکسی را نمیدانستم که بیك درم با او کستاخی کنم و
خلق از این آوازه همه بشولیده شده من بیرون آمدم وآفتاب فرو میشد
من متحیر بودم ومیکریستم مردی در راه عبور میکرد مرا دید کفت چرا میکریی
ومتحیری من قصه خود بکفتم کفت دست در آستین من کن وبردار
چندان که خواهی من دست کردم ویك مشت زر برکرفتم که هنوز
از آنچه شیخ فرموده بود زیاده آمد چاشتکاه در مسجد جامع سفره
کشیدم واصحاب بنشستند وخلقی بنظاره بایستادند واین خبر بخطیب
رسید کفت ساعتی دیکر بکذارید تا لب ودهانی چرب کنند که بعد
از نماز بردار خواهند شد چون از سفره فارغ شدند شیخ کفت سجادهٔ
صوفیان بمقصوره فرو کن از پس خطیب خادم آنچنان کرد چون
خطیب سلام بازداد شیخ سنت بکرد وبرپای خواست تا برود
خطیب روی باز پس کرد شیخ بدنبال چشم در او نکریست او در حال
سر در پیش افکند شیخ با جمع بهم برفتند چون بخانقاه باز آمدند خادم را
کفت بسر چهار سوی کرمانیان رو وپنج کالك بستان وده من منقا
بنزدیك مقدم کرمانیان برو وبکو امشب روزه بداین بکشائی خادم
کفت چنان کردم که شیخ فرمود چون پیغام بکذاردم مرد را رنك
از روی بشد وانکشت بدندان بکرفت ومرا بنشاند وکسی را بپیش
خطیب فرستاد که این میعادی که پیش ما بود از جهت شیخ مرا از
آن باز کشتم که دوش نیت روزه کرده بودم امشب که بمسجد شدم

بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم کالك دیدم ومنقا کفتم امشب
بداین روزه کشای کسی را که بصیرت وبینش او چنین باشد با او هیچ
کستاخی نتوان کرد فرستادهٔ او برفت وپیغام بکذارد وباز آمد وکفت
خطیب نیز کفت که من هم اینساعت میخواستم آدمی بپیش شما بفرستم
که من از آن میعاد باز کشتم تو دانی که بعد از نماز شیخ بکوشهٔ چشم
چنان در من نکریست که بیم بود که زهرهٔ من آب شود وپنداشتم
که او باز بیست ومن کنجشکی که همین ساعت مرا هلاك خواهد کرد
پس مقدم کرمانیان مرا کفت برو وشیخ را بکوی که ما را با بیست هزار
مرد تیغ زن وقاضی ساعد را که خطیب است با سی هزار مرد تیغ
زن وسلطان را با صد هزار مرد وهفتصد پیل جنکی بده من مویز
وکالك بشکستی اکنون تو دانی با دین خویش که لکم دینکم ولی دین
خادم باز آمد وپیغام بکذارد شیخ کفت لرزه بر شما افتاده بود ونبد
که چوب پاره بخون شما آلوده خواهند کرد چون حسین منصوری
باید تا سر دار را شاید پس روی بقوال کرد وکفت این بیت برکوی
رباعی در میدان شو با سپر وترکش باش ⁝ سر هیچ بخود مکش بما سر
کش باش ⁝ کو خواه زمانه آب وخواه آتش باش ⁝ تو شاد بزی ودر میانه
خوش باش ⁝ چون این بیت بکفتند همه را حالتی عظیم پدید آمد و هر دو
کس احرام کرفتند دیکر روز قاضی سعید با جملهٔ قوم بسلام شیخ آمدند
وتوبه کردند نقلست که امیر مسعود کس بزرکی بوده است شیخ

کفتا بعد چون بخانقاه باز آمدم فراموش کرده بودم شیخ هر دو را فرستاده که بدان روزه

خادم را پیش او فرستاد که وام درویشانرا وجهی فرست آن امیر اجابت
کرد اما هیچ نداد خادم دیگر باره برفت وعده داد چند بار برفت هم سود
نداشت شیخ این بیت را بر کاغذی نوشت و بدو فرستاد بیت
گر آنچه بگفتهٔ بپایان نبری گر شهر شوی ز دست ما جان نبری خادم
این بیت را بدست امیر مسعود داد برخواند و خادم را زجر کرد و مسعود را
عادت بودی که بسیار سگان عوری داشتی چنانکه هر کرا بگرفتی بدری
و آن سگانرا پیوسته بزنجیر بسته بودند و بشب رها میکردند که گرد
خیمهٔ امیر گشتندی چون خادم باز آمد و شکایت او با شیخ بگفت آن
شب مسعود را چنان اتفاق افتاد که خواست تا گرد خیمهٔ خود بگردد
و غافل از حکایت سگان شد پوستینی واژگونه در پوشید و بگرد خیمه
در آمد سگان او را نشناختند ازهمش بدریدند نقلست که وقتی
شیخ با اصحاب بدر آسیائی برسیدند شیخ یکساعت نیک متفکر شد
و همانجا مقام کرد پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید گفتند شما
بهتر میدانید گفت میگوید تصوف اینست که من در آنم شما همه چون
من باشید که از پای تا سر و از سر تا پای می آئید و هم سفر در خود کنید
درشت میستانید و نرم میدهید و گرد و حبح بستانید و ملیح بدهید و سر
گردان باشید تا کار تان بجائی رسد و گویند که یکروز میگذشت بمبرز
رسید ساعتی نیک بایستاد چنانکه اصحاب را کراهیت آمد پس گفت
این نجاست بزبان حال میگوید که من آن جملهٔ نعمتهای لطیف بوده ام

پرورده

پرورده روزگار و از قالب قدرت پاک و پاکیزه بیرون آمدم هم بطعم و هم
ببوی خوش همه کس را بمن میل بود بیکشب که با شما همنشین شدم و صحبت
داشتم چنین گشتم که ببینید و آن همه یکشب بیش نبود بیچاره تو که هفتاد
سال با خودی روز آخر که از خود سوا شوی چگونه بیرون خواهی آمد
نقلست که یکروز میگذشت ظالمان یکی را در آب سرد نشانیده
بودند و چوبش میزدند و میگفتند که وجه میخواهیم او میگفت یا رب
بفریاد رس شیخ قدمی برفت تا شفاعت کند باز پس گشت گفتند سبب
بازگشتن چه بود گفت بما الهام رسید که شفاعت مکن که او در همهٔ
عمر امروز ما را یاد میکند و آن نیز بزخم چوب بگذار تا بزنندش که سزای
کسی که در سختی از خدای خود یاد کند و در راحت پروردگار خود را بکلی
فراموش نماید اینست و گویند روز دیگر میگذشت لعبت بازان بازی
میکردند و دف میزدند شیخ خادم را گفت بگوی تا امشب بخانقاه ما
آیند چون شب شد بیامدند و آغاز سماع کردند و یک یک حیل را بیرون
میکردند خبازان و قصابان و آهنگران و دانشمندان و صوفیان و هر تو
حیلکانه بنی نهادند و در میخواستند و با قوالان میگفتند آخر همه
صوفیانرا بدر آوردند که این بیت بگوئید العربیه جاء زیج فی القصص
جاء زیج فی القصص شیخ چون این بشنید وقت او خوش شد و گرد می
گشت و میگفت جاء زیج فی القصص نقلست که روزی بدهی رسید
آنجا زاهدی بود در خود مانده و دماغی در خود پدید کرده شیخ او را بدعوت

واو اجابت نکرد و کفت من زاهدم و سی سال است تا بروزه ام و
خلق میدانند که چنین است شیخ کفت ترا زاهد نباید بود برو و غربالی
بدزد تا از خودبینی برهی نقلست که شیخ را کفتند که فلان درویش
مدتیست تا در کوشه نشسته و ریاضت میکشد و چون شاخ خیزران
شده است شیخ کسی را پیش او فرستاد و کفت اینهمه ریاضات در
میان نواله پیچ و یك لقمه کن و در دهان نه تا فارغ شوی نقلست
که شیخ را دعوتی ساختند و پانصد من شکر در کوارش کردند اما آن
میزبان روی درهم کشیده بود شیخ کفت یکمثقال از این پانصد من شکر
در پیشانی میبایست کرد کفت چه بزم کفت و کوا بی پی جکر خواری
نقلست که یکروز در خانقاه سماعی ترتیب داده بودند هر چند قوال
جهد میکرد سماع در نمیکرفت شیخ خادم را کفت این عصای مرا بکیر
و این را صورتی بساز و بیاور چنانکه کسی نداند و چادری براو در پوش
و او را بر کوشه بام بنه خادم چنان کرد در حال نعره آن قوم بعیوق
رسید و فریاد از همه برآمد و خرقها بدریدند چون روز بآخر رسید
شیخ کفت ای خادم برو و پرده از روی کار بر کیر تا صوفیان بدانند
که نعره از کجا میزدند نقلست که یکروز ابو محمد جوینی با شیخ در حمام
بود شیخ کفت این حمام چرا خوش است کفت از انکه آدمیرا پاکیزه
میکرداند و چرك از آدمی دور میکند شیخ کفت به از این میباید کفت
کفت از انکه چون تو کسی اینجاست کفت پای من و ما از میان برکیر کفت

شما بهتر دانید کفت از انکه دو مخالف باهم ساخته اند و موافق شده اند
یعنی آب و آتش ابو محمد تعجب کرد از آن معنی لطیف پس کفت از آن خوش است
که از جملهٔ ملك و مال دنیا بیش از سطلی و ازاری با تو نیست و این نیز
از آن تو نیست نقلست که صوفئ سلطان را خوابی دیده بود کفت با
سلطان باز کوی و بکوی که کدام صوفی دیده است شیخ کفت خاموش
که من شما را در سلطان دوخته ام که مریدان من هرکز خواب نکنند اکر
این خواب بکوید اعتقاد او در حق شما ها باطل شود نقلست که یکروز
قصابی را دید که کوسفندی را کشته بود و آن کوسفند دست میزد
و اخه میکرد شیخ دیکر کوشت نخورد و کوینده جوانی را فرموده بود تا چاه
مبرزی برمی آورد و خدمتهای شایسته میکرد روزی چاه برمی پرداخت
و شیخ در میان جمع با او نبود شبانکاه شیخ را کفت که از برای الله که
تحسینی میکن که من اینهمه از برای خدای نتوانم کرد شیخ را خوش آمد
و غالب او را تحسینی میکرد و سخن اوست که کفت اکر صدیقی را بینید بر او
اعتماد مکنید تا وقتی که خلق در میان افتد مالی یا جاهی یا علی ان سکوتش
هیچ نماند و همه در پوستین یکدیکر در افتند چون سکان آرمیده که سنکی
در آنها اندازی چکونه درهم آیند نقلست که چون شیخ بنشابور آمد
نخست بحمام شد یکی از جائی دور آمد بزیارت شیخ دید که شیخ از حمام
بیرون آمده و حلوای شکر میخورد آن مرد در باطن بشولیده شد شیخ
کفت ای مرد بیا که ما را آزاد کرده اند تو نعمت خوردن ظاهر منکر تواضع

وعجز باطن را نگر تو ای مرد این زمان بر کره توسن نشسته واگر یک دقیقه از ان
او غافل شوی بیندازد و گردن ترا بشکند برو و سالها شکوفه گز خورد
در کوه و دشت در سرما و گرما بروز و شب در تنهائی با حق تعالی انس
گیر چون کره تو مرتاض شد خواه حلوای شکر خور و خواه سرما که ما را
چنانکه آنوقت گل گز خوردن ریاضت بود امروز حلوای شکر خوردن
ریاضت است و گویند که یکروز خربزه در شکر سوده میگردانید و میخورد
منکری گفت شیخا این چه طعم دارد این خوشتر است یا گل گز گفت
طعم وقت دارد یعنی اگر در بسط باشم گل گز حلوای شکر بود و اگر در
قبض باشم حلوای شکر گل گز بود و گویند که یکروز بکوی حرب نشابور
میگذشت گفت این چه کوی است گفتند کوی حرب گفت خداوند کوی
حرب چنین است کوی صلح چگونه تواند بود نقلست که در نشابور
بدهی رسید گفت این را چه ده گویند گفتند در دوست گفت از در
دوست برنتوان گذشت آنجا فرود آمد و جایگاه بساخت یکروز
اصحاب از شیخ دعوتی با تکلف خواستند فرمود تا راست کردند
چون خوان بنهادند همهٔ اصحاب اتفاق کردند که بخوان شیخ نروند
تا شیخ خود چگوید چون خوان بنهادند و آراسته شد شیخ کس
فرستاد و اصحاب سر بگریبان فرو بردند و بدعوت نرفتند
شیخ گفت اصحاب دیر می آیند و شیخ منتظر بود و از پای تا سر خون
آمدی و میگفتی خداوندا این مشتی سرگردان را در بهشت نکنی و هزار

بار خوان بهشت ایشان را از خوان بوسعید بیرونق تر بود نقلست که آوازه
در افتاد که منجمان میگویند طوفانی خواهد شد و خرابی بسیار خواهد کرد
خلق پراکنده شدند شیخ بر سر منبر گفت فردا همه بیائید تا شما را خبر دهم
که تا یکسال دیگر بر شما چه خواهد گذشت خلقی بیقیاس دیگر روز بمجلس
شیخ آمدند شیخ بر منبر شد و گفت ای مردمان بدانید که من دوش
اصطرلاب برداشتم از امروز تا یکسال دیگر همه آن خواهد بود که خدای تعالی
خواهد و دلیل آنست که از پار تا امسال همه آن رفته است که خدای تعالی
خواسته است و یکروز در طوس مجلس میگفت خلق را جای نبود معرفی برخواست
و گفت خدایش بیامرزد که از آنجا که هست یک گام فراتر نهد شیخ
گفت هرچه انبیا و اولیا گفته اند همه این مرد بگفت در یک کلمه پس ما
چگوئیم و بر زمین نشست و یکبار دیگر بر سر منبر شد خلقی بیقیاس
جمع بودند گفت نظم مرغی بسر کوه نشست و برخاست ؛ بنگر که چه افزود
از ان مرغ و چه کاست ؛ روزی دیگر مجلس میگفت این بیت خواند بیت
تا کی باشم من بامیدت نگران ؛ کاین وعده ترا نه سر پدید است و کران ؛
جوانی برخاست و آهی بکرد و جان بداد شیخ گفت اینک سری پدید
آمد شیخ یکروز چند بار برخاست و باز آمد و بنشست و مردمان و اصحاب
هر باری برمیخواستند شیخ گفت برپای مخیزید که من بسببی می آیم و میروم
اصحاب بار دیگر نیمهٔ برخاستند و نیمهٔ برنخاستند و گفتند چون شیخ
گفته است برنخیزیم شیخ گفت من از خویش میکشید لاجرم آنقوم

[illegible]

که برنای خاستند همه مقتدا کشتند و آن قوم که برنخواستند بجای نرسیدند
نقلست که روزی شیخ بر اسبی نشسته بود و جامهٔ فاخر پوشیده بود
وصوفئی بنظارهٔ او آمد و باندرون تصرّف میکرد شیخ در حال از اسب
فرود آمد و آن جامهٔ فاخر از بر خود بیرون کرد و در وی پوشانید و بر
اسبش نشاند و غاشیه بر کرفت آن درویش خجل شد و از شرم عرق
ریخت و از اسب بزیر آمد شیخ کفت پس اعتراض از چه میکنی برو بیش
که تو نه سواری و نه پیاده مارا این از آن مسلّم است که سواری و پیادکی
بر ما تفاوتی ندارد و کویند چون آوازهٔ شیخ منتشر شد بزرکی مریدی را
بفرستاد و کفت برو و خلق شیخ را امتحان کن مرد بیامد او را دید در
راه بر دراز کوشی نشسته و خلقی پس و پیش او کرفته سلام کرد و چنانکه
هیچکس ندید خاری در زیر دم خر شیخ نهاد خر به برجستن آمد و شیخ را
بینداخت شیخ کفت وَحدَهُ لا شَرِیكَ لَهُ پس بر خر نشست آن مرد دیکر
بار خاری در زیر دم خر نهاد دیکر بار شیخ را بینداخت هم چنین تا سه
بار چون بنزدیک شهر رسیدند شیخ جوان را کفت و هم چنین پیر ترا
بکوی که ما را سه بار بر محک امتحان زدی آنجا که اصل کار از آنجا
میرود نکاه بایست کرد تا ما را بد یدی آن مرد در دست و پای شیخ
افتاد و توبه کرد نقلست که جماعتی از بزرکان نشسته بودند و
سخن از کرامات شیخ میکفتند بزرکی مریدرا کفت برو و بلا و در نکر تا
او را چون بینی مرید روان شد چون بنزدیک شیخ رسید شیخ بر سر

منبر بود و وعظ میکفت چون چشمش بر آن مرد افتاد کفت مرحبا آمدی
تا بما فرو نکری بما میبابد نکریست آن مرد بمنبر بر دوید و توبه کرد
و کویند که شیخ را مریدی بود بازرکان و سالها خدمت شیخ کرده
بود و هیچ کشایش نیافته تا یکروز شیخ را بنماز میبایست رفت
و کفش او به تسوئی مانده بود و شیخ هیچ نداشت بازرکان آن رز بداد
و کفش باز آورد چون شیخ پای در کفش کرد دولت یار شد و روی بیاز[ر]
نهاد از دست بشد تا سه شبانه روز چون با خود آمد کفت آخر این
همه مال خرج کردم بوئی نیافتم این تسوا ینهمه عمل کرد شیخ کفت آن
بر بایست خویش میکردی و ما را بدان نکرستی نبود امروز ما را بدین
مقدار احتیاج بود و ترا بدان قدر احتیاج نبود لاجرم اینجا بکاه افتاد
تا بدانی که برای خویش رفتن شوم است و برای دیکران رفتن مبارک
نقلست که درویشی در پیش شیخ ایستاده بود چنانکه بنماز ایستند
کفت نیکو ایستادهٔ بحرمت و لیکن بهتر از این آن باشد که تو در میان
نباشی و یکروز مریدی را کفت هر که مراد در کنار نهاد بدرش بیرون کرد
و هر کسی در بایست و نا بایست خود مانده است دست از وی بشوید
که بلای خود و خلق کشت پس کفت هر کسی را بایستی است و بایستِ
ما آنست که ما را بایست نباشد و کفت فضل بر شما آنست که شما
با ما کوئید و ما با او کوئیم و کفت این خلایق را با رحمن و با رحیم کار افتاده
است ما را دشوار است که با جباری و قهاری کار افتاده است و

و مالهای بسیار صرف کرده بود

گفت پیران گفته اند که خداوند ما را دوست میدارد که میزند و میکشد
و می اندازد و از این پهلو بآن پهلو می غلطاندش تا آنگاه که هست می
گرداندش و نیست کندش چنانکه از او اثر نماند آنگاه بنور باقی بر جمال
پاک تجلی کند و گفت سی سال بود تا خدایرا میجستم گاهی یافتمی و گاهی نیافتمی
اکنون چهل سالست تا بوسعید را میجویم و نمییابم و گفت پس از
هفتاد و سه سال از پندارم بیرون آوردند و گفت در حال نزع
از هیبت بباید که در آن هیبت جملهٔ معرفت عارفان و علم عالمان
و تصوف صوفیان و بلاغت بالغان و طاعت مطیعان و ولایت اولیا
و نماز و روزه و عشق و محبت و توکل و تسلیم و رضا و صدق و اخلاص
و ایمان و اسلام و ذات و صفات همه فرو شود و محو گردد و آثار نماند
از جملهٔ آنها چنانکه گوئی هرگز نبوده است اما اگر در آن وقت ذرهٔ نیستی
بود آن نیستی مرکب راه تو گردد و بدان مرکب بدان راه فرو توان شد و بجمله
صفات خویش توان رسید و آن کسی که خواهد همه نیست بود از او خود
مپرس که چون بود در حقیقت هستی فرو رود و از مقام او سخن نتوان
گفت پس گفت اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یک ذره نیستی بوسعید افتد
محو و ناچیز گردد و گفت خدایرا توان دید و درویش را نتوان دید زیرا که
خدایرا همه هستی است و درویش را همه نیستی و گفت وقتی نزدیک
پیری شدم و او را گفتم سخنی بگوی زمانی بایستاد و گفت جز حق هرچه
میدانی گوا به گفت نکند و حق نیز بگفت در نیاید پس خاموشی اولیتر و

گفت

گفت هرچه باید گفت ما آن کرده باشیم و گفت هیچ سخن بهتر از این سخنان
نیست که ما میگوئیم ولیکن اگر گفته نشود بهتر است و گفت مردمان
در حق ما میگویند که ایشان را خوش است اگر آنچه ما میکشیم یک ذره
از آن بدانند همه بفرسنگها دور شوندی و بگریزندی و گفت ما می
نگریم از شرق و غرب چنانکه شما بطبقی فرو نگرید و هرچه در آن طبق است
همه ببینید ما نیز آنچه در شرق و غرب است مینگریم اگر کسی را در جائی یابیم
که او را سر این حدیث بود واجب است ما را که بپهلوی او مجزیم و عجب
اینکه گفت اگر ما با شما باشیم و اگر نه این حدیث میخواهد بود و گفت ما
همسایگان خویش را از خدا بخواسته ایم و همسایگان ما بلخ است
و مرو و هری و نشابور و آنکه اینجا اند خود از اینجا سخن نیست که هر
که بر این کوی گذشته بود یا بر در خانقاه ما گذاری کرده بود یا بر هوا
گذشته یا روشنائی شمع ما برا و افتاده باشد کمترین چیزی که حق تعالی
با او کند آن باشد که بروی رحمت کند و در این حدیث بود که سگی از آنجا
بگذشت شیخ گفت خنک این سگ که فردا با سگ اصحاب کهف
حشر خواهد بود و گفت اگر مرغی بنواحی خاوران بپرد او را از ما نصیب
بود و گفت اگر فردا از شما پرسند که شما کیستید مگوئید که ما
صوفیانیم یا عارفانیم یا مسلمانانیم که تا صدق آن دعوی از شما طلب
کنند چنین گوئید که ما کهترانیم مهتران ما در پیش اند سؤال ما
از ایشان کنید و جهد کنید تا خویشتن را بمهتران در خورانید نقلست

که شیخ میگفت که قحطی خدای آمده است و هر کاروانی را که دیدی
گفتی از کاروان ما هیچکس با شما بود که جامهای پاره پاره پوشید
انگاه گفتی هم کاروان ما آنهای اند که ایشانرا در اینجهان کاری نیست
و گفت ما بسبب حاجات خلق اینجا نشسته ایم و اگر نه ما را امکان نیست
و گفت هر که در ابتدا ما را دید موحد گشت و صدیق و هر که در انتها
دید زندیق گشت و ملحد و شیخ هیکلی عظیم داشت گفتند این چیست
گفت از شادی خدای میبایم کسی گفت عجیم می آید تا کردن شیخ بدین
بزرگی چگونه در گریبان میگنجد و گفت آنمردان که خدا یتعالی را پرستیدند
بمردند ما نیز با ایشان بمیریم و گفت وقت بنزدیک من شرک است
زیرا که واقت و وقت و موقوت سه باشد و بر سه چیز فرود آمدن
بی اصل باشد چه فانی کشته نه چون فانی کردانیده بود نقلست
که یکروز کسی در پیش او این آیت میخواند که یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ خدای
ایشانرا دوست دارد و ایشان خدایرا دوست دارند شیخ گفت
هرگز خدا یتعالی هیچکس را دوست نداشت و ندارد گفتند شیخا
آیت قرآنست گفت معنی همانست ما معنی دیگر میدانیم پس گفت
خداست و بندهٔ او حق است و خلق او صانع است و صنع او
دیگری در این بازار خود کجا است تا او را دوست دارد صانع صنع
خویش دوست دارد یکی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم چکنم تا از این
نفس برهم شیخ گفت هیچ نباید کرد اگر حقتعالی این ودیعت در تو

نهاده

نهاده است و این تخم معرفت خود را در زمین تو کشته است خود توفیق دهد
تا بکمال برساند او را و اگر نه خود را رنجه مدار که نه ذره کم شود و نه بیشتر
و چون ترا در طلب انداز د بحقیقت او ترا میطلبد پس گفت عاشق او است
و معشوق هم او است که ترا دوست میدارد که همه اوست نقلست
که یکروز فصدش میکردند گفت گوش دارید تا سر نیشتر بدوست نرسد
و یکروز و یکشب درد دندان داشت چنانکه فریاد میکرد گفتند شیخا چه
بود گفت بجزئی از اجزای کتابی فرو نگریستم ادبم کردند و گفتند که مطلقه
را نکاح میکنی تا توبه کردم و قدر بدانستم و گویند که یکروز در حوالی خانقاه
مستان مشغله میکردند و خمر میخوردند و بانگ رود و سرود باصحاب
میرسید و همه بشولیده میشدند و شیخ هیچ نمیگفت عاقبت اصحاب را
طاقت نماند شیخ را گفتند در این باب سخنی نگوئی شیخ گفت سبحان الله
ایشان در باطل خویش چنان محو و مستغرق اند که پروای حق شما ندارند
و در همان باطل خود خوشند و شما در حق خویش چنین مستغرق نمی
توانید شد که پروای باطل دیگران نداشته باشید نقلست که
درویشی پیش شیخ پای چپ در مسجد نهاد شیخ گفت هم از آنجا باز
گرد که هر که در خانهٔ دوست نداند طریق آمدن حضرت دوست را
نشاید پس گفت وقتی ما یک پایه ازار پای پوشیدیم یکبار ازار مهنه
بسوخت و شکر کردیم که همه بسوخت بترک آن سنت نقلست
که یکبار ابوالقاسم رودباری از شوق زیارت شیخ پای برهنه از

و خود را دوست میدارد

نشابور بمهنه رفت شیخ باستقبال او بیرون آمد پس شیخ گفت
پایت را بیا تا بموی و روی پاک کنم که کردی که در راه خدای برنایی
طالبی باشد جاروب او را جز محاسن بوسعید نشاید ابوالقاسم رها
نمیکرد شیخ اصرار کرد و سوکندش داد تا راضی شد و یکروز درویشی
کاهی از محاسن شیخ برکرفت و در مسجد بر زمین انداخت شیخ گفت
که امانت برود روئی که عزیزتر از او هیچ نیست میکوید که بر خاک
مسجد نه که واسجد واقترب [illegible] بن مسج [illegible] خوار میداری نقلست
که صوفئی بود کاهل او را بآب فرستادند [illegible] صوفیان زبان
ملامت دراز کردند شیخ گفت سبحان الله آبی که [illegible] را میباید خورد وقت
هنوز در نیامده است او چکونه بر کشد صبر کنید و کوشت او مخورید تا
آبتان بیاورد نقلست که در مهنه قاضئی بود منکر شیخ و شیخ تحمل می
کرد عاقبت درماند و محضری ساخت و کواهان بدروغ برکرفت که وثاق
شیخ از منست و کس فرستاد که وثاق ما را بپرداز شیخ گفت راست
میکوید و رخت از آنجا کشیدن کرفت و این بیت بقاضی نوشت بیت
آن تو را و آن ما نیز ترا ؛ چون هر دو ترا خصومت از بهر چرا ؛ قاضی چون آن کاغذ
بدید از دست بشد و پیش شیخ آمد و توبه کرد نقلست که یکروز جوانی
صاحب جمال را دید مست و آراسته اصحاب خواستند که نهی منکر بر
او برانند شیخ نکذاشت و این بیت بکفت نظم آراسته و مست ببازاری ؛
ای شوخ نترسی که کرفتار آئی ؛ آنجوانرا حالت دکرکون شد و قرب هزار

دینار نقد در کیسه نهاد و برسم نیاز بخادم شیخ داد و در خدمت شیخ توبه
کرد نقلست که یکروز سه شخص پیش شیخ آمدند و شیخ یکی را از آن
سه تن بسیار اعزاز کردی و بر مصلی نشاندی و حلوای شکر خواستی
و بدست خویش در دهان او مینهادی تا مریدان از اعزاز بسیار بدانستند
که خضر علیه السلام است پس شیخ آن دو تن را کفت تا جائی فرود آورند
و نیکو میداشتند مکر ایشانرا عزم باز کشتن افتاد شیخ چیزی بخرید
و سفره نیکو راست کرد و زر بسیارشان داد و بوداع ایشان بیرون
رفت چون شیخ پاره راه برفت و خواست که باز کردد سر بکوش ایشان
برد و ایشان ترسا بودند کفت افسوسم می آید که حق نان و نمک افتاد
و حق صحبت یافته و دوستی که از این آستانه باز کردید اکنون شما دانید
در حال هر دو مسلمان شدند و باز کشتند و از جمله مریدان شیخ شدند
پس عزم سفر کردند شیخ کفت صبر کنید که خدای داند و این هفتاد
سوکند است که هر کرا خدای مکه فرا پیش او نهاد آنکس را از طریق
بیفکنده بود و کفتی خداوندا اکر مرا فردا پیراهنی خواستی بود امروز ابر
کاه پیدا بودی و کفت از اخلاص بر عالم قسمت کردند هفتاد جزو از
نفاق نصیب ابوسعید آمد و یکذره اخلاص قسم بوسعید افتاد و حال
هفتاد سالست که آن نفاق را جمله بتاراج از دست بوسعید ببردند
و آن یکذره اخلاص همچنان بر دست بوسعید مانده است نقلست که هرکاه که
شیخ قرآن خواندی چون باین آیت رسیدی که حق تعالی سوکند یاد کرده

بود گفتی خداوندا این عجزت با که بود که سوگندت میبایست خورد و گفت
خداوندا هرچه از ما بحضرت تو رسد استغفر الله و هرچه از حضرت
تو بما رسد الحمد لله و گفتی خداوندا بیامرز که روی چنین دارد نقلست
که چون از ریاضتها بپرداختی در پس هر ریاضتی دعای او این بودی که خداوندا
ابوسعید را از بوسعیدی برهان و گفت حق تعالی فرموده است که در آن
پاکی همگی بایست تو حق تعالی گیرد آنگاه بیند که این گرفتاری از حق است معرفت آن بود که
بحق و کمال معرفت آن بود که پیش از آنکه بحضرت دیگر برندش بنده را بصفتی
دیگر گردانند و کمالی که هیچ چیز وی را حجاب نکند چنانکه هیچ چیز حق را حجاب نکند
و حق تعالی جز خود را نه بیند این کس نیز همه چیزها بتامل باطن بنگرد نیست
بیند و همه عالم نیز از حق بیند هرچند بظاهر همه چیزها بر حال خود بیند
همه عالم از حق تعالی زنده اند و بحق تعالی مرده اند این عالم بحق عالم باشد
هر که بحق عالم تر بحق عامل تر آنگاه این معرفت از آنجا پاک رود و بیحجاب چون
با اهل تمام شود محجوب شود و همه حضرتها بر این قیاس از گفتار و دیدار
و گفت اگر صد سال در صفات و نعتش مینگری بصفات ذاتش راه نیابی
چون خاکستر و آتش است خاکستر صفت فعل آتش است و از خاکستر صفت
ذات آتش نتوان یافت و از اینجا گفته اند که خدای را نتوان شناخت و معرفت
از بالا در آید تا تو عارف گردی و او را بشناسی در هستی و بی چگونگی
صفات و آنجا که چگونگی بود معرفت نبود و گفت گروهی را از اینجا تحیر پدید
آمد و بدان تحیر قانع گردیدند و زیارت خواهند که در این تحیر فنا گشتن

بدین

بداین حجاب گشت اگر پدارشان بودی از این تحیر رستگاری نامه تحیر خواستندی
زندگانی رسیدندی و گفت هر کجا عارف و معرفت بود از حق بحق بود
و این مجرد توحید نبود آنگاه چون بنده عاجز گردد از یافتن وی عجز آن است
جهلش بود و جهلش ایمانش بود این طائفه بر این جمله بود اول
هستی خداوند بر او کشف شود پس اندر یافتنش عاجز گردد که خلق را
از دانستن آن سوی حق راه نیست و چون دانست فرو ماند همه خلق
بعز تابع گشتندی بعزتی که در روی عین نبود الا این طائفه که جز
بعز عین قانع نگشتند از بهر آنکه در عز عین حق تعالی نبود و در عین
عز خلق نبود پس عین عزی باید که در روی خلق نیست نه عین عزی
که در او حق نیست و معنی این گفته اند که مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ
آن بود که چون بمیرانند او را از حیاتی که خلق بدان زنده اند و زنده گردانند
او را بحیاتی که خلق از آن مرده اند حقیقت گردد و بمردن خلق از
شنیدن سخن وی و در توحید گنگ گردد زبان وی از سخن وی با
مردگان و گفت هر که گوید در من در آمد کن و مکن و وجود و محو خطی
کرد وی در کش که در غلط افتاده است این خاطر آنجا درست است
که پاکی بود تو نباشی چون تو نباشی کن و مکن کرا بود و هر خاطری که در
آید هم از آن حضرت در آید که در روی باشی او بر تو نشان میکند و گذران
دیدن تو خود در میان نباشی چون ترا نبود هد آنکه بدانی که چون
خاطر آنجا که فنای کلی نبود نصیب بشریت و دیدار اغیار بود و آنجا

که غیر را باید که چیزی باید تو کس پیدا کن ولیکن چون تو نباشی همه او باشد
وگفت سکر و مستی اینجا از اثر ارادت بود و آن نیز گاه بود و گاهی نبود و هر
چند شور و شر ایشان ضعیف احوال بود هر چند احوالش قوی تر بود شورش بیش
کمتر و نظرش بتوحید بیشتر و ارادت دورتر و هرچه نه بر طریقست تا
بجویید نباشد و این طریقت تا ندهد طلب نکند و هرچه ترا تمام بخواست
کرد همت تو ترا بدان نیفکند و هرچه در همت تو نهاد ترا تمام کرد امّا این
فراغتی کلی باید تا کسی بدین حدیث پردازد این طریقت را رنج نیامیزد و
آسایش جویند از بهر فراغت از بهر فراغت از بهر خلق حق نیست و در حق
خلق نشان بیخبریست و راه حق عیان بی نشانست در آن نشان که
خبر عین نیست و در آن عین بی نشان خلق نیست راه حق تویی و ترا از رفتن
چاره نیست وگفت قاعدهٔ بندگی بر نیستی است تا ذرهٔ اثبات در صفات
تو میماند اثبات صفت خداوندست و نفی صفت بنده وگفت پادشاهان
بنده نفروشند جهد کنید تا بنده شوید یکی بشیخ گفت بنده بگناه از خداوند
نه بگریزد ولیکن بیغداد وگفت کنون میباید که از جوی که مردمان جسته اند و یافته
از بس که بجستی آن کسی میباید که آن کردی و از خودی خود بی نام و نشان
کردی وگفت چون کمان بردی که او را کم کردی این وقت او را یافتی و
گفت وقت تو نفس تست میان دو نفس یکی شده و یکی نا آمده وگفت
هر کجا پنداشت تست دوزخ است و هر کجا که تو نیستی بهشتست
وگفت حجاب میان خدای و تو آسمان و زمین و عرش و کرسی نیست

بپنداشت

پنداشت و منی تو حجابست از میان برگیری بخدای رسیدی وگفت
وحشت ما از نفس است اگر تو او را نشکستی او ترا بشکند و اگر تو او را
قهر نکنی او ترا قهر کند نیکا آنکه در همهٔ عمر نفسی صافی از او بر آید آن
نفس ضد نفس بود و هر کجا نفس غالب بود آن نفس نبود دود تنور ستان
بود که از قالب برمی آید وگفت تلوّن و نور و سوزش و اضطراب هم نفس است
آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف کرد آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه
و نه تغیّر و نه تلوّن لَيْسَ مَعَ اللّٰهِ وَحْشَةٌ وَلَا مَعَ النَّفْسِ رَاحَةٌ وگفت
بی نازتان نخواهد گذاشت اگر بار حق برداری بنقد بحقیقت رسی و
فردا بیاسائی و اگر باطلی برکردن نهند تان که نه در دنیا بیاسائید و نه
در آخرت وگفت رنج در رنج بتوان افزود ولیکن بخشش است نه بکوشش
وگفت کوه را بموئی کشیدنست از آنکه از خود بخود بیرون وگفت هرکه
با خدای معاملت بصدق کند او را منشور ولایت نویسند وگفت چون
مرد براه تجرید رسید ملک سلیمان و برا معلوم نباید و اگر بتجرید رسیده نیز
است فضلهٔ سر آستین که زیادت از دست بود معلوم بود وگفت
پراگندگی دل از دوستی دنیا بود و هر کرا در دل ذرهٔ دوستی دنیا بود هرگز
دل او جمع نگردد وگفت هرکه با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن
تواند شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند کرد از او طمع نیکی مدارید
که نفس او را بدست شیطان باز داده است وگفت فتوّت و شجاعت
ولطافت و ظرافت نباتهاییست که در بوستان کشش روید و در

کوشش اثبات میکند کشش محو میکند و گفت کردار بیست از او بتو اما
آنچه رضا دهی و آنچه از تو بر او میشود با خلاصی کنی اینک نیکبخت دو
جهان باشی و گفت هیچ حجاب نبود میان خلق و حق مگر آنکه جلال او
بر جمال او غیرت برد هوا را در میان افکند تا حجاب شود هر که خواهد که
بکلی حجاب برخیزد هوا را از میان بر باید داشت تا بجز خدا بتعالی در هژده
هزار عالم هیچ چیز دیگر نه بیند و گفت حق تعالی باک ندارد که صد هزار
نفس را فدای صاحبدلی کند و گفت اگر بنده بداند که او چنین کریم خداوند
است و چنانکه هست او را بشناسد زهره اش برآید از شادی و بنده
نیکو بدی همی بجز امیدن میکنجیدی از بزرگواری خویش و گفت فردا به
بنده خطاب کند که دنیا فرا تو ندادم نه از آن بود که دریغ داشتم و نه
از بی خطری تو بود که بخطر و قیمت نداشت و تو بدان دریغ بودی یکسانی
دادیم که از ما دور شدند بندهٔ من ترا از آن عزیزتر دارم که بچیزهای چنان
آلوده کنم دل مشغول مدار که امروز روز تست و حکم حکم تست و گفت
دیریست که میگویند که جائی چیزیست اگر نبودی نگفتندی و اگر
نیافتندی بجستندی و گفت نبی مرو که عاقبت حق نان و نمک قدیمش
موی گرفته باز آورد و گفت اگر آدمی از شکر ریز لطف او آگاه بودی
بیم بودی که از شادی دلش واخندیدی و گفت سعادت بزیر سر بیت
سر زیر قدم نه تا دست تو بر سعادت رسد و گفت دو خطیب بر منبر خوش
نیاید چون حق میگوید من تو مگو من و مباش و گفت با زاهدان زاهد باش

و با صوفیان صوفی باش و با عارفان چنان که خواهی میباش و گفت درویش
بتم باید و فتی دیگر و گفت درویش را باید تا هیچ کس را نبود تا همه خدا را
تواند بود بغیری باز نماند و گفت جهد کنید تا خویشتن را بر گوشهٔ دل
صاحبدلی بندید که هر روز هفتاد نظر بجز از این سیصد و شصت نظر
بر دل اولیا آید تا چون تو در آن دل باشی بتو سرایت کند و سعید بوی
کردی و گفت ایشان که ایشان باشند نه خستهٔ کفر و نه بستهٔ ایمان
باشند و گفت عزیب شد کسیکه از این حدیث بوی دارد و با کسی که از
خودی خود سیر آمده است سخن که کشاید بر نیازی کسی کشاید که بوی
گرفتاری دارد نیاز میباید و گفت سلامت در تسلیم است و بلا در تدبیر
و گفت مثل ادب کردن احمق چون آب ریختن در بیخ درخت حنظل است
که هر چه آب بیش خورد تلخ‌تر گردد و گفت خردمند آنست که چون کار پیش
پیش آید همهٔ راهها جمع کند و به بصیرت دل در آن نگرد تا آنچه نه صواب است
از آن بیرون کند و دیگر را بله کند چنانکه کسیرا زری کم شود در میان خاک
همهٔ خاک را جمع کند و بغربالی فرو گذارد تا زر باز یابد و گفت هیچ راه بخدا
نزدیکتر از راه نیاز نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب از آن بگشاید
و گفت داوری کافریست و از عزتی دیدن شرکست و خوش بودن
فریضه است و گفت فریضه آنست که هزار دوست اندک بود و یک
دشمن بسیار و گفت اللّهُ ماسِوَی اللّهِ وَانقَطَعَ النَّفس و گفت هر جائیست
که از مجاهده و علم خالی بود زیان آن بیش از سود آن بود هر کرا پیری نبود

ازاو هیچ نباید وگفت مرد باید که بروز کار مشغول بود و هرچه او را
از خدای باز دارد از پیش بردارد و راحتی بدرویشی رساند اگر ارادت
بدین صفت بسر برد بمقصود رسد و اگر نه سرگردان باشد نه با دین و نه
با دنیا وگفت منعمان دنیا بنعمت دنیا منعم اند و منعمان آخرت باندوه مولی
متنعم اند و اندوه حق حصاریست و پناهیست از جملهٔ بلاها و آفتها
وگفت اهل دنیا صید شدگان ابلیس اند بکمند شهوات و اهل آخرت صید
شدگان حق اند بکمند اندوه وگفت در هر دلی که از حق سرّی نیست و با
حقش رازی نیست و از کلام حقش سماعی نیست نشان آنست که در
آن دل اخلاصی نه و او را بهیچ روی خلاصی نیست وگفت هر که بنفس
زنده است بمرگ بمیرد و هر که باخلاص و صدق و محبت زنده است
هرگز نمیرد از سرائی بسرائی نقل کند وگفت معشوق روندگان سرّ ایشانست
و این سرّ باقی بود و نیست نشود که این سرّ پیوسته بنظر حق قائم است
و منظور خاص حقتعالی است از نصیب خلق پاکست در این غالب عادتست
هر کرا این سرّ است او حی است و هر کرا نیست او از حیوانانست و بسیار
فرقست میان حیوان و حی وگفت هر که بخدا زید هرگز نمیرد وگفت درویش
نبود که اگر درویش بود درویش نبود وگفت درویش نه ایشانند که اگر
ایشان ایشان بودندی نه درویشان هم ایشان بودندی صفت ایشانند هر که
راه جوید گذارش بر درویشان باید کرد که درروی ایشانند وگفت هر که
در این راه تنها رود چون دیو در میان بیابان فرو ماند و نداند که راه

کلام

کلام است وگفت این نه کاریست که برشته بر کسی توان بست یا بسوزن
بر توان دوخت و این نه کاریست که بسخن فراسر شود این کار بنیاز و محبت
بسر توان برد اگرچه از ما نیاز بر چلهاست و هر که هم نشست ما نیست
در حدیث او ما را هیچکس نیست اگرچه ما را از اقرباست وگفت در هر
کاری یاری باید بودن و در این کار یاران وگفت هر که خلق را شاید
خدایرا نشاید وگفت خلق از آن میرنجند که کارها پیش از وقت طلب
میکنند وگفت از حق ثبات خواهند کرامت میخواهند که چون کرامت
پدید آید مرد معجب گردد وگفت ترسان ترسان در این کار میا این کار
بدلیری و عیاری پیش باید گرفت چون خدای گفتی هرچه بیرون است
بگذار وگفت وقت خویش نگاه دار و ملازم کبر و آلوده مکن که او
چون آبگینهٔ شامی بود که اگر اندک خوری فرا پیش گوید بشکند وگفت
هر چیز را جای خویش بین که چگونه ساخته اند و هیچ غلطش نیفتاده
است چون بدیدی انکار همهٔ خلق را در یک نفس بباید دید یکی و یکی
چون همه وگفت مرد را همه چیز بباید تا هیچ چیزش نباید اگر در زاویه
درویشی ساز خمر خوارگان بیابید او را نصیحت کنید و دعوتش کنید
برفق و با او درشتی مکنید وگفت هر چه ترا از خدا بتعالی مشغول
کند شوم است و صحبت او مذموم است وگفت انکار که در همهٔ عالم
تو مانده و بس بنگر تا چه میباید کرد اگر این بدانستی معاملت بر دست
کبر که در وقت نزاع از دست بباید نهاد وگفت هر که چنان پندارد

که بی جهد رسید خطا است و گفت هر پیر و پا برا بحضرت ربوبیت راه نیست
هر آینه و گفت بس کسانند که تن میگذارند و نفس میپرورند و گفت مثل
این نفس چون مردیست که آسیا سنگی را بروی دیوار بر میکشد اگر
بطرفة العین از او غایب شود آن آسیا سنگ بر زمین افتد و گفت
ایشان کار بدل کردند و ما بدست و گفت گوهر تو در قفص انسانیست
از این شاخ بر آن شاخ می نشیند در قفص باز کن و وی را خلاص ده
و گفت در این راه عافیت نباشد و سلامت و آرام نباشد و خلق بد
و دوست نباشد و خویش و پیوند و توئی تو هم نباشد یک خدای باشد
و جزوی نباشد و گفت حق در هیچ آبادانی نباشد و گفت او پاکست از هر
چه در دل مخلوق بگذرد و گفت چون فضل کرد با بنده بیچاره ضعیف
او را بجهد در باطن فرا دید آرد تا آن مجهد او را بجایگاهی رساند که از هر چه
جز اوست او را باز کشد و بگسلد و بنده را بیاراید و او را جلوه کند بر خلقان
خویش و او در میان نه چون مومی بود چنانکش میمالد چنان میباشد که
المؤمنون هینون لینون و گفت گرفتاری میباید که پدید آید و ترا از
تو فرا ستاند و شوریده شوی و گرد جهان گردی سوخته و درد این حدیث
ترا فرو گرفته و ترا اندرون واکرده جهان بی آنکه بدانی که این حدیث
چیست چون خدای گفتی از هر چه دون اوست از همه آیت بباید مردن
تا بنزدیک این حدیث نباید گشتن بدان سر نشود که خدای گوئی خدای
گویان بسیارند خدای جوی میباید و خدای عزیز است و هر که چنین بود

اورا

اورا هیچ نگذارند که درماند و گفت آدمی را بفضلها مخصوص کرده است
که میگوید بیا تا من باش بجای تو خداوند عز و جل میخواهد که نیست کند
ترا و از بیخ بر کندت آنگاه بنور خویش تجلی کند بر آن خاک پاک و گفت
هر که خدای گفت و بچیزی دیگر اثبات کند مشرکی بود و این دو انباشد
یکی بیش نیست و گفت غافل نباید بود از آنکسی که یکدم زدن از تو
غافل نیست و از خدای غافل بودن صعب کاریست و گفت راه
نزدیکتر بخدای آنست که از خویشتن باک نداری و از خود بیرون آئی
و میکش دم بدم چنانکه مار از پوست بباید کشید همه کس در بند آنست
تا آنرا بورزد این راه رو در خویش را کم باید کرد تا آنکه بداند که هیچ کس
نیست و گفت الفقر هو الفناء فی الله و گفت تصوف ایستادن دل است
با خدای بیواسطه و گفت توحید ایجاد است و معرفت طغیانست و ذکر
هذیانست و علم نسیانست یعنی هر چه تو نشان کنی شرک بود و گفت
تصوف بتلقین چون بنا بود بر سر یقین و گفت تصوف دو چیز است
یکسو نگریستن و یکسان زیستن و گفت الذکر نسیان ما سواه مسلمانی
کردن نهادنست بر حکمهای ازلی و گفت التصوف اسم واقع فاذا تم
فهو الله و گفت صدق ودیعت حقست در میان بندگان که نفس را
در او هیچ نصیب نبود از جهة آنکه صدق راستست بحق و حق
حکم نکرده است که صاحب نفس را بدو راه بود و گفت تصوف عزیست
در ذل و توانگریست در درویشی و خداوندیست در بندگی و سیریست

در گرسنگی و پوشیدگیست در برهنگی و زندگانیست در مرگ و شیرینی است در تلخی هر که در این آمد و بدین صفت رود هر روز سرگردانیش بیشتر بود و گفت تصوف ارادت حقست در خلق بی خلق و گفت هفتصد پیر در ماهیت تصوف سخن گفته اند و تمامترین اینست که التصوف استعمال الوقت بما هو اولی به و گفت اگر هفت آسمان و زمین در هم افتد تو چه کنی گفت ندانم گفت از من پرس گفت بگو من سر به نیستی خویش فرو برم و دم نزنم که هر چه هست از اوست و تو هیچ چیز نیستی هست دوست آنچنین نخواهد شد اگر کسی فرا تو سخن گوید از جای نشوی این کار بصفرا از پیش نرود این مردی باشد شوره خورده و کار دیده و این بقیل و قال و رنگ و بوی درست نشود برفی خواهد و گفت ابتدای این حدیث نیازی باشد که بنده را بخود گرفتار کند تا اندک بنده را از خودی خود کم کند و این حدیث برو آشکار کند تا بنده همه آن گردد و گفت خلق اگر بدانند که از که باز میمانند ماتم بدارند و پیوسته در تعزیت باشند ولیکن نمیدانند و برایشان پوشیده کرده اند یکی خلق میپرستند و یکی ضیاع و یکی جاه و یکی سود و زیان و یکی این جهان و یکی آن جهان پس خدای پرست کو اگر ما از خدای پرست خبر یافتیمی بپهلو خزیدن آنجا شدیمی و خاک قدم او را سرمه کردیمی امیران کودکان بزرگ کرده اند و دنیا سر برآورده اند و عالمان معجب شده اند و خود را صاحب طیلسان می پندارند و زاهدان در جهان نمی گنجند و عابدان سخن سخن میگویند

و پنداشت است که از ایشان میزاید و ایشان آگاهی ندارند و جهانی است سرتاسر همه را شرک گرفته اگر همه را فرو گذاری ذره توحید فرو نیفتد الا ما شاء الله درویشی گفت ما او را کجا یابیم و جوییم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر قدمی بصدق در راه طلب نهی در هر چه نگری او را بینی گفتند عشق چیست گفت العشق شبکة الحق عشق دام خداوندست گفتند شریعت و طریقت چیست گفت این همه اسامی منازل است و از این نیست الا ابتذال الارواح و اگر نه بترهات صوفیان مشغول شیخ را بسی اشعار بوده است که گاه گاه در میان مجلس بر زبان مبارک رانده است اگر همه را بیاوریم دراز شود بیتی چند بگوییم شعر بسکه جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان تا کمان اندر یقین کشد یقین اندر گمان تا که میجستم ندیدم چون بدیدم گشتم گشته گمکرده را هرگز کجا یابد نشان در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت ما را آگاهی دادند که این مردمان که اینجا می آیند و ترا می بینند اکنون آزاد کردم که تا اینجا آیند و ما را به بینند پس گفت این حدیث از زمین برخوردار شد اگر ما باشیم و اگر نه این حدیث خواهد بود تا قیامت و در مجلس وداع دست بر سینه میزد و میگفت قحط خدای آمد قحط خدای آمد در ما نگرید و گفت شما را بحق تعالی دعوت نکرده ام که به نیستی شما را دعوت کردم که هست و بالای هزار شمائل شما را برای نیستی آفریده است

اکنون رفتیم و هزار بر بستیم و بالای هزار شمار نیست یعنی هزار اما
پس گفت جمعی از جنیان بسخن ما آسایشها داشته اند چه در نشابور
و بیرجند سپند بسوزید که جنیان از بوی سپند بگریزند و اگر بوقت
وفات آوازی بشنوید و کسی را نه بینید بدانید که ما رفتیم و چهار
چیز بشما میراث گذاشتیم رفت و روی شست و شوی جست و
جوی گفت و گوی و فردا صد هزار باشند که بی عمل خداوند به بهشت
روند گفتند ایشان که باشند گفت قومی که در سخن ما جنبانیده باشند
و گفت یکصد سال بعد از این خادم ما باشیم و یکصد سال فرزندان
ما و این هزار بر دارد بلکه تا دامن قیامت بر دارد کلمهٔ چند دیگر بگفت
و سر در پیش انداخت و ساعتی آب بروی او فرو میگذشت و همه
میگریستند پس فرود آمد و بر اسب نشست و بجملهٔ مواضعی که
در کوه و دشت آنجا بگاهها که شبها بروز آورده بود و روزها خلوتی
بوده بوداع آنجاها شد و هر جا که او را وقتی بوده بود اسب او آنجا
زانو بر زمین میزد و شیخ وداع میکرد و میگریست تا باز بخانه آمد
شیخ را گفتند در پیش جنازهٔ تو کدام بیت بخوانیم گفت این بیت بخوانید
که بیت خوبتر اندر جهان از این نبود کار دوست بر دوست رفت و
یار بر یار آن همه اندوه بود و این همه شادی آن همه گفتار بود و
این همه کردار گفتند تلقینت چگونه کنیم گفت این بیت مرا تلقین کنید
بیت امشب مباش از من جدا کر من نیایم تو بیا قیمت نگیرد کوی ما

بی قیمت از بینای تو روزی چند رنجور بود چون وفات کرد آوازی عظیم
آمد چنانکه اهل مدینه بشنیدند دانستند که جنیان آمده اند تا نماز
گذارند صبر کردند و چون شیخ را بخاک تسلیم کردند و پیرا اسبی بود که پیش
شیخ پشت فرا داشتی تا شیخ بر او نشستی آن اسب را دیدند که افسار
گسسته و اشک از چشمش میدوید و گرد گوی میگردید و نه آب میخورد
و نه علف تا هفت شبانه روز روز هشتم گفتند این اسب بخواهد مردن
که چنین لاغر و ضعیف شده است بکشتند او را به تبرک بدرویشان
نقل گشت که خواجه ابو طاهر پسر شیخ مکتب رفتن را عظیم دشمن بود
روزی بلفظ مبارک شیخ گذشت که ما را خبر کنند که درویشان فرا
می آیند هر آرزوئی که کنند بدهم ابو طاهر بر بام رفت و دید که جماعتی از
درویشان می آیند شیخ را خبر داد شیخ گفت اکنون چه میخواهی گفت
میخواهم که بمکتب نروم گفت مرو گفت یکهفته نروم گفت مرو گفت یک
ماه نروم گفت مرو گفت هرگز نروم گفت مرو اما انا فتحنا را از سر یاد
گیر ابو طاهر خوشدل شد و انا فتحنا آموختن گرفت و از بر یاد نمود پس
چون شیخ وفات کرد و چند سال بر آمد نظام الملک در اصفهان بود
و ابو طاهر را قرض بسیار بود باصفاهان آمد پیش نظام الملک و او را
چندان اعزاز و اکرام کرد که در وصف نگنجد در آن میان علوی زاده بود از
غزنین برسالت آمده بود و صوفیان را عظیم منکر بود نظام الملک را ملامت
کرد که مال خویش بجمعی میدهی که وضوئی بسنت نمیتوانند کرد و از علوم

شرعی بی بهره اند مشتی جاهل دست آموز شیطانند نظام الملک گفت
چنین مگوی که ایشان همه خبردار باشند وهمه روز بکار دین مشغول اند
مگر آن علوی زاده شنیده بود که ابوطاهر قرآن نیاموخته است و نظام
الملک نشنیده بود علوی گفت اتفاق است که امروز بهترین صوفیان
ابوطاهر است و شیخ ابوسعید گفته است که ابوطاهر قطب است
و قرآن نمیداند نظام الملک گفت مگوی که علوی گفت نمیداند پس نظام
الملک گفت آواز دهیم و سوره از قرآن اختیار کنیم تا برخواند بوطاهر را
حاضر کردند و او نمیدانست که او را از برای چه کار میخوانند با جمعی
صوفیان و فرزندان بیامد نظام الملک علوی را گفت کدام سوره خواهی
گفت سوره انا فتحنا برخوان بوطاهر حال بدانست که چیست پس انا
فتحنا آغاز کرد و میخواند و میگریست و نعره میزد چون تمام بخواند آن
علوی شرمنده شد و بیرون رفت و نظام الملک بسیار شاد شد پس
پرسید که سبب گریستن و نعره تو چه بود گفت بدان ای صدر بزرگوار که
من قرآن نمیدانم و آن حکایت والد ماجد خود را از اول تا آخر باز گفت
با نظام الملک و گفت که کسی که به هفتاد سال پیش به بیند که معترضی
در فرزندان او قدح خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند بدانکه درجه
او در قرب حضرت حق تعالی چگونه باشد نظام الملک از آن سخن هزار
بار معتقدتر گردید و بسیار بگریست نقلست که در آنوقت که شیخ
بریاضت مشغول بود یکماه و دو ماه از خانه غایب بودی و کس او را باز

نیافتی

نیافتی و بوطاهر کودک بود و شیخ را عظیم دوست داشتی چون شیخ
غایب شدی او مضطرب گشتی و گرد عبادتخانهای شیخ بر می آمدی
و شیخ را میجستی روزی بدر رباط کهنی رسید در را بسته یافت در
بزد شیخ بیامد و در بگشاد او را دید از غایت گرما مضطرب شده
هزاران قطره عرق بر او نشسته شیخ گفت بابا بچه کار آمده گفت طاقت
فراق تو نیاوردم شیخ گفت چون ترا ما میباید در دنیا با ما باشی و در
خاک با ما باشی و در قیامت با ما باشی پس بوطاهر را در کنار گرفت
القصه چون بوطاهر وفات کرد فرزندان شیخ از این سخن غافل بودند
خواستند که او را بگورستانی برند و دفن کنند چون جنازه او برگرفتند
بارانی عظیم در گرفت ایشان توقف کردند تا باران باز ایستاد چون اندکی
کم میشدی جنازه برداشتندی باز باران شدت نمودی تا سه شبانه روز
باین دستور جنازه او در خانه نهاده بود تا آخر الامر یکی از مریدان شیخ
گفت نه شیخ فرموده بود که در خاک با ما باشی او را در جوار شیخ در
خاک باید کرد که این بجز کرامات شیخ نیست چون این بگفت همه را یاد
آمد فی الجمله کل کاری بود که خاک شیخ را فرو برده بودند بوطاهر را نیز
پهلوی شیخ دفن کردند نقلست که چون شیخ وفات کرد استاد
ابوالقاسم قشیری کس بابوالقاسم رودباری فرستاد که چون شیخ وفات کرد
بخانقاه ما آی ابوالقاسم جواب داد و گفت اگر چنانست همچنان که
او مرا پاسبانی دل کردی چنان خواهی کرد بیایم گفتند چگونه گفت روزی

عاشورا بود و ما عاشوری ساخته بودیم شیخ ظرفی پر کرد و طبقی حلوا
و پنج من نان مرا گفت برخیز و این را بخانهٔ فلان ببره زن بر من برگرفتم
چون بسر چهارسوی رسیدم گل و وحلی سخت بود و من بهرد و دست
درسند بودم و پیراهن نداشتم و بته ازاری بودم و بند ازار محکم نبود نه ر[وی]
آنکه باز کردم و نه روی آنکه ظرف و طبق در میان گل بنهم تا این را ببندم
و بیم آن بود که عورت مرا مردمان به بینند دستی دیدم که درآمد و بند
ازار من محکم فرو بست تا من برفتم پس چون باز آمدم شیخ گفت چرا چنان
نروی که ما را زحمت تو نباید کشید استاد که این بشنید بگریست پس
گفت اگر ما را چنین نگاه خواهی داشت بیایم استاد عذر خواست و
گویند درویشی بعد از وفات شیخ شیخ را بخواب دید گفت تو در سماع
عظیم میلی داشتی اکنون حال تو بی سماع چگونه است گفت نظم آن جنهای
باربد و صوت ارغنون ز آواز آن نگار مرا بی نیاز کرد و شیخ علی سحا[ری]
گفت شیخ را بخواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فعل الله بک شیخ
بخندید و سر بجنبانید و گفت بیت گوی در میدان فکند و خصم را چوگان
شکست می نزد زاین سر بران سر بمراد خویش گوی استاد ابو القاسم
برهنه رفت بزیارت شیخ و بر سر منبر گفت ما ظلم کردیم بر شیخ ابو سعید
که اهل عیان بود و ما اهل علم انصاف وی ندادیم اکنون توبه کردم
از آن کار و ابو سهل صعلوکی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم خدای با تو
چه کرد گفت کار یارهٔ از آن آسانتر است که گمان خلق است و درویشی

دیکر

دیگر شیخ را بخواب دید بعد از مدت مدید گفت شیخ با او که نان درو[یشان]
میخورید و کار درویشان نمیکنید رحمة الله علیه رحمة واسعة دائمة باقیه

باب هفتاد و پنجم در ذکر جناب شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن
ولی صفی و عالم ربانی قطب جهان شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله
علیه سلطان مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم و پادشاه اهل
طریقت بود و متمکن کوه صفت و متعین و دائم بدل در حضور و مشاهده
و بتن در ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار حقائق بود و بسیار
عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در درگاه عزت آشنائی عظیم داشت
و گستاخ حضرت بود و کر و فر و انبساط عظیم داشت چنانکه صفت
نتوان کرد نقلست که سلطان العارفین بایزید هر سال یکبار به
دهستان آمدی بزیارت قبور شهدا بسر ریک و بر خرقان گذر کردی
و بایستادی و بوئی استشمام کردی که بیخود شدی مریدان از وی
سؤال کردند که ما هیچ بوئی نمیشنویم و تو می شنوی سبب چیست
گفت آری از این ده بوی مردی میشنوم جوانمردی بود نام او ابو علی
و کنیتش ابو الحسن بمرتبه از من پیش بود و مقام او در حضرت عزت
از هرچه در خاطر گذرد بیش بود و پیوسته بار عیال کشد و کسب
کند و درخت نشاند نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در
خرقان نماز خفتن بجماعت بگذاردی پس به بسطام شدی و بعد

ازز یارت روی برخاک بایزید نهادی و بایستادی وکفتی بار خدایا از
این خلعت که بایزید را داده ابوالحسن را نصیبی بخش انکاه باز کشتی چنانکه
وقت صبح را بخرقان رسیدی و نماز بامداد بجماعت بکذاردی بر طهارت
نماز خفتن وکویند که یکبار جای پای دزد دید که روی باز پس رفته
بود تا کسی پی او نتواند برد شیخ کفت من در طلب ابخدیث کم از دزدی
نتوانم بود بعد از آن شبها که بسر خاک بایزید میرفت باز پس میشد و
پشت برخاک او نکرد تا بعد از دوازده سال از تربت شیخ آوازی برآمد
که وقت آن آمد ای ابوالحسن که بنشینی شیخ کفت ای شیخ همتی مبدار
که من مردی امی ام واز علوم شریعت چیزی نمیدانم و قرآن نیاموخته ام
آواز دیکر آمد که ای ابوالحسن آنچه مرا دادند از برکات تو بود شیخ کفت
تو دویست سال پیش از من بودی آوازی برآمد که آری چون بخرقان
رسیدمی نوری دیدمی که از خرقان باسمان بر میشدی و بوئی از هوای
خرقان استشمام مینمودمی که مست میکردیدمی پس کفت که بوالحسن
سی سال بود تا از خداوند بحاجتی درمانده بودم روزی بسرم ندا کردند
که ای بایزید آن نوری که در خرقان مشاهده مینمائی حرمت او را بما
شفیع آور تا حاجت تو برآید کفتم الهی آن نور چیست هاتفی آواز داد
که آن نور بنده ایست که لقب او ابوالحسن خواهد بود آن نور را شفیع
بردم آن مقصود حاصل شد پس شیخ کفت بعد از آن واقعه چون بخرقان
برکشتم جمله قرآن را در خود آموخته دیدم و روایت دیکر آنست که بایزید

کفت

کفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسید قرآن ختم کرده بود وکویند که
باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد باز بیل فرو برد زر برآمد سیم
بار مروارید برآمد کفت بار خدایا ابوالحسن بدینها فریفته نکردد و بدینها
از چون تو پروردکاری مشغول نشود و برنکردد کاه بودی که کاو می
بستی چون وقت نماز شدی شیخ بنماز میرفتی وکاو همچنان شیار می
کردی تا شیخ باز آمدی نقلست که عمرو بن عثمان شیخ را کفت
بیا تا زیر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار کوسفند در زیر
آن درخت بخفتی شیخ کفت بیا تا بالای هر دو عالم بجهیم که نه به بهشت
التفات کنیم و نه بدوزخ و یکروز شیخ المشایخ پیش شیخ آمد و طاسی
پر آب پیش شیخ نهاد پس شیخ المشایخ دست در طاس کرد و ماهی
زنده بیرون آورد پیش شیخ نهاد شیخ نکاه کرد تنوری تافته دست
در آن تنور کرد و ماهی زنده بیرون آورد و کفت از آب ماهی نمودن سهل
باشد از آتش باید نمودن و با شیخ المشایخ کفت بیا تا بدین تنور فرو شویم
تا بهستی او که برآید شیخ المشایخ هیچ سخن نکفت نقلست که شیخ
المشایخ کفت سی سال است که از بیم حق نخفته ام و هر قدم که بنهاده
ام قدم قدرت او در پیش دیده ام تا بجائی که ده سال است تا میخواهم که
در بسطام پیش از او بسر خاک بایزید رسم او از خرقان سه فرسنک
آمده است و پیش از من آمده و رسیده مکر روزی شیخ در اثنای سخن
کفته است که هر که طالب ابخدیث است قبله او اینست و اشارت باب

کشتن کابوح کرده است و چهار انگشت دیگر فرو گرفته و آن یکی کشاده
این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید
آمد این قبله را راه فرو بندیم بعد از آن راه حج بسته شد که در آن سال
هر که بحج رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه بزدند
و بعضی نرسیدند تا سال دیگر درویشی گفت شیخ المشایخ اشارت
کرد تا راه کشادند بعد از آن درویشی گفت این را بر چه نهیم که چندین
خلق هلاک شدند گفت آری جائی که پیلان پهلو سایند اگر پشه
هلاک شود باکی نباشد نقلست که جماعتی بسفر میرفتند گفتند شیخا
راه ناامن است ما را دعائی بیاموز که اگر بلائی پیدا شود بدان دعا
دفع شود گفت چون بلائی روی بشما نهد ابو الحسن را یاد کنید ایشان را
خوش نیامد آخر چون برفتند راهزنان در راه آمدند و قصد ایشان
کردند یکتن از ایشان در حال از شیخ یاد آورد عیاری فریاد بر آورد که
اینجا مردی بود کجا رفت که او را نمی بینم و نه بار او را و نه ستورش را
لاجرم بدان مرد و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران همه برهنه
کردند و مال برده بماندند چون آن مرد را دیدند تعجب کردند او بگفت
که سبب چه بود ایشان چون پیش شیخ رسیدند گفتند برای خدای
بگوی که این چه سر است گفت شما که حق را یاد کنید بعادت و مجاز
یاد کنید و بو الحسن بحقیقت یاد کند شما او را یاد کنید تا ابو الحسن
شما را یاد کند برای خدا و کار شما بر آید و اگر بمجاز و عادت خدا را

یاد

یاد کنی هیچ سود ندارد نقلست که مریدی از شیخ درخواست که مرا
دستوری ده تا بکوه لبنان روم و قطب عالم را به بینم دستوری داد
چون بلبنان رسید دید که جمعی نشسته روی بقبله و جنازهٔ در پیش
نهاده و مردمان نماز نمیکردند پرسید که چرا بر جنازه نماز نمیکنند
گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار اینجا امامت کند مرید شاد
آمد که زمانی بر آمد از جای بجستند گفت شیخ ابو الحسن را دیدم که در
پیش ایستاد و نماز کرد و مرا دهشت افتاد چون با خود آمدم مرده را
دفن کرده بودند و شیخ رفته بود گفتم این چه شخص بود گفتند شیخ
ابو الحسن خرقانی گفتم باز آید گفت وقت نماز من زاری کردم که من
مرید اویم و چنین سخنی گفته ام شفیع من شوید تا باز مرا بخرقان
برد که مدتی مدید است تا در سفرم چون وقت نماز بامداد آمد دیگر
باره شیخ را دیدم که در پیش شد و نماز کذارد و سلام باز داد دست در
او زدم و مرا دهشت افتاد چون با خود آمدم خود را بچهار سوی ری
دیدم روی بخرقان نهادم چون نظر شیخ بر من افتاد گفت شرط آنست
که هر چه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواسته ام تا در این
جهان و آن جهان مرا از خلق در پوشد و هیچ آفریدهٔ مرا ندیده مگر
یک کس و آن بایزید است نقلست که امامی بسماع احادیث میشد
بعراق شیخ گفت اینجا کسی هست که اسنادش عالی تر است مرد
گفت همانا که شیخ باشد گفت نه من مردی امیام هر چه حق مرا داد و

منت نهاد علم خودرا بر من کفت وکفت ای شیخ سماع تو از که داری
کفت از حضرت رسول علیه السلام مرد را آن سخن مقبول نیامد
شبانه بخواب دید مهتر عالم و سید کائنات را صلی الله علیه وآله
که کفت ای جوانمرد او راست کفت دیکر روز بیامد وآغاز حدیث کرد
وجای بود که شیخ کفتی این نه حدیث پیغمبر است امام کفتی بچه شناختی
کفت چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من برابروی مهتر عالم بود
چون ابروی مبارك درهم کشید مرا معلوم شد که از این حدیث تبرا
میکند وعبدالله انصاری رحمة الله علیه کفت مرا بندی بر پای نهادند
وببلخ بردند در راه با خود اندیشه کردم که بهمه حال بر این پای من ترك
ادبی رفته است چون بشهر رسیدم مردمان سنك بر بام آورده
بودند که بمن زنند در آنساعت مرا کشف افتاد که روزی بسجاده شیخ
بازی افکندم سرپای من بدانجا باز آمد در حال دستهاشان خشك
بماند وسنك بر من نتوانستند انداخت نقلست که چون شیخ ابوسعید
بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن شیخ پخته بود وشیخ
کدبانو را کفته بود که دستارخوان مرا بر سر قرصها انداز چندانکه
خادم می آورد یکروز بیکبار آن دستارخوان را برداشت قرص نمانده
بود شیخ کفت خطا کردی که اکر دستارخوان بر نکرفتی تا قیامت قرص
از آن زیر بیرون می آمدی چون از خوردن فارغ شدند شیخ ابوسعید
کفت دستوری هست تا چیزی بر کویند شیخ کفت ما را پروای سماع

نیست

نیست ولیکن بر موافقت شما بشنویم شیخ بهمه عمر خود همان یکبار سماع
نشسته بود پس دو نفر از مریدان شیخ را سماع چندان اثر کرد که رکهای
شقیقه هر دو برخاست وخون روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد
وکفت ای شیخ برخیز که وقت است شیخ برخاست وسه بار آستین
بجنبانید وهفت بار قدم بر زمین زد جملهٔ دیوار خانقاه در جنبش
آمد بموافقت پس شیخ ابوسعید کفت باش تا بناها خراب نشود و
کفت بعزت الله که آسمان وزمین در موافقت تو در رقص بودند وآورده‌اند
که در آن حوالی طفلان تا چهل روز شیر نخوردند پس شیخ کفت ای
سعید سماع کسیرا مسلم بود که از تحت الثری تا عرش واکشاده بیند
واو را هیچ حجاب نبود واصحاب را کفت اکر شما را پرسند که رقص چرا
میکنید بکوئید بر موافقت آنکسانی برخاسته ایم که در همهٔ عوالم
ملك وملکوت یك حجاب بجهة ایشان نمانده نقلست که شیخ
ابوسعید برخاست وشیخ ابوالحسن نیز برخاست ویکدیکر را در بر
کرفتند آن در صفت نقل افتاد چنانکه آنشب تا بروز سر بر زانو
نهاده بود ومیکریست وشیخ ابوالحسن همه شب نعره میزد ورقص
میکرد چون روز شد شیخ ابوسعید بیامد وکفت ای شیخ بسط مرا
بمن ده که مرا تاب این نیست تا دیکربار نقل افتاد بشیخ وشیخ ابوسعید را
کفت فردا بقیامت در میا که همه لطف وفزع قیامت طاقت نیارد
تا من نخست بروم وفزع قیامت بنشانم آنکاه تو در آئی پس کفت

حضرت حق سبحانه و تعالی کافر را چندان قوت داده بود که چهار
فرسنگ کوه بریده بود و میبرد تا بر سر لشکر موسی زند چه شگفت
اگر مؤمنی را آن قوت دهد که فزع قیامت بنشاند پس شیخ ابو سعید
بازگشت و سنگی بود بر درگاه شیخ ابو الحسن در آنجا مالید و رفت و شیخ
ابو الحسن احترام او را گفت تا آن سنگ را برکندند و بمحراب بردند چون
شب درآمد سنگ بجایگاه خویش باز آمد شیخ دیگر باره او را بمحراب
برد دیگر روز بدرگاه باز آمده بود و همچنین تا سه بار پس شیخ ابو
الحسن گفت آری همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ ابو سعید لطف بسی
میکند پس فرمود تا راه از آنجا موقوف داشتند و دری دیگر گشادند
نقلست که شیخ ابو الحسن چون بوداع آمد گفت من ترا بولایت عهد
خویش برگزیدم که سی سال است تا از حق سبحانه و تعالی کسی می
خواستم که سخنی چند از آنکه در دل دارم با او بگویم و کسی محرم آن نمی
یافتم تا که ترا بما فرستاد لاجرم شیخ ابو سعید آنجا سخن نگفته است
زیادت گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت ما را باستماع فرستاده اند
گفت از یک تحریک عبادت کنند پس گفت من خشت پخته بودم
چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقلست که شیخ ابو سعید گفته است
بر سر منبر و پیر شیخ حاضر بوده است که کسانی که از در خود نجات
یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نوت الی یومنا هذا بعقدی
رسیدند و اگر خواهیم جمله را بر شمریم و اگر کسی از خود پاک شدی این

کلاه

خواجه است و اشارت بشیخ کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت
که چون بولایت خرقان رسیدم فصاحتم برفت و عبارتم نماند از
حشمت آن پیر تا چنان شد که پنداشتم که از ولایت خویش معزول شدم
نقلست که بو علی سینا بر آوازهٔ شیخ برخاست و بخرقان آمد شیخ
بطلب هیزم رفته بود زنش گفت چه میکنی آن زندیق کذاب را و بسی
جفا بگفت چرا که زنش منکر بود ابو علی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند
شیخ را دید که می آید و خرواری هیزم بر پشت شیری نهاده و ماری
تازیانه ساخته و خود بر شیر نشسته بو علی از دست بشد و گفت
شیخا این چه حال است گفت آری تا بار چنان گرگی نکشتی یعنی زن
اینچنین شیری بار تو نکشد و پس با ابو علی بوثاق آمدند و بو علی بنشست
و سخن آغاز کرد و بسی بگفت و شیخ پارهٔ گل کرده بود که دیوار سرای
عمارت کند دلش بگرفت برخاست و گفت معذور دار که این دیوار
عمارت میباید کرد برخاست بیل از دست شیخ بیفتاد ابو علی از
بالای دیوار دست دراز کرد بیل از زمین راست شد و بدستش
آمد شیخ باز بیل را بینداخت و گفت آستین باز پس کن باز پس کرد
سنگ آهن ربا در آستین داشت شیخ گفت اگر اکنون این بار بیل
بدست تو بیاید راست میگوئی ابو علی که عاجز گردید و بعجز خود اعتراف
نمود پس شیخ از دور دست دراز کرد بیل بدستش درآمد ابو علی
توبه کرد و مرید شیخ شد نقلست که عضد الدوله در بغداد وزیر

بود واو را درد شکم خاسته وهمهٔ اطبای بغداد از معالجت او عاجز
آمدند مردی بود در بغداد از دوستان شیخ که نعلینی از شیخ در
پیش او بود کفت من علاج او بکنم پس نعلین شیخ بر شکم او مالید در
حال شفا یافت ومال بسیار بر او عرضه کردند نقلست که مردی
پیش او آمد وکفت میخواهم که خرقه بپوشم واز شما اذن میخواهم شیخ
کفت من مسئله دارم اکر جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی کفت بکوی
کفت اکر مردی چادر زنی برسر کند زن شود کفت نه کفت اکر زنی جامهٔ
مردی در بر کند مرد شود کفت نه کفت پس اکر تو نیز مرد نیستی بدین مرقع
مرد نکردی وکویند که مردی دیکر پیش او آمد وکفت دستوری ده تا خلق را
بخدای دعوت کنم کفت زنهار تا بخود نخوانی نقلست که سلطان
محمود ایاز را یکروز وعده داده بود که خلعت خویش در تو خواهم پوشید
وتیغی برهنه بر بالای سر تو برسم پادشاهان بتار موئی آویخته
خواهم داشت چون محمود بزیارت شیخ رفت بصحرا فرود آمد وکس
فرستاد که شیخ را بکوئید که سلطان بجهت زیارت تو از غزنین با
جا آمده تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی واکر نیاید این آیت بر
خوان که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولوا
الامر منکم حاجب سلطان آمد وپیغام بکذارد شیخ کفت مرا معذور
دار چون آیت برخواند شیخ کفت محمود را بکوی که ما چنان در اطیعوا
الله مستغرق شده ایم که از رسول خجالت داریم تا باولوا الامر چه

رسد آن مرد بیامد وبمحمود بکفت محمود را رقت آمد کفت برخیزید
که او از آن مرد نیست که ما کمان برده ایم پس جامهای خویش در
ایاز پوشانید وخود بسلاح داری ایاز از پس او می آمد شیخ روی بمحمود
کرد ودر ایاز ننکریست محمود کفت بر پای نخواستی سلطان را این هم دام
بود شیخ کفت دام است اما معشوق تو نه پس دست محمود بکرفت و
کفت هان پیش آی چون ترا فرا پیش داشته اند محمود کفت سخنی بکوی
کفت نامحرمان را بیرون کن اشارت کرد کنیزکان را بدر رفتند محمود کفت
مرا از بایزید حکایتی برکوی شیخ کفت بایزید کفته است که هر که
مرا دید رقم شقاوت از او برخاست وایمن شد محمود کفت قدم از
قدم مصطفی زیادت است که ابوجهل وابولهب وسائر منکران
او را میدیدند ورقم شقاوت از ایشان برنخاست شیخ کفت ای محمود
ادب نکاهدار وتصرف در ولایت خود کن که حضرت مصطفی را
صلی الله علیه وآله هیچ کس ندید بجز حضرت امیر المؤمنین وسلطان
الموحدین سید اولیا علی بن ابی طالب علیه السلام محمود را از این
سخن رقت آمد وکفت ای شیخ مرا پندی ده کفت چهار چیز را ملازم
باش ونکاهدار اول پرهیز از نامشروعات وحرام دوم مواظبت
بر نماز بجماعت سیم سخاوت چهارم شفقت بر خلق محمود کفت مرا
دعائی کن کفت خود در پنج نماز دعا میکنم که اللهم اغفر للمؤمنین و
المؤمنات کفت دعائی خاص کن کفت دعائی خاص کن کفت ای محمود

عاقبت تو محمود باد پس محمود بدره زر پیش شیخ نهاد شیخ قرصی جوین
پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود میخوائید و در گلویش میگرفت شیخ
گفت در حلقت میگیرد گفت آری گفت میخواهی که این بدره تو هم چنان
در گلو گیرد برگیر که این را طلاق داده ایم گفت چیزی قبول کن گفت
البته قبول نکنم گفت مرا از آن خود یادگاری ده شیخ پیراهنی که پوشیده
بود از بر خود بیرون آورد و بدو داد محمود چون باز گشت گفت خوش
صومعه داری شیخ گفت تو با این همه مملکت و سلطنت این گوشه
نیز میبایدت پس در وقت رفتن محمود شیخ بر پای خاست محمود گفت
چون در اول که آمدم التفات نکردی اکنون بر پای خاستی سر این
چیست شیخ گفت اول با رعونت و طمطراق پادشاهی و امتحان در
آمدی و باخر بمسکنت و انکسار درویشی میروی و آفتاب دولت
درویشی در تو تافته است اول برای پادشاهی تو برنخاستم و حال
برای درویشی تو برخاستم پس سلطان برفت و آن وقت که بسومنات
قصد غزا کرد با کافران و لشکر وی عاجز گشتند و بیم آن بود که شکسته
شود ناگاه سلطان از اسب فرود آمد و بگوشه رفت و روی بر
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الٰهی بحرمت
آبروی خداوند این خرقه که ما را بر این کفار ظفر دهی و نیت کردم
که هرچه از این غنیمت بدست در آید بدرویشان دهم ناگاه از
جانب کفار رعد و برق و ظلمتی پدید آمد و تیغ در یکدیگر نهادند

ومیکشتند و متفرق میشدند تا لشکر اسلام ظفر یافت و آنشب محمود
شیخ را بخواب دید که گفت ای محمود آبروی خرقه ما را بردی بدرگاه حق
اگر آنساعت درخواستی که جمله کفار را اسلام روزی کند و همه را رحمت
فرماید روزی کردی و دعا مستجاب شدی نقلست که شیخ یکشب گفت
کدامشب در فلان بیابان راه میزنند و چندین کس را مجروح میکنند بشنیدند بو
همچنان بود که شیخ خبر داده بود و عجب آنکه در همانشب شب زفاف پسر
شیخ بود شب سر آن پسر را ببریدند و بر در آستانه صومعه شیخ نهادند
و شیخ را خبری نبود و زنش منکر او بود گفت چگو بر کسیرا که از چندین فرسنگ
راه خبر باز میدهد و خبرش نبود که سر فرزندش را ببرید و بر آستان در
نهاد شیخ گفت آنوقت که آن میدیدم پرده برداشته بودند و آنوقت که
سر پسرم را میبریدند پرده فرو هشته بودند نقلست که هفت شبانه
روز با چهل درویش در صومعه نشسته بود و هیچ قوتی نیافته بودند
یکی بعد از هفت روز بدر صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی
و خادم را گفت از برای صوفیان آورده ام شیخ بشنید گفت ای درویشان
این مرد میگوید که از برای صوفیان آورده ام هر که از شما نسبت بتصوف
درست تواند کردن بستانید که من باری زهره ندارم که لاف تصوف
زنم همه دم درکشیدند تا آن مرد آن آرد و گوسفند را باز گردانید و برفت و وقتی
شیخ در میان اصحاب بیان فرمود که دو برادر بودند و مادری داشتند
و هر شب یکی بخدمت مادر مشغول شدی و یکی بطاعت خدا تعالی

آنشخص که بطاعت مشغول بود بخدمت خدا خوش داشت آن برادر
با او کفت که امشب خدمت خداوند بر من ایثار کن چنان کرد و آنشب
بطاعت خدای سر بسجود نهاد و بخواب شد در خواب دید که آوازی
آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بداو بخشیدیم او کفت من بخدمت خدا
مشغول بودم و او بخدمت مادر و او مرا در کار خدای کرد اکنون مرا بداو می
بخشند کفتند تو در آنچه میکنی ما از او بی نیازیم و لیکن مادرت بی نیاز
نیست و محتاج است بدانچه برادرت او را خدمت میکند نقلست
که چهل سال نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کذارد ناکاه شبی بعد از
چهل سال بالین طلبید اصحاب شاد شدند و کفتند شیخا چه افتاد
کفت بوالحسن استغنا و بی نیازی خدای بدید امشب پس کفت که حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده که هر کس در همهٔ عمر خویش دو
رکعت نماز کند که در آن اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نکذرد همهٔ کناهان او
بریزد چنانکه کوئی آنروز از مادر زائیده شده و احمد حنبل رحمة الله
علیه بحکم این حدیث این نماز بکذارد که هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش
کذر نکرد چون سلام باز داد پسر خود را بشارت داد که این نماز کذاردم
و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرم نیامد پس شیخ کفت بعزت خدا که بو
الحسن را که درین کلاه نشسته است سی سالست تا بدون حق
تعالی هیچ اندیشه بر خاطر او کذر نکرده است نقلست که یکبار مرقع
پوشی از هوا در آمد و بر در صومعهٔ شیخ بایستاد و پیش شیخ پای بر

دفعی

زمین میزد و میکفت خدای وقتم مصطفای وقتم و معنی همانست که
در انا الحق حسین منصور رحمة الله علیه شرح داده ایم که او محو بوده
باشد و کوینده غیب زیرا که نباید بر اولیا خلاف سنت رود کما قال
علیه السلام فی شان الاویس رحمة الله علیه اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ
مِن قِبَلِ الیَمَنِ نقلست که شیخ روزی در حالت انبساط کلمات بی
کفت بسرّش ندا کردند که بوالحسن از خلقان نمیترسی کفت برادری
داشتم که می ترسیدی از مردم اما من نمیترسم کفتند شب نخستین از
منکر و نکیر نترسی کفت اشتر که چهار دندان شد از آواز جرس نهراسد
کفت از عقوبت و صعوبات آن ترسی کفت می اندیشم که فردا مرا از خاک
بر آری و خلق را در عرصات حاضر کردانی من در آن موقف پیراهن بو
الحسنی خود را از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد
بود و بوالحسن هیچ نبود موکل خوف و مبشر رجا نیز که باز شنید نقلست
که شبی تا سحرکاه نماز میکرد در سحرکاه آوازی شنید که هان بوالحسن
خواهی که آنچه از تو میدانم با خلق بکویم تا سنکسارت کنند شیخ
کفت الهی تو نیز میخواهی تا آنچه از رحمت و رافت حضرت تو میدانم
با خلق بکویم تا هیچ کس دیکر سجده نکند آوازی دیکر آمد که خاموش
باش نه از تو نه از ما یکبار میکفت الهی ملک الموت را بمن مفرست
که من جان باو ندهم زیرا که جان از او نستانیده ام که باو باز دهم من جان از
حضرت تو ستانیده ام جز بحضرت تو ندهم و کفت در سحرکاهی بسرّم ندا

کردند که بو الحسن ایمان آور گفتم الهی ایمان آورده ام ندائی دیگر در
رسید که ایمانی که تو آورده حرامست و گفت سه بار ندا میدهند که بو
الحسن تو مائی و ما تو باز من میگویم نه الهی تو خداوندی و من بندهٔ
عاجز باز از حضرت خطاب می آید که ما ترا از خود بخواسته ایم و گفت
خدای عز و جل از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی
خواست و گفت یکبار بگرد عرش رسیدم صف صف از ملائکهٔ مقربین
پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم
من گفتم هو اللهیانیم ایشان خجل گشتند و جواب ندادند و گفت همه چیزهارا
غایب بدانستیم الا سه چیز را که هرگز غایت ندانستم کبر نفس و درجهٔ
حضرت مصطفی را علیه السلام و مقام معرفت را و گفت مرا چون
پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی با انبوه درآمد و هفت آسمان و زمین را
از من زیر و زبر کرد و من خود ناپدید شدم و گفت ما را قدحی داد که بیکقدم
از عرش بثری شدیم و از ثری بعرش باز آمدیم دانستم که هیچ جای نرفته ام
پس خطاب از حضرت عزت در رسید که بندهٔ ما آنکس است که قدم
او چنین بود او کجا رسیده بود من نیز گفتم دراز سفر که مائیم و کوتاه سفر
که مائیم نه منزل پدیداست و نه پایان و گفت چهار هزار کلام از پروردگار
شنیدم که اگر بده هزار سال نوشتندی نهایت پیدا نبودی که چه
پدید آمدی و گفت بر خویشتن چنان قادر بودم که پلاس سیاه خواستم
دیبای رومی گردد در حال چنان گشت پس دل از دنیا و آخرت ببریدم

و بخدای

و بخدای باز بردم و گفت کسیرا که چندان راه بود بخدای که از زمین تا آسمان
و از آسمان تا بعرش و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا مقام
نور بر رود اگر خویشتن را برابر پشه فرا نماید نیکمرد نبود و گفت من دلفی ام
بالای راستی حق یعنی هیکلی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت از
آنچه مانده است خیال است و گفت آنچه در دل من است اگر قطرهٔ بیرون
آید همه عالم در آن قطره غرق شوند و گفت اگر خدا بتعالی روز قیامت همه
خلق را که در زمان من هستند بمن بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که فرو
فرو شود این چشم که باز دارم باز نگرم از بزرگ همتی که بدرگاه خداوند
دارم و گفت عرش خدای بر پشت ما ایستاده بود چون بهتر فرا شدم
بیگانگی او بر پشت ما ایستاده بود و گفت ای جوان مردان بهر دون کنید و
مرد آسا مشوید که بار گرانست و گفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان
ندیدم که دست فراز کردم هوا در دست من زر گشت وام کردم و بدست
از آن بر نگرفتم بسبب آنکه کرامت بود و هرکه از کرامت فرا گیرد بدر دنیا
در گند و او را نیک نفتد و گفت سنگی سفید را مسئله باز پرسیدم
چهار هزار مسئله مرا جواب داد و گفت از چهار ماهگی که در شکم
مادر بودم و می جنبیدم یاد دارم و گفت اگر خواهم همه چیزها از اکنون
تا بقیامت آنچه شود همه را باز نمایم پس گفت مردم گویند فلان کس امام است
امام آنکسی بود که از هرچه آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا فرش
و از مغرب تا مشرق خبر ندارد پس گفت مرا دیدار بست در جنیان و

دیداریست در جنبندگان و دیداریست در چرندگان و همهٔ جانوران
و از هرچه آفریده است از آنکه بکنارهٔ جهانست نشان از آن بهتر
توانم داد از آنچه در نواحی گرد ماست و گفت اگر در ترکستان باشم
کسی را خاری در پای رود آن پای از آن من است و آن زیان مراست
و این نه از خویشتن دارم بلکه شگفت از خداوند دارم که چندین بازار
بیگناهی در اندرون پوست من پدید آرد پس باخر مرا از آن آگاهی داد
تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خداوند و گفت در اندرون پوست من دریایست
هر وقت که باد برآید از این دریا سر برکند تا از عرش تا ثری باران بارد
و گفت خداوند مرا سفری در پیش نهاد که از آن سفرها با نهان بگذاشتم
و کوهها و رودها و نشیبها و فرازها و بیمها و امیدها و کشتیها و دریاها
از پای تا سر تا ناخن پای این همه بگذاشتم پس بعد از آن بدانستم که مسلمان
نیستم گفتم الهی بنزدیک خلق مسلمانم و بنزدیک تو زنار دارم ببر تا مسلمان
شوم و گفت باید زندگانی چنان کنید که جان شما برآمده باشد و در
میان لب و دندان ایستاده گفتند سخن میگوئی گفت اینجا که من ایستاده‌ام
سخن نمیتوان گفت و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم تحمل نکنند
خلق و اگر آنچه او را با من هست بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنی
دریغ دارم که با خویشتن باشم و سخن او بزبان خویش گویم و شرم
دارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم و گفت در این مقام که خدای تعالی
مرا داده است هیچکس از خلق زمین را و ملائکهٔ آسمان را آنجا راه

بعض

نیست و اگر بدین راه جز از شریعت حضرت مصطفی علیه السلام
بپویم از این مقام باز پس آیم که من در کاروانی نباشم که قافله سالار آن
حضرت مصطفی علیه السلام نبود و گفت در غیب درختی است
من بدان شاخ درخت نشسته‌ام و همه خلق در سایهٔ آن شاخ نشسته اند
و گفت بر من پدید آمد که همهٔ آفریدگان بر من نگریستند و گفت کسی تا بیچ
که میان او و خدای و مصطفی علیه السلام حجاب نبود تا من بگفتی که
خدای با مصطفی چه کرده بود تا دل و زبانش شدی و بیفتادی و گفت
چون خدای تعالی با من بلطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد برایشان
بپوشید مرا نیست کرد و از آفریده ببرد از خود با خود میکرد و اگر زمان
بودی او را بر من حکمت است و کرام الکاتبین مرا ندید و گفت بیست
سال است تا کفن ما از آسمان آورده اند و بسر ما در افکنده اند و سر
ما را از کفن بیرون کرده اند تا سخن میگوئیم و گفت همهٔ آفریده او چون
کشتی است و ملاح آن کشتی منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند و گفت
هرچه دون حق است از آن زاهد شدم چنانکه آنوقت که از خویشتن
را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لَبَّیْکَ
اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ زدم و محرم گشتم حج کردم در وحدانیت طواف بیت المعمور
مرا زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح کرد و ملائکه مرا ثنا گفت نوری پدید
آمد سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم از آن من هیچ
نمانده بود و گفت دو سال در یک اندیشه بودم مگر چشم در خواب شد

که آن اندیشه از من جدا شد شما پندارید که این راه آسانست و گفت
اگر یکی مرا یاد کند بدان مدهید که بر آب رود و بر هوا رود و بدان بمدهید
که تکبیر اوّل بخراسان بندید و سلام بکعبه باز دهید و بدان نکبید
بر تکبیر بید و تا عرش نه بینید و فرو نکرید تا ثری نه بینید و بدان نکبید
کرد عرش طواف کنید که این همه مقدار ید پداست و گفت پنجاه سال
است تا از حق سخن میکویم که دل و زبان مرا از آن هیچ بر خو نیست
و گفت هرکز ندانستم که خدا تعالی با مشتی خاک چندین نیکوئی کند که
با من کرد که بخبر از مصطفی علیه السّلام بمن رسید یقینم شد که با وی
داشتن او را واجبست این بر من معاینه است بخبر حاجت شود و
گفت اینکه شما از من شوید معامله مرا بیست و باز عطای اوست
مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جائی بماید مثل چنان
بود که شعلهٔ آتش در پنبه زار افکنی و گفت من از آنجا آمده ام و بآنجا
خواهم شد من بدلیل و خبر ترا نپرستم از حق ندا آمد که ما بعد از مصطفی
علیها السّلام جبرئیل را بکس نفرستادیم گفتم ترا بجز جبرئیل خلوا است
و وحی القلوب همیشه با من است و گفت هفتاد و سه سال با
حق زندکانی کردم که یکسجده بر مخالفت شرع مصطفی علیه السّلام
نکردم و یکنفس بر موافقت نفس نزدم و سفر چنان کردم که از عرش
تا ثری هرچه هست مرا بکقدم کردند و گفت از حق ندا آمد که ای
بندهٔ من اکر باندوه پیش من آئی شادت کنم و اکر با نیاز آئی توانگرت

کنم چون از خویش دست بداری آب، و هوا و خاک و آتش را مسخّر
تو کردانم و گفت علما کویند که خدا تعالی را بدلیل عقل بباید دانست
این خود بدان خود نابیناست و بخدای راه بدانست و گفت وقتی که همهٔ
کنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن افکنند گفتم الٰهی عزّت
بدانکه بچنین غرّه نشود از حق ندا آمد که بو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست
و عقبی را هم همّت تو را حاجت نیست این هر دو سرای ترا منم و گفت خداوند
زندکانی در چشم من کناه کردانید و گفت خداوند زندکانی در چشم من کناه
کردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم هرکز باثرش نشدم و تا گفتم الله
بهیچ مخلوق باز ننکردیدم و گفت خواهید که با خضر صحبت کنید صحبت من
با او است، در تمنّای من نیست که با آفریده صحبت کنم و گفت خلق مرا
نتوانند نکوهیدن که بهر زبانی که از من عبارت کنند من بخلاف آنم و گفت
بهشت را در فنا برم تا بهشتیان را کجا بری و دوزخ را در فنا برم تا عاصیان را
کجا بری و گفت خدا تعالی روز قیامت کوید بندکان مرا شفاعت کن کویم
رحمت از آن تست و بندهٔ از آن تو شفقت تو با بندکان خود بیش از آن است
که از آن من و گفت وقت بهمه چیز در رسد و بهیچ وقت در نرسد و
خلق اسیر وقتند و بو الحسن خداوند وقت هرچه من از وقت خویش کویم
آفریده از من بهره نیست شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السّلام
بجوانمردی حق اقرار دهند و گفت در هستی او نکریستم نیستی من بمن نمود
در این و لا بماندم بودم مدّتها تا از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کرد

کفتم مجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه کفته شهد الله انه لا
اله الا هو وکفت چون حق تعالی این راه بر من بکشاد در روش این
راه چندان فرق بود بهر سالی که از کبر بنبوت شدم چندین تفاوت
بود وکفت دوش چوا نمردی کفت آه آسمان و زمین بسوخت شیخ
کفت ان کسانی را که اینجا آورد همه را با نور دیدم بعضی را کمتر و بعضی را
بیشتر کفتم الهی آنچه در ایشان آفریدی با ایشان باز نمای کفت بوالحسن
حکم دنیا مانده است اکر ایشان با ایشان دهاکنم دنیا خراب شود وکفت از
خویشتن سیر شدم خویشتن را باب دادم غرق نشد باتش دادم نسوخت
واز آنچه این خلق خورند و زیست کنند چهار ماه و ده روز از حلق باز کرفتم
نمرد سر بر آستان عجز نهادم تا بجائی رسید که صفت نتوانکرد وکفت اکر
خواهی که بکرامات رسی یکروز بخور و سه روز مخور اول چهارده روز مخور
و یکماه مخور و ماهی بخور و چهل روز مخور اول چهل روز بخور و چهار ماه
مخور اول چهار ماه بخور و سالی مخور انکه چیزی پدید آید چون ماری و
چیزی در دهان کرفته بدهان تو نهد وکفت بعد از آن اکر هرکز نخوری
شاید که من ایستاده بودم و شکم خشک شده این مار پدید آمد کفتم الهی
بواسطه نخواهم حلاوتی در معده پدید آمد بوی از مشک وخوشتر
از شهد و سر بحلق من واکرد از حق ندا آمد که بوالحسن وا ما ترا از معده
تهی طعام آریم واز جکر تشنه آب آریم اکر او را نبودی که او را حکم از
آنجا خوردمی که از این ندیدندی واز آنجا زندکانی کردمی که کرام الکاتبین

منبر

ندیدی وکفت من کار خویش باخلاص ندیدم تا بجز او کسیرا ندیدم چون
همه خلق پشه دیدم بر رحمت او در نکر بستم همه خلق را آنجا چون دانه
ارزنی دیدم از این هر دو چه آید آنجا وکفت از کار خدای عجب بماندم
چندین سال خود از من بپرده بود و مرا خردمند بخلق مینمود وکفت الهی
چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خدای پرست
کیست وکفت چون از خویشتن بکذشتی صراط واپس کردی و هر کسیرا
از این خداوند رستکاری بود و ما را اندوه دایم خدای قوت دهاد
تا این بار کران بکشیم وکفت یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا وکفت کله سر
عرش است و پایها تحت الثری و دستها بمشرق و مغرب وکفت
چندانکه بنده است بخدای راه است بهر راهی که برفتم قومی دیدم
کفتم الهی مرا براهی بیرون بر که من و حضرت تو باشم و خلق را راه نباشد
راه اندوه در پیش من نهاد وکفت این اندوه باری کرانست و خلق
نتوانند کشید وکفت هرکه نزدیک خدای مرد است نزدیک خلق
کودک است و هرکه نزدیک خلق مرد است نزد خدای نامرد است
این سخن را نکاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید نیست و
کفت هرکه سخنان من بشنود بداند که من خدایرا ستوده ام بدلش
بردارند وکفت عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامتی طلب
کردم در خاموشی یافتم وکفت در دل من ندا رسید از حق که ای
بوالحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده پایدارم و ترا حیاتی دهم

که درآن حیات مرگ پیرامون تو نگردد و هرچه ترا ازآن نهی کرده‌ام دور
باش که من پادشاهی‌ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا
زوال نبود وگفت هرکه مرا شناخت بدوستی حق را دوست داشت
و بصحبت جوانمردان پیوست وگفت چون زبان من بذکر و توحید گشاده
شد آسمانها و زمینها را دیدم که برگرد من طواف میکردند و خلق از
آن غافل بودند وگفت بدل من ندا آمد از حق که مردمان از ما طلب
بهشت میکنند و هنوز بشکر ایمان قیام نکرده‌اند در حضرت ما آن
ما چیزی دیگر میطلبند وگفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی
او را زهره نبودی که درآن محله که من بودم در توانستی آمد وگفت
عالم بامداد که برخیزد طلب علم کند و زاهد در زیادتی زهد کوشد و
ابوالحسن بامداد که برخیزد در فکر آن بود که سروری بدل برادری
رساند وگفت هرکه مرا چنان ندانند که من در قیامت بایستم تا او را
پیش نکنم به بهشت در نشوم بگو اینجا میای و بر من سلام مکن و
گفت چیزی بمن درآمد که مرا شبانه روز مرده کردانید از آنچه این
خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا حیاتی بخشید که در وی
مرگ نبود وگفت اگر من بر خری نشینم و از دروازه نشابور درآیم و یک
سخن بگویم هیچ دانشمندی برکرسی ننشیند تا قیامت وگفت با خلق
خدای صلحی کردم که هرگز جنگ نکنم و با نفس خود جنگی کردم که هرگز
صلح نکنم وگفت اگر نه آن بودی که مردمان گویند بپایگاه بایزید رسید

وبچو

و بیچ منی کرد الا هرچه بایزید با خدای گفته است و اندیشیده همه با
شما بگفتمی و عجب این است که ازو نقل میکنند که بایزید باندیشه بآن
مقام رسیده است ابوالحسن بقدم آنجا رسیده است گفت اینجهان را
بجهانیان واگذاشتم و آنجهان را ببهشتیان واگذاشتم آنگاه قدمی بر
نهادم و بجائی رسیدم که هیچ آفریده را در آن مقام راه نیست و اگر آنچه
مراست با حق تعالی بگویم خلق او را بپرستند و اگر آنچه او راست با
من بگویم چون آتشی بود که در بیشه افکنی دریغ آیدم که با خویشتن باشم
و سخن او گویم وگفت وقتی تکبیر فرضی خواستم پیوست بهشت آراسته
و رضوان پیش من آورد و دوزخ تافته مالک پیش من آورد تکبیر احرام
پیوستم بینائی من برجای بود که نه بهشت را دیدم و نه دوزخ را پس
رضوان را گفتم درآی در این نفس اگر نصیب خود یابی ترا اندر آمد و در سیصد
و شصت و پنج رگ چیزی ندید که بدو میل داشته باشد و برفت پس مالک را
گفتم تو نیز درآی او نیز درآمد و چیزی ندید که یکسر موی از او بیم داشته شد با
و برفت پس مالک را گفتم تو نیز درآی او نیز درآمد و چیزی ندید که یکسر
موی از او بیم داشته باشد وگفت خلق آن گویند که ایشان را با حق بود و
ابوالحسن آن گوید که حق را با او بود وگفت سی سال است تا روی با
خلق کرده و سخن میگویم و خلق چنان پندارند که با ایشان میگویم و من
خود حق را میگویم وگفت پدر و مادرم از فرزندان آدم بودند اینجا که
منم نه آدمست و نه فرزند وگفت وقتی بقفا باز خفته بودم از گوشه

عرش چیزی قطره قطره همی چکید در دهانم و در دلم حلاوت پدید می آمد
وگفت در خواب دیدم که من و بایزید و اویس قرن در یک کفن خفته بودیم
وگفت در همهٔ جهان زندهٔ که با ما زید آن بایزید بود و یکروز این آیت
میخواند که انّ بطش ربّک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست
که او عالم را گیرد و من دامن او گیرم وگفت چیزی در دلم نشان شد از
عشق که در عالم کسی را محرم نیافتم که با وی گویم وگفت فردا حق سبحانه
وتعالی فرماید که من و خرقانی از یکسوی و جملهٔ خلایق از یکسوی تا که
به آید وگفت فردا حق سبحانه وتعالی فرماید بمن ای بوالحسن چه خواهی
گویم ای بار خدای بهمّت بندهٔ خرد تو عالم تری فرماید همّت تو ترا بدادیم
جز آن حاجت خواه گویم الهی آن جماعت را خواهم که در عهد من و از پس
وفات من تا بقیامت بمن می آمدند و نیاز و نام من شنیدند و نشنیدند
از خدای تعالی ندا آید که چون تو در دنیا آن کردی که ما فرمودیم ما نیز
امروز آن کنیم که تو گوئی خدای تعالی همه را فرا پیش من کند آنگاه حضرت
رسول علیه السّلام فرماید که ای خرقانی اگر خواهی تا ترا پیش خویش
جای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا پس رو حضرت تو بودم اینجا
نیز پس رو تو باشم پس بساطی از نور بگسترانند و بوالحسن و زنده جانکان
بوالحسن بر آن بساط جمع آیند مصطفی را علیه السّلام بدین جمع چشم
روشن شود اهل قیامت بتعجّب بمانند پس فرشتگان عذاب که میگذرند
گویند که این قومی اند که ما را در ایشان هیچ رنگی نیست وگفت فردا

حضرت

حضرت مصطفی صلّی الله علیه وآله مردانی را عرضه دهد که مردان
اوّلین وآخرین مثل ایشان نبود و حق تعالی بوالحسن را در برابر ایشان
آورد وگوید ای محمد ایشان صنعت تواند و بوالحسن صنعت ماست
وگفت حق تعالی الهام داد بمن و فرمود هر کرا خواهی در قیامت ببو بخشم
وگفت هر کرا استماع سخنان ما افتاد کمترین درجهٔ که یابد آن باشد
که فردای قیامت حسابش نکند وگفت بمن الهام کردند که همهٔ چیزها را
بتوار زانی داشتیم الّا الخفیه نقل است که چون این ندا شنید سه بار
دیگر باز گردانید که غیر الخفیه وگفت من بوالحسن او یم وگاه او بوالحسن
منست معنی آنست که چون بوالحسن در فنا بودی ابوالحسن او
بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی او دیدی هم خود دیدی پس
باز بوالحسن او بودی و معنی دیگر آنست که المؤمن مرآت المؤمن چون
در او نگریستی بوالحسن را دیدی و چون در خود نگریستی ابوالحسن را
دیدی و معنی دیگر آنست که در حقیقت چون الست بربّکم او گفت
آنوقت که بلی جواب میداد بجای بوالحسن و ابوالحسن نا موجود پس
بوالحسن او بوده باشد و معنی این در قرآن آنست که ما رَمَیْتَ اِذْ
رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ وگفت هفتصد هزار نردبان بینهایت باز
نهادم تا بخدای رسیدم معنی آنست که بیکقدم بخدای رسیدنی
است و چندین هزار نردبان بی نهایت قندیلی است یکی سفر است الی
الله و یکی سفر است فی الله و نور الله بی نهایتست وگفت مردان

کویند خداوند تان و بعضی کویند نان و خدای من میکویم خدای بی
نان و آب خدای بهمه چیز وکفت مردمانرا بایکدیکر خلافست تا فردا
بینند تا نه و بوالحسن داد و ستد بنقد میکند که کرا سی که نان شبانکاه
ندارد و دستار از سر فرو کیرد در من بر نهد محال بود که به نسیه نفروشد
وکفت الهی هرچه با من کوئی من با خلق کویم و هرچه تو مرا دهی من خلق
را دهم وکفت الهی حدیث تو خلق از من نپذیرند تا آیند و ببینند وکفت
الهی روز بزرک که پیغمبران تو بر منبرها نشینند و خلق در نظارهٔ ایشان
باشند و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور و خلق ناظر ایشان باشند
بوالحسن بر یکانکی تو نشیند تا خلق نظاره تو کنند وکفت الهی سه چیز
من بدست خلق مکن اول جان من که از تو کرفته ام بملک الموت
ندهم و بروز و شب با من توئی کرام الکاتبین در میان چه باید و سئوال
منکر و نکیر نخواهم اکر بنده همه مقامها بیابد که حق بکذارد هستی حق
از او هیچ آشکارا نشود تا هرچه از ما کرفته است با او ندهد وکفت
الهی هرچه از آن من است درکار تو کردم تا منی از میان برخیزد و همه
تو باشی وکفت در همه جای مولای توام و از آن رسول تو و خادم خلق
تو وکفت هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم
بر آخرت پنجم بر طاعت و دیکر آنهارا با خلق نتوان کفت دیکر مجال نیست
وکفت چهل کام برفتم یک کام از عرش تا ثری بکذاشتم دیکرانرا صفت
نتوان کرد این با کسی میکویم که میان او و خدای حجاب نبود دل و جانش بشنود

وکفت

وکفت الهی اکر میان تو و بوالحسن حجابی بودی بایستی که زندکانیش بحدایی
بودی تا من صفت تو با او کردمی که این خلق زنده نیستند وکفت الهی اکر آن
رسولان و این شریعت و بهشت و دوزخ نبودی من هم بر این بودمی که امروز هستم
وچون دل من ترا یاد کند نفس من بعدای دل من باد وکفت الهی از بندکان
تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و
سیپاره مرا از آن باز کن که زندکانیم و دوستیم جز برای تو نبود وکفت الهی
هیچکس بود از دوستان تو که نام حضرت تو بسزا برد تا بینائی خویش
بکنم و در زیر قدم او نهم یا هستند در وقت من تا جان خویش نثار او کنم یا
از پس خواهد بود وکفت الهی رسول خود را بفرست تا او جان من بستاند
و من جان او تا جنازهٔ من و او هردو باهم بکورستان برند وکفت الهی کروهی
اندکه روز قیامت شهید خیزند که ایشان در صید تو کشته شده باشند
من آن شهیدم که بشمشیر شوق تو کشته شده ام وکفت خداوند فرماید
که هرکه مرا خواهد بسیار کرامتها با او کنم و هرکه ترا خواهد که با یزید
پیشش کنم که هیچ جایش یاد نکنم اکنون شما چه کوئید کفتند اکر نیست
نکند نیز ما نرا خواهیم وکفت کس بود که بهفتاد سال یکبار آکاه نبود
کس بود که به پنجاه سال و کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال
و کس بود که به بیست سال و کس بود که بهر سال یکبار و کس بود که بهر
ماه یکبار و کس بود که بهر روز یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت
نماز و کس بود که بهر ساعتی یکبار و کس بود که احکام بر وی راندوا وردا

از این جهان و از آن جهان خبر نبود و گفت خلقان بعضی بکعبه طواف کنند
و بعضی در آسمان و بیت المعمور طواف کنند و بعضی برگرد عرش طواف کنند
و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه کس نماز کند و روزه
دارد ولیکن مرد آن باشد که شصت سال بر او بگذرد که فرشتهٔ دست
چپ بروی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق و حق را
فراموش نکند یك چشم برهم زدن مگر آنگاه که بخسبد و آنوقت نیز در
مشاهده بود و گویند در بنی اسرائیل کسی بود که سالی بسجود بود و سالی
برکوع و گفت اینست که این امت دارند که یکساعت فکرت این بنده با
یکسال سجود و دو سال رکوع ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش
چون دریا بینی آتشی از میان موج و تن و دل در میان آن آتش بسوزد و
درخت وفا از میان سوخته بر آید و میوهٔ بقا ظاهر گردد چون آن میوه
بخوری آب آن بگذر نگاه دل تو فرو شود فانی شوی در یگانگی و گفت خدای
تعالی را بنده ایست بر پشت زمین که دل او نور گشاده است از یگانگی
خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد
چنانکه خاکستر شود دانشمندی حاضر بود گفت چیزی پرسیدم از
امارات آن گفت این زمان بتوانی دانست که بدان مقام برسی که بروزی
هفتاد بار بمیری و کاشکی در این چهل سال روزی چنین زندگانی
کردی و گفت خدایرا بر پشت زمین بنده ایست که در شب تاریك
در خانه خفته باشد و لحاف بروی خود کشیده بود و ستارهای آسمان

می بیند که در آسمان میگردند و ماه را هم چنین می بیند که طاعت
میکنند و معصیت و طاعت همهٔ خلق را می بیند که با آسمان میبرند
و می بیند که روزی خلقان از آسمان می آید و ملائکه را می بیند که
در زمین گذر میکنند و گفت کسیرا که همگی او را خدای تعالی فرو گرفته بود
از موی سر تا ناخن پای او بهستی خدای اقرار دهد دستش و پایش و
نشستن و دیدن و شنیدن و تا آن باد که از بینی او فرو د می آید میگوید
الله و گفت مردان خدای همیشه بودند و همیشه باشند و گفت جان
مثل مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب و پا بثری و سر او
بجائی بود که از آنجا نشان نتوان داد و گفت خدای تعالی فرمود یا موسی
لن ترانی و زبان همهٔ جوانمردان از این سؤال خاموش گشت اما دلها
خاموش نگشت و گفت خدایرا بر پشت زمین بنده ایست که چون
او خدایرا یاد کند همهٔ شیران ناف بیندازند و ماهیان در دریا از
رفتن باز ایستند و ملائکهٔ آسمانها بهیبت افتند و همهٔ عوالم ملك
و ملکوت و فرشتگان بدو روشن شوند و گفت خدایرا بر پشت زمین
بنده ایست که چون خدایرا یاد کند آسمان و زمین بجنبند و خلق پندارند
که زلزله است و گفت خدایرا بر پشت زمین بنده ایست که نور او
همهٔ آفریده تابد و چون خدایرا یاد کند از عرش تا تحت الثری متزلزل
گردند و گفت از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر
قطرهٔ بیرون آید همهٔ عالم در او غرق شوند و اگر از آن آتش شوق که در دل

دوستانش پنهانست ذرّه بیرون آید از عرش تا ثری بسوزد و گفت
سه نفر از ملائکه از اولیا هیبت دارند یکی ملك الموت دوّم کراماً
الکاتبین سیم منکر و نکیر و گفت او را که او بر دارد یا کسی دهد که تاریکی
در او نبود و قدرتی دهد که هرچه گوید در حال شود بحکم کاف و نون
و گفت حقتعالی فرمود که ای بندهٔ من آنرا که تو میجویی با وّل خود نیست
بآخر چون توان یافت که این راهیست که از خدای بخدای بود و بنده
انرا باز نیابد و گفت چون بعمر خویش درنگرستم همه طاعت هفتاد و سه
سال خویش یکساعت دیدم چون بمعصیت نگریستم عمر خویش دراز
تر از عمر نوح دیدم و گفت تا یقین ندانستم که رزق من براوست دست
از کار باز نداشتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نکردم و گفت جوانمردی
بکنار بادیه رسید ببادیه فرو نگریست باز پس گشت و گفت اینجا فرو نگنجم
یعنی آنچه منم و گفت چنان باید بودن که این ملائکه موکلان شمااند
بارضا ایشانرا باز فرستید و یا چنان پلید بودن که شبانگاه آنجا باز
شوند گویند که نیك بودش نه بدی خداوند فرماید تا من نیکی ایشان
بشما نمایم و بشما بگویم و گفت مردان خدا برا اندوه و شادی بگیرد
اگر اندوه و شادی بود از او بود و گفت صحبت با خدای کنید و با خلق
مکنید که دیدنی خداست برو دست داشتن خداست و آنکس که بوی
نان نه خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست و گفت کس
بود که در سه روز بمکه رود و باز آید و کس بود که در شبانه روزی

بمکه شود و باز آید قدرت بود و گفت تا خدای تعالی بنده را در میان
دارد فکرتش از خلق جدا شود و چون دل او از خلق جدا شود در مخلوق فکر
فکرت نبود و گفت خدای تعالی قادر است که بنده را در یکموضع دارد
و همهٔ جایگاهها بدو نماید و میتواند که بهمهٔ جایگاهها برساند
و هیچ جا بدو ننماید و گفت عجب دارم از شاگردان که گویند از پیش
استاد بشدیم ولیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم که
استاد من حضرت خداوند بود تبارك و تعالی و همهٔ پیرانرا حرمت
لازم گرفتم و گفت تا طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و ترا
نصیبی از دنیا و آخرت نبود و چون دنیا را از نظر خود دور کردی و
ترك گرفتی و بدو رغبت ننمودی تو بر دنیا و آخرت سلطان باشی
و همهٔ دنیا و آخرت ترا باشد و یکذرّه از آن را با دل خود نسبت نتوانی
داد و گفت چنانکه از تو نماز و بندگی طلب نمیکنند پیش از دخول وقت
تو نیز روزی طلب مکن پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائیست
بسه چشمه یکی سخاوت دوّیم شفقت بر خلق سیم بی نیازی از خلق
و نیازمندی بحق و گفت نفسی که از بنده بر آید بنده بخدای شود
و بیاساید و نظری که از حق به بنده آید بنده را برنجاند و گفت خدای تعالی
همهٔ انبیا را تشنه و گرسنه در آورد و تشنه و گرسنه ببرد و گفت
این نه لب دریاست که اینجا کشتی باز دارد صد هزار کشتی بر خشکی این
دریا غرق شد که یکی بر بالا نرسید اینجا چه باز دارد اینجا خدای و بس

وگفت فردای قیامت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله در بهشت
شود وخلق بیند بسیار گوید الهی اینان بچه درآمدند ندا رسد که برحمت ما
وگفت هرکه برحمت خدای درشود به درد شود وجوانمردان بجزای در
شوند ایشانرا براهی برد خدای تعالی که درآن راه خلق نبود وآن راه نیست
بجز راه اندوه وگفت هزار و یك منزلست بنده را بخدای تعالی که اول منزلش
کرامانست اگر بنده مختصر همت بود بهیچ مقامات دیگر نرسد وگفت دو
راهست یکی راه هدایت دیگر راه ضلالت آنچه راه بنده است بخداوند
ضلالت است وآنچه راه خداوندست به بنده هدایت است پس هرکه
که گوید بدو رسیدم نرسید وهرکه گوید مرا رسانیدند رسید وگفت
یکذرهٔ عشق از عالم غیب بیامد و همهٔ سینهای محبان را ببوئید و هیچ
کسرا محرم نیافت هم بسوی غیب بازگشت وگفت در هر یکصد سال یك
شخص از رحم مادر بیاید که او بیگانگی مادر را شاید وگفت چهل سال است
تا میان من ودل جدائی انداخته اند وگفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشی
که وی هفتصد درجه در معرفت سخن گوید وگفت اگر مؤمنی را زیارت
کنی باید که ثواب آنرا بصد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب
بیش است از هزار دنیا که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمنی بکنید
با اعتقاد نگاه گیرید و دانید که خدای برشما رحمت کرده وگفت قبله
پنج است قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه است وبیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران
ودیگر امتان بوده است وبیت المعمور است بآسمان که آنجا جمع ملائکه

بود

بود چهارم عرش است که قبلهٔ دعاست اما پنجم که قبلهٔ جوانمردان است
خداست که فاینما تولوا فثم وجه الله وگفت این راه خدا همیشه بلا
خطر است ده جای زهر است و پانزده جای شکر است وگفت تا نجوئی
مجوی که آنچه تو جوئی چون یابی پرسیدند که خدایرا کجا دیدی گفت
آنجا که خویشتن را ندیدم وگفت کسانی بودند که نشان از مشاهده دادند
ونیز ندانستند که مشاهده کجا است وگفت باگوئی صاحب رای و صاحب
حدیث یکبار بگوی الله باگوی الله بخویشتن باگوی الله بسزای وگفت
کسانی همی آیند با گناه وبعضی همی آیند با طاعت این نه آن طریقست که
با این هیچ در نگنجد تا هردو را فراموش کنی چه ماند الله وشخصی را گفت
کجا میروی گفت بحجاز گفت آنجا چه کنی گفت خدایرا طلب کنم گفت خدای
خراسان کجا است که بحجاز باشد و رسول صلی الله علیه وآله فرمود
که طلب علم کنید اگر همه بچین باشد نگفت خدایرا طلب کنید وگفت
یکساعت که بنده بدو شاد بود برخدای گرامی است از بسیار سالها
که نماز کند وروزه دارد وای آفریدهٔ خدای این همه دام مؤمن است تا
بچه بازماند وگفت هرکه روزی بشب آورد که مؤمنی را نیازرده باشد
آنروز با پیغمبران زندگانی کرده باشد واگر مؤمنی را بیازارد آنروز طاعتش
نپذیرند وگفت در همهٔ عمر خویش اگر یکبار اورا آزرده باشی باید که همهٔ
عمر برآن بگریی واگر عفو کند حسرت برنخیزد که چون او پروردگاری را
چرا آزرده باشم وگفت کسی باید که همهٔ عمر بچشم نابینا بود وبزبان لال

ونکوش کرتا صحبت او و حرمت را شاید و گفت چگوئی در حق کسیکه در
بیابانی ایستاده باشد و بر سر دستار و در پا نعلین ندارد و در تن جامه
ندارد و آفتاب بر مغزش میتابد و آتش از زیر قدمش می آید چنانکه پای بشر را
بر زمین قرار نبود و تاب درونش می آید که ایستادن قرار نبود و از پیش
شدن قرارش نبود و از پس باز آمدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در بیابانی
غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین کس با وی موافق نبود من نگویم
غریبم من آنم که با زمانه بسازم و زمانه با من نسازد و گفت دریغا و
هزار دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه
و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و فرو شدند که از ایشان
سرهنگی دین را نشاید و گفت پنجاه سال است تا با خداوند صحبت داشتم
با خلاص که هیچ آفریده را بدان نبود و گفت نماز خفتن بکردمی و این نفس را
بر پای داشتمی و روز تا شب بر طاعتش قیام نمودمی و در این مدت
نشستمی تا آنوقت که شایستگی پدید آمد که ظاهرم خراب شد بوالحسن
در بهشت تماشا میکرد و بدوزخ در میگشت و هر دو سرای مرا
یکی شد و با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد که اینجا است
که همه خلایق از آن میترسند از آنجا بجستم و در قعر دوزخ شدم و گفتم
این جای منست بایستادم و دوزخ با اهلش هزیمت شدند نتوان
گفت که چه دیدم ولیکن اندیشیدم که حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله خطاب فرماید که امت را فتنه کردی و گفت این طریق خدای بخشد

بماز

نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیداری پس بیداری و گفت میان نماز
پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز وارد داشتم که خلق آسمان و زمین را
در آن برخی نبود چون بیداری پدید آمد همه را بقضا کردن حاجت بود
و گفت از چهل سال نان نپختم و هیچ نساختم مگر برای مهمانان و ما در آن
طعام طفیلی بودیم چنین باشد اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهان
مهمان نهید هنوز حق آن نگذارده باشید و اگر از مشرق تا بمغرب بروید
که یکی را برای خدای زیارت کنید هنوز قدمی در راه حق نزده باشید
نقلست که شیخ گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد
یا شربتی دوغ ترش از من طلب داشته و هنوز او را نداده ام و نقلست
که چهل سال بادنجانش آرزو بود و نمیخورد یکروز مادرش پستان در
زمین مالید و خواهش کرد تا نیم بادنجانش داد و در همان شب سر پسر را
ببریدند و بر آستان خانه اش نهادند شیخ چون آن بدید سخنی بلند
میگفت و گفت آری آن دیک که ما دوش بر نهاده بودیم در آن دیک
کم از این سر نباید و گفت نه شما را میگویم که کار من آسان نیست با
او و شما میگوئید بادنجان بخور من با حق چنان زندگانی کرده ام که نفسی
بر مراد نفس نزده ام نقلست که شیخ را پرسیدند که از مسجد تو تا دیگر
مسجدها چه فرق است گفت اگر شریعت گیریم همه یکسانست و اگر
بمعرفت گیریم این مسجد شرحها دارد از دو و من دیدم که از مسجدهای دیگر
نور بر آید و بر آسمان شود و بر این مسجد قبه لطف فرو آید و بعنا

آسمان در میشود و آنروز که این مسجد تمام کردند من درآمدم و بنشستم
دیدم که جبرئیل درآمد و علم سبز بزد بر بام این مسجد تا بعرش خداوند
نور تتق بست و هم چنین آن علم بر پا باشد تا صبح قیامت و گفت
یکروز از حضرت عزت ندا در رسید که هرکس در مسجد تو دو رکعت
نماز بگذارد پوست و گوشت او بر آتش دوزخ حرام گردد و هر بندهٔ
که در مسجد تو رکعتی نماز بگذارد در زندگانی جاوید افتد و روز حشر در
زمرهٔ عابدان محشور گردد و گفت مؤمن را همه جای مسجد آدینه باشد
و همه وقت ماه رمضان ماه او و سال او چون با خداست همه ماهها
و سالهای او عزیز و شریف و گفت اگر فردای قیامت با من گویند
چه آوردی گویم الٓهی در دنیا سگی بمن دادی من در ماندهٔ او بودم
و پیوسته مراقبت او مینمودم که در مردم نیفتد و نهادی پر نجاست
بمن داده بودی همهٔ عمر خویش در پاک کردن آن میبودم و گفت از
آن ترسم که فردای قیامت مرا با گناه سر از خاک در آورد و باز در کنه
کارانم عقوبت کند و پیوسته گفتی الٓهی مرا در همهٔ مواضع فریادرس
نقلست که یکبار حضرت حق سبحانه و تعالی را بخواب دید که با و
فرمود یا ابا الحسن خواهی تا ترا باشیم گفت نه گفت خواهی تا ما را باشی گفت نه
فرمود یا بو الحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این سوختند تا
ما کسی را باشیم یا کسی ما را باشد تو این چرا گفتی گفت بار خدایا این
اختیار بمن کردی از مکر حضرت تو ایمن نتوان بود یعنی از گرفتن

تو با عقوبت تو با ختیار کسی هیچ کار نکنی نقلست که چون شیخ را وفات
نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خونم را بشکافتندی و بخلایق نمودندی
تا خلق بدانستندی که در چه حالم و با خدای بت پرستی راست نیاید پس
فرمود که قریب تربت بایزید مرا دفن نمائید چون وفات یافت در
جنب تربت بایزید شیخ را دفن نمودند چون دفنش کردند یکروز برفی
عظیم آمده و سنگی بزرگ و سفید بر سر گور او نهاده دیدند و در
آن حوالی نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگرا شیر آورده است
بعضی گویند شیر را دیدند که بر سر گور او در طواف بود نقلست
که شیخ گفته است که هر که دست بر آن سنگ نهد و هر که حاجت خ
از حق تعالی خواهد روا باشد نقلست که شیخ را بخواب دیدند پرسیدند
که حضرت خداینعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ بدست من داد گفتم الٓهی بنامهٔ من
چه خوانم و بچه مشغول کنم خود را تو خود آنچه من کرده ام دانستهٔ و دیدهٔ
آنچه از من آمد نامه را بکرام الکاتبین رها فرما که چون ایشان نوشته اند
هم خود خوانند مرا بگذار تا در جوار رحمت تو و قرب حضرت تو نفسی بر
آورم نقلست که محمد ابو الحسن گفت من بیمار بودم و در دل من اندوهی
بود از نفس آخر شیخ گفت هیچ مترس از آخر کار در وقت رفتن که میگوئی
میترسم که بمیری پیش تو آن ساعت حاضر آیم پس گفت انگاه که
مرا مرگ نزدیک آمد شیخ را دیدم و پسرش گفت پدر من در وقت مرگ
راست بایستاد و گفت درآی و علیک السلام من گفتم یا پدر گرامی

چه بینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانیست که وعده داده است مرا و
جماعت جوانمردان نیز همین گفتند که در وقت مرگ هر یک از ایشان
شیخ پیش ایشان حاضر می آمد و ایشانرا از بیم و خوف آرام میفرمود
رحمة الله علیه رحمةً واسعةً کاملةً دائمةً

باب هفتاد و ششم در ذکر شیخ ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن متقی بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه
آن سیار ملکوت روحانی شیخ وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه
پیر وقت و شیخ مطلق بود و همه اوصاف محمود و همه طوایف مقبول
و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود
چنانکه عبد الله منازل گفت ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بسیار
رفیع قدر و عالی همت بود و جدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه
وقت محفوظ بود چنانکه گفت چهل سال خدمت شیخ عبد الله مغربی
کردم که در این چهل سال از ماکولات خلایق چیزی نخوردم و در این
مدت مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام چرکن نگردید و در زیر
سقف نخفتم مگر زیر بیت الحرام و گفت هشتاد سال است تا بشهوت
خود چیزی نخوردم و گفت وقتی بشام بودم مرا کاسهٔ عدسی آوردند
بخوردم و ببازار شدم قوارير دیدم چون نگاه کردم گفتند چه مینگری
که این خمها مى است که میبرید گفتم لازم شد بر من اجتناب کردن
خمها را بشکستم و آن میها را بریختم آن مرد هیچ نگفت و پنداشت که من

کر

کس سلطانم چون بدانست مرا پیش ابن طولون بردند و دویست چوبم
بزدند و بزندان باز داشتند مدتی دراز در زندان بودم تا استادم
ابو عبد الله مغربی آنجا افتاد و مرا شفاعت کرد چون مرا رها کردند
و چشمش بر من افتاد گفت این از چه افتاد گفتم از سیر خوردن عدس
بود گفت ارزان جستی و گفت شصت سال بود تا نفسم لقمهٔ گوشت
بریان میخواست و نمیدادمش روزی ضعفی عظیم در من پیدا شد
و بوی گوشت بریان میآمد نفسم فریاد برآورد و بسی زاری کرد که از
این گوشت بریان بخواه برخاستم و بر بوی گوشت برفتم آن بوی از
زندان می آمد در رفتم یکی را دیدم که داغ میکردند و او فریاد میزد
و بوی گوشت بریان از آن داغ بود با نفس گفتم هلا بستان گوشت
بریان نفسم بترسید و تن زد و سخن اوست که گفت هر گاه که بمکه رفتمی
نخست زیارت روضهٔ حضرت مصطفی کردمی و گفتمی اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ
یَا رَسُولَ الله از قبر جواب آمدی وَعَلَیْکَ السَّلَامُ یَا ابْنَ شَیبانی و گفت
در گرمابه شدم و آب بسر فرو ریختم جوانی ماهروی از گوشهٔ گرمابه
آواز داد که آب بظاهر چند پیمائی بگوه آب بباطن فرو کذار گفتم تو جنی
یا انسی یا ملکی بدین زیبائی گفت هیچکدام من آن نقطه‌ام زیر بای
بسم الله گفتم اینهمه مملکت تست گفت یا ابراهیم از پناه خود بیرون
آی تا مملکت بینی کما قال المولوی مثنوی گر بجا بست برون شو ز احتجاب
تا ببینی پادشاهی عجاب و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص و حدانیت گرد

ودوستی عبودیت هرچه جز این است ترا بغلط افکند و در دل زندقه
بار آورد وگفت هرکه خواهد که از کون آزاد گردد گو عبادت خدای را
باخلاص کن زیرا که هرکه در عبودیت محقق بود از ما سوی الله آزاد
گردد کما وَرَدَ فِی الحَدیثِ القُدسی یا ابنَ آدَم کُن عَبداً فَاستَرِحتَ وگفت
هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدان حق تعالی
او را مبتلا گرداند بدان که پرده او دریده گردد در پیش اقران و اخوان
او وگفت هرکه ترک حرمت مشایخ کند مبتلا شود بدعاوی
کاذب وگفت سفله آن بود که در خدای عاصی شود و از خدای
نترسد وگفت سفله آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطا
ستاننده وگفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی
در قناعت وگفت چون خوف در دل قرار گیرد شهوت بسوزد و رغبت
دنیا از وی برود وگفت توکل ستریست میان خدای و بنده پس واجب
آن بود که بر ستر او مطلع نگردد جز خدای وگفت از خدای مؤمنان را
در دنیا عوض آنچه در بهشت خواهد بود دو چیز است عوض بهشت
در مسجد نشستن و عوض دیدار حق جمال برادران مؤمن دیدن گفتند
چرا دعا نمیکنی گفت مِن مُخالَفَةِ الوَقتِ وَسُوءِ الأَدَبِ کسی از وی
وصیتی خواست گفت پیوسته خدای را یاد دار و هرگزش در هیچ حال
فراموش مکن والسلام رَحمَةُ اللهِ عَلَیهِ رَحمَةً واسِعَةً کامِلَةً دائِمَةً

باب هفتاد و هفتم در ذکر ابراهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیه تجرید آن نقطه دایره توحید آن محتشم علم و عمل
آن محترم حکم ازل آن صدیق در توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم
خواص رحمة الله علیه یگانه عهد بود و مختار اولیا و در طریقت
قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها محمود بود
و او را رئیس المتوکلین گفته اند و قدم در توکل بجائی رسانیده بود
که ببوی سیبی بادیه را قطع کردی و صحبت بسیار از مشایخ را دریافته بود
و از اقران جنید و نوری بود و صاحب تصانیف بود در معاملات
و حقایق و او را خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بارها بادیه را
قطع کرده بود وقتی او را گفتند از عجائب اسفار خود چیزی بگوی گفت
خضر علیه السلام در سفر از من صحبت خواست نخواستم که
بدون حق کسی را نزد من مقداری باشد و در توکل یگانه بود و با این
همه سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غائب نبودی گفتند
این چرا داری گفت این توکل را زیان ندارد وگفت در بادیه شدم
کنیزکی را دیدم صاحب جمال در غلبات وجد شوری در وی گفتم
ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص دیده بپوش گفتم من عاشقم
و عاشق چشم نپوشد او گفت من نیز مستم و مست سر نپوشد گفتم از
کدام شرابخانه مست شدی گفت ای خواص هل فی الدارین غیر الله
گفتم ای کنیزک مصاحبت ما خواهی گفت خام طمعی مکن که من آن
زن نیم که مرد جویم من آن مردم که فرد جویم از او پرسیدم از حقیقة

ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود
باید که بمعاملت جواب گویم اما قصد مکه دارم اگر تو نیز بر این عزمی در
راه با من صحبت دار تا جواب مسئلهٔ خود یابی گفت چنان کردم چون
ببادیه فرو شدیم با وی هر شب دو قرص نان با شربتی آب پدید می آمدی یکی
بمن دادی و یکی خود برداشتی تا روزی در میان بادیه پیری می آمد
سوار چون او را دید از اسب فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند زمانی
برآمد پیر برنشست و باز گشت گفت آن خضر علیه السلام بود که از من
صحبت خواست اجابت نکردم ترسیدم که توکل برخیزد و اعتماد بر
دون حق پدید آید نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم در بادیه بر صورت
مرغی میپرید چون او را دیدم سر در پیش انداختم تا توکل باطل نشود در
حال او نزدیک من فرود آمد گفت اگر در من نگریستی نزدیک تو فرود نیامدمی
چون بیامد بروی سلام نکردم که نباشد که توکل خلل گیرد و گفت در
بادیه تشنه شدم چنانکه بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من میزد
چشم باز کردم مردی نیکوروی دیدم مرا آب داد و گفت بر پس من
نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت گفت چه می بینی
گفتم مدینه گفت فرود آی و حضرت پیغمبر را طواف کن و از من سلام
گوی و بگو خضر سلامت رسانید و گفت یکروز در بادیه بدرختی رسیدم
که آنجا آب بود و شیری عظیم دیدم که روی بمن نهاد من حکم حق را گردن
نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید و پیش من بخفت و مینالید دست

بیرون کرد دست وی آماس کرده بود چوبی برگرفتم و دست او
بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه بر آن بستم پس برفت
و بعد از ساعتی میآمد و دو بچهٔ خود را میآورد و ایشان گرد من می
گشتند و دم می جنبانیدند و گردهٔ آورده پیش من نهادند نقلست که شبی
با مریدی در بیابانی میگذشت آواز نعرهٔ شیری برخاست مرید زاد
از روی برفت درختی بدید بر آن درخت شد و از بیم میلرزید خواص
همچنان ساکن سجاده بیفکند و در نماز ایستاد شیر در رسید دانست
که توقیع راست سلطان دارد و چشم در او نهاد و تا روز در نظارهٔ او
بود و خواص بکار خود مشغول بود پس چون از آن موضع برفتند پشه
او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت ای خواجه عجب است که دوش از شیر
نترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی گفت دوش مرا از من برده بودند
امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در سفر حجاز هم
راه بودم جائی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست
من نیز بنشستم چون شب شد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم
گفت خدای را یاد کن یاد کردم ماران همه باز گشتند چون روز شد نگاه
کردم ماری حلقه بسته بود بر دور خواص گفتم یا شیخ تو ندانستی
که مار اینجا بوده گفت هرگز مرا شبی چنین خوش نبوده و گفت وقتی در
بادیه راه گم کردم و بسی رفتم راه نیافتم در بی راهی چند روز برفتم
آخر از جائی آواز خروس شنیدم شاد شدم روی بدان جانب نهادم

آنجا شخصی دیدم که بدویدی مرا قفائی زد رنجور شدم کفتم خداوندا کسیکه
برتو توکل کند با او این کنند آوازی شنیدم که تا توکل بر ما بود عزیز بودی
اکنون که توکل بر آواز خروس کردی قفا از آن خوردی هم چنان رنجور
میرفتم ندائی شنیدم که ای خواص رنجور شدی به بین در نکرستم سر
قفا زننده دیدم در پیش من افتاده وکفت در راه شام برنائی نیکوروی
ونیکو لباس مرا کفت هم صحبت خواهی کفتم مرا کرسنه باید کفت با تو بکرسنکی
باشم چهار روز با هم بود پس فتوحی پدید آمد کفتم فرو تر آی کفت اعتقاد
من آنست که آنچه واسطه در میان بود نخوردم کفتم یا غلام باریک آوردی
کفت یا ابراهیم قلب مزن که ناقد بصیر است توکل بدست تو هیچ نیست
پس کفت کمترین توکل آنست که داروفاقه در تو پدید آید وکفت وقتی
نذر کردم که بادیه را بی زاد بکذارم چون ببادیه درآمدم جوانی دیدم
کفت السّلام علیك یا شیخ جواب دادم وآن جوان ترسا بود کفت
دستوری هست تا با تو صحبت کنم کفتم من آنجا که میروم ترا راه نیست
کفت آخر بیا یم به تبرّك هفتهٔ رفتیم روز هشتم با من کفت کستاخی کن
با خداوند خویش که کرسنه ام کفتم آلهی بحرمت محمّد علیه السّلام که
مرا پیش این جوان ترسا خجل نکردانی واز غیب چیزی پدید آری در حال
طبقی دیدم نان وماهی ورطب وکوزهٔ آب پدید آمد ما هر دو بنشستیم
ومخوردیم وبرفتیم تا هفت روز دیکر چون روز هشتم شد کفتم ای راهب
کرسنه ام قدرت خویش بنمای پیش خداوند خویش جوان تکیه بر عصا

زد ولب بجنبانید دو خوان پدید آمد آراسته پر حلوا وماهی ورطب
ودو کوزهٔ آب من متحیّر شدم کفت ای زاهد بخور من از خجالت نخوردم
کفت بخور تا ترا بشارتی دهم کفتم نخورم تا نکوئی کفت یک بشارت این است
که زنّار ببریدم وزنّار ببرید وکفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَشْهَدُ
اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ وَاَنَّ عَلِیًّا وَلِیُّ اللهِ وَسَیِّدُ الْاَوْصِیَاءِ دیکر بشارت
آنست که کفتم آلهی اکر این پیر را نزد تو قدری هست ودین محمّد علیه
السّلام برحق است مرا طعامی فرست این برکت است نان بخوردیم
وبرفتیم تا بکعبه رسیدیم آنجا مجاور شد تا اجلش فرا رسید وکفت وقتی
در سفر بودم بویرانهٔ در شدم وشب درآمد شیری دیدم عظیم از
وی بترسیدم آوازی شنیدم که مترس که هفتاد هزار فرشته با تست
وکفت در راه مکّه شخصی دیدم کفتم کجا میروی کفت بمکّه کفتم بی زاد
وراحله کفت از ما نیز کس بود که بر توکل رود کفتم توکل چیست کفت حق
را استوار داشتن واز حق درخواستن واز او واستدن در وقتی کفت
صحبت خواستم کفت ما را امیری بباید وفرمان برداری امیر تو باشی
یا من کفتم امیر تو باش کفت نه تو باش کفتم اکنون از فرمان من قدم
بیرون منه کفت روا باشد چون بمنزل رسیدیم کفت بنشین چنان
کردم وآب برکشید وهیزم جمع کرد وآتش برافروخت تا کرم شدیم و
در راه هر کاری که قصد کردیم کفت نه فرمان نکاهدار چون شب
شد بارانی عظیم درآمد مرقّع بیرون کرد وتا بامداد بر سر من بایستاد

و من خجل میبودم و بحکم شرط هیچ نتوانستم گفت هم برین صفت تا من
صحبت داشت تا بمکه آنجا از شرم او بگریختم تا بمنا رسیدم و گفت روزی
بنواحی شام میگذشتم درختان انار دیدم آرزوی انار کردم اما صبر کردم
و نخوردم پس بوادی رسیدم یکی را دیدم بی دست و پای و کور در وی
افتاده و زنبور بسیار بر او گرد آمده او را میگزیدند مرا بر وی رحم آمد گفتم
خواهی تا دعا کنم تا خدای تعالی ترا ازین بلا خلاص دهد گفت نه گفتم چرا
گفت لِأَنَّ الْعَافِيَةَ اِخْتِيَارِي وَالْبَلَاءَ اِخْتِيَارُهُ وَأَنَا لَا أَخْتَارُ عَلَى
اِخْتِيَارِهِ گفتم پس این زنبوران از تو باز دارم گفت نه آرزوی انار شیرین
از نفس خود باز دار مرا تندرست چه میخواهی خود را ولی سلامت خواه
گفتم مرا بچه شناختی گفت مَنْ عَرَفَ اللهَ لَا يَخْفَى عَلَيْهِ شَيْءٌ و گفت
یکی را دیدم گفتم از کجا میآیی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت
مادر را چیزی در دهان میکردم دستم آلوده شد آمدم تا باب زمزم
دست را بشویم گفتم چه عزم داری گفت شب را باز گردم و جامه خواب
مادر راست کنم نقلست که ممشاد شبی نه بوقت برخاست باز
بخفت خوابش نمی آمد طهارت کرد و دو رکعت نماز کزارد و باز بخفت
خوابش نمیآمد در دلش آمد که برخیز و بیرون شو برفی عظیم بود در میان
برف میرفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که چون کسی توبه کردی بر آن
تل شدی بر آن تل رفت خواص را دید بر آن تل نشسته و پیراهنی
کوتاه پوشیده و برف گرد او میگداخت و خشک میشد گفت

ای ممشاد دست بمن ده دست بدو دادم دست من نزدیک بود که
از حرارت دست او بسوزد نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر
شد بصحرای بیرون رفت خرماستانی بود از آن برگ خرما زنبیل
میبافت و در آب می انداخت سه چهار روز این کار میکرد بعد از آن
گفت بر اثر این زنبیلها بروم گفت میرفتم تا پیره زنی را دیدم بر لب جوی
نشسته و میگریست گفتم چه بوده گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی
دو سه بر کنار این آب بودم هر روز آب زنبیلی چند بیاوردی و آن را
بفروختمی و خرج کردمی امروز نیاورده از آن گریانم که یتیمان چه خورند
خواص گفت خانه خود را بمن نمای و دل فارغ دار که تا من زنده ام
آنچه توانم اسباب تو و یتیمان راست دارم و گفت مرا از حق تعالی
عمر ابدی باید تا همه خلق که در نعمت مشغول کردند و حق را فراموش
کنند من در بلا بحفظ آداب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم و گفت
دستی فارغ و دلی ساکن بدست آر پس هر جا که خواهی رو و گفت علم
بسیاری روایت نیست علم آنست که متابعت علم کنند و بدان کار
کنند اگرچه علم او اندک بود و گفت جملهٔ علم در دو کلمه مجتمع است یکی
آنکه خدای اندیشهٔ آن از دل تو برداشته در آن تکلف نکنی و دیگر آن
چه ترا باید کرد ضایع نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای و سکونت
گیرد بغیر خدای او را مبتلا گرداند و اگر التفات بغیر خدا نکند هر بلا
که دارد خدای تعالی دفع کند و اگر با غیر سکونت او دایم بود لباس طمع

در پوشد تا پیوسته خلقرا مطالبه کند و خلقرا بر او رحمت نبود
تا کارش بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی بود و موت او
بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود و در آخرت او را پشیمانی و تاسف
بود و گفت هر که بجا بود دنیا بر او گرید و آخرت بر او خندد و گفت
هر که ترک شهوات کند و آنرا در دل خود عوض نیابد واو در آن ترک
کاذب بود و گفت هر کرا در توکل درست آید در خویش و در غیر نیز
درست آید و گفت صبر ثباتست بر احکام کتاب و گفت مراعات
و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت محو او را دوست و
احتراق صفات و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است قرآن
خواندن و در آن تامل کردن و شکم تهی داشتن و تضرع کردن وقت
سحرگاه و با نیکان نشستن و گفت ابن خدیث در تضرع سحرگاهی
جوئید که اگر در آن وقت نیابید هیچ وقت دیگر مجوئید که نیابید
نقلست که دست بر سینه خویش میزد و میگفت وا شوقاه بکسو
که مرا دید و من او را ندیدم از او پرسیدند که تو از کجا خوری گفت
از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی در دریا خورد
و وحوش و طیور در صحرا خورند قال الله تعالی وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ
لَا يَحْتَسِبُ پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طمع است
بخاطرها در آید و لیکن زیادت نبود و برا که او را قوت بود بر افکند
طمع از آنچه در دست مردمانست و گفته اند در آخر عمر مبطون گشت

در جامع

در جامع در یکشبانه روز شصت بار غسل کردی و هر بار که غسل کردی
دو رکعت نماز گذاردی کسی در آن حال از او پرسید که هیچ آرزوئی
میکندت گفت پارهٔ جگر بریان پس آخر در میان آب جان بداد و او را
بخانه بردند بزرگی در آمد و پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت اگر این
پارهٔ نان ندیدمی بر او نماز نکردمی که نشان آن بودی که هم در آن
توکل مقام کند یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو
چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم اما
چون از دنیا میرفتم با طهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم
ثواب دادند اما بسبب طهارت مرا بمنزلتی فزود آوردند که ورای
درجات اهل بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادت
بکرامتست که با تو کردیم از آن بود که پاک آمدی بحضرت ما که پاکانرا
بدرگاه ما محلی عظیم است والسلام رحمة الله علیه

باب هفتاد و هشتم در ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سائر سبیل توحید آن سالک خطیرهٔ انس
آن خازن ذخیرهٔ قدس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی شیخ وقت ابو حمزهٔ
بغدادی رحمة الله علیه از کبار این طایفه بود و در کلام حظی
تمام داشت و در عالم تفسیر و روایات حدیث بکمال بود و پیر او حارث
محاسبی بود و صحبت نوری و خیر نساج یافته بود و نسبی از مشایخ بزرگ را دیده
بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشانرا بگرفت تا بکشد پس نوری در

پیش رفت و خدای تعالی همه را خلاص کرد و او در مسجد رضافهٔ بغداد
وعظ گفتی و احمد حنبل را چون مسئله مشکل افتادی با او رجوع کردی
و گفتی یا صوفی در فلان مسئله چه گوئی زبانی داشت دلپذیر و بیانی
چاشنی گیر روزی بر حارث محاسبی درآمد وی را دید جامهٔ لطیف پوشیده
و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگ کرد ابو
حمزه نعره زد و گفت لبیک حارث کاردی برگرفت تا او را بکشد مریدان
در پای او افتادند تا شیخ را از او جدا کردند پس حمزه را گفت یا مطرود
گفتند ما جمله او را از خواص اولیای موحدان دانیم شیخ را این تردد
با وی از کجا پدید آمد حارث گفت مرا با وی تردد نیست و در وی جز نکوئی
نمی بینم و باطن او را مستغرق توحید دانم اما چرا وی را چیزی باید گفت
که تا زنده باشد بافعال حلولیان تا از مقالات ایشان در معاملت وی
نشانی باشد مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی میکند
چرا او را از حق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان او را
جز بکلام او آرام نه و جز بسلام وی رقت حال و وی را بچیزها حلول
نزول نه و اتحاد و امتزاج قدیم روا نه ابوحمزه گفت تو در میان راحت
نشسته و جامهای فاخر پوشیده و مرغ متمکر صعوت غرق شده جز
احوال ارادت بر تو پوشیده است حارث گفت توبه کن و اگر نه در
حال خونت بریزم گفت ایها الشیخ هرچند من در اصل درست بودم
اما چون معلم ما بنده بود بفعل قومی توبه کردم و از این جنس سخن او را

بسیار

بسیار است تا بجائی که وقتی گفت رب العزت را دیدم که مرا فرمود
یا حمزة لا تتبع الوسواس و ذق بلاء الناس یعنی حق را آشکارا دیدم
مرا فرمود ای حمزه متابعت وسواس مکن و بلای خلق بچش و چون
این سخن از وی بشنیدند وی را بسیار رنج نمودند و بسبب این سخن بلای
بسیار کشید اگر کسی گوید خدای را بحس دیدن اشکال دارد بیداری چگونه توان دید
گوئیم چنانکه در خواب کلام خواص بموسی نمودندی هم چنین رؤیت
خاص بمحمد صلی الله علیه و آله بود آن قوم که با موسی علیه السلام
هم کلام شنیدند و بی او هرگز نشنیدندی هم چنین اگر کسی را از امت
محمد علیه السلام رؤیتی بود آن بنور محمد علیه السلام بود نه آنکه هر که
ضد ولی بود ... دیگر نبی ... اما اگر محمدیان ولی برگیرند تا بنور او چیزی
به بینند دلیل نکند بر آنکه آنکس از نبی زیادت اما نبی را درست آن بود
که امت را از آنچه میخورد لقمهٔ دهد چنانکه موسی یکقوم را کلام شنوانید
و چنانکه محمد علیه السلام دیدار خاص را مبدی داکر بکیرا از امت
بسبب او دست دهد عجب نبود از جهت این سر بود که موسی گفت
خداوندا مرا از امت محمد علیه السلام گردان دیگر آنکه دیدار که موسی
خواست درخور خود خواست و آن در هژده هزار عالم نگنجد و دید
ابوحمزه برقدر او باشد چنانکه مرید ابوتراب بجشی میدید و طاقت
دیدار بایزید نداشت که چون برقدر بایزید متجلی گشت طاقت نیاورد
و فرو شد پس دیدار او برقدر او بوده باشد و ابوحمزه را سخن بسیار است

در طریقت و تجرید که مجردترین اهل روزگار بود و سخن اوست که
گفت دوستی فقرا سخت است و صبر نتواند کرد بر دوستی فقرا مگر
صدیقی و گفت هر که طریق حق داند سلوک آن طریق بر او سهل بود
و طریق دانستن آن بود که حق تعالی او را تسلیم باشد بیواسطه و هر که
طریق حق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب و گفت هر که
را سه چیز روزی شود از همه آفتها برست شکم خالی با دلی قانع و
درویشی دایم با زاهدی خاطر و صبری تمام با ذکری دائم و گفت چون
نفس از تو سلامت یافت حقهای ایشان بگذاردی و گفت علامت کاذب
برخلاف این بود و گفت هر گه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی این فاقه
بتو رسید پس اندیشه کردمی هیچ کس را بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی
بخوشی قبول کردمی و بآن فاقه میساختمی و گفت روزی در کوه لبنان بودم
بسه کس رسیدم که دو نفر از ایشان پلاس پوشیده بود و یکی از نقره
پیراهنی پوشیده بود و یکی از نقره پیراهنی پوشیده بود چون مرا بدیدند
گفتند تو غریبی گفتم هر کرا ماوا گاه او خدا باشد چگونه غریب باشد
چون این سخن از من بشنیدند با من انس گرفتند پس یکی گفت او را سویق دهید
گفتم سویق نخورم تا با شکر و قند نبود در حال سویق بمن دادند با شکر
و قند از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست گفت
شکایت کردم با خدای از شپش که دمار از من بر آورده بودند مرا این
پیراهن پوشید نقلست که سخن نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بس

سخن

سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر است پس از آن دیگر سخن
نگفت تا وقتی که مرد و خود پس از آن بهفته بیش نکشید که فرمان یافت
و گویند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس حالتی او را بهم رسید که از
منبر در افتاد و در حال وفات یافت رحمة الله علیه

باب هفتاد و نهم در ذکر شیخ ابوبکر طمستانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا
آن شیخ ربانی ابوبکر طمستانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بود و از
اعلی ایشان و صاحب جمال بود بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت
و در حالت و ورع و تقوی و مشاهدات یگانه بود و در فارس بود و در
نشابور وفات کرد و شبلی ویرا بغایت بزرگ داشتی و سخن اوست که جمله
دنیا یک حکمت است و هر کسی را از آن حکمت نصیبی است بر قدر او و گفت
صحبت با خدای عز و جل کنید و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدای
صحبت کند تا از برکت صحبت او شما بخدای رسید و گفت راه بخدای
تعالی بعدد انفاس خلایق است و گفت چنان باید که حرکات و سکنات
مرد خاص خدایرا بود یا بضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت
و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود و گفت عاقل آنست که سخن
بر قدر حاجت گوید و هرچه افزون تر دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی
وطن نیست او در فضولیست و اگر چه ساکن است و گفت علامت
مرید آن بود که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس خود کند

وگفت زندگانی نیست مگر در مرگ یعنی حیات دل در مرگ نفس بود
وگفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما امکان از نفس
بیرون آمدن بخدای بود وآن راست نشود مگر بدوستی وارادت بخدای
وگفت نعمتی عظیم تر از بیرون آمدن از نفس نیست زیرا که عظیم تر حجابی
میان بنده وخدای نفس است پس حقیقت حیات دل نیست مگر در مرگ
نفس وگفت مرگ بابی است از ابواب آخرت وهیچ بنده بخدای نتواند رسید
مگر بدان درگاه شود وگفت من چکنم وجمله کون دشمن من وگفت بپرهیز تا
که مغرور نشوی به لطف وعطا یعنی به مکر وشاید بود کسی گفت مرا وصیتی
کن گفت همت بلند دار که همت مقدمه حکم اشیا است ومدار جمله اشیا
براوست ورجوع جمله اشیا با اوست چون وفات کرد سید گیلانی
گفت لوح سر گور او نیکو کردم ونام او برآنجا نوشتم هر باری یکی خراب کردی
وناپدید شدی وببردندی وازان هیچ کس دیگر خراب نکردندی از استاد
ابو علی دقاق پرسیدم که چه چیز است این گفت آن پیر در دنیا خود را
پنهان داشتی وتنهائی اختیار کردی تو میخواهی که او را آشکارا کنی وحق پنهانش

باب هشتادم در ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن صاحب همت زمانه آن عالی دولت
یگانه آن مجرد شده از کون وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله
علیه پیر وقت بود ویگانه روزگار وستوده بود وبهمه کمالی برگزیده
ودر ریاضت ومشاهدت آیتی بود وپیوسته در خانقاه بسته داشتی

واکر

واگر مسافری رسیدی خود بسر در شدی وگفتی مسافری یا مقیم اگر مقیمی
خانقاه جای تو نیست روزی چند باشی وما را با تو خوی باید کرد آنگه بروی
وما را فراق بود وقتی مردی نزدیک او آمد وگفت دعائی در حق من کن
گفت برو وبکوی خدا شو تا بدعای ممشاد حاجت نبود مرد گفت یا شیخ
کوی خدای کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت واز میان خلق
عزلت گرفت تا چنان شد که وقتی آبی عظیم آمد در دینور خلق روی
بصومعه شیخ نهادند آن جوانمرد را دیدند که می آید سجاده بر روی آب
افکنده عاشق وار وآب او را میآورد ممشاد گفت این چه حالست گفت
نوابم دادی حقتعالی از دعای تو مرا خلاصی داد وگفت چون دانستم که
کارهای درویشان همه حقیقت باشد با هیچ درویش مزاح نکردم
وگفت مرا وامی بود ودل من بدان مشغول میشد بخواب دیدم که کسی
گفت یا بخیل این مقدار که ستانیده بر ماست فرا گیر مترس از تو ستدن
واز ما دادن پس دیگر هرگز با هیچ قصاب وبقال شمار نکردم وگفت
اصنام مختلفند بعضی را بت نفس اوست وبعضی را مال وبعضی را
زن وبعضی را حرمت باید که بر اعمال خویش اعتمادش نبود وگفت هرگز
نزدیک پیر نشدم الا که از حال خویش خالی شده منتظر بر حرکات او
میبودم تا چه گوید وگفت در صحبت اهل صلاح دل پدید آید ودر صحبت
اهل فساد دل گم گردد وگفت فراغت خالی بود نشت از آنچه اهل دنیا
دست در او زده اند وگفت جمع آنست که خلق را جمع گردانید در توحید

وتفرقه آنست که در شریعت خلق را متفرق گردانید و گفت حکما که حکمت یافتند بخاموشی و تفکر یافتند و گفت صفا اسرار است و عمل کردن بر آنچه رضای ملک جبار است پرسیدند که چون درویش گرسنه شود چکند گفت بجنبد گفتند اگر نتواند گفت خدای تعالی درویش را از سه حال خالی نگذارد یا قوت یا غذا یا اجل در وقت وفات گفتند بگو اشهد ان لا اله الا الله روی در دیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جز آنکس که ترا دوست دارد چون وفات کرد یکی بخوابش دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت سی سال است تا بهشت بر من عرضه میکنند گفتند دل خویش چون مییابی گفت سی سال است تا دل گم کرده ام اکنون که صدیقان همه دل گم کرده اند مرا چگونه یابد والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و یکم در ذکر ابو عمرو بجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد با فراست آن مطلق عالم قید ابو عمرو بجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از بزرگان اصحاب تصوف و در ورع و معرفت و ریاضت شانی عظیم داشت و مقبول طوائف بود و از نشابور بود و جنید را دیده بود و از شاگردان ابو عثمان حیری بود نقلست که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او در سماع بود بو عمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت از آنکه بنشینم و غیبت کنم گفت اگر در سماع یک حرکت کرده اید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به بود و بو عمرو چهل سال عهد کرده بود که از خدای

جز رضای او بجوید و دختری داشت بحکم عبد الرحمن اسلمی بود و دختر را اسهال پدید آمد و جملهٔ اطبا از علاج او فرو ماندند شبی عبد الرحمن گفت داروی این درد پدرت دارد گفت چیست گفت او نذر کرده که از حق جز حق نخواهد اگر این عهد بشکند و ترا دعا کند حق تعالی ترا شفا دهد دختر نیم شب در محفه نشست و پیش پدر آمد گفت بیست سال است تا از اینجا رفته و هیچ نیامدی امشب بچه کار آمدی گفت چون تو پدری دارم و زندگانی دوست میدارم آمده ام تا عهد بشکنی و دعا کنی که حق تعالی مرا شفا دهد گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز بمیری فردا بمیری ای دختر مرا در گناه میفکن که اگر عهد بشکنم تو فرزند بد باشی گفت یکدیگر را وداع کنیم که دانم که اجلم نزدیک است و من از این علت نرهم گفت بیایم و بر جنازهٔ تو نماز کنم دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال بزیست و او را سخنان عالی است و گفت حالی که نتیجهٔ علم نباشد عظیم باشد ضرر آن بر خداوندش زیاده از منفعت بود و گفت هر که فریضه ضایع کند حق تعالی لذت آن فریضه بر وی حرام گرداند و گفت آفت بنده در رضای نفس است و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود بنزدیک او گناه و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نگرداند یقین دان که او مهذب نیست و گفت فروترین معاملات حسن ظن است به خدای و گفت تصوف صبر کردنست در تحت لوای امر و نهی والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و دوم در ذکر شیخ ابو الحسن علی الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن
عظیمهٔ کوه صدق آن از هر دو کون فارغ ابو الحسن علی الصایغ رحمة الله
علیه در مصر مقیم بود و از این قوم بود و یگانهٔ وقت ابو عثمان حیری
گفتی هیچ کس را بزرگ همت تر از ابو الحسن علی الصایغ ندیدم ممشاد
دینوری گفت کسیرا دیدم در هوای گرم ایستاده و نماز کرد و کرکس
بر سر او سایه میداشت چون نیک نظر کردم ابو الحسن علی الصایغ
بود پرسیدند او را از معرفت گفت معرفت دیدن است در کل احوال
و عجز است از گذاردن شکر نعمتها پرسیدند از صفت مرید گفت مرید
آنست که حق تعالی فرمود وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ
عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ زمین با بسط و فراخی خود تنگ است بر مریدان و تن ایشان
بر ایشان تنگ گشته که جهانی میطلبند بیرون از هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوقی که بمحبوب دارند تنعم میکنند خوشتر از تنعم اهل
بهشت و گفت دوست داشتن تو خویشتن را هلاک تست و گفت تمنا و
امل از فساد نفس است والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و سیم در ذکر شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رمز دقایق
آن خضر وادی حقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی ابو بکر واسطی
رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بود و غالبترین اصحاب و بزرگ
همت تر کس از او نشان نداد و در حقایق و معارف کسی قدم پیش از او

ننهاد

ننهاد و در توحید و تجرید بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود
و گویند که از فرغانه بود و بواسطه نشستی و بهمهٔ زبانها محمود بود و در
همهٔ دلها مقبول و اشاراتی مشکل و کلماتی عالی داشت و در فنون
علم بکمال بود و در مجاهده بی نظیر و توجهی که در جملهٔ امور او را بخدای
بود کسیرا نبود و سخن توحید کس زیبا تر از او بیان نکرد نقلست
که او را از هفتاد شهر بیرون کردند چون به ماورد آمد قرار گرفت و مردم
ماورد بر او جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثهٔ افتاد که
از آنجا بمرو رفت و عمر آنجا بگذاشت نقلست که گفت در باغی حاضر
آمدم مرغکی بر سر من پرید بر طریق غفلت او را بگرفتم و در دست
میداشتم مرغکی دیگر بیامد و بر سر من بانگ میکرد دانستم که مادر
اوست او را از دست رها کردم اتفاقا مرده بود بغایت دلتنگ شدم
و بیماری آغاز افتاد مدت یکسال در آن بیماری بودم شبی حضرت
پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه در خواب دیدم گفتم یا رسول الله
یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و بیماری اثری تمام
کرده فرمود که سبب آنست که گنجشکی از تو بحضرت عزت شکایت
کرد عذر خواستن فایده ندارد پس از آن گربهٔ در خانه بود و بچه آورده
من در میان بیماری تکیه زده بودم ماری آمد و بچهٔ گربه در دهان
گرفته من عصای خویش بر آن مار زدم گربه را از دهان بیفکند مادر
بچه را برگرفت و ببرد در حال بهتر شدم و نماز گذاردم همان شب حضرت

رسالت را در خواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز بتمام بصحت باز
آمدم فرمود بسبب آن بود که آن گریه از تو بحضرت عزت شکر گفت
نقلست که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم مرو کرد بفرمود تا کلوخ برای
استنجا در توبره نهادند یکی گفت سرّ این چیست گفت شیخ ابو بکر واسطی
گفته است که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که بخاک زنده
استنجا کنم و ملوّث گردانم از او پرسیدند که ایمان چیست گفت
چهل سال در کبری بباید گذاشت تا مرد بایمان رسد گفتند معنی این
چیست گفت تا تو صاحب نفس امّاره باشی کبری تا از کبری نفس خلاص
نیابی بایمان نرسی. گفتند هیچ کس از مقام محمّد صلی الله علیه و آله
بگذشت گفت کسی بمقام او نرسید چه جای آنکه بگذرد نقلست
که در حال وفات او را گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در
خویش نگاه دارید دیگری وصیتی خواست گفت پاس انفاس و اوقات
خویش دار انگاه وفات کرد والسّلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و چهارم در ذکر شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

آن پروردهٔ اسرار آن خو کردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن
ولی صفی ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار
و صحبت بو حفص حداد و حمدون قصار یافته بود و در نشابور تصوف
از وی آشکارا شد و در بیشتر علوم بکمال بود و بیانی نیکو داشت و محنتی
عظیم بود که کبوتران بر سر او می نشستند و همسایه داشت کبوتر باز

همه روز او را و زنان او را رنجی عظیم بود که کبوتران بر سر او می نشستند
و او هیچ نمیگفت روزی شیخ قرآن میخواند کبوتر باز سنگی بکبوتر انداخت
بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بصورت و ریش شیخ فرو دوید
اصحاب شاد شدند گفتند شیخ سخنی بگوید و او را دفع کند که ما از زحمت
او خلاص شویم شیخ درویشی را گفت در آن بستان شو و چوبی باز
کن و نزد کبوتر باز رو و بگو بگیر این چوب و کبوتران را بر انگیز و سخن اوست
که گفت جنازهٔ دیدم بسه مرد و زنی برگرفته آن سوی که زن داشت
من بگرفتم تا بگورستان و نماز کردم و دفن کردم گفتم شما را هیچ همسایه
نبود گفتند بود ولیکن او را حقیر داشتندی گفتم چه کاره بود گفتند
مخنّث بود مرا بروی رحمت آمد او را باز بسرای بردم و درمی چند و
پارهٔ گندم بوی دادم آنشب بخواب دیدم که کسی بیامد روی او چون
ماه شب چهارده و جامهای فاخر پوشیده تبسّم میکرد گفتم تو کیستی
گفت آن مخنّثم که مرا دفن کردی خدای عزّ و جلّ بر من رحمت کرد
بدانکه مردمان مرا خوار داشتند و گفت اگر کسی جملهٔ علوم جمع کند و
با جملهٔ طوایف صحبت دارد هرگز بجایگاه مردان نرسد مگر بریاضت یافته
بود بفرمان شیخی یا امامی که هر که ادب از فرماینده یا نهی کننده ربانی
فرا گرفته باشد در هیچ حال اقتدا را روا نبود و گفت طمع مدار در راستی
از کسیکه راستی نگر دانیده باشند و گفت هیچ کار مکنید برای خدای
مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب را بجای میاورید مگر آنکه خالص بود

وبهیچ خالص قیام ننماید مگر آنکه موافق بود و گفت علم حجاب
دل است و نور چشم است و گفت وای بر کسی که فروخته باشد جمله
چیزها را بهیچ چیز و نخریده باشد هیچ چیز بهمه چیزها و گفت روزگاری
درآید که زندگانی در وی خوش نباشد مؤمن را مگر خویشتن را بر قرآن
منافقی بندد تا گذرانی نماید والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و پنجم در ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نائب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
و ابدی شیخ بحق جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بود و در علم
طریقت یگانه و از کبار اصحاب جنید بود و از قدمای ایشان و در اصناف
حقائق معتبر و او را کلمات عالیست و سخن اوست که گفت یکصد و سی
دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از محمد علی حکیم ترمدی هست
گفت نه زیرا که من او را از صوفیان ندانم که او را از مبین مشایخ بود
نقل است که شصت حج کرده بود مریدی داشت که او را حمزه علوی
گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا
باش مگر حمزه طعام با مرغی در تنور داشت گفت اگر اینجا باشم توقف
باید کرد تا فردا نماز چاشت با شیخ بگذارم و آن دیر شود و طفلان گرسنه
مانند گفت شیخا میروم گفت امشب اینجا باش که مهمی دارم گفت می
روم که من نیز مهمی دارم شیخ گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام در
تنور نهاد پس گفت کنیزکرا طعام را بیار در راه که می‌آمد پایش بسنگ درآمد

دیگ بشکست و طعام بریخت و مرغ در راهگذر افتاد حمزه گفت باری
آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی از در درآمد و آن مرغ ببرد
حمزه گفت اگر همه از دست برفت برخیزم که صحبت شیخ از دست نرود
پیش شیخ رفت شیخ گفت هر که بسبب گوشت پاره دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد حمزه توبه کرد و گفت چون
درویش را بینی که بسی خورد بدان که از سه چیز خالی نبود تا وقتی که بر او
گذشته در آن وقت نه چنان بوده است که باید بعد از این خواهد بود چنانکه
نه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد پرسیدند از توکل گفت توکل
آنست که اگر چیزی بود یا نبود دل در هر دو حال یکسان بود پرسیدند
از فتوت گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن برادران
مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور دارد از مواضع هلاک و گفت
بنده خاص باش خدا را تا از اغیار نباشی و گفت سعی اصحاد برای برادر
بود نه از برای نفس خویش و گفت شریف همت باش که بهمت شریف
بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدت به و گفت بنده لذت معاملت
نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقائق قطع کرده اند
از علائق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه علائق ایشان را
بریده کند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند
خدمت او و گفت روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبه
نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدو رسید

نشانید موارد و مصادر کارها را و هرکه روح مشاهده بداو رسد مکرّم
کردد بعلم لدنّی نقلست که اورا بکشتی بود نکینی در دجله افتاد دعائی
خواند درحال نکین را در کتاب خود دریافت بونصر سرّاج کفت این
دعا بود یا جامِعَ النّاسِ لِیَوْمٍ لَا رَیْبَ فِیهِ اِجْمَعْ عَلَیَّ ضَالَّتِی وخاک او در
شونیزنه قریب بخاک سری وجنید است رحمة الله علیه رَحْمَةً وَاسِعَةً

باب هشتاد و ششم در ذکر شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن کنج کزیدهٔ مشاهده آن کوه تسلیم آن بحر تعظیم
آن مستغرق دریای دوستداری شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه
از کاملان طریقت بود و اهل فتوّت و ظریف ترین پیران و عالم ترین
بعلم طریقت و حقیقت و در معاملت و ریاضت و کرامت و فراست عدیل
نداشت و اهل بغداد جمله در فضیلت و کمال او معترف و معتقد بودند
وجنید نیز قائل فضل او بود و در بیان حقایق و معارف زبانی بلیغ داشت
و در مصر مقیم بود و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته بود و او را
کلماتی عالیست نقلست که جوانی چند کاه بر او بود چون باز میکشت
کفت شیخا چیزی نمیکوئید شیخ کفت ایجوانمرد اجتماع این قوم بوعد
نبود و پراکندن ایشان بمسافرت پس کفت وقتی درویشی برما آمد
و بمرد و یرا دفن کردم پس خواستم که روی او باز کنم و برخاک نهم تا خدای
بر غریبی او رحمت فرماید چشم باز کرد و کفت مرا ذلیل میکنی بعد از آنکه
دوست مرا عزیز فرموده است کفتم یا سیّدی پس از مرک زندکانی

برای وقوف بر ترجمه‌ی ابو علی رودباری رجوع شود به حواشی دو فاضل مرحوم علامه قزوینی در کتاب شد الازار در صفحه ۴۷۰

جهت اطلاع از ترجمه‌ی ابن الجلاء رجوع شود به حواشی واضح مرحوم علامه محمد قزوینی صفحه ۴۴۵ در کتاب شد الازار تألیف معین الدین ابو القاسم جنید شیرازی

برای وضوح

کفت آری من زنده ام ومحبّان خدای همیشه زنده باشند ترا ای رود
باری فردا یاری دهم وکفت بکچند ببلای وسواس وطهارت کرفتار بودم
روزی بجوالی فرات فروشدم تا بوقت آفتاب برآمدن بماندم در میانه
رنجه دل بودم کفتم بار خدایا العافیه هاتفی آواز داد که العافیه فی العلم
پرسیدند از تصوّف کفت صوفی آنست که صوف پوش باشد بر صفا
وبچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا را از پس قفا و سالک شود در
طریق حضرت مصطفی علیه السّلام وکفت تصوّف صفت قربتست
بعد از کدورت بُعد وکفت تصوّف معتکف بودنست بر در دوست و
آستانهٔ دوست را بالین کردن واکرچه برانند وکفت حقیقت خوف
آنست که با خدای ناشی و از غیر او نترسی وکفت جمع سرّ توحیدست
وتفرقه زبان توحیدست وکفت آنچه ظاهر میکرداند از نعمتها دلیلست
بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بینهایت وکفت چکونه اشیا با او
حاضر آیند وجمله بذوات خویش از او فانی میشوند از خویش تا چکونه اشیا
از او غائب شوند وکفت حق تعالی دوست میدارد اهل همّت را و اهل
همّت نیز او را دوست میدارند وکفت کمترین نفسی که از فقر و اضطرار
بود درجهٔ آنرا نهایت نبود وکفت چنانکه خداوند فریضه کرد بر انبیا
معجزات ظاهر کردن و براهین بخلق نمودن همچنان فریضه فرموده است
بر اولیای خود پنهان داشتن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر ایشان
نیفتد که ایشان پیوسته در تحت قبّه حق مخفی ومتواری باشند و

کفت چون دل خالی کردد از چپ و راست و نفس از راحت و از دل حکمت
پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفه و وجد از ین سه چیز دیکر
صنایع او و مطالعهٔ سرائر و معاملهٔ حقایق او کفتند علامت آنچه کفتی
چه بود کفت آنکه باز ننکری از چپ و راست و از او پرسیدند از سماع کفت
من راضیم باینکه سر ببر از آن خلاص یابم کفتند چکوئی در کسی که از
سماع ملامی چیزی بشنود کوید مرا حال نیست از آنکه من بدرجه رسیده‌ام
که اختلاف احوال اثر در من نکند کفت آری رسیده است ولیکن به
دو پرسیدند که چه کوئی در حسد کفت هرکز در این مقام نبوده‌ام
جواب نتوانم داد چون وفاتش نزدیک آمد خواهرش کفت سر در کنار من
نهاده بود ناکاه چشم باز کرد و کفت درهای آسمان کشاده‌اند و بهشت را
آراسته‌اند و حوران بر ما جلوه میکنند و فرشتکان ندا میکنند که
یا باعلی ما ترا بجائی رسانیدیم که هرکز در خاطر تو نکذشته است
و حوران نثارها مینمایند و اظهار اشتیاق میکنند و او در جواب ایشان
از درد دل میکفت بحقك لا نظرت الی سواك و کفت عمری دراز در انتظار
کاری صبر بردیم برک آنم نیست که بر شوتی باز کردم والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و هفتم در ذکر شیخ ابو الحسن حصیری رحمة الله علیه

آن خواجهٔ علم ربانی آن حاکم حلم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن
نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن خلاصه مراد و پیری شیخ وقت ابو الحسن حصیری
رحمة الله علیه شیخ عراق بود و حالی عظیم داشت و اوحد مشایخ بود

ودر فنون علم ظاهر و باطن بکمال بود و عباراتی عالی داشت و کلماتی رفیع
و بصری بود اما در بغداد نشستی و پیوسته صحبت با شبلی داشتی و
در بغداد با اصحاب خود سماع کردی و در پیش خلیفه او را غمز کفتند که
با جمعی بام سرود میکویند و رقص میکنند و حالت مینمایند مکر روز
بکروز خلیفه سوار شده و بصحرا بیرون میرفت و حصیری با یاران
خود میکذشت یکی خلیفه را کفت اینک آن مرد است که در سماع دست
زند و پای کوبد خلیفه عنان باز کشید و کفت چه مذهب داری حصیری
کفت من بچیزی مشغولم که هیچ مذهب یادم نمی‌آید کفت آن چیست کفت
تصوف کفت تصوف چه باشد کفت آنکه از دو جهان بدون دوست
بهیچ چیز آرام نکیرد و نیاساید آنکاه کفت آنکه کار خویش بدو باز کذارد
که خداوند است و او خود بقضای خویش قوتی میکند کفت آنکه پس
از این چه حصیری کفت فَمَاذَا لِلْبَعْدِ اِلَّا الضَّلَالُ که چون خداوند را
یافت بچیزی دیکر مشغول شود خلیفه را خوش آمد کفت ایشان را مرنجانید
که ایشان قومی بزرکند که حق تعالی نیابت کار ایشان دارد احمد
نصر شصت موقف ایستاده بود و بیشتر از خراسان احرام بوده است
نبرده بود یکبار در حرم حدیثی کرد پیران حرم او را از حرم بیرون
کردند و کفتند دویست و هشتاد پیر در حرم است و تو سخن می
کوئی هم در آن ساعت پیر ابو الحسن حصیری از خانه بیرون آمد و
دربان را کفت که آن جوان خراسانی که هر سال آمدی اکر این بار آید

راهش مده چون احمد ببغداد رسید بر حکم آن گستاخی بدر خانه
شیخ آمد دربان گفت فلان روز پیر بیرون آمد و گفت او را که برما
آید و دانست که همان وقت بود که از حرمش بیرون کردند او ببغداد
و بیهوش شد و چند شبانه روز افتاده بود آخر روزی پیر ابوالحسن
بیرون آمد سر پای بر او زد و گفت یا احمد اینکه بر تو رفت بر بایدت
خاست و یکسال بروم شدن و خوکبانی بایدت کرد و جایگاهی است بود
مسلمانرا در طرسوس آنرا کافران گرفته اند و ویران کرده اند برو
آنجا و بروز خوکبانی میکن و بشب در آن ویران میشو و تا بصبح نماز
میکن و باید که یکساعت نخسبی تا بود که این دلهای عزیزان ترا قبول
کنند او چون مردگان افتاده بود برخاست و بروم شد و جامهٔ ناز
برکشید و کمر نیاز بربست و تا یکسال خوکبانی کرد چنانکه فرموده بودند
پس باز گشت و ببغداد رسید و بدر خانقاه آمد دربان گفت هان
زود بیا که امروز هفت بار شیخ بیرون آمده است بطلب تو بیقرار
و پیر ابوالحسن چون آواز او بشنید بشتاب از خانقاه بیرون آمد و او را
در کنار گرفت و گفت احمد ولدی و قرة عینی وی از شادی آن روی
بحرم نهاد جمعی دیگر را چون بحرم رسید پیران حرم پیش باز آمدند و
همه بیک زبان گفتند که احمد ولدنا و قرة عیننا جرمش همین بود که
بحدیث کرده بود امروز بدر دکانها طامات میگویند و جاهلانی که
بآن نرسیده بقال بیرون میدهند و گفت صوفی آنست که چون آفات

فانی

فانی گشت باثر آن شود و روی فرا حق کرد از آن بیفتد و حوادث را در
او اثر نباشد و گفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات
او حجاب اوست یعنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و گفت تصوف
صفای دل است از کدورت مخالفات گفت مادام که کون موجود
بود تفرقه موجود بود پس چون کون غائب گشت حق ظاهر شد و این
حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز از حق سخن نگوید و نشنود والسلام

رحمة الله علیه

باب هشتاد و هشتم در ذکر شیخ ابواسحق شهریاری رحمة الله علیه

آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شمع عالم خاص آن محرم حرم اخلاص
آن مشتاق اختیاری ابواسحق شهریاری رحمة الله علیه یگانه عهد
بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی دلپذیر و صدقی بغایت و سوزی
بی نهایت و در ورع بکمال بود و در طریقت بسیار دور بین و پر
فراست بود نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست
شیخ بشرف اسلام مشرف شدند و سخن اوست که گفت جامه
من بپوشم خدایرا میپوشم و گفت کسی که پنجاه سال هست شد که مسواک
میکند و آنرا ثواب آن حاصل نیست که قصد وی پاکی دندان است
نه متابعت سنت نقلست که لشکری بود شیخ را میگفتی تا
چیزی قبول کند آخر بدو کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد
کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت مذهب من نه آزاد کردنست
بلکه آزاد بنده کردنست برفق و خوشی و گویند که دانشمندی

بود در مجلس شیخ چون از مجلس بپرداخت بیامد در دست و پای او افتاد
گفت چه بودت گفت در خاطرم بگذشت که در مجلس تو که علم من بسیار
است و از آن تو زیاده تراست و من قوت بجهد مییابم و برنج و این شیخ
با این همه جاه و قبول و مالهای بسیار که براوست او گذر میکند با این در
چه حکمت است تو در حال چشم برفند بلا فکندی و گفتی آب و روغن
بیکدیگر مشاجرت میکنند آب گفت من از تو عزیزترم و فاضلتر چرا مفاخرت
تو بر سر من نشینی روغن گفت برای آنکه من رنجها دیده ام که تو ندیده
از درودن و کوفتن و فشردن و با این در نفس میسوزم و مردمان را روشنائی
میدهم با این سبب بالای تو مقام دارم نقلست که پیری گفته است
که در اخلاص یکساعت رستگاری جاویداست ولیکن اخلاص بسیار
عزیزاست چون کسی از اصحاب بسفر خواستی شد گفت هر کجا سلامت
بزیره آید باز کردید و گفت چون شیخ را وفات نزدیک رسید تا این صحیفه
که در وی نام آنکسانی بود که بردست او مسلمان شده بودند از وی دعائی
خواستند گفت آن صحیفه بیاورید و در گور من نهید تا مرا حجتی باشد
چون وفات کرد هم چنان کردند والسّلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هشتاد و نهم در ذکر شیخ ابو العبّاس سیّاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت
آن افتاب متواری شیخ عالم ابو العبّاس سیاری رحمة الله علیه از
ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم شریعت و طریقت و عارف بمعارف

جعفر

حقیقت و بسی از مشایخ را دیده بود و ادب یافته و بزرگ قوم بود و اوّل
کسیکه در مرو از حقایق سخن گفت او بود و فقیه محدّث بود و مرید ابو بکر
واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که او از خاندان علم و ریاضت بود
و در مرو هیچ کس را در جاه و قبول بر اهلیّت او مقدّم نبود و از پدر میراث
بسیار یافته بود و جمله را در راه خدای صرف کرد و دو موی داشت از
حضرت پیغمبر علیه السّلام آن دو موی را پیش خود نگاه داشت حق
تعالی ببرکات آن دو موی او را بمقام رفیع رسانید و بخدمت شیخ ابو بکر
واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام طایفهٔ از متصوّفه شد که ایشانرا
سیّاران گویند و ریاضت او تا بحدّی بود که هرگز در معصیت گامی نزده
بود نقلست که وی را بچیزی منسوب کردند و از آنجهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر او سهل گردانید و سخن او است که گفت
چگونه راه تواند بود بترک گناه و آن در لوح محفوظ نوشته بود بر بنده
که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آنست
که در دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هرچه
بخاطر تو در آید در توحید فرو شود و برنگ توحید بر آید چنانکه در ابتدا
همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شد
و برنگ احد میگردد و گفت عطا از دو گونه باشد کرامت و استدراج
چون وفاتش نزدیک رسید وصیّت کرد که آن دو موی حضرت پیغمبر
که باز گرفته ام در دهان من نهید چون وفات کرد هم چنان کردند و

امروز قبر او در مرو ظاهر است و خلقان بحاجت خواستن آنجا روند
و مهمات طلبند والسلام رحمة الله علیه

باب نودم در ذکر شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ریاضت یافتهٔ بغایت آن مجاهد کشیدهٔ بی‌نهایت آن بینندهٔ انوار
طرائق آن دانندهٔ اسرار حقائق آن بحقیقت وارث حضرت نبی شیخ عالم
ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر اصحاب طریقت و از اجلهٔ ارباب
ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علوم حظی عظیم داشت و در
تصوف صاحب تصنیف بود و بسی از مشایخ کبار را دیده بود و با نهرجوری
و ابو الحسن صحبت داشته و امام حرم بود و در علو حال عدیل و نظیر نداشت
و در صحت حکم و فراست و قوت و هیبت و سیاست بی نظیر بود و یکصد و سی
سال عمر یافته گفت نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که
هم چنان برجای بود که وقت جوانی مگر امل بود نقلست که در اول حال
بیست سال عزلت کرد در بیابانها چنانکه در آن بیست سال سخن آدمی
نشنیده بود از ریاضت و مشقت جسد وی بکلی بگداخت و چشمها بشر به
مقدار چشم جوالدوزی باریک شده بود و از صورت آدمیان بگشت و
بعد از بیست سال فرمان صحبت آمد که با خلق صحبت کن پس با خود گفت
که ابتدای صحبت با اهل خدای و مجاوران خانهٔ او کنم تا مبارکتر بود و قصد
مکه کرد مشایخ حرم را بدل از آمدن وی آگاهی بود باستقبال او بیرون
شدند وی را یافتند بصورت مبدل شده بحالی که جز رمق صفت بروی

چیزی نمانده بود گفتند یا شیخ بیست سال بدین صفت زیستی که آدم
و ذریتش در روزگار تو عاجز شدند ما را بگوی تا چه پذیرفتی و چه دیدی
و چه شنیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر
دیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز رفته بودم تا اصل جز بفرع نرسید ندا
آمد که یا شیخ گرد فرع مگرد و در خیال مستی مباش چون اصل بریدن
نه کار تست و صحو حقیقی در راست اکنون باز آمدم جملهٔ مشایخ گفتند
که یا شیخ حرام است از پس تو معبران عبارت از صحو و سکر کنند که تو
انصاف جمله بدادی نقلست که یکروز خادم خود را گفت اگر ترا کسی
گوید که معبود تو کجاست تو چگوئی گفت گویم بر آنحالت که در ازل بود
گفت اگر گوید که در ازل کجا بود چگوئی گفت گویم بر آنحال که اکنون هست
ابو عبد الرحمن اسلمی گفت نزدیک شیخ بودم کسی از چاه آب بر میکشید
از چرخ آواز بر می آمد شیخ گفت یا عبد الرحمن میدانی که چرخ چگوید
گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله پرسیدند از صحبت گفت نیکوئی
صحبت آن بود که فراخ داری برادر مسلمان آنچه بخود میداری و
و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او و انصاف او بدهی و
از او انصاف نخواهی و تبع او باشی و او را تبع خویش نداری و هر چه
از او بتو رسد بزرگ و بسیار شماری و هر چه از تو باو رسد حقیر و
اندک دانی و گفت فاضل ترین چیزی که مردمان او را ملازمت کنند
در طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها

بعلم وگفت تصوف قطع علائق است و رفض خلایق و وصل حقایق
وگفت علامت شوق بحق دوست داشتن مرگ است در حال صحت
وراحت وگفت مرد ربانی پنجاه روز طعام نخورد ومرد صمدانی هشتاد
روز وگفت هرکرا ایمان ومحبت بود با اولیا او از اولیاست وگفت بو سنه
مشهور ومقبول ناس بمحبت اولیا نقلست که چون بیمار شد طبیب
آوردند گفت مثل اطبا با من چون مثل برادران یوسف اند تا یوسف را
پرورش دهند تقدیر قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند و
تدبیر خلق بیرون از تدبیر قدرت است پس وصیت کرد که چون بمیرم
امام ابو بکر فورک بر من نماز کند و در وقت نزع سماع طلبید و در وقت
نزع سماع طلبید و در حالت وجد و سماع بود که بی اختیار گفت الله
وجان تسلیم داشت رحمة الله علیه

باب نود و یکم در ذکر پیر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن فسرده سوخته
و آن گداخته افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت پیر ابو القاسم
نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود و در علوم حال مقامی
بلند داشت و سخت شریف بود بنزدیک جملهٔ اصحاب و در عهد خویش
یگانهٔ جهان بود و مشار الیه قوم و شوری و شوقی بغایت داشت و
استاد جملهٔ اهل خراسان بود بعد از شبلی و رودباری و مرتعش را
یافته بود و بسی از مشایخ را دیده بود و هیچ کس را در متاخران آن وقت

در تحقیق عبارت آن مرتبه نبود که او را و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده
بیهمتا بود و در مکه مجاور بود و در ابتدای حال او را از نشابور بیرون
نمودند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود
که یکروز گرد آتشگاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حال است
گفت در کار خویش کالیو گشته ام بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون
در اینجا میجویم باید که بوئی بشنوم که ندانم که چکنم که فرو مانده ام نقلست
که یکروز نزدیک جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود
گفت ناخوش مکن دیگر باره فراز رفت و گفت ناچار میباید داد گفت شنگی
مکن دیگر باره فراز شد هم برنجانیدش تا قرب چهل بار فراز شد و هر بار
جهود او را بنوعی دیگر میرنجانید که او یک ذره از آنچه بود متغیر نشد باز
پسین آخر جهود گفت چه مردی تو که برای نیم دانگ چندین جفا تحمل
کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از
جای بشدن بود که چیزهای چندین بایشان در آید که کوه باران ابد
کشید اگر بگاهی از جای بشوند چگونه چنان باری توانند کشید جهود
در حال مسلمان شد نقلست که یکروز بمکه خلقی را دید که در طواف
مشغول گشتند و با یکدیگر سخن میگفتند پارهٔ آتش و هیزم بیاوردند او را
پرسیدند که چه خواهی کرد گفت خواهم کعبه را بسوزم تا این همه خلق
که غافلند بخدای پردازند نقلست که یکروز در حرم بادی میجست
شیخ نشسته بود جملهٔ دستار کعبه در هوا از باد رقص میکرد شیخ را

خوش آمد از جای بجست و دامن بدست گرفت و گفت مصرع ای
برعنائی عروس سرفراز در میان کعبه بنشسته و خود را چون عروس
جلوه میدهی و در هر آنی صد هزار جان در زیر هر خار مغیلان بگرما
و تشنگی بباد برداده و میدهی چندین جلوه چه کنی نقلست که چهل
حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت در راه مکه سگی دید تشنه و ضعیف
شده شیخ قدری نان خواست بجهة آن سگ آواز داد که که میخرد چهل
حج پیاده بیک گرده نان کسی بیامد و آن چهل حج بیک گرده نان از وی
بخرید و گواه نیز گرفت و شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه
کاردیده در گوشه آن پدید در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق
پنداشتی که کاری کرده که چهل حج بیک گرده نان بدادی و پدرت هشت
بهشت با آن همه حور و قصور بدو گندم بفروخت شیخ چون این بشنید
بگوشه رفت و از خجالت سر درکشید و خاموش شد نقلست که یکبار
برجبل الرحمة تب گرفتش سخت گرمای عظیم بود دوستی از دوستان او
که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد و او را در آن گرما دید گرفتار
آمده و تب سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب
سرد میبایدم چون این بشنید حیران فرو ماند دانست که در گرمائی چنین
آب سرد نتوان یافت بازگشت و در این اندیشه میرفت چون پاره راه برفت
ابری پیدا شد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که از کرامات شیخ است
آن ژاله در پیش آمد جمع شد و مرد در ظرفی کرد و بر شیخ شد شیخ گفت

از کجا

از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه باز گفت شیخ از آن سخن در نفس
خود تفاوتی یافت که این کرامت نیست گفت هان ای نفس چنانکه هستی
باش اگر آب سرد میبایدت باید با آتش گرم بسازی گفت مقصود حاصل
شد باز گرد و آن ببر که بر که ما از آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن مرد آن
آب پس برد نقلست که وقتی در خلوت بود بسر او ندا کردند که ترا این
دلبری و دستوری داد که چندین لافهای شگرف میزنی و از حضرت ما
دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو کاریم که رسوای جهان
شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو بکرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی
کرد در این لاف زدن ما را یاری و دعوی کردن باز نخواهم کشید از حضرت
ندا آمد که این جواب پسندیدم و یکبار گفت بزیارت خاک موسی علیه
السلام شدم از یک یک ذره خاک او صریح میشنیدم که ارنی ارنی
نقلست که یکبار مجلس میگفت جوانی دیبا بزن بمجلس در آمد تیری از کمان
شیخ بجست و بر شانه او آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون
بنزدیک مادر رسید رنگ و رویش برفته مادرش گفت ای فرزند
چه رنج بتو رسیده گفت خاموش که کار از آن درگذشت در این جانم
میشوم ساعتی دو سه حمال بیاور تا مرا برگیرند و بخاک بسپارند و سر
پیچ بمرده شوی ده و قبا بگورکن و زخمه رباب بچشم من فرو بر و بگو که
هم چنان که زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه شد و جان بداد
و یکبار شیخ را گفتند که علی قوال بشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو

می آید شیخ آن بشنود یکروز اتفاق افتاد که علی مست در راهی افتاده
بود و شیخ میرفت یکی از اصحاب گفت اینک علی مست افتاده شیخ ملامت
کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را بسرای خویش بر چاره ندید چنان
کرد و چون شیخ ابو القاسم را وفات رسید یکی از نشابور بر سر وی بود او را
گفت چون بنشابور باز رسی استاد اسحق را بگوی که نصرآبادی میگوید
هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است
پس چون وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود دفن
کردند بعد از آن بخوابش دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت با من
عتاب نفرموده چنانکه بزرگان و جباران کنند اما ندا کردند که ای ابو
القاسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذو الجلال لاجرم چون مرا در
لحد نهادند با خدای رسیدم   والسلام رحمة الله علیه

باب نود و دویم در ذکر شیخ ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امین زمرهٔ کبرا آن نگین حلقهٔ فقرا
آن زبدهٔ امشاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه یگانهٔ مطلق
و متعین برحق بود و او را طاوس الفقرا گفته اند و صفات او چندانست
که در بیان نیاید و در عبارت و زبان نگنجد و در فنون علوم کامل بود
و در معاملت و ریاضت شانی عظیم داشت و در حال و قال و شرح
دادن کلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است و صحبت سری
سقطی و سهل بن عبد الله تستری یافته بود و بسی از مشایخ را دیده بود

واز طوس بود ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه
بدو دادند و امامت درویشان بدو تسلیم کردند و او تا روز عید درویشانرا
امامت میکرد و اندر تراویح پنج ختم کرد و هر شب خادم قرصی نان در
خانه بردی و بدو دادی روز عید بود که او برفت خادم نگاه کرد همهٔ
قرصها برجای بود نقلست که شب زمستان بود و جماعتی نشسته
بودند و در معرفت سخن میرفت و در آتشدان آتش میسوخت شیخ را
حالتی درآمد روی بر آن آتش نهاد و خدایرا سجده آورد مریدان که آن
حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند گفتند
شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته بود و روی چون
ماه میتافت گفتند شیخا این چه حالتست که ما حکم کرده بودیم که
جملهٔ روی تو سوخته باشد گفت کسیکه بر درگاه او آب روی خویش را
ریخته باشد آتش او را نتواند سوخت پس گفت آتشیست در سینه دل
عاشقان که چون مشتعل گردد هرچه ما دون حق است همه را بسوزد
و خاکستر کند نقلست که از ابن سالم گفت نیت بخداست و از خداست
و برای خداست و آفاتی که در نماز افکند بعد از نیت و اگرچه بسیار
بود آنرا موازنه نتواند کرد به نیتی که خدایرا باشد و بخدای بود و سخن
اوست که گفت مردمان سفر در ادب بر سه طبقات اند یکی اهل دنیا
که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و قواعد ملوک
و اشعار عربیت و دیگر اهل دین که ادب نزدیک ایشان طهارت و

مراعات کردن سیر و وفا کردن بعهد و نکاهداشتن وقت و دیکر
نکو بستن بخاطرهای پراکنده و نکوکرداری در محل طلب و وقت حضور
و نزدیک اهل فقر ادب در مقام قربست و از او می آید که کفته است هر
جنازه که در پیش خاک من بکذارند مغفور بود تا در طوس هر جنازه که
آرند پیش خاک او بدارند بحکم آن اشارت والسلام رحمة الله علیه

باب نود و ستم در ذکر شیخ ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزکار آن محترم اخیار آن کعبه مروت و وفا و آن قبله فتوت
و صفا آن مایه اساس خردمندی شیخ وقت شیخ ابو العباس نهاوندی
رحمة الله علیه یکانه عهد بود و معتبر اصحاب و در تمکین قدمی
راسخ داشت و در معرفت و ورع آیتی بود نقلست که کفت در ابتدا
که مرا درد این حدیث بکرفت دوازده سال علی الدوام سر بکریبان
فرو بردم تا یک کوشه دلم بمن نمودند تا وقتی بر زبان او میرفت که
همه عالم در آرزوی آنند که یکساعت حق ایشانرا بود و من در آرزوی
آنم که یکساعت مرا بمن دهند تا به بینم که من خود چه چیزم و کجایم
این آرزویم بر نمی آید و سخن اوست که کفت با خدای بسیار
بنشینید و با خلق اندک و کفت آخر درویشی اول مقام تصوفست
و کفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه و مال بذل کردن
برادران یکروز درویشی پیش او آمد و کفت شیخا مرا دعائی کن
کفت خدایا مرکی خوشش بدهاد نقلست که شیخ کلاه دوختی

ویکی

و یکی بدو درم فروختی و زیادت نکرفتی و یکدرم بیکی دادی که
نخست بپیش او آمدی و یکدرم بنان دادی و بر سر زاویه با درویشی
بکاربردی آنکاه از پس دوختن کلاه دیکر شدی مریدی داشت و
آن مرید را زکوة واجب بود پیش شیخ آمد و کفت شیخا مال زکوة
بکه دهم کفت بهر که دلت قرار میکیرد مرید رفت نابینائی دید
سخت مضطر مستحق زر باو داد و فردا که از آنجا میکذشت همان نا
بینا را دید که بجهت دیکری نقل میکرد که دیروز بازرکانی مشتی
زر بمن داد و من بخرابات شدم و با فلان مطرب خمر بخوردم آن مرید
که این بشنید متغیر شد و پیش شیخ آمد پیش از آنکه او سخن کوید
شیخ کفت بکیر این یکدرم و بهر که نخست پیش تو آید بده و آن یک
درم آن بود که از کسب اول بود از کلاهدوزی مرید بستد و نخست
علوئی در راه دید باو داد چون علوی آن بستد مرید از عقبش
روان شد دید که آن علوی در راه مرغ مرده از جیب بینداخت علوی را
کفت بخدای بر تو که بر کوی تا این چه حالست کفت کرسنکی من و
عیال من بحدی رسیده که در ما هیچ طاقت نمانده بود و هفت روز
شد که هیچ طعام نیافته ایم و بر من سخت آمد ذل سؤال و روا نداشتم
سؤال نمودن در این خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم ضرورة برداشتم
تا پیش عیال برم که اکر مرا قوت این بود که صبر کنم عیال مرا قوت این
نبود و کفتم الهی تو بحال من دانائی که چکونه مضطر شده ام و ذل

سئوال نمیتوانم کشید چون این درم بدادی من این مرغ را بینداختم
گفتم روا بود که درمانده تر از منی او را برگیرد اکنون میروم تا این درم
در وجه قوت صرف کنم آن مرد عجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ
گفت گفتن تو حاجت نیست بیقین دان که چون تو معامله با عوانان
و ظالمان کنی و گوش بدخل و خرج باز نداری لابد هرچه خرج
کنی و بزکات بدهی آنرا شاید که نابینا بخورد هد و آنچه از کسب حلال
حاصل شود چنان بود که بآن علوی مستحق رسد نقلست که ترسائی
در ولایت روم شنیده بود که در میان مسلمانان صاحب فراست
میباشد بامتحان برخاست و مرقعی در پوشید و عصائی در دست
گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب آمد چون پای بدر خانقاه
نهاد شیخ گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چه کار داری ترسا
باز گشت و گفت یکی معلوم شد و روی بخانقاه شیخ ابو العباس
نهاوندی نهاد و آنجا نزول کرد شیخ با او هیچ نگفت چهار ماه
با ایشان وضو میساخت و نماز بصورت میکرد چون چهار ماه
برآمد پای افزار در پای کرد تا برود شیخ گفت نیکو نبود که بیگانه بیاید
و بیگانه برود حق نان و نمک افتاد آن ترسا مسلمان شد و آنجا
بنشست چون شیخ وفات کرد بجای شیخ بنشست و از جملهٔ اولیای
الهی شد والسلام رحمة الله علیه رحمة دائمة

باب نود و چهارم در ذکر شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن معتکف حضرت الله آن کامل معرفت آن
عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله
علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فنون مروت
پادشاه بود و در آفات و عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت
و کرامت و معرفت شانی عالی داشت و شیخ مهنه را گفت اشارت
و عبارت نصیب تست از توحید پس گفت ای ابوسعید اگر ترا پرسند
که خدای تبارک و تعالی را شناسی مگو شناسم که این شرک است
و مگو که نشناسم که این کفر است ولیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی
ذاته بفضله یعنی خدای مرا شناسای ذات خود گردانید بفضل
خویش و گفت پادشاه عالم آن بندگانیست که دنیا و زینت دنیا
بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان تسلیم نموده اند
و ایشان با خدای تعالی قرار گرفته اند پرسیدند که زهد چیست گفت
بر لب دریای غیب ایستاده بودم بیلی در دست یک بیل فرو بردم
از عرش تا ثری بیک بیل برآوردم چنانکه دوم بیل را هیچ نمانده
بود این کمترین درجهٔ زهد است یعنی هرچه صورت بود در قدم
اول از پیش من برخاست نقلست که کسی قیامت را بخواب دید
و شیخ را طلب کرد در جملهٔ عرصات هیچ جای نیافت دیگر روز بیامد
بخدمت شیخ و آن خواب بر گفت شیخ گفت چون ما اصلا نیستیم چون
ما را بیابی و اعوذ بالله از آنکه ما را فردا توان یافت نقلست که کسی

پیش او آمد و گفت یا شیخ میخواهم که حج روم شیخ گفت مایه داری
گفت دارم گفت برو و برضای او باش دیگر بار باز آمد و گفت اندیشهٔ
حج سخت شد گفت تو یکقدم در این راه بصدق ننهادهٔ اگر بصدق بودی
نامهٔ تو از کوفه باز رسیدی و از او می آید که یکروز در خلوت بود مؤذن
گفت قد قامت الصلوة شیخ گفت چه سخت است که از صد دنیا کار
میباید آمد و برخاست و عزم نماز کرد نقلست که کسی از او پرسید
که شیخا کرامت تو چیست گفت کرامت نمیدانم اما این میدانم که هر
روز در ابتدا گوسفندی بکشتی و تا شب بر سر میکردانیدی جملهٔ شهر را
تا وقت شام نسوی سود کردمی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم
از مغرب و مشرق بزیارت ما پای افراز میمایند چه کرامت بهتر
و زیادت از این والسلام علی من اتبع الهدی رحمة الله علیه

باب نود و پنجم در ذکر پیر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حاصل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی ذلل آن خطیر بی خلل
آن سوختهٔ حب الوطن پیر ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانهٔ
زمان بود و لطیفهٔ جهان و در تقوی و محبت و فتوت درجهٔ بلند داشت
و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق
انگشت نما بود و اصل آنجناب سرخسی بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر
بود در اول و هرگاه که شیخ ابو سعید را قبضی پیدا شدی بسر خاک
او رفتی و طواف کردی تا آن قبض از او برخاستی و هر مرید که شیخ

ابو سعید را بودی که قصد حج کردی شیخ او را بسر خاک پیر ابو الفضل حسن
فرستادی و گفتی که خاک او را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا
مقصود تو حاصل گردد یکبار از شیخ ابو سعید پرسیدند که این درجه
از کجا یافتی گفت روزی بر کنار جوی آبی میرفتم و پیر ابو الفضل از آنجانب دیگر
میرفت چشمش بر من افتاد از روی التفات در ما نگریست این دولت از
نظر او یافتم امام حرامی نقل کرده است که کودک بودم و بمحلی از محلها رفتم
بطلب برگ توت بر درختی شدم کرمکاه و شاخی از آن درخت میبریدم پیر
ابو الفضل بدان کوی برگذشت و من بر درخت بودم مرا بدید هیچ شک
نکردم که از خود غایب است و بدل با حق حاضر بحکم انبساط سر برآورد و
گفت یا رخدایا سالی بیش است تا مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم دوستی
چنین باشد گفت در آنحال که پیر چنین سخنی گفت من همهٔ اعضا و اوراق
آن درخت را زرد بدیدم آنگاه گفت عجب کاریست همه تعریض ما اعراض است
گشایش دل را با تو سخن نتوان گفت پس گفت نظم کر من سخنی بکفتمت از مستی
اشتر بقطار ما چرا در بستی نقلست که در سرخس جوانی والله کشته و
نماز میکرد بی وضو گفتند چرا بیوضو نماز میکنی گفت آب کجاست دستش
بگرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سیزده شبانه روز دست در
وی زده بود پیر ابو الفضل گفت او را در خانهٔ باید کرد که دور کردهٔ شرع است
نقلست که یکروز لقمان سرخسی پیش پیر ابو الفضل آمد او را دید جزوی
در دست گفت در جزو چه میگوئی و چه میجوئی گفت در جزو همان که تو

در ترک جزو میکوئی و میجوئی او گفت پس این خلاف از کجاست وچرا گفت خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار کرد تا خلاف برخیزد بدانی که من و تو چه مطلبیم و از او می آید که گفت کسی پیش ابو الفضل آمد و گفت دوش ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده اند پیر گفت خاموش که در آن خواب خود را دیده که ایشان هرگز نمیرند مَنْ عَاشَ بِاللهِ لَا يَمُوتُ اَبَدًا شیخ ابو سعید گفت ببرخس شدم پیر ابو الفضل را یافتم گفتم مرا آرزو است که تفسیر یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ را از لفظ تو استماع کنم پیر ابو الفضل گفت تا شب در آید که پرده دار شب بود چون شب در آمد گفت تو قاری باش و من مذکر گفت من یحبهم و یحبونه برخواندم او هفتصد تفسیر کردی که هیچ یک مکرر نبودی و یکی بیکی متشابه نگشتی چون صبح در آمد گفت شب رفت و قصه او و شادی ناگفته ماند شیخ ابو سعید گفت از او پرسیدم که سر چیست گفت هم تو او را گفتم دعائی بکن از برای این سلطان تا مکر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خوردم می آید این گفتار یعنی او را خود در میان میپسند و گفت ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار نمیکنید و نقد وقت است از اصول و گفت حقیقت عبودیت افتقار بخدای است و این اصل عبودیت است و حسن اقتدا کردن رسول خدای و این آنست که نفس را در او هیچ نصیب نیست و راحت کردن نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا در فلان جای در خاک کنیم گفت آنجا خاک مشایخ و بزرگان است

من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنید بر بالای آن تل خواهم که در آنجا خراباتیان و دوالک بازان در خاک کند مرا آنجا خاک کنید چه ایشان که گنه کاران هستند برحمت او نزدیک ترند زیرا که آب بیشتر تشنگان را دهند والسلام رحمة الله علیه

باب نود و ششم در ذکر شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن کشته وادی عشق و مودت آن سوخته آتش شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت ابو علی دقاق رحمة الله علیه امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت و در احادیث و تفسیر بیانی شافی و فصاحتی شگرف داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطائف و حقایق و حال متعین بود و مرید نصرآبادی بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده بود و آن درد و شوق و سوز که او را بود کسی را نبود و هرگز در عمر خویش پشت بدیوار باز ننهاد و در ابتدا در مرو بود که واقعه در دل او فرود آمد نقلست که یکبار یکی از مشایخ کبار گفت در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر سر میکرد گفتم ای ملعون چه بوده است ترا گفت خلعتی که هفتصد سال شد که منتظر او بودم و در آرزوی آن میسوختم امروز در سر آرد فروشی انداختند و شیخ ابو علی فارمدی با کمال عظمت خویش میگوید مرا فردا هیچ حجت نخواهد بود الا آنکه گویم من ابو علی دقاقم و استاد ابو علی میگوید درخت خود روست که کسی او را نپرورده است برگ

جهت اطلاع بر شرح [illegible] مشایخ بیابانی [illegible] تا شیخ ابوعلی دقاق رجوع کرد به [illegible] [illegible] شد الاسرار صفحه ۴۸۶ [illegible]

برآورد ولیکن بار نیاورد و اگر آورد بعینه باشد هر به بی بیرهم چنین شد با
چون اول او را استادی نبوده باشد از وی هیچ چیز نیاید پیر گفت من
این طریق از نصرآبادی فرا گرفتم و او از شبلی و شبلی از جنید و جنید
از سری و سری از معروف کرخی و معروف از حضرت علی بن موسی
الرضا علیه السلام و آنحضرت از آبای عظام کرام خود تا بحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و گفت هرگز نزدیک نصرآبادی نرفتم
تا غسل نکردم و در ابتدا که او را در مرو مجلس نهادند سبب آن بود که
بوعلی سری بود که بشکوه گفت ما را از این سخن نفسی زن استاد گفت
ما را آن نیست گفت روا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم تو از نیاز ما
سخن گشاید استاد احسن گفت و از آنجا کارها در پیوست بعد از آنکه
سالها غایب بود و سفر حجاز و دیگر سفرهای دور کرده بود و ریاضتها
کشیده روزی پای برهنه بوی رسید و بخانقاه فرود آمد یکی او را بازنا
شناخت گفت استاد ماست پس خلق بر او زحمت کردند و بزرگان گرد
آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت هرگز صورت نه بندد ولیکن ان شاء الله
سخنی چند برود منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز گفت پس اشارت
بجانب راست کرد و گفت رضوان مر الله اکبر و بچپ اشارت کرد و گفت
والله خیر و ابقی خلق بیکبار همه بهم برآمدند و غریو برخاست و چندین
جنازه برگرفتند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمده بود و برفته
بعد از آن طلب کردند بشهر مرو رفت تا آنگاه که بشهر نشابور افتاد

درویشی گفت روزی بمجلس او درآمدم بدان نیت که از حال متوکلان
بپرسم در او بوده استادی تبری نیکو داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها
الاستاد توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی
و دستار در من انداخت و گفت وقتی بمرو بودم بنماز مرا آرزوی نشابود
هم رسید بخواب دیدم که کسی گفت از این شهر نتوانی شدن که جماعتی
از پریان را سخن تو خوش آمده است و بمجلس تو هر نوبت حاضر آیند
تو را از بهر ایشان در این شهر باز داشته ایم نقلست که چون در میان
مجلس چیزی افتادی که دل مردمان بدو مشغول شدی استاد گفتی که
این از غیرت حق است میخواهد که آنچه میرود بر زبان ما بگوش شما نرود
دیگر روز بر منبر مذمت آدمی میکرد که حسود و معجب و متکبر است و بسی
صفات ذمیمه او راست سائلی گفت خواجه با این همه صفات ذمیمه
که آدمی راست چه جای دوستی دارد استاد گفت از خدای تعالی
بپرسید که میفرماید که یحبهم و یحبونه نقلست که یکروز بر سر منبر
میگفت خداوندا کسی گفت خواجه خواجه باشد گفت نمیدانم چرا
میگوئی گفت این نگویم چگویم دیگر روز در مجلس او درویشی برپای خاست
گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده ام بعضی مشایخ حاضر
بودند بانگ برآوردند که دروغ میگوئی که فقر سر پادشاه است و پادشاه
سر خود بجائی ننهد که او با کسی بگوید و بر زید و عمرو عرضه کند نقلست
که مردی فقاعی بود بر در خانقاه استاد بوقت سفره بیامدی و فقاع او بدی

وبر سر سفره نشستی و فقاع چند بصوفیان دادی و چون سیر بخوردی
آنچه بهتر بودی بردی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد
وقت صافی دارد شبانه استاد او را بخواب دید کزدور جائی بالائی
بود و جملهٔ ارکان دنیا و دین جمع شده و میان من و ایشان بالائی
بود من بدان بالا باز شدم تندی پیش من آمد هر چند خواستم
بر نتوانستم خاست ناگاه آنمرد فقاعی بیامد و مرا گفت بوعلی
دست بمن ده که در این راه شیران از پس روباهان باشند پس دیگر
روز استاد بر سر منبر رفت فقاعی از در درآمد استاد گفت راه دهید
که اگر او دستگیر نبودی ما از باز ماندگان بودیم فقاعی گفت ای
استاد ما هر شب آنجا باشیم بیک شب که بیامدی ما را غمز کردی
نقلست که کسی بیامد نزدیک استاد که از راه دوری آمده ام
این حدیث را بمن بیان کن استاد گفت این حدیث بقطع مسافت نباشد
از نفس خویش کامی فراتر نه و بهمهٔ مقصود حاصل است یکی درآمد و شکایت
کرد از دست شیطان استاد گفت درخت از میان سرای برکن تا گنجشک
بر سرت ننشیند و گویند که بازرگانی خشکیو نام مرید استاد بود مکروفتی
رنجور شد شیخ بعیادت او آمد گفت ابوفلان چه افتاده است گفت
نیمشب برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم نامی بر پشت من افتاده
و دردی سخت پدید آمد و تب درپیوست استاد گفت ترا با فضولی
چه کار که نماز شب کنی تا لاجرم بدرد پشت گرفتار آئی ترا دور مبایدبد

کرد

کرد مردار دنیا در حرص و آز و سیم از دل و باید بیخ درختان آرزو و تمنا از
بستان خاطر خود برکنی و نفس خود را از علائق پاک و مزکی داری ترا با
نماز شب چکار کسیرا که سر درد کند او طلا در پا بمالد هرگز نکا به شود
و کسیرا دست نجس شود او آستین خود بشوید چگونه پاک شود نقلست
که وقتی بخانهٔ مریدی شد و آن مرید دیرگاه بود تا در انتظار او بود چون
شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهم رفت
گفت ای بیچاره هنوز وصال ما نیافته آواز فراق بلند کردی بگروز صوفی
در پیش استاد نشسته بود و عطسهٔ داد استاد گفت یرحمک ربک
صوفی در حال پای افزار در پای کرد بر عزم رفتن گفتند حال چیست
گفت چون زبان شیخ برحمت ما برگشاده شد ما را کاری که بایست که
بیش از این چه خواهد شدن این بگفت و برفت نقلست که بکروز
استاد نشسته و مرقعی نو پوشیده در عهد شیخ ابوالحسن نوری یکی
بود و از عقلای مجانین بود از در خانقاه درآمد پوستین پارهٔ پوشیده
آلوده بهر نوع استاد بمزاح گفت که ای ابوالحسن بچند خریدهٔ این پوستین
پاره یعنی هیچ نیست ابوالحسن گفت بوعلی رعنائی مکن که این پوستین
بهمهٔ دنیا خریده ام و بهشت بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش
افکند و زار زار بگریست و بعد از آن هرگز با هیچ درویشی مزاح نکرد
نقلست که استاد گفت بکروز درویشی بدر خانقاه آمد که گوشهٔ بمن
دهید تا بمیرم گفت خانه باو پرداختم در رفت و چشم در گوشهٔ کذاشت

والله میگفت استاد میگفت من گوش میداشتم پنهان درویش گفت
ای بوعلی مرا میول گفت برفتم و باز آمدم همان میگفت تا جان بداد کس
دنبال عیال و کرباس فرستادم نگاه کردم او را هیچ جای ندیدم حیران
شدم گفتم خداوندا چنین کسی را بمن نمودی بزندگانی ندیدمش و بمردگانی
نیز ناپدید شد او کجا رفت هاتفی آواز داد که چه جوئی کسیرا که ملک
جست و نیافت و حور و قصور جست و نیافت گفتم حدیث او کن که
کجا است آواز آمد که فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ نقلست که
استاد گفت وقتی در مسجدی خراب پیری را دیدم که بجون میگریست
چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خود مدارائی کن ترا
چه افتاده است گفت ابجوا عمرد طاقتم طاق شده از آرزوی لقای او
و گفت وقتی خداوندی بر یکی از بندگان خود خشم گرفت شفیعان برپای
کرد تا ویرا عفو کرد پس آن بنده همچنان میگریست شفیع گفت ای بنده
این گریستن تو دیگر چراست که ترا عفو کرد خداوند گفت او رضای من
جوید و او را بدان نیست از آن سبب میگرید نقلست که یکروز جوانی
از در خانقاه درآمد و بنشست و پرسید که اگر کسی را اندیشه معصیتی
بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست و گفت سؤال
این غریب نگوید ابن سلام گفت مرا خاطری درآمد ولیکن از استاد شرم
داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند
و سخن اوست که گفت مرا درد چشم پدید آمد در ابتدا چنانکه مدتی

از درد

از درد قرار نگرفتم و خواب نکردم ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازی شنیدم
که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم و درد برفت و دیگر درد چشم
ندیدم و یکروز استاد بوعلی را از حمام باز آورده بود پس بدو گفت بسلامت
نشسته باشم تا وقت درآید عجب بمانده ام که چندین بار هم طهارت میبایید
کرد و ایشانرا عقبه بود بوسعید خراز گفت دهان بر گوش استاد نهادم
گفت راست میگوید بآن ماند که ستیزه میکنند ولیکن خود هرچه از او بود
خوش باشد و سخن اوست که گفت وقتی در بیابان گم شدم پانزده روز
چون راه باز یافتم لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد یادگاری آن شربت
آب سی سال در دل من بماند نقلست که او را بعضی مریدان بودند سخت
و تن ایشانرا در زمستان بآب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک تن بودند
با ایشان رفق کردی و گفتی کار با هر کسی بقدر طاقت و توان کرد و گفتی
بقالی خواهد او را عجز وار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست دهد مر
سنگ اشنان او را تمام است نقلست که مردی او را بدعوت خواندند
راه میرفت از خانه ناله میکرد و میگفت بار خدایا مرا چندین گرسنه
بگذاشته و چندین کودک طفل بر من گماشته آخر این چیست که تو با من
میکنی چون استاد بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند
دعوت شاد شد بنداشت که مگر استاد زله میکند تا برد بخانه او را
خود نه خانه بود و نه وطن چون تمام شد بدر سرای آن مرد برد به پیره زن
داد به بین که این چه شکستگی و نیاز بوده است و یکروز گفت اگر فردا

مرا بدوزخ فرستند وآن کفار مرا سرزنش کنند کهای استاد چه فرق است
میان ما و تو کویم جوا نمردی باید آخر مرا روز بازاری بوده است ولیکن بسته
کوی خدا نیست فَلَمَّا اَضَاءَ الفَتحُ فرّق بَینَنَا وَاَیُّ نَعِیمٍ لاَیُکَدِّرُه اللهُ و
عجب اینست که با چنین سخنی هم او میکوید که اگر بدانمی که روز قیامت قدمی
ورای قدم من خواهد از هرچه کرده ام روی بکردانم در آن وقت است
که آن کفته باشد تا همه محو عبودیّت بوده در این وقت او را از میان بر
داشته و بر زبان او سخن میراند نقلست که یکروز عید بمصلّی بیرون آمد
و خلقی انبوه حاضر بودند و برا خوش آمد آنگاه کفت بعزّت تو که اگر مرا
خبر دهند که بیش از این ایشان ترا کسی نه بیند و در فوز بی هیچ توقفی جان از
من بر آید و دیگر چون از آنجا زمانی نبود و از پیش دیدن و از پس دیدن
نباشد لاجرم روا بود که نخست او بیند و شرح این دراز است که لَیسَ
عِندَالله صباح ولا مساء و او را کلماتی عالیست و کفت نکرتا از بهر خویش
با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توئی
و از آن خود بینی ترا خدا دید نیست شغل خویش بدو بازکذار تا او خود
خصمی مملکت خود فرماید و کفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر
تو کذشته باشد و کفت هرکه جان خویش جاروب در خانهٔ معشوق نه
تواند کرد او عاشق نباشد و کفت دنیا چهار قسم است شیاطین و نفس
و کفّار و هوا امّا هوا از همه صعب تر است و کفت زنان مصر چنان
بودند که اگر زنبوری ایشانرا بکزیدی فریاد ایشان بآسمان رسیدی

امّا آنچه از حضرت یوسف بر ایشان ظاهر شد جمله دستهای خود
بریدند و از آن شعور نیافتند و کفت چون حضرت حق سبحانه و تعالی
عاصیان را دوست میدارد خطاب میکند سیّد المرسلین را که تمام
شب کن تا ترا مقام شفاعت دهم و کفت شفیع اکبر نزد خدا بتعالی اعتقاد
خالص است و کفت فقر عطای حق است هرکه بحق او قیام نکند بسبب آنکه
از او شکایت کند او سبب عقوبت او کردد و کفت فقیر را هیچ نبود مگر جائی
که بر سکان این درکاه عرضه کردند بکوشهٔ چشم بآن نکریستند و کفت
درویشان و توانکران سخن بسیار کفته اند که کدام فاضلتر است نزدیک
من آن فاضل تر است که کسی را کفایتی بدهند و او را بر آن نکاه دارند و
کفت خوف آن بود که بهانه نسازی خویش را و کفت در معنی این حدیث
که اسئلک المعشوق که شوق صد جزو است نود و نه جزو به پیغمبر داست
و یکی جملهٔ خلائق را بحکم غیرت خواست که یکجزو دیگر هم او را بود و کفت
در کتابهای آسمانیست که از حق تعالی نازل شده است که ای بندهٔ من
بحق توئی تو بر من که ترا دوست میدارم بحق من بر تو که تو نیز مرا دوست
دار و کفت هرکه سئوال کند از محبت دور افتاده باشد و کفت توکّل صفت
مؤمنانست و تسلیم صفت اولیاء و تفویض صفت محرمان و کفت توکل
صفت انبیا بود و تسلیم صفت ابراهیم علیه السّلام و تفویض صفت پیغمبر
صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه الطّاهرین الطّیبین و رحمة الله
و برکاته والصّلوة والسّلام علی من اتّبع الهدی تحریرا فی غرّه شهر شعبان المعظّم سنه ۱۳۱۰
وانا العبد جمالی

ترجمهٔ حضرت سلطان المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره

وهو محمد بن ابراهیم العطار نیشابوری مرتبهٔ او عالی است و مشرب او صافی
و سخن او در اثار زبانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یگانه بوده است
و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه مستغرق بحر عرفان و غواص دریای ایقان
است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او واردات غیبی است
و اسرار طریقت بوده و نسبت گوهر عجیب است اصل شیخ از قریهٔ کدکن
است من اعمال نیشابور و شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده
سال عمر او است و ولادت مبارک در زمان سلطان سنجر بن ملکشاه
بود و در شعبان المعظم سنه ٥١٣ بیست و نه سال در شهر نیشابور بوده
و در شهر شادیاخ هشتاد و پنج سال و مزار شیخ بیست سال شهر شادیاخ
خراب شد بسیار از کار و مشایخ را دریافته و با عارفان صحبت
داشته و چهار صد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع نموده
و در آخر حال بمرتبهٔ عالی فائز رسید و منزوی و معتکف شد اما تعلق تو
شیخ این بوده پدر او در شهر شادیاخ عطار عظیم القدر بوده و پدر او وفات
پدر او بجای طریق عطاری مشغول بوده و دکانی آراسته داشت
از ... این دکان چشم نور و دماغ معطر میشدی شیخ روزی
بصدر دکان نشسته و پیش او غلامان چالاک بخدمت کمر بسته ناگاه
دیوانه بلکه در طریقت فرزانه بدر دکان رسید و تیز تیز در دکان

در دکان نگاه میکرد بلکه آب در چشم گردانید و آهی کرد شیخ درویش را گفت چه خیره می نگری
مصلحت آنست که زود درگذری درویش گفت ای شیخ من سبکبارم و بجز خرقه ...
... ربطه عقار بعید است (در روایت چنین است تدبیر) ...
از این بازار ... گذشت تو تدبیر اثقال و احمال خود کن و از روی بصیرت ... در
... خود کن شیخ ازین مجذوب پر درد گشت و دل او از ... بگرفت
... دنیا ... کافور سرد شد دکان بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد
بازاری بود بازاری شد در ... سودا ... سودا ... از سودای ... موجب
المعدق است والقصه ترک دنیا و دنیوی گرفته مصاحب شیخ العارف
رکن الدین اکاف ... رفت و در اندک روزگار عارف و محقق بود و چند سال
توبه کرد و ... و بمعارف و معرفت مشغول شد و چند سال در طریقه درویشان ...
... بزیارت بیت الله الحرام رفته و بسی مردان حق را دریافت و بصحبت
و خدمت ... مدت ... سال جمع ... صوفیه و مشایخ ...
و هیچ کس را از اهل طریق این مایه سخن نیست ... رموز و حکایات و اشارات
حقایق و دقایق که ... عطار صاحب وقوف ... است ...
آخر ... او ... خاطر ... گذشته و در روی ...
... اسرار در خلوت سرای او جلوه ... بودند و در ...
... حقایق و دقایق محرم راز ... اشعار را ... مشهور تر است ... کتاب
شرح ... او ... رموز و اشارات ... مقدمه ... کتاب
... شیخ را دیوان اشعار ... مثنوی ... بیش از ... است

از آنجمله دوازده هزار رباعی گفته و در کتب طرایق تذکرة الاولیا نوشته و در بعضی دیگر
بشیخ منسوب است مثل اجوای الصفا و غیر ذلک و از نظم آنچه مشهور است
این است اسرارنامه الهی‌نامه مصیبت‌نامه جواهر الذات وصیت‌نامه
منطق الطیر بلبل‌نامه حیدرنامه کلی و اشترنامه شترنامه مختارنامه
شاهنامه دوازده کتاب نظم است میگویند بعدد سالها نظم کرده و بر دیگر
اما نسخ دیگر تبرک مجهول است و قصاید و غزلیات و مقطعات شیخ و
رباعیات کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است از بحری که از موج
این درر معانی ... فتحه تبرک و تیمن از قصاید شیخ چند بیت
نوشته میشود بیت ای روی در نقابت بازار ... × حلقه ... طلسم ...
× یک برتو ... چون ... کشته پرگلاب × یک ... کشته ... در بار ...
و در توحید و قصاید ابیات غرا دارد ... کار ... شرح نوشته اند
و سید ... رحمة الله علیه بمواده قصاید شیخ را شرح گفته و این قصیده را
در بعضی ازای دارد مثنوی شرح منظوم گفته و در توحید این قصیده ...
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا × بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا × گر صد هزار قرن
همه خلق کائنات × فکرت کنند در صفت عزت خدا × آخر بعجز معترف آیند
کای اله × دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما × آنچه در بحر ما ... است
شاید که شب نمی‌کند ... آشنا × دانا که گفتش ... نگرد ...
× ... در ... کند اول × در جنب نور ذات تو ظلمت ...
البدر فی الظلمة والشمس فی الضحی × و در آخر عمر شیخ ترک اشعار کرده

اگر بوادر سخن دست مالی در شیوه رباعی بیان نموی و این رباعی او در نهایت حال گفته
هر چیز که آن بعین ما خواهد بود × آن چیز همی بلای ما خواهد بود × چون تفرقه در بقای ما
خواهد بود × جمعیت ما فنای ما خواهد بود رباعی مرغی بقم از عالم راز تا بود برم
ز نشیب صید بی فراز چون هیچکس نیافتم محرم راز زان در که درآمدم برون رفتم باز
اما شیخ در فترت چنگیز خان بدست لشکر مغول اسیر شد و در قتل عام شهید گشته
و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن بلند شده
میخواست لشکریان مغول ... را بتعجیل قتل خود میخواند گویند مغولی میخواست
شیخ را بقتل رساند مغول دیگر گفت این پیر را مکش بخونبهای او هزار درم مرا
مغول ترک قتل شیخ کرد شیخ گفت مفروش بهتر از این مرا خواهند خرید شخص دیگر
گفت این پیر را مکش بخونبهای او یک توبره کاه است بدهم شیخ گفت
بفروش که بهتر از این نمی‌ارزم ... شیخ شربت شهادت نوشید و بدرجه سعدا و شهدا رسید
و کان ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین و ستمائه و بعضی سنه اثنی و ثلثین و ستمائه
و بعضی سنه ست عشر و ستمائه نوشته اند اما سند شیخ عطار خرقه تبرک از دست سلطان
العارفین مجد الدین بغدادی دارد و شیخ عطار در طفولیت از قطب عالم حیدر ...
و کدکن که مولد شیخ است در تون حیدر زاده است و پدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار ...
مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدرنامه در ایام شباب بنظم آورده چون در
ایام صبا بود هر چند به نسخهای شیخ مانند نیست اما بتحقیق از شیخ است و بعضی گویند حیدرنامه
را نظم او شیخ نسبت کنند و این اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده
مجذوب مطلق محققان متعقد حیدرند موصوف باطن دلها را ضبط بوده و ملکه داده

عمر داشته و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافته و از زاده‌های کرمان است و پدر او را
سالور خان نام بوده است و او مجذوب از مادر متولد شد و کلمات و ملفوظات او مشهور
است و در تاریخ سنه سبع و ثلثین و خمسمائه رحلت کرده و در زاده مدفون است
و بعضی وفات او را در سنه ثنتی و ستمائه نوشته‌اند بتاریخ بیستم ماه رجب ۱۳۴۲ مطابق
سیم حوت ۱۳۰۲ این کوربیگی از تذکره دولتشاهی نقل شد